

الله

♦ فیودور داستایوسکی

ترجمہ سروش حبیبی
ترجمہ از روسی

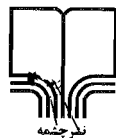


الله

♦ فیودور داستایوسکی

ترجمه سروش حبیبی

ترجمه از روسی



با تحلیلی از کانستانتین ماچولسکی

نقد و ترجمه

داستایوفسکی، فئودور میخائیلوویچ، ۱۸۸۱-۱۸۲۱م.

Dostoevskii, Fedor Mikhailovich

ایله / فئودور داستایوفسکی؛ ترجمه از روسی سروش حبیبی. - تهران:
نشر چشمه، ۱۳۸۳.

۱۰۱۹ ص.

ISBN 964-362-211-8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده
است.

۱. داستان‌های روسی - قرن ۱۹م. الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - ،
مترجم. ب. عنوان.

۸۹۱ / ۷۳۳

PG۳۳۶۰ / الف ۲

الف ۱۹۲ د

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۳۰۹۶۵-۸۳م

کتابخانه ملی ایران

ایله

فئودور داستایوفسکی

ترجمه سروش حبیبی

حروف نگار: بختیاری

لینوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۳، تهران

چاپ پنجم، بهار ۱۳۸۷، تهران

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

شابک: ۸-۲۱۱-۳۶۲-۹۶۴

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ایرویران بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۷۱

تلفن: ۶۴۹۲۵۲۴-۶۴۶۱۴۵۵ دورنگار: ۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۱ تلفن: ۸۹۰۷۷۶۶

ترجمهٔ این کتاب را به فانی عزیزم تقدیم می‌کنم.

س.ح.

جلد اول

قسمت اول

یک

اواخر نوامبر بود ولی هوا ملایم شده بود. حدود ساعت نه صبح قطار ورشو - پترزبورگ تمام بخار به پترزبورگ نزدیک می شد. هوا به قدری مرطوب و مه آلود بود که نور خورشید به زور حریف تاریکی می شد. از پنجره های راست یا چپ قطار مشکل می شد در ده قدمی چیزی تشخیص داد. بعضی مسافران هم از خارج می آمدند. اما از همه پُرتر واگن های درجه سوم بود و پر از کم بضاعتانی که به دنبال کسب و کار خود می رفتند و مال همان نزدیکی ها بودند. همه بنا به معمول خسته بودند و بار خواب بر همه پلک ها سنگینی می کرد. همه یخ کرده بودند و چهره ها همه در نور از مه گذشته زرد و پریده رنگ می نمود.

در یکی از واگن های درجه سه، کنار پنجره، دو نفر از سحر روبه روی هم نشسته بودند. هر دو جوان بودند و هیچ یک باری همراه نداشت و چندان خوش سروپُز نیز نبودند و هیأت هر دو بسیار چشم گیر بود و هر دو می خواستند عاقبت سر صحبت را با هم بازکنند. اگر از حال هم خبر می داشتند و می دانستند که در آن لحظه از چه حیث جلب توجه می کنند، حیران می ماندند که دست بوالعجب قضا آن ها را در این واگن درجه سه قطار ورشو - پترزبورگ روبه روی هم نشانده است. یکی از آن ها جوان کوتاه قامتی بود بیست و هفت هشت ساله،

که موهایی تقریباً سیاه و مجعد و چشم‌هایی ریز و خاکستری ولی آتشین داشت. بینی‌اش پهن و کوفته و گونه‌هایش برجسته بود. لب‌خندی همه‌گستاخی و ریش‌خند که حتی از بد اندیشی نشان داشت، لب‌های نازکش را پیوسته می‌کشید اما پیشانی‌اش بلند و خوش‌ترکیب بود و اثر ترکیب دور از نجات پایین صورتش را جبران می‌کرد. آنچه در چهره او بیش از همه جلب‌نظر می‌کرد پریده‌رنگی آن بود که به مردم می‌مانست و سپایش را با همه نیرومندی نزار می‌نمود و نیز برق سودایی در چشمانش بود که به رنج می‌رسید و با گستاخی و خشونت لب‌خندش و نیز با آتش و خودخواهی نهفته در نگاهش ناسازگار بود. پوستین استرخان سیاه فراخ و گرمی به تن داشت و شب از سرما نلرزیده بود، حال آنکه مسافر روبه‌رویش نوازش‌های سرد و مرطوب شب زمستانی روسیه را که پیدا بود برای آن آمادگی ندارد ناگزیر بر تن لرزان خود تحمل کرده بود. شنل گل‌وگشادی به تن داشت، با کلاهی بزرگ، درست از آن‌گونه که مسافران در اروپا، در کشورهای دور، در سوییس یا مثلاً شمال ایتالیا اغلب در زمستان بر دوش می‌اندازند و البته خیال سفری به دوری ایدکونن^۱ تا پترزبورگ را ندارند. اما لباسی که برای سفر در ایتالیا کافی و حتی بسیار مناسب است به هیچ‌روی درخور سرمای صحراهای روسیه نبود. صاحب شنل کلاه‌دار، که او هم جوانی بیست‌وشش هفت ساله بود، قامتی از میانه اندکی بلندتر و موی طلایی پُرپشتی به رنگ کاه داشت و گونه‌هایش توافاده و زنج ریشش تُتک و اندکی نوک‌تیز و تقریباً سفید بود. چشمانش درشت و کبود بود و نگاهی نافذ داشت. در نگاهش کیفیتی بود آرام و سنگین، حالت عجیبی، که بعضی بینندگان به نخستین نگاه آن را به صرع حمل می‌کنند. از این که بگذری سیمای جوان شیرین و ظریف و تکیده ولی بی‌رنگ، و اکنون اما از سرما رو به کبودی بود. بقچه کوچکی در دست داشت که روی زانویش تکان می‌خورد، چیزی که بود پیچیده در شال‌گردنی

1. Eidkuhnen

کهنه و رنگ‌ورورفته، و ظاهراً تمام بارِ سفرش همان بود. کفش‌هایش تخت ضخیمی داشت و زیرِ گتر پنهان بود و این‌ها هیچ‌یک رنگ‌روسی نداشت. همسفر سیاه‌موی پوستین‌پوش که تا اندازه‌ای از سر بی‌کاری این جزئیات را تماشا کرده بود، عاقبت با پوزخندِ دور از نزاکتی، از آن دست که رک‌وراست و بی‌محابا لذت آدمیزاد را از ناکامیِ ممنوعش نشان می‌دهد، پرسید: «انگار یخ کرده‌اید؟»

این را گفت و گردن در شانه فرو برد.

مخاطبش که انگاری از خدا می‌خواست حرف بزند، فوراً جواب داد: «خیلی! و تازه ملاحظه کنید که تُکِ سرما دیگر شکسته. اگر زمهریر زمستان بود چه می‌کردم؟ هیچ گمان نمی‌بردم که مملکت‌مان این قدر سرد باشد. دیگر عادت ندارم.»

«از خارج می‌آیید، نه؟»

«بله، از سوییس.»

جوان سیاه‌موی سوتی زد و خندید که «بِه! چه راه نزدیکی!»

و به این شکل سر صحبت باز شد. رغبت جوان زربینه‌موی شنل‌پوش در جواب دادن به پرسش‌های همسفر سیاه‌موی عجیب بود، خاصه آنکه بی‌ملاحظگی بسیارِ پرسنده و نابجایی پاره‌ای پرسش‌هایش و نیز ولنگاری نهفته در بعضی از آن‌ها او را بدگمان نمی‌کرد. ضمن پاسخ به این سؤال‌ها از جمله شرح داد که در واقع مدتی مدید، یعنی چهار سال و اندی، دور از روسیه به سر برده است. برای معالجه به خارجش فرستاده بوده‌اند و بیماری‌اش عارضهٔ عصبی عجیبی شبیه به صرع است که آن را جن‌زدگی هم می‌گویند و یک جور رعشه همراه با تشنج اندام است. جوان سیاه‌موی ضمن شنیدن این توضیحات چندبار پوزخند زده بود اما خاصه وقتی پرسید که «خوب، عاقبت معالجه‌تان کردند یا نه؟» و جواب شنید که «نه، معالجات به جایی نرسید!» قه‌قهه خندید و با لحن

گزنده‌ای گفت: «لابد پول هنگفتی هم خرج کرده‌اید که همه باد هوا شده! ما را ببین که اینجا نشسته‌ایم و حرف‌های این فرنگی‌ها را باور می‌کنیم.»

مرد بدلباسی که پهلوی آن‌ها نشسته بود خود را میان انداخت که «فرمایش حضرت عالی عین حقیقت است.» مردی بود چهل ساله و قوی‌جثه، که بینی سرخ و صورت پر زال و زگیلی داشت. هیأتش داد می‌زد که از میرزا بنویس‌های کهنه‌کار است. تکرار کرد: «بله، قربان، عین حقیقت است. شیرۀ جان ما روس‌ها را می‌مکند و سرمان بی‌کلاه می‌ماند.»

بیمار از سوییس بازگشته با لحنی ملایم و صلح‌جویانه گفت: «وای، چقدر اشتباه می‌کنید، دست‌کم برای من این طور نبوده. البته من چون از همهٔ موارد اطلاع ندارم به خودم اجازهٔ جروب‌بحث نمی‌دهم، ولی پزشک من خرج سفرم را از ته‌بساط خود پرداخت. تازه آنجا هم که بودم دو سالی خرج زندگی‌ام را می‌داد.»

جوان سیاه‌مو پرسید: «چطور، مگر کسی نداشتید که خرجتان را بدهد؟»

«چرا، آقای پاولیشچف^۱ بود که مخارج اقامتم را می‌داد. اما دو سال پیش فوت کرد. من به خانم ژنرال پیا‌نچینا^۲ که نسبت دوری با من دارد نامه نوشتم اما ایشان جوابی ندادند. این بود که برگشتم.»

«پس حالا کجا آمده‌اید؟»

«منظورتان اینست که به خانهٔ کی می‌روم؟ راستش... هنوز نمی‌دانم... چون...»

جوان سیاه‌مو به تمسخر گفت: «یعنی هنوز تصمیم نگرفته‌اید به کی افتخار بدهید؟» و با کارمند قاه‌قاه خندیدند.

باز پرسید: «لابد تمام دارایی‌تان هم در همین دست‌بقچه است.»

کارمند سرخ‌بینی با خوشحالی نمایانی گفت: «حاضرم شرط ببندم که

1. Pavlichtchev

2. Epantchina

همین‌طور است، و در واگنِ بار چمدان ممدانی ندارد. البته نباید فراموش کرد که فقر عیب نیست!»

معلوم شد که بی‌چیزی جوان زرینه‌مو هم حقیقت دارد و او انگاری با رغبتی غیرعادی می‌خواست به این معنی اعتراف کند.

وقتی خوب خنده‌هاشان را کردند (و جالب این بود که جوان صاحب بقچه هم به دیدن خنده‌آن‌ها عاقبت به خنده افتاد و این حال بر شدت خنده‌آن دو افزود.) کارمند ادامه داد: «اما این بقچه شما بی‌اهمیت نیست. گرچه می‌شود شرط بست که بسته‌های سکه خارجی مثل ناپلئون طلا یا فریدریش طلا یا حتی دوکات هلندی در آن پیدا نمی‌شود... و این چیزی ست که از قرینه‌گترها تان هم که روی کفش‌های خارجی تان را می‌پوشاند پیداست. اما اگر خویشاوندانی را که مدعی هستید دارید، مثل خانم ژنرال یپانچینا را که می‌گویید با شما نسبت دارد ضمیمه این دست‌بقچه تان کنیم بقچه ارزش پیدا می‌کند. البته فقط به شرطی که خانم ژنرال یپانچینا حقیقتاً با شما نسبت داشته باشد و شما از روی حواس‌پرتی اشتباه نکرده باشید... آخر این جور اشتباه‌ها از خصایص مهم آدمیزادست... آدم، گیرم از فرط خیال‌پردازی از این جور اشتباه‌ها می‌کند.»

جوان زرینه‌مو تأیید کرد: «اتفاقاً اینجا هم درست حدس زدید. در این مورد هم واقعاً می‌شود گفت که اشتباه می‌کنم. منظورم اینست که نسبتی که نسبت باشد با او ندارم. به‌طوری‌که وقتی نامه‌ام را بی‌جواب گذاشت، راستش را بخواهید ابداً تعجب نکردم. یعنی جز این انتظاری نداشتم.»

«یعنی پول تان را بیخود بالای تمبر دادید. هوم... خوب، جای شکرش باقی ست که آدم صاف و صادقی هستید. این خود صفت قابل ستایشی است. عرض شود که ژنرال یپانچین را بنده خوب می‌شناسم، آدم سرشناسی ست. هوم... مرحوم پاولیشچف را هم که مخارج سفر و اقامت شما را در سویس می‌داده می‌شناختم. البته اگر منظورتان نیکلای آندره‌ویچ پاولیشچف باشد.

آخر این‌ها دو پسرعمو بودند. آن یکی هنوز زنده است و در کریمه اقامت دارد. مرحوم نیکلای آندره‌ویچ آدم خیلی محترم و بانفوذی بود و به قدر چهارهزار سر رعیت هم ملک و آب داشت.»

جوان گفت: «بله، درست است. اسمش نیکلای آندره‌ویویچ بود.»

این را گفت و مدتی با کنجکاوی به این آقای از همه جا باخبر خیره شد. این گونه اشخاص از همه جا باخبر، گاهی، و حتی می شود گفت بسیار، در طبقه خاصی از جامعه ما پیدا می شوند. این ها همه چیز می دانند. تمام کنجکاوی ذهن بی قرار و تمام توانایی هاشان بی اختیار در یک راستا در تکاپوست، اگر یکی از اندیشمندان امروزی بود می گفت وقتی آدم در زندگی علاقه مهم تر و چشم انداز وسیع تری ندارد نتیجه همین می شود. البته وقتی می گویم «همه چیز می دانند» منظورمان همه چیز در زمینه بسیار محدودی است. می دانند که فلان کس کجا کار می کند و با چه کسانی آشنا است، و ثروتش در چه حدود است و استاندار کجا بوده و زنش کیست و مال و منال پای قباله اش چه بوده است و پسرعمو یا پسررادی یا خاله و عمه زاده ها یا خویشاوندان دورترش کیستند و از این قبیل. این همه چیزدان ها بیشتر لباس پاره به تن دارند و دست بالا ماهی هفده هجده روبل بیشتر حقوق نمی گیرند. اشخاصی که این آقایان از سیر تا پازشان را می شناسند البته نمی توانند تصور کنند که انگیزه این ها در جمع آوری این اطلاعات چیست. حال آنکه بسیاری از این آقایان به این دانشی که برای خود علمی است به راستی دل خوش می دارند و آن را اسباب آبرو و حتی سرچشمه رضایت روحانی خود می شمارند. تازه این علم شان فریبنده نیز هست. من دانشمندان، نویسندگان، شعرا و سیاست مردانی شناخته ام که بالاترین آرامش روحی و هدف عالی خود را در همین علم جسته و یافته اند و حتی موفقیت و شهرت خود را در زمینه کار فقط مدیون همین علم بوده اند.

می‌نگریست و بی‌صبرانه در انتظار پایان سفر بود. گیج به نظر می‌آمد، و حتی بسیار گیج، می‌شد گفت مضطرب است و حتی رفتارش غیرعادی می‌نمود. گاهی گوش می‌داد اما گفتی نمی‌شنود، نگاه می‌کرد اما مثل این بود که چیزی نمی‌بیند، می‌خندید اما گاهی خود نمی‌دانست و نمی‌فهمید به چه می‌خندد.

ناگهان آقای زگیلو رو به جوان زرینه‌موی بقچه در بغل کرد و گفت: «بفرمایید حضرت آقا...»

جوان، چنان‌که کاملاً آماده بوده باشد، فوراً جواب داد: «پرنس لی‌یو نیکلایویچ میشکین.»

کارمند در فکر رفت و گفت: «پرنس میشکین؟ لی‌یو نیکلایویچ؟ عجیب است، نمی‌شناسم! اصلاً نشنیده‌ام! البته منظورم خود اسم میشکین نیست. این اسم وارد تاریخ شده. در کتاب تاریخ کارامزین^۱ آمده. اینکه می‌گویم نمی‌شناسم منظورم میان زنده‌هاست. دیگر کسی هیچ‌جا پرنس میشکینی نمی‌بیند، حتی اسم‌شان دیگر شنیده نمی‌شود.»

پرنس فوراً گفت: «البته، حالا دیگر غیر از من پرنس میشکینی باقی نمانده! ظاهراً آخرین‌شان هستم. پدر و اجدادم ثروتی نداشتند، خیلی از آن‌ها حتی مالک واقعی هم نبودند، پدرم نظامی بود. دانشکدهٔ افسری را تمام کرده و ستوان سوم بود. از قرار معلوم خانم ژنرال یپانچینا هم پیش از ازدواج پرنسس میشکین بوده است. نمی‌دانم چه نسبتی با ما دارد ولی او هم مثل من در تبار خود آخرین است.»

کارمند خندید: «هه‌هه‌هه، آخرین نمونه از نوع^۲ خود، این چه جور حرف زدن است؟»

جوان سیاه‌مو هم خندید و جوان زرینه‌مو تعجب کرد که توانسته است این جور با ایهام حرف بزند، که البته ایهام چندان ظریفی هم نبود.

1. Karamzine

۲. rod در روسی هم «تبار» است و هم «نوع». «آخرین عضو تبار» را «آخرین نمونه از نوع خود» نیز می‌توان تعبیر کرد - م.

عاقبت توضیح داد که «فکرش را بکنید، فکر نکرده گفتم. خودبه خود این جور درآمد.»

کارمند خندان تأیید کرد: «بله قریان فهمیدیم! معلومست که لطیفه از شما نبود!»

جوان سیاه‌مو ناگهان پرسید: «خوب، پرنس، شما آنجا، پیش این پروفیسور تحصیل علوم و کمالات هم کردید؟»
«بله، ... درس هم... می خواندم.»

«ولی من هیچ وقت هیچ درسی نخوانده‌ام!»
پرنس با لحنی که رنگ عذرخواهی داشت، افزود: «من هم تحصیلی که تحصیل باشد نکردم. می گفتند با این بیماری که دارم نمی توانم تحصیل منظم بکنم.»

جوان سیاه‌مو بی مقدمه پرسید: «شما خانواده راگوژین^۱ را می شناسید؟»
«نه، اصلاً نمی شناسم. من در روسیه تقریباً هیچ کس را نمی شناسم. راگوژین شما یید؟»

«بله، من راگوژینم، پارفیون راگوژین!»
کارمند با لحن کسی که به ارزش خود آگاه است، گفت: «پارفیون؟ شما از همان راگوژین‌هایی نیستید که...»

جوان سیاه‌مو، که روی صحبتش را با پرنس بوده و حتی یک بار هم با کارمند زگیلی چهره حرف نزده بود، نا به صبری بی ادبانه‌ای حرف او را برید و تشر زد: «چرا چرا، از همان‌هایم...»

کارمند از حیرت خشک شد، با چشمانی از کاسه بیرون زده گفت: «یعنی ممکن است؟...»

چهره‌اش یک سر ستایش و جانشین و حتی وحشت شده بود. ادامه داد:

«یعنی شما پسر همان سمیون پارفیونوویچ^۱ راگوژینی هستید که عنوان شهروند افتخاری در خانواده‌اش موروثی است و یک ماه پیش فوت کرد و دو میلیون و نیم ارث باقی گذاشت؟»

جوان سیاه‌مو این بار هم او را لایق نگاهی نشمرد و حرفش را برید: «تو دیگر از کجا می‌دانی که دو میلیون و نیم ارث باقی گذاشته؟» و با اشاره سر به او، چشمکی به پرنس زد و گفت: «نمی‌فهمم به این‌ها چه می‌دهند که فوراً این جور با دستمال ابریشمی می‌آیند و کمر خم می‌کنند. اما این را راست می‌گویند که پدرم مرده و من حالا بعد از یک ماه دارم از پسکوف^۲ با این سر و وضع مثل گداها به خانه برمی‌گردم. برادر بی‌غیرتم و مادرم هیچ‌کدام نه پولی برایم حواله کردند و نه خبر مرگ پدرم را برایم فرستادند. محل سگ هم به من نگذاشتند. یک ماه تمام در پسکوف افتاده بودم و از تب می‌سوختم.»

کارمند دست‌ها را به آسمان بلند کرد و گفت: «و حالا یک دفعه بیش از یک میلیون و شاید هم خیلی بیشتر تحویل می‌گیرید. وای خدای من!»

راگوژین با سر به سمت او اشاره کرد و رو به پرنس با لحنی عصبی و غضب‌آلود گفت: «شما بگویید، به این چه که من ارث برده‌ام؟» و خطاب به کارمند گفت: «یک کاپک هم به تو نمی‌دهم. حتی اگر جلوم معلق بزن.»

«معلق می‌زنم قربان‌تان، معلق می‌زنم!»

«می‌بینید؟ به همین خیال باش! یک هفته هم اگر برایم برقصدی و جفتک بزنی چیزی نمی‌دهم!»

«باشد، نده، نده، قابلش نیستم! نده ولی من برایت می‌رقصم، جفتک هم می‌زنم. زنم و بچه‌های کوچکم را می‌گذارم و برایت جفتک می‌زنم. بزن تو سرم، دستت را هم می‌بوسم!»

1. Semion Parfionovitch

2. Pskov

جوان سیاه‌مو تکی بر زمین انداخت و گفت: «تف به رویت!» و دوباره رو به پرنس گرداند و گفت: «پنج هفته پیش بود که، درست مثل شما، با یک دست بقیچه از خانه پدرم فرار کردم و به پسکوف پیش خاله‌ام رفتم. آنجا تب کردم و افتادم و وقتی پدرم می‌مرد بالای سرش نبودم. سگته کرد. خدا رحمتش کند! اما چیزی نمانده بود که زیر شلاق شهیدم کند. باور کنید پرنس، خدا شاهد است راست می‌گویم! اگر فرار نکرده بودم حتماً نفله شده بودم!»

پرنس، که این میلیونر پوستین‌پوش را با کنجکاوی خاصی تماشا می‌کرد، گفت: «لابد خیلی اوقاتش را تلخ کرده بودید!»

هر چند که یک میلیون پول و بردن ارث خود ممکن است جالب توجه باشد، اما چیز دیگری نیز بود که پرنس را به تعجب انداخته و توجه‌اش را جلب کرده بود. البته راگوژین خود نیز معلوم نبود چرا دوست داشت با پرنس حرف بزند، گرچه احتیاجش به حرف زدن بیشتر خواهشی جسمانی بود تا تمایلی نفسانی! بیشتر به منظور مشغول داشتن ذهن بود تا از سر همدلی، میلش به حرف زدن از تشویش و هیجان بود. می‌خواست به کسی یا چیزی نگاه کند و زیانش را به کار اندازد. مثل این بود که اگر نگوئیم هنوز هذیان می‌گفت دست‌کم تب داشت. اما کارمند چشم از راگوژین برنمی‌داشت و تکان نمی‌خورد و جرأت نداشت نفس بکشد. هر کلمه او را به گوش می‌گرفت و می‌سنجید، گفתי الماس می‌جوید.

راگوژین جواب داد: «اوقاتش را که بله، خوب تلخ کرده بودم. شاید حق هم داشت. اما من از دست برادرم خیلی شکارم. از مادرم که توقعی ندارم. بیچاره پیرزن همه‌اش دعا می‌خواند و سرش با همدندان‌های خودش گرم است و برادرم سینکا^۱ اختیاردار خانه‌شده و هرکار که بخواهد می‌کند. حالا شما می‌فرمایید چرا بموقع به من خبر نداد؟ خوب معلومست! البته من آن وقت بیهوش افتاده بودم.

می‌گویند که تلگراف زده‌اند! اما تلگراف را فرستاده‌اند برای خاله‌ام! آن بنده خدا سی سال است که بیوه است و از صبح تا شب با مجنون‌الله‌هایش^۱ مشغول عبادت است. نمی‌شود گفت تاریخ دنیاست، ولی از آن هم بدتر است. تلگراف که به دستش می‌رسد وحشت می‌کند و باز نکرده می‌بردش برای پلیس! این تلگراف تا امروز همان‌جا افتاده است. خدا پدرش را بیمارزد کُنی‌اف^۲، واسیلی واسیلیچ بود که به دادم رسید و همه چیز را به تفصیل برایم نوشت. از قرار معلوم برادر منگوله‌های طاق‌شال روی تابوت پدرم را که از طلای ناب بوده شبانه بریده به این حساب که 'کلی پول بالا شان رفته. حیف است!' ولی خوب، اگر من بخواهم می‌توانم برای همین کار بفرستمش به سیبری! چون این کار بی‌حرمتی به مقدسات است! و رو به کارمند کرد و گفت: «آهای مترسک، قانون چه می‌گوید؟ بی‌حرمتی به مقدسات هست یا نیست؟»

کارمند فوراً تصدیق کرد: «بله، بی‌حرمتی است! بی‌حرمتی به مقدسات!»

«برای این کار می‌فرستندش به سیبری، مگر نه؟»

«بله، به سیبری، پس چه؟ یک‌راست به سیبری!»

راگوژین دوباره رو به پرنس کرد و گفت: «حالا همه خیال می‌کنند که من هنوز مریضم و آنجا افتاده‌ام! ولی من صدایش را درنیاوردم و گرچه هنوز حالم خوب نشده یواشکی سوار قطار شدم و راه افتادم. بله، حالا داداش سمیون سمیونیچ، در را جلوم باز کن که آمدم! من خوب می‌دانم که مدام مرحوم پدرم را ضد من کوک می‌کرد. ولی خوب، این هم حقیقت دارد که من خودم پدرم را سر قضیه ناستاسیا فیلیپوونا^۳ خوب از کوره در برده بودم! این قضیه تقصیر خودم بود. شیطان به جلدم رفته بود.»

۱. مؤمنانی بوده‌اند ساده‌دل که مدام روزه می‌گرفته و تن‌آزاری می‌کرده و همیشه پای پیاده به زیارت اماکن مقدس می‌رفته‌اند. این‌ها شیفته خدا بوده‌اند و تعبیر «مجنون‌الله» به این سبب است - م.

2. Konyev

3. Nastasia Philipovna

کارمند، چنان‌که دربارهٔ چیزی فکر کند با چرب‌زبانی گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا؟»

راگوژین که حوصله‌اش از دست او تنگ شده بود، تشرش زد که «بیخود حرف نزن، او را دیگر نمی‌شناسی!»

کارمند پیروزمندانه گفت: «چطور نمی‌شناسم؟ خوب می‌شناسم قربان!»
 «چه حرف‌ها! انگار ناستاسیا فیلیپوونا فقط همان یکی است که تو می‌شناسی! عجب مردکۀ پررویی است‌ها!»

و رو به پرنس گفت: «می‌دانستم که یکی از همین الدنگ‌ها فوراً مثل زالو خودشان را بند می‌کنند به من!»

ولی کارمند دست‌بردار نبود و گفت: «بله قربان، یک وقت دیدید که همان بود! لیدف^۱ می‌داند. حضرت اجل کم‌لطفی می‌کنید و میل دارید توی سر این بنده بزنید. ولی من ثابت می‌کنم! این همان ناستاسیا فیلیپوونایی ست که مرحوم پدرتان می‌خواست با چوب بُداغ فکرش را از سرتان بیرون کند. این خانم اسم فامیلش باراشکاوا^۲ است و می‌شود گفت که خانم خیلی متشخصی است و چیزی بدهکار یک پرنس نیست و با شخصی به نام توتسکی آفاناسی ایوانوویچ^۳ سر و سری دارد. البته فقط با او! این توتسکی ملاک بسیار پولداری است و عضو هیأت مدیرهٔ شرکت‌های زیادی ست و به همین مناسبت با ژنرال پپانچین خیلی صمیمی است.»

راگوژین به‌راستی حیرت کرد و سرانجام گفت: «عجب مارمولکی است! ناکس راستی راستی همه را می‌شناسد!»

«بله قربان، همه را می‌شناسد! لیدف همه را می‌شناسد! خدمت حضرت والا، آقای خودم عرض کنم که بنده دو ماه تمام همراه الکساشکا^۴ مسافر

1. Lyebdev

2. Barachkova

3. Totsky Afanassy Ivanovitch

الکسیس [لیخاچف^۱ بودم. بعد از مرگ مرحوم پدرش هم تنه‌اش نگذاشتم. همه‌جا، همه گوشه و کنار و پشت و پسله‌های این شهر را مثل کف دستم بلدم. کار به جایی رسیده بود که لیخاچف بی‌چاکرتان آب نمی‌خورد. امروز از دست طلبکارها دور از شما آب خنک می‌خورد. ولی یک وقتی بود که با آرمانس^۲ و کورالیا^۳ و پرنسس پاتسکایا^۴ و حتی با ناستاسیا فیلیپوونا آشنا بود. »

راگوژین که لب‌هایش از خشم سفید شده بود و می‌لرزید نگاه غضبناکی به او انداخت و گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا؟ لیخاچف با ناستاسیا فیلیپوونا؟»

مرد کارمند ناگهان متوجه شد و شتابان گفت: «نه، ابداً، ابداً! لیخاچف هر قدر هم پول به پای او می‌ریخت به جایی نمی‌رسید. ناستاسیا فیلیپوونا که آرمانس نیست. نه، او فقط با توتسکی است. چرا، شب‌ها در لژ مخصوص خودش در تئاتر بالشوی یا تئاتر فرانسوی می‌نشیند، همین. افسرها میان خودشان خیلی حرف‌ها می‌زنند. اما نمی‌توانند وصله‌ای به او بچسبانند. دست بالا می‌گویند: 'تماشا کن، این همان ناستاسیا فیلیپوونای معروف است!' همین و همین! چیز دیگری نمی‌توانند بگویند. چون چیزی نیست که بگویند.»

راگوژین با اخمی درهم و سیمایی عبوس تصدیق کرد: «همین است که می‌گوید. زالیوژف^۵ هم آن روز همین را به من گفت. می‌دانید پرنس، من آن روز با پالتوی که پدرم سه سال پوشیده و کهنه‌اش را به من بخشیده بود از یک طرف بولوار نی‌یوسکی^۶ به طرف دیگر می‌دویدم که او را دیدم. از یک مغازه بیرون می‌آمد تا سوار کالسکه‌اش بشود. چشمم که به او خورد انگاری آتش به جانم افتاد! آن وقت بود که زالیوژف را دیدم. اما سر و وضع زالیوژف هیچ دخلی به

1. Aleksachka Ikhatchev

2. Armanse

3. Koralia

4. Patskaya

5. Zaliyev

6. Nievsky

مال من نداشت. خیلی شیک و پیک بود، ترگل و ورگل و اتو کشیده. یک عینک تک چشمی هم روی چشمش برق می‌زد. حال آنکه پدر ما پوتین‌های یغوری پای ما می‌کرد که اگر خوب پیه‌مالی‌شان نمی‌کردی از خشکی به پا نمی‌رفت. غذامان هم آش گل‌گیوه بود. زالیوژف گفت این لقمه برای گلوی تو زیادی بزرگست. گفت این خانم یک پرنسس است و اسمش ناستاسیا فیلیپوونا است و اسم فامیلش هم باراشکاوا است و با توتسکی زندگی می‌کند و توتسکی نمی‌داند چطور ریشش را از چنگ او خلاص کند، چون پا به سن گذاشته و دیگر می‌خواهد سر پنجاه و پنج سالگی زن بگیرد. با زیباترین دختر پترزبورگ می‌خواهد ازدواج کند. آن وقت گفت که اگر بخوایم می‌توانم او را همان شب در تئاتر بالشوی در لژ مخصوص خودش در طبقه اول ببینم. چون می‌رود تماشای باله. همین هوشش را در دلم انداخت. ولی در خانه ما مگر کسی جرأت داشت صحبت از باله و این جور چیزها بکند! اگر پا به تئاتر می‌گذاشتیم پدرمان پوست‌مان را می‌کند! برو و برگرد نداشت! با این همه آن شب یک ساعتی پنهانی رفتم تئاتر و ناستاسیا فیلیپوونا را دیدم و تا صبح خواب به چشم نیامد. صبح که شد مرحوم پدرم دو برگه قرضه پنج درصدی، هر یک پنج هزار روبل به من داد و گفت: 'می‌روی این‌ها را نقد می‌کنی. هفت هزار و پانصد روبلش را می‌بری به حجره آندره‌یف و می‌دهی به او و باقی را یک راست می‌آوری برای من! هیچ جای دیگر هم نمی‌روی! من همین جا منتظرت هستم.' من اوراق قرضه را نقد کردم و پولش را گرفتم اما به حجره آندره‌یف نرفتم. سرم را انداختم و یک راست رفتم به مغازه انگلیسی‌ها و یک جفت گوشواره انتخاب کردم که یک دانه الماس به درشتی تقریباً یک فندق روی هر یک برق می‌زد. چهارصد روبل کم داشتم. ولی چون اسمم را گفتم قبول کردند که بعد برای‌شان ببرم. گوشواره‌ها را برداشتم و رفتم سراغ زالیوژف. قضیه را برایش تعریف کردم و گفتم بیا برادر برویم خانه ناستاسیا فیلیپوونا. با هم رفتیم. من نه حس می‌کردم پام را کجا می‌گذارم نه

جلوم یا اطرافم چیزی می‌دیدم. هیچ نفهمیدم و یادم نیست که چطور به خانه‌اش رسیدیم. یک راست به تالار پذیرایی‌اش وارد شدیم. خودش آمد پیش‌مان. حقیقت اینست که من نگفتم کی هستم. زالیوژف گفت: 'این هدیه را از طرف دوستم پارفیون راگوژین خدمت‌تان تقدیم می‌کنم، به یاد دیشب که شما را از دور زیارت کرده. تقاضا می‌کنم بر او منت بگذارید و آن را بپذیرید!' او جعبه گوشواره‌ها را باز کرد و نگاهی به آن انداخت و لبخندی زد و گفت: 'از قول من از دوست‌تان آقای راگوژین برای توجه و محبت‌شان تشکر کنید.' بعد سری فرو آورد و خداحافظی کرد و رفت. نمی‌دانم چرا همان‌جا نمردم. چون با این خیال رفته بودم که از آنجا زنده برنگردم. از همه بدتر این بود که به نظرم می‌آمد که این زالیوژف بدجنس از ماجرای من برای خودش کسب اعتبار می‌کند. چون من با این قد کوتاه و سر و وضع که به نوکرها می‌مانست، لال شده آنجا ایستاده بودم و چشم از او برنمی‌داشتم و خجالت می‌کشیدم، حال آنکه او لباس شیکی مطابق مد روز پوشیده بود و موهای فرکرده روغن‌زده‌اش برق می‌زد و رنگ و رویش سرخ بود و کراوات چهارخانه زده بود و بلبل‌زبانی می‌کرد و خم و راست می‌شد و پاشنه بر هم می‌کوبید و خلاصه ناستاسیا فیلیپوونا محبتی را که حق من بود به او می‌کرد. وقتی از خانه‌اش بیرون آمدم، گفتم: 'مواظب باش مبادا از این بابت حساسی برای خودت بازکنی، فهمیدی؟ وگرنه...' و او خندید: 'حالا بگو ببینم جواب سمیون پارفیونوویچ را چه می‌دهی؟' حقیقت اینست که همان‌جا می‌خواستم به عوض رفتن به خانه، خودم را بیندازم توی شط. ولی بعد توی دلم گفتم: حالا که آب از سرم گذشته، چه فرق می‌کند! و به خانه برگشتم، انگاری به جهنم می‌روم!

مرد کارمند صورت خود را پیچ و تاب داد و حتی سراپایش لرزید و آهسته رو به پرنس کرد و گفت: «وای وای، خدا نصیب نکند! آن مرحوم برای ده‌هزار روبل که هیچ برای ده روبل هم روزگار آدم را سیاه می‌کرد.»

پرنس با کنجکاو۱ چشم از صورت راگوژین برنمی داشت و می دید که رنگ چهره اش پریده تر شده است.

راگوژین با غیظ گفته کارمند را تکرارکنان گفت: «روزگار آدم را سیاه می کرد! تو چه می دانی؟» و رو به پرنس ادامه داد: «فورا از همه جزئیات خبردار شده بود. آخر زالیوژف هر که را دیده بود برایش تعریف کرده بود. پدرم دستم را گرفت و برد طبقه بالا و در را بست و یک ساعت تمام چوبم زد. بعد گفت: 'این فقط پیشدرآمدش بود تا آماده شوی! شب برمی گردم شب به خیر بگویم!' آفایی که شما باشید یک راست رفت سراغ ناستاسیا فیلیپوونا و از موی سفیدش خجالت نکشید و تا زمین جلوش خم شد و به قدری التماس و گریه و زاری کرد که بیچاره رفت و جعبه جواهر را آورد و پیشش انداخت و گفت: 'بیا پیرمرد، خیر سرت با آن ریش سفید! بردار گوشواره های را. وقتی فکر می کنم که پارفیون آن ها را با استقبال از چه خطری برای من خریده قیمت شان برایم ده برابر می شود. بیا سلام مرا به پارفیون سمیونوویچ برسان و از او تشکر کن!' اما در این فاصله مادرم تبرک داد و من بیست روبل از سریوژکا پراتوشکین^۱ گرفتم و سوار قطار شدم و رفتم پسکف. وقتی رسیدم از تب می سوختم. آنجا پیرزن ها شروع کردند شرح مصیبت قدیسان را برایم خواندن و من مثل مست ها مگ نشسته بودم و گوش می دادم. بعد راه افتادم و هر چه پول برایم مانده بود در پیاله فروشی ها خرج کردم و تا صبح مثل مرده در کوچه ها افتاده بودم و سگ ها تمام بدنم را گاز گاز می کردند و صبح از تب هذیان می گفتم و نمی دانم چطور به خود آمدم.»

کارمند دست ها را بر هم مالان دلک و ار خندید: «حالا ناستاسیا فیلیپوونا برای تان آواز هم می خواند. حالا دیگر قربان، آن گوشواره چیست، گوشواره هایی به او می دهیم که...»

راگوژین بازوی او را محکم گرفت و فریاد زد: «اگر دیگر یک بار یک کلمه از

ناستاسیا فیلیپوونا حرف بزنی به خدا قسم زیر چوب می‌کشمت. لیخاچف را
هرجا می‌خواهی برده باش و هر غلطی می‌خواهی کرده باش.»

«خوب، چه بهتر، پس یعنی بیرونم نمی‌کنی. می‌زنی بز، می‌کشی بکش.
این جوری محکم‌تر به هم گره می‌خوریم! بفرمایید، رسیدیم!»

و به راستی نیز قطار به ایستگاه وارد می‌شد. گرچه راگوژین می‌گفت که
بی‌خبر آمده است، چند نفری به استقبالش آمده بودند. فریاد می‌زدند و کلاه
برایش تکان می‌دادند.

راگوژین، آن‌ها را تماشاکنان با لبخندی پیروزمندانه و حتی گفتی کینه‌توزانه
زیر لب گفت: «تماشاکن، زالیوژف هم آمده!» و ناگهان رو به سوی پرنس گرداند
و گفت: «پرنس، من نمی‌فهمم چرا این قدر دوستت دارم. شاید برای اینست که در
چنین ساعتی دیدمت. ولی خوب، این را هم در همین ساعت دیدم (و به لب‌دلف
اشاره کرد). اما ابداً دوستش ندارم. پرنس جان، بیا پیشم! این گترهای مسخره را از
روی کفش‌هایت برمی‌دارم. یک پالتو پوست عالی تنت می‌کنم. یک فراک شیک
می‌دهم برایت بدوزند، با جلیقه سفید یا هر رنگی که دلت بخواهد. جیب‌هایت
را هم پر از پول می‌کنم... آن وقت با هم می‌رویم پیش ناستاسیا فیلیپوونا.
می‌آیی؟»

لب‌دلف با تأکید و آب‌وتاب گفت: «پرنس لی‌و نیکلایویچ، گوش کنید، وای
وای، مبادا غافل شوید، مبادا رد کنید‌ها!»

پرنس می‌شکین از جا برخاست و از راه ادب دست به سوی راگوژین پیش برد
و با خوش‌رویی گفت: «با کمال میل می‌آیم و از اینکه دوستم دارید خیلی تشکر
می‌کنم. چه بسا اگر فرصت بشود همین امروز بیایم. حتی صادقانه بگویم من هم
از شما خیلی خوشم می‌آید. مخصوصاً وقتی صحبت آن گوشواره‌های الماس را
می‌کردید! حتی قبل از آن هم با وجود قیافه عبوس و اخم‌های درهم‌تان ازتان
خوشم آمده بود. از وعده لباس و پالتو‌تان هم خیلی متشکرم! چون به زودی به

لباس و پالتو احتیاج خواهم داشت. به پول هم همین‌طور، چون حالا که با شما حرف می‌زنم می‌شود گفت که جیبم خالی است.»

«پول هم پیدا می‌شود. همین امشب بیا، پول می‌دهم!»

و کارمند تأکید کرد: «پول هم می‌دهیم. همین امشب، غروب نشده پول هم پیدا می‌شود.»

«بینم پرنس، اول بگویید بینم شما اهل زن و من هستید یا نه؟»

«من، نه چندان. آخر من... شما شاید ندانید، من به علت این بیماری که از وقت تولد داشتم اصلاً زن به خودم ندیده‌ام!»

راگوزین خندید و گفت: «خوب، پس اگر این‌طور است تو یک مجنون‌الله درست و حسابی هستی. امثال تو را خدا دوست دارد.»

کارمند تکرار کرد: «بله خدا این جور بندگان خود را دوست دارد.»

راگوزین به لب‌بند گفت: «دنبال من بیا، قلم‌دون میرزا!»

و همه از واگن بیرون رفتند.

لب‌بند عاقبت به منظور خود رسید و به‌زودی دستهٔ پرچار و جنجالی روی به سوی بولوار وازنسینسکی^۱ نهادند. پرنس می‌بایست به بولوار لیتینایا^۲ برود. هوا مرطوب و بارانی بود. راه را از رهگذران پرسید و دانست که سه ورستی تا مقصدش راه است و تصمیم گرفت که درشکه سوار شود.

1. Voznessenski

2. Liteinaya

دو

ژنرال یپانچین در منزل شخصی خود، نه چندان دور از بولوار لیتینایا، نزدیک کلیسای تجلی اقامت داشت. او علاوه بر این عمارت بسیار مجلل، که پنج ششم آن را اجاره داده بود عمارت بسیار بزرگ دیگری هم در خیابان سادوویا^۱ داشت که درآمد هنگفتی نصیبش می‌کرد. گذشته از این دو عمارت، ملک بزرگ و بسیار مرغوبی هم در نزدیکی پترزبورگ داشت و نیز کارخانه‌ای در همان شهرستان. همه می‌دانستند که ژنرال یپانچین در گذشته در انحصارهای دولتی دست در کار بوده است و امروز در چند شرکت معتبر از سهامداران عمده است و در آن‌ها نفوذ بسیار دارد. مردی متمول و در معاملات بزرگ بسیار فعال و با اشخاص متنفذ فراوانی مربوط شناخته می‌شد. توانسته بود کاری کند که در بسیاری جاها، از جمله در محل خدمتش بی‌وجود او کاری از پیش نرود، ولی همه نیز می‌دانستند که ایوان فیودوروویچ یپانچین تحصیلاتی ندارد و سرباززاده‌ای بیش نیست. البته این حال باید بی‌شک اسباب افتخار او باشد اما ژنرال یپانچین، گرچه مرد هوشمندی بود، از بعضی ضعف‌های گیرم بخشودنی نیز بی‌نصیب نبود و بعضی کنایه‌ها را دوست نمی‌داشت. ولی در زیرکی و زرنگی‌اش هیچ جای گفتگو نبود.

مثلاً یکی از اصول زندگی‌اش این بود که جایی که به مصلحت نیست خودنمایی نکند و حتی خاموش در گوشه بماند و از بابت همین فروتنی و درست به سبب اینکه جای خود را می‌شناخت همه محترمش می‌داشتند. اما ای‌کاش داورانش می‌دانستند که این تواضع‌گاه بر روح همین ایوان فیودورویچی که جای خود را می‌شناسد چه بار دشخواری است!... هرچند که به‌راستی مرد عمل و در مسائل زندگی صاحب تجربه بود و از پاره‌ای خصوصیات بسیار جالب توجه بی‌بهره نبود، ترجیح می‌داد که مجری افکار دیگران شناخته شود تا صاحب اندیشه‌ای ویژه خود: خدمتگزاری باوفا بود اما نه چاپلوس - و بنا به پسند عصر - وطن‌پرستی اصیل و صاحب‌دل، به‌طوری‌که حتی از بابت این خصیصه اخیر ماجراهای مضحکی بر سرش آمده بود. اما ژنرال هرگز، حتی در مضحک‌ترین ماجراها، مأیوس نمی‌شد و خود را نمی‌باخت. از این‌ها گذشته بخت با او یار بود، حتی در قمار، و بسیار کلان بازی می‌کرد. نه تنها نمی‌خواست این ضعف مثلاً ناچیز خود، یعنی سودای قمار را، که بسیار اتفاق می‌افتاد که سود سرشاری نصیبش کند پنهان دارد، بلکه به عمد آن را به نمایش می‌گذاشت. دوستانش از همه صنف بودند و همه‌شان اشخاص سرشناس و به اصطلاح «دُم کلفت». معتقد بود که زمان آستن بسیاری چیزها است و وقت بسیار است و همه کارها دیر یا زود، در وقت خود درست می‌شود.

ژنرال یپانچین از حیث سن به قول معروف اول چلچلی‌اش بود. پنجاه و پنج شش سال بیشتر نداشت، و این به هر حال سن شکوفایی است. سنی است که در واقع زندگی «حقیقی» شروع می‌شود. تندرستی، رنگِ رو، دندان‌های محکم (گرچه سیاه شده)، و اندام نه چندان بلند ولی نیرومند، و رفتارش که صبح‌ها در اداره دل‌مشغول به نظر می‌رسید و شب‌ها سر میز قمار یا در مجلس حضرت اشرف خرم و خندان بود، همه ضامن موفقیت‌های حال و آتی‌اش بود و راه آینده حضرت والا را گلباران می‌نمایاند.

ژنرال پیاپیچین خانواده برومندی داشت. البته این گلزار از خار هم خالی نبود، اما در عوض چیزهای بسیاری نیز بود که از دیرباز امیدهای بلند حضرت والا را آبیاری می‌کرد و هدف‌های زندگی‌اش به‌طور جدی و صمیمانه بر آن‌ها متمرکز بود. البته در زندگی چه چیز مهم‌تر و کدام هدف مقدس‌تر از هدف‌های پدرانه؟ به چه چیز غیر از خانواده می‌توان دل بست؟ خانواده ژنرال همسرش بود و سه دخترش که دیگر بزرگ شده بودند. خیلی وقت بود زن گرفته بود. تازه ستوان دوم بود که با دوشیزه‌ای تقریباً همسن خود، که نه بروویی داشت و نه کمالاتی، ازدواج کرده بود. این زن با ملک کوچکی پشت قباله‌اش که سرتاپا پنجاه سر رعیت بیشتر نمی‌شد به خانه بخت آمده بود. البته همین ملک کوچک هسته و بنیاد ثروت آینده ژنرال شد. اما ژنرال هرگز از بابت ازدواج شتاب‌زده خود نمی‌نالید و آن را شیفتگی بی‌فکرانه جوانی نمی‌دانست و به قدری به همسر خود حرمت می‌گذاشت و به اندازه‌ای از او می‌ترسید که حتی گاهی می‌شد گفت دوستش دارد. خانم ژنرال از تبار پرنس‌های میشکین بود — که گرچه نه از نجبای طراز اول، ولی خاندانی بسیار کهن بودند — و از بابت نجابت خانواده خود بسیار به خود می‌بالید. یکی از شخصیت‌های بانفوذ آن زمان، از آن‌هایی که جوانان را زیر بال می‌گیرند و — البته این حمایت برای‌شان خرجی ندارد — از سر لطف به ازدواج این پرنسس نو عروس توجه‌ای کرده بود و راه افسر جوان را گشوده و همچون اسبی در اسب‌ریس هُلش داده بود. اما این اسب حتی احتیاجی به هل دادن نداشت و فقط نگاه تشویقی برایش بس بود و این نگاه به هدر نرفت. از معدودی موارد استثنا که بگذریم این زوج سال‌های دراز زندگی شیرین‌شان را در عین هماهنگی گذراندند. خانم ژنرال از همان آغاز جوانی به سبب تعلق به خاندانی والا و اینکه واپسین پرنسس تبار خود بود و شاید هم به سبب پاره‌ای خصایص شخصی توانسته بود نظر لطف و حمایت بعضی بانوان بسیار بلندمرتبه را به خود جلب کند. بعدها که شوهرش ثروتی به‌هم زد و در دستگاه

دولت مقامی بلند یافت و اعتبار بسیار به دست آورد، رفته رفته در این محافل راه نیز یافت و اندکی جزو آن‌ها شد.

دختران ژنرال، الکساندرا و آدلایدا^۱ و آگلایا^۲ در این چند سال اخیر هر سه به عرصه رسیده و خانم شده بودند. درست است که عنوان نجابتی بر سر نام خود نداشتند ولی از جانب مادر از تباری اشرافی بودند و جهاز قابل ملاحظه‌ای داشتند و پدرشان چه بسا در آینده مدعی مقام بسیار برجسته‌ای می‌شد و از این گذشته هر سه حتی بزرگ‌ترین شان الکساندرا، که دیگر بیست و پنج سالش شده بود، بسیار زیبا بودند و این خود امتیاز کمی نبود. دختر دوم بیست و سه سال داشت و کوچک‌ترین شان آگلایا تازه بیست سالش تمام شده بود. این دختر سوم به راستی زیبا بود و در محافل داشت توجه بسیاری به خود می‌خواند. اما علاوه بر همه این‌ها هر سه دختران با کمالی بودند، باهوش، درس خوانده و هنرمند. همه می‌دانستند که این سه خواهر سخت به یک‌دیگر دل بسته‌اند و از هم پشتیبانی می‌کنند. حتی گفته می‌شد که دو خواهر بزرگ‌تر آماده‌اند در حق خواهر کوچک‌تر که در خانواده بتی دلبند بود فداکاری کنند. نه فقط علاقه‌ای به خودنمایی در مجالس نداشتند بلکه حتی بیش از اندازه فروتن بودند. هیچ کس نمی‌توانست نسبت نخوت و خودبینی به آن‌ها بدهد اما همه می‌دانستند که نوبانوانی مغرورند و قدر خود را خوب می‌شناسند. دختر ارشد موسیقیدان بود و دختر میانی نقاشی کم‌نظیر. اما سال‌ها کسی از این کمالات آن‌ها خبر نداشت و تازه چند سالی بود که هنرهاشان آشکار شده بود، آن‌هم نخواست و از سر اتفاق. خلاصه اینکه در تحسین آن‌ها سخنان بسیار زیادی بر زبان‌ها بود. اما زبان بدخواهان نیز بی‌کار نبود و از کتاب‌های زیادی که هر سه خواهر خوانده بودند با وحشت یاد می‌شد. این خواهران در شوهر کردن شتابی نداشتند. گروه خاصی را

1. Adelaïda

2. Aplaya

عزیز می‌داشتند اما نه زیاد و این حال خاصه به آن سبب قابل توجه بود که طرز فکر و اخلاق و هدف‌ها و امیال پدرشان چیزی نبود که از کسی پوشیده باشد. نزدیک ساعت یازده بود که پرنس به خانه ژنرال رسید و زنگ زد. خانه ژنرال در طبقه دوم عمارت، و تا جایی که می‌شد از تجمل، خالی بود ولی با همه سادگی با اعتبار صاحب‌خانه سازگار بود. پیشخدمتی که لباس مخصوص به تن داشت در را به روی او گشود و پرنس مدت زیادی ناچار به این شخص، که از همان اول او و بقچه‌اش را با بدگمانی برانداز کرده بود اصول دین جواب داد. عاقبت بعد از آنکه پرنس چندبار و به روشنی تکرار کرد که به راستی پرنس میشکین است و حتماً باید ژنرال را برای کار لازمی ملاقات کند پیشخدمت مبهوت مانده، او را به سرسرای کوچکی که درش به اتاق انتظار باز می‌شد و از طریق آن به دفتر ژنرال مربوط بود هدایت کرد و به دست پیشخدمت دیگری، که صبح‌ها در این سرسراکشیک داشت و نام ارباب رجوع را به ژنرال اطلاع می‌داد و آن‌ها را به دفتر وارد می‌کرد، سپرد. این پیشخدمت دوم فراک به تن داشت و چهل ساله می‌نمود و سیمایش حکایت از دل‌مشغولی‌اش می‌کرد و جز وارد کردن ارباب رجوع به خدمت حضرت والا وظیفه‌ای نداشت و به همین سبب قدر خود را می‌شناخت.

این پیشخدمت با وقار و آهن و تلپ بسیار در صندلی دسته‌دار خود نشست و به پرنس گفت: «بفرمایید اتاق انتظار، اما بقچه‌تان را همین جا بگذارید.» و چون پرنس بقچه به دست همان جا کنار او روی صندلی نشست، تعجب‌زده چپ‌چپ براندازش می‌کرد.

پرنس گفت: «اگر اجازه بدهید من همین جا پهلوی شما می‌مانم. تنها در اتاق انتظار چه کنم؟»

«شما نباید اینجا بمانید. شما از ارباب رجوعید، یعنی می‌شود گفت مهمانید. حالا با خود ژنرال کار دارید؟»

پیدا بود که پیشخدمت مشکل می تواند خود را راضی کند که چنین شخصی را به حضور ژنرال راه دهد. این بود که به منظور محکم کاری باز از او سؤال می کرد.

پرنس لب گشود که: «بله، ... می خواهم به او...»

«نپرسیدم با ژنرال چه کار دارید. وظیفه من فقط این است که اسم شما را خدمت ژنرال اطلاع دهم. اما گفتم تا منشی ژنرال نیامده این کار را نمی کنم.»

هر چه بیشتر می گذشت ظاهراً بدگمانی این شخص افزایش می یافت. پرنس به راستی هیچ شباهتی به مراجعان معمولی ژنرال نداشت و گرچه اغلب و تقریباً همه روز در ساعت معین همه جور ارباب رجوع از همه صنف و طبقه ای خاصه برای «کار» به دیدن ژنرال می آمدند و پیشخدمت به فرستادن آدم هایی از همه رنگ به دفتر ژنرال عادت داشت و هرچند دستش از این نظر باز بود، با این همه در فرستادن پرنس به نزد ژنرال تردید داشت و واسطه منشی را برای این کار واجب می شمرد.

با لحنی گفتمی ناخواسته پرسید: «حالا شما واقعاً...» ولی دستپاچه شد و پس از مکثی ادامه داد: «... از خارج می آید؟» شاید می خواست بپرسد: حالا شما واقعاً پرنس میشکین هستید؟

«بله، یک راست از ایستگاه می آیم. ولی خیال می کنم شما می خواستید بپرسید که من واقعاً پرنس میشکین هستم؟ ولی از راه ادب سؤال تان را عوض کردید.»

پیشخدمت از سر تعجب زیر لب گفت: «هوم!»

«ولی من به شما اطمینان می دهم. دروغ نگفتم و از این بابت از شما مؤاخذه نخواهند کرد. اما اینکه من با این وضع و با این بقیچه از سفر آمده ام هیچ جای تعجب نیست. وضع من در حال حاضر هیچ تعریفی ندارد.»

«هوم... من از این بابت نگرانی ندارم. می دانید؟ من وظیفه دارم که اسم شما را بگویم و منشی می آید به استقبال تان و می بردتان خدمت ژنرال. مگر اینکه...»

مسأله سر همین 'مگر اینکه' است... مگر اینکه شما برای تقاضای اعانه به دیدن ژنرال آمده باشید. برای این است که جسارت می‌کنم و می‌پرسم اگر ممکن است...»

«نه، از این بابت خاطرتان کاملاً آسوده باشد. من با ژنرال کار دیگری دارم.»
 «باید ببخشید، ولی سرو وضع‌تان را که دیدم این سؤال برایم پیش آمد. صبر کنید تا منشی بیاید. حالا سرهنگ پیش ژنرال است. بعد منشی می‌آید... منشی شرکت است.»

«خوب، پس اگر خیلی باید منتظر ماند می‌خواهم پرسم اینجا گوشه‌ای هست که من پیپی بکشم؟ پیپ و توتون همراه دارم.»

پیشخدمت نگاهی همه تعجب و تحقیر به او انداخت و چنان‌که گفتی باور نمی‌کند که درست شنیده باشد، گفت: «پیپ بکشید؟ نه، اینجا نمی‌شود پیپ کشید. قباحه دارد. اصلاً چطور فکرش از سرتان گذشت؟ چه حرف‌ها!»

پرنس گفت: «البته من نمی‌خواستم در این اتاق پیپ بکشم. می‌دانم که اینجا نباید دود راه انداخت. می‌خواستم بیرون بروم، هر جا که شما نشان بدهید. آخر من عادت دارم و سه ساعت می‌شود که پیپ نکشیده‌ام. ولی خوب، اگر نمی‌شود نمی‌شود دیگر. می‌دانید به قول معروف به کاخ اندرون می‌زبان پادشاست.»^۱

می‌شود گفت، پیشخدمت ناخواسته غرغرکنان گفت: «آخر چطور می‌خواهید که با این کارهاتان بفرستمتان پیش ژنرال؟ اصلاً اینجا نباید بنشینید، باید بروید سالن انتظار. چون شما به عنوان مراجع آمده‌اید و یک جور مهمان‌اید! اینجا که مانده‌اید من باید جوابش را بدهم...» بعد بار دیگر از گوشه چشم نگاهی به بقچه پرنس که ظاهراً آسوده‌اش نمی‌گذاشت، انداخت و افزود: «بینم، نکنند خیال دارید اینجا بمانید؟»

۱. ضرب‌المثل روسی این است: در صومعه بیگانه نباید قانون وضع کرد، که معادل فارسی آن می‌تواند عبارتی باشد که در متن آمده است - م.

«نه، گمان نمی‌کنم. اگر دعوت‌م بکنند هم قبول نمی‌کنم. فقط آمده‌ام آشنا بشوم. همین!»

پیشخدمت با تعجب و تحقیری که چند برابر پیش شده بود، گفت: «چطور؟ آمده‌اید تازه آشنا بشوید؟ شما که اول گفتید برای کار آمده‌اید.»

«نه، کاری که کار باشد ندارم. ولی خوب، می‌شود گفت که کار هم دارم. می‌خواهم با ایشان مشورت کنم. اما کار اصلی‌ام این است که خودم را معرفی کنم. آخر من پرنس میشکین هستم و خانم ژنرال هم آخرین پرنسس میشکین است. و غیر از او و من دیگر کسی به این اسم نیست.»

پیشخدمت، که گفתי یکه خورده باشد وحشت‌زده گفت: «پس قوم و خویش هم هستید؟»

«نه، خویشی هم نمی‌شود گفت داریم. اگر رشته خویشاوندی را خیلی دنبال کنیم ممکن است نسبت‌کی پیدا کنیم. اما این نسبت به قدری دور است که در واقع نمی‌شود نسبت حسابش کرد. من خارج که بودم نامه‌ای به خانم ژنرال نوشتم ولی جوابم ندادند. با این همه لازم دانستم که وقتی برگشتم سعی کنم شاید رابطه‌ای برقرار شود. این توضیحات را به شما دادم تا تردیدی نداشته باشید، چون می‌بینم که هنوز مثل اینکه نگران‌اید. شما فقط اسمم را بگویید خودشان متوجه می‌شوند که برای چه آمده‌ام. اگر مرا پذیرفتند چه بهتر، اگر نپذیرفتند، آن هم محض شد گفت بسیار خوب است. اما گمان نمی‌کنم مرا نپذیرند. خانم ژنرال ممکن نیست نخواهد مسن‌ترین و تنها مرد بازماندهٔ خاندان خود را ببیند. من از منبع موثق شنیده‌ام که او به خاندانش علاقهٔ زیادی دارد.

به نظر می‌رسید که حرف‌های پرنس از سادگی عجیبی حکایت می‌کند. اما هر قدر ساده‌تر بود در شرایط موجود نامعقول‌تر و عجیب‌تر می‌نمود و پیشخدمت با تجربه ناگزیر احساس می‌کرد که حرف‌های پرنس که میان دو انسان بسیار نمایسته و دل‌پسند بود میان مهمان و پیشخدمت بسیار بیجاست و از آنجا

که خدمتگاران بسیار باهوش‌تر از آنند که اربابان‌شان معمولاً گمان می‌کنند، با خود گفت که کار از دو حال خارج نیست. یا پرنس ولگردیست و به گدایی آمده یا ابلهی است و بویی از غرور نبرده، زیرا پرنسی که عقلش سر جایش باشد و قدر خود را بشناسد حاضر نیست در سرسرا بنشیند و برای یک پیشخدمت از کار و بارش حرف بزند و در نتیجه در هر دو حال مصلحت نیست که او زیربار مسئولیت برود.

با اصرار بسیار گفت: «ولی با همه این حرف‌ها شما باید بفهمایید اتاق انتظار.»

پرنس خندید و با خوش‌رویی گفت: «حالا اگر آنجا نشسته بودم این توضیحات را به شما نداده بودم و شما هنوز به این شنل و بقچه من که نگاه می‌کردید نگران بودید. اما حالا می‌بینید که شاید اصلاً لازم نباشد منتظر منشی بمانید و خودتان می‌توانید به ژنرال اطلاع بدهید.»

«نه، من مراجعانی مثل شما را نمی‌توانم سر خود به دفتر ژنرال ببرم. به علاوه ژنرال خودشان پیش پای شما مخصوصاً تأکید کردند که تا وقتی سرهنگ نرفته هر کس هم که آمد مزاحم‌شان نشوم. ولی خوب، گاورایلا آردالیونیچ^۱ می‌تواند سرزده برود پیش‌شان.»

«کارمندشانست؟»

«کی؟ گاورایلا آردالیونیچ؟ نه، کارمند شرکت است. این بقچه‌تان را اقلماً بگذارید آنجا.»

«بله، خودم هم در همین فکر بودم، با اجازه شما. چطور است این شنل را هم درآورم؟»

«البته، با شنل که نمی‌شود رفت پیش ژنرال!»

پرنس برخاست و شتابان شنلش را درآورد و جوان آراسته‌ای از زیر آن بیرون

آمد. کتتش شیک و خوش دوخت بود اما دیگر کهنه. زنجیر فولادین ساعتی روی سینه جلیقه اش نمایان بود. این زنجیر به یک ساعت نقره ساخت ژنو بند بود. گرچه پیشخدمت به این نتیجه رسیده بود که پرنس ابله است، معتقد بود که شایسته نیست او که پیشخدمت ژنرال است بیش از این با او، که مراجعی است به گفتگو ادامه دهد، گرچه پرنس، البته به کیفیتی خاص خود، در دل او راه یافته بود. اما از سوی دیگر نگرانی بی چون و چرا در او برمی انگیزخت، چنانکه میل به خشونت در دلش پدید می آورد.

پرنس ضمن اینکه باز به جای اول خود می نشست، پرسید: «خوب، ساعت ملاقات خانم ژنرال کی است؟»

«این دیگر اصلاً به من مربوط نیست. ساعات ملاقات ایشان فرق می کند. بستگی دارد به اینکه ملاقات کننده چه کسی باشد. خیاط را ساعت یازده هم می پذیرند. گاوریلا آردالونیچ پیش از دیگران هم خدمت شان می رود، حتی سر صبحانه.»

پرنس گفت: «اینجا زمستان در اتاق های شما گرم تر از سوییس است. اما در عوض آنجا بیرون گرم تر است. ما روس ها اگر عادت نکرده باشیم نمی توانیم زمستان در خانه های سویسی تاب بیاوریم.»

«چطور، خانه شان را گرم نمی کنند؟»

«چرا، ولی خانه ها طور دیگری ساخته شده. جای بخاری و اندازه پنجره ها غیر از اینجا است.»

«خیلی وقت آنجا تشریف داشتید؟»

«بله، چهار سال. ولی همه اش یک جا بودم، آن هم در ده!»

«به راه و رسم زندگی روسی دیگر عادت ندارید.»

«بله، همین طور است. باور می کنید؟ تعجب می کنم که هنوز می توانم روسی حرف بزنم. مثلاً الان که دارم با شما حرف می زنم در دلم می گویم: ده، چه خوب

بلدم روسی حرف بزئم! شاید برای همین است که این قدر پرحرفی می‌کنم. جداً از دیشب تا حالا همه‌اش دلم می‌خواهد روسی حرف بزئم.»

«هوم! عجب! پیش از این‌ها مقیم پترزبورگ بودید؟ (پیشخدمت هر چه مقاومت می‌کرد نمی‌توانست به گفتگویی چنین محترمانه و مؤدبانه ادامه ندهد.)

«در پترزبورگ؟ نه، تقریباً هیچ وقت در پترزبورگ نمانده‌ام. فقط از اینجا رد شده‌ام. آن وقت‌ها هم اینجا تقریباً از همه جا بی‌خبر بودم. با راه و رسم زندگی آشنایی نداشتم. اما به طوری که شنیده‌ام همه چیز به قدری عوض شده که می‌گویند اینجایی‌ها هم باید از نو یاد بگیرند. اینجا حالا خیلی صحبت از آیین دادرسی جدید می‌کنند.»

«هوم... بله، دادرسی... همین‌طور است! آنجا وضع چطور است؟ از اینجا بهتر است؟»

«نمی‌دانم، از دادگاه‌های خودمان که خیلی تعریف می‌کنند! می‌گویند باز مجازات اعدام ملغی شده!»
«آنجا هنوز اعدام هست؟»

«بله، من خودم در فرانسه شاهدش بودم. در لیون. شنایدر^۱ مرا با خود می‌برد آنجا!»

«آنجا مجرمان را دار می‌زنند؟»

«نه، در فرانسه گردن می‌زنند.»

«محکوم چه می‌کند؟ جیغ می‌کشد؟»

«فرصت نمی‌کند. به یک آن کارش تمام می‌شود. آدم را می‌خوابانند و یک تیغه پهن، به فرمان یک دستگاهی روی گردنش می‌افند. اسم دستگاه گیوتین است و تیغه‌اش خیلی سنگین و پرزور است... سر محکوم چنان به سرعت

می افتد آن طرف که فرصت ندارد پلک به هم بزنند. ولی مقدمات کار خیلی ناگوار است، وقتی حکم اعدام را می خوانند و سر محکوم را می تراشند و دست هایش را می بندند و از سکوی اعدام بالا می روند. این ها خیلی وحشتناک است. مردم با عجله دور سکوی اعدام جمع می شوند، حتی زن ها می آیند. گرچه آنجا دوست ندارند که زن ها شاهد این مراسم باشند.»

«خوب، بله زن ها را چه به اعدام!»

«البته، البته! عذاب عجیبی است! محکومی که من دیدم آدم باهوشی بود و نترس و قوی. عاقل مردی بود و اسمش لوگرو^۱ بود. ولی، می خواهید باور کنید یا نکنید، از سکو که بالا می رفت گریه می کرد. رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. جداً فکرش را نمی شود کرد. وحشتناک است؟ کیست که از وحشت گریه کند؟ من نمی توانستم فکر کنم که یک آدم بزرگ، کسی که هیچ وقت گریه نکرده، یک مرد چهل و پنج ساله از وحشت گریه کند. به فکر آدم نمی گنجد که روح آدم در این چند دقیقه چه می کشد. تشنجش به کجا می رسد! این اهانت است به روح انسان، و غیر از این هیچ نیست! دین به ما می گوید: «نکش!» ولی انسانی را می کشند چون آدم کشته است! این که نمی شود! من این صحنه را یک ماه پیش دیدم و تا امروز هنوز آن را جلو چشم دارم. تا حالا چهار پنج بار خوابش را دیده ام.»

پرنس ضمن گفتن این حرف ها حتی به شور آمده بود. چهره^۲ رنگ پریده اش کمی گل انداخته بود، گرچه لحن حرف زدنش عوض نشده و مثل گذشته آرام بود. پیش خدمت با علاقه و همدردی به حرف های او گوش می داد، مثل این بود که دلش نمی آمد خود را از او واپس بکشد. شاید اهل تخیل بود و بدش هم نمی آمد اگر بتواند فکر کند.

پیش خدمت گفت: «باز جای شکرش باقی است که وقتی سر به یک ضرب از بدن جدا می شود و به یک گوشه می افتد محکوم دردی حس نمی کند.»

پرنس با حرارت گفت: «بله، می‌دانید؟ شما به نکته جالبی اشاره کردید. همه درست همین حرف شما را می‌زنند. این دستگاه، یعنی گیوتین را هم برای همین اختراع کرده‌اند. ولی من همان وقتی که این صحنه را دیدم فکری به ذهنم رسید: از کجا معلوم که عذاب این مرگ بیشتر نباشد. شاید این حرف به نظر شما مضحک بیاید. فکر کنید که دری‌وری می‌گویم. ولی کافی‌ست کمی قوه تخیل‌تان را به کار بیندازید. آن وقت می‌بینید که همین فکر به ذهن شما هم می‌آید. یک خرده فکر کنید، مثلاً شکنجه را در نظر بگیرید. وقتی کسی را با شکنجه می‌کشند رنج و درد زخم‌ها جسمانی است. و این عذاب جسمانی آدم را از عذاب روحی غافل می‌کند، به طوری که تنها عذابی که می‌کشد از همان زخم‌هاست تا بمیرد. حال آنکه چه بسا درد بزرگ، رنجی که به راستی تحمل‌ناپذیر است از زخم نیست بلکه در اینست که می‌دانی و به یقین می‌دانی که یک ساعت دیگر، بعد ده دقیقه دیگر، بعد نیم دقیقه دیگر، بعد همین حالا، در همین آن روح از تنت جدا می‌شود و دیگر انسان نیستی و ابداً چون و چرایی هم ندارد. بزرگ‌ترین درد همین است که چون و چرایی ندارد. در اینست که سرت را می‌گذاری درست زیر تیغ و صدای غوغا فروود آمدن آن را می‌شنوی و همین ربع ثانیه از همه وحشتناک‌تر است. می‌دانید، این حرف‌ها از خیال‌پردازی من نیست. خیلی‌ها همین حرف‌ها را زده‌اند. من به این اعتقاد دارم، به قدری که رک و راست می‌گویم: مجازات اعدام به گناه آدم‌کشی، به مراتب وحشتناک‌تر از خود آدم‌کشی است. کشته‌شدن به حکم دادگاه به قدری هولناک است که هیچ تناسبی با کشته‌شدن به دست تبهکاران ندارد. آن کسی که مثلاً شب، در جنگل یا به هر کیفیتی به دست دزدان کشته می‌شود تا آخرین لحظه امیدوار است که به طریقی نجات یابد، هیچ حرفی در این نیست. مواردی بوده است که کسی که سرش را گوش تا گوش می‌بریده‌اند هنوز دلش به فکر فرار گرم بوده یا التماس می‌کرده است که از خونش بگذرند. حال آنکه اینجا همین امیدی که تا آخرین دم دل را

گرم می‌دارد و مرگ را ده بار آسان‌تر می‌کند بی‌چون و چرا از محکوم گرفته می‌شود. اینجا حکم صادر شده و همین که حکم است و قطعی است و اجباری‌ست و هولناک‌ترین عذاب است و بدتر از آن چیزی نیست. سربازی را در میدان جنگ جلو توپ بگذارید و شلیک کنید. او تا آخرین لحظه امیدوار است. ولی حکم 'قطعی' اعدام همین سرباز را برایش بخوانید، از وحشت ناامیدی دیوانه می‌شود یا به گریه می‌افتد. چه کسی گفته است که انسان قادر است چنین عذابی را تحمل کند و دیوانه نشود؟ این تجاوز ناهنجار و بی‌حاصل برای چه؟ شاید باشد کسی که حکم اعدامش را برایش خوانده باشند و عذابش داده باشند و بعد گفته باشند: 'برو، گناهت بخشوده شد!' شاید چنین کسی می‌توانست آنچه کشیده است وصف کند. آنچه مسیح گفته در خصوص همین عذاب و همین وحشت سیاه بوده است. نه، انسان را نباید این طور شکنجه کرد.»

پیشخدمت گرچه نمی‌توانست این مطالب را مثل پرنس بیان کند ولی، گیرم نه همهٔ حرف‌های او، دست‌کم بیشتر آن‌ها را می‌فهمید و این حال حتی در سیمایش که نرم شده بود، نمایان بود. گفت: «حالا اگر خیلی میل دارید پیپ بکشید شاید بشود کاری کرد. ولی باید خیلی عجله کنید. چون ممکن است صداتان کنند و نباشید. آنجا، زیر پلکان، آن در را می‌بینید؟ از در وارد شوید، سمت راست یک اتاقک هست. می‌توانید آنجا پیپ‌تان را بکشید. ولی پنجره را باز کنید، چون در این خانه جای دود و دم نیست!»

اما پرنس فرصت پیدا نکرد برود پیپ بکشد. زیرا جوانکی که چند پرونده زیر بغل داشت وارد شد. پیشخدمت برخاست تا پالتو پوست او را از تنش درآورد. جوان چپ چپ پرنس را برانداز می‌کرد.

پیشخدمت با لحنی محرمانه و تقریباً خودمانی گفت: «گاوریلآ آردالیو نیچ، این آقا می‌گویند پرنس میشکین از خویشان خانم‌اند. همین امروز از خارج رسیده‌اند و از ایستگاه راه‌آهن یک‌راست آمده‌اند اینجا، با یک بقیه. فقط...»

پرنس باقی حرف‌های پیشخدمت را نشنید، زیرا به آهنگ پیچ‌ادا می‌شد. گاوریلآ آردالیونچ به دقت به حرف‌های او گوش می‌داد و گه‌گاه با کنجکاوی بسیار نگاهی به پرنس می‌انداخت. عاقبت دیگر به حرف‌های پیشخدمت اعتنا نکرد و با بی‌صبری به پرنس نزدیک شد.

با مهربانی و بسیار مؤدبانه پرسید: «حضرت عالی پرنس میشکین هستید؟» جوان بسیار خوش‌صورتی بود که او هم بیست و هفت هشت سال بیشتر نداشت. اندامی ظریف و متناسب و موهای طلایی داشت. بالایش بلندتر از متوسط بود و زنجیریش به سبک ناپلئون سوم و سیمای زیبای هوشیاری داشت. فقط در لبخندش با همهٔ مهربانی چیزی زیاده ظریف و پوشیده پنهان بود. وقتی می‌خندید دندان‌های بسیار مرتب و مرواریدوارش نمایان می‌شد و نگاهش با وجود نشاط و سادگی نمایانش بیش از اندازه سمج و جویا بود. پرنس با خود گفت: وقتی تنهاست گمان نمی‌کنم نگاهش این جور باشد و شاید اصلاً نخندد.

پرنس حرف‌هایش را، تقریباً تمام آنچه را که برای پیشخدمت و پیش از آن برای راگوژین توضیح داده بود، تند تند برای او هم تکرار کرد. گاوریلآ آردالیونچ ضمن توضیحات پرنس مثل این بود که می‌کوشد چیزی را به یاد آورد. پرسید: «شما نبودید که نزدیک به یک سال پیش، یا شاید هم کمتر نامه‌ای به یلیزاوتا پراکفی‌یونا^۱ مرقوم فرموده بودید؟ گمان می‌کنم از سوییس بود.

«درست همین‌طور است، خودم بودم.»

«پس شما را می‌شناسند و حتماً فراموش نکرده‌اند. میل دارید خدمت حضرت والا برسید؟ همین الان به ایشان اطلاع می‌دهم. دیگر باید سرشان خلوت بشود. فقط تا وقتی مهمان ژنرال می‌روند شما بهتر است تشریف ببرید به تالار انتظار.»

و رو به پیشخدمت کرد و به تندی گفت: «چرا ایشان اینجا هستند؟»
 «من همه‌اش می‌گویم. ولی ایشان خودشان نمی‌خواهند بروند.»
 در این هنگام در دفتر ژنرال ناگهان باز شد و یک نظامی با کیفی زیر بغل از آن
 بیرون آمد و بلندبلند حرف‌زنان و تعظیم‌کنان خداحافظی کرد.
 صدایی از دفتر شنیده شد که: «گانیا، اینجاایی؟ خواهش می‌کنم بیا.»
 دو دقیقه بعد در دوباره باز شد و پرنس صدای رسای گاوریلا آردالیونیچ را
 شنید که می‌گفت: «بفرمایید، پرنس!»

ژنرال ایوان فیودورونویچ بیانچین ایستاده وسط اتاق کارش با کنجکاوی بسیار پرنس را که وارد می‌شد برانداز می‌کرد و حتی دو قدمی به طرفش پیش رفت. پرنس نزدیک شد و خود را معرفی کرد.

ژنرال گفت: «بسیار خوب. حالا بفرمایید چه خدمتی از دست من برمی‌آید؟»
 «من هیچ کار فوری‌ای ندارم. قصدم فقط آشنایی با شما بود. نمی‌خواستم مزاحم بشوم ولی نه از روزی که برای پذیرایی آشنایان می‌نشینید خبر داشتم نه از قرار کارتان... از قطار پیاده شدم و یک‌راست آمدم اینجا. از سوییس می‌آیم...»
 لب‌های ژنرال داشت به لبخندی باز می‌شد اما فکری کرد و لبخندش ناپدید شد. بعد باز اندکی فکر کرد و پلک در هم کشید و بار دیگر سرپای مهمانش را برانداز کرد. آن وقت فوراً تعارفش کرد بنشیند و خود هم یک‌برنشت و ناشکیبا در انتظار، روی به سوی پرنس گرداند. گانیا گوشهٔ اتاق کنار میز ایستاده بود و نامه‌ها را مرتب می‌کرد.

ژنرال گفت: «البته من به طور کلی فرصت زیادی برای آشنایی با کسانی که نمی‌شناسم ندارم ولی شما لابد برای کاری آمده‌اید. اینست که...»
 پرنس میان حرف او دوید: «من هم فکر می‌کردم که شما حتماً ملاقات مرا به

منظور خاصی حمل خواهید کرد. ولی خدا شاهد است که جز آشنایی با شما هیچ نیت خاصی نداشتم.»

«البته من هم از آشنایی با شما فوق‌العاده خوشوقتم ولی خوب، زندگی فقط این جور تفتن‌ها نیست و می‌دانید، کار هم گاهی پیش می‌آید. از این گذشته من تا این لحظه نتوانسته‌ام وجه قرباتی میان حضرت‌عالی و خودم پیدا کنم... و به اصطلاح علت...»

«بی‌تردید هیچ علتی وجود ندارد و وجه قربات هم البته بسیار کم است. زیرا گرچه من پرنس میشکین هستم و همسر شما از تبار ماست ولی این البته نمی‌تواند دلیل قربات باشد. من این را خوب می‌فهمم. با این همه، جز همین بهانه‌ای برای این ملاقات ندارم. من چهار سال و اندی در روسیه نبوده‌ام و وقتی هم که روسیه را ترک کردم مشاعرم سر جایش نبود. همان وقت هم از راه‌ورسم زندگی چیزی نمی‌دانستم و امروز از آن هم کمتر. به لطف اشخاص شریف محتاجم و از قضا کاری هم برایم پیش آمده و نمی‌دانم چه باید بکنم. برلین که بودم با خود گفتم: 'این‌ها تنها کسانی هستند که می‌شود گفت تقریباً با من نسبتی دارند. کار را از آن‌ها شروع می‌کنم. شاید اگر آدم‌های بزرگواری باشند برای هم مفید باشیم. آن‌ها برای من و من برای آن‌ها.' و شنیدم که شما آدم‌های بزرگواری هستید.»

ژنرال حیرت‌زده گفت: «از لطف مبارک‌تان متشکرم. ممکن است بفرمایید کجا منزل گرفته‌اید؟»

«هنوز هیچ‌جا!»

«یعنی از ایستگاه راه‌آهن یک‌راست آمده‌اید خانه من؟ بارتان را کجا گذاشته‌اید؟»

«باری ندارم. فقط یک بقیچه کوچک دارم که لباس‌های زیرم در آنست و آن هم معمولاً همراهم است. تا شب فرصت دارم که در مهمانخانه‌ای اتاقی بگیرم.»

«یعنی هنوز قصد دارید بروید مهمانخانه؟»

«البته، چرا نه؟»

«از حرف‌هاتان فکر کردم که آمده‌اید اینجا بمانید.»

«این هم ممکن می‌بود، ولی در صورتی که دعوت می‌کردید. ولی باید بگویم که اگر دعوت می‌کردید هم نمی‌ماندم. البته امتناع من هیچ دلیل خاصی ندارد. خلقم این جورست.»

«خوب، پس خوب شد که دعوت‌تان نکردم و به این ترتیب بعد از این هم نمی‌کنم. ولی اجازه بدهید که یکبار همه چیز را روشن کنیم. همان‌طور که هم‌اکنون اشاره شد موضوع خویشاوندی میان ما متفی است... گرچه این خویشی اسباب افتخار من می‌بود...»

پرنس آمده شد که برخیزد و با وجود وضع آشکارا ناراحت‌کننده‌اش خندید و گفت: «... پس به این ترتیب مثل اینکه بهترست بلند شوم و زحمت را کم کنم؟ اجازه بفرمایید این را بگویم حضرت ژنرال، که گرچه من از رسوم اینجا تقریباً هیچ نمی‌دانم و به طور کلی از قرار زندگی جامعه بی‌خبرم، ولی یقین داشتم که نتیجه ملاقات ما جز همین نخواهد بود. خوب، چه بسا مصلحت هم همین باشد. گرچه بی‌جواب گذاشتن نامه من مؤید همین بوده. خوب، خدانگهدار. ببخشید که مزاحم شدم.»

نگاه پرنس در این لحظه به قدری سرشار از مهربانی و لبخندش به اندازه‌ای از احساس خصومت، گیرم پنهان‌داشته، خالی بود که ژنرال ناگهان عبارت خود را ناتمام گذاشت و مهمان خود را به چشم دیگری نگریست. این تغییر کلی در نگاه فوری بود.

با لحنی که به لحن پیشینش هیچ شباهتی نداشت، گفت: «می‌دانید پرنس، من که هیچ آشنایی با شما ندارم ولی یلیزاوتا پراکوفی یونا ممکن است میل داشته باشد همانم خود را ببیند. اینست که خواهش می‌کنم اگر میل داشته باشید و وقتتان اجازه بدهد کمی صبر کنید...»

«وقت من اجازه می‌دهد، هیچ برنامه خاصی ندارم. (پرنس فوراً کلاه نرم و گردلبه خود را روی میز گذاشت.) راستش را بخواهید فکر می‌کردم که شاید یلیزاوتا پراکوفی پونا به یاد داشته باشند که من نامه‌ای به ایشان نوشته‌ام. همین الان که منتظر نشسته بودم پیشخدمت شما بدگمان شده بود که شاید من از راه اضطرار آمده‌ام از شما اعانه‌ای بخواهم. من متوجه این موضوع شدم و گفتم که لابد در این زمینه دستورات اکیدی به او داده شده است. ولی اطمینان داشته باشید که من ابداً به این قصد نیامده‌ام و نیتم فقط این بود که با آدم‌ها آشنا بشوم. فکر می‌کنم که کمی مزاحم شما شدم و از این بابت متأسفم.»

ژنرال با خوش‌رویی خندان گفت: «ببینید پرنس، اگر شما حقیقتاً همین‌طوری باشید که ظاهرتان نشان می‌دهد آشنایی با شما باید خوشایند باشد. فقط می‌بینید که من خیلی گرفتارم. همین الان باز باید بنشینم و چند کاغذ و نامه را بخوانم و امضا کنم و بعد بروم خدمت حضرت اشرف و بعد بروم سر کارم در اداره. اینست که با وجود اینکه از دیدن و آشنایی با آدم‌ها... البته آدم‌های بزرگوار... ولی خوب... گرچه من به قدری اطمینان دارم که شما جوان تربیت‌شده و تحصیل‌کرده‌ای هستید که... راستی چند سال‌تان است؟»

«بیست و شش سال!»

«عجب! فکر می‌کردم خیلی جوان‌ترید!»

«بله، ظاهراً صورتم جوان می‌نماید. سعی خواهم کرد مزاحم شما نشوم این کار را زود یاد خواهم گرفت. چون اصولاً از مزاحم شدن خیلی بیزارم... از این گذشته، به نظر من، ما از حیث ظاهر از بسیاری جهات به قدری با هم فرق داریم که آدم خیال می‌کند شاید هیچ وجه مشترکی میانمان نیست. ولی می‌دانید، من خودم به این نکته آخر اعتقادی ندارم، زیرا اغلب به نظر می‌رسد که وجه تشابهی میان اشخاص وجود ندارد، حال آنکه در حقیقت وجود دارد و چه بسیار! این تصور حاصل تنبلی ماست. مردم به ظاهر حکم می‌کنند و خود را طوری از هم

تفکیک می‌کنند که شباهتی نمی‌بینند... ولی مثل اینکه من دارم حوصله‌تان را سر می‌برم... شما مثل اینکه...»

«دو کلمه دیگر، بفرمایید که شما سرمایه‌ای یا درآمدی دارید؟ یا مثلاً خیال دارید شغلی انتخاب کنید؟ ببخشید که من این جور...»

«خواهش می‌کنم، سؤال‌تان بسیار بجاست. من منظورتان را خوب می‌فهمم. عجالتاً که دستم خالی ست و هیچ شغلی هم هنوز در نظر ندارم. ولی دلم می‌خواست که... پولی هم که تاکنون داشته‌ام مال دیگران بوده. شنایدر، پروفیسوری که در سوییس معالجه‌ام می‌کرد و معلم هم بود خرج سفری به من داد. ولی آن قدر بود که فقط برای سفر کافی بود، به طوری که مثلاً الان چند کاپک بیشتر برایم نمانده است. حقیقت اینست که کاری برایم پیش آمده و می‌خواهم مشورت...»

ژنرال حرفش را برید که «بفرمایید که از چه ممری خیال دارید زندگی کنید و برنامه‌تان چیست؟»

«می‌خواهم کار کنم، هر کار که باشد.»

«مثل اینکه فیلسوف مشرب هم هستید. ولی خوب، هنری دارید؟ کاری بلدید؟ حالا هر کار که باشد، یعنی کاری که بشود از آن نان خورد. باز عذر می‌خواهم که...»

«ای وای، عذرخواهی لازم نیست. نه قربان، خیال نمی‌کنم که هنری داشته باشم یا کار خاصی بلد باشم. حتی به عکس، چون مریضم و تحصیل درستی نکرده‌ام. اما در خصوص عایدی برای معیشت گمان می‌کنم که...»

ژنرال باز حرف او را برید و شروع کرد به پرس و جو کردن و پرس همه چیزهایی را که گفته بود بازگفت. معلوم شد که ژنرال چیزهایی در خصوص مرحوم پاولیشچف شنیده و حتی شخصاً او را می‌شناخته است. ولی اینکه چرا پاولیشچف پرنس را زیر بال گرفته و به تربیتش اقدام کرده چیزی بود که خود

پرنس هم نمی دانست. گرچه ممکن بود پاولیشچف این کار را به حرمت دوستی قدیم با مرحوم پدر او کرده باشد. پرنس هنگام مرگ پدرش طفلی بیش نبوده و از همان وقت از روستا بیرون نمی آمده زیرا هوای شهر با سلامتیش سازگار نبوده است. پاولیشچف او را به پیرمردی از خویشان خود، که آب و ملک مختصری داشت، سپرده بود. اول پرستاری برایش استخدام کرده و بعد که پرنس بزرگتر شده بود لله‌ای برایش گماشته بود. پرنس خود می گفت که گرچه این مطالب را به خوبی به یاد آورد ولی نمی تواند توضیحات کافی در خصوص آن‌ها بدهد، زیرا متوجه بسیاری چیزها نبوده است. حمله‌های مکرر غش او را به صورت نیمچه ابله‌ی درآورده بود. (پرنس خود کلمه «ابله» را به کار برد). بعد نقل کرد که پاولیشچف در برلین با پروفیسور شنایدر، روان‌پزشک سویسی آشنا شده بود که در معالجه همین بیماری‌ها صاحب نظر است و در سوییس در کانتون واله^۱ مطبی دارد و بیمارانش را با روش خود، که اساس آن حمام آب سرد و ورزش است، معالجه می کند. این پزشک ابلهان و دیوانگان را هم مداوا می کند و آموزش و نظارت بر رشد و تحول روحی آن‌ها را هم به عهده می گیرد. القصه پاولیشچف او را حدود پنج سال پیش به سوییس نزد همین پروفیسور فرستاد. ولی دو سال پیش، ناگهان بی آنکه درباره او تصمیمی گرفته یا وصیتی کرده باشد، از دنیا رفت. با این همه شنایدر دو سال دیگر او را نزد خود نگه داشت و به معالجه خود ادامه داد. البته او کاملاً شفا نیافته بود ولی نتایج معالجات شنایدر بسیار رضایت بخش بود. این پزشک عاقبت به خواهش خود او (یعنی پرنس) و به علت پیشامد تازه‌ای تصمیم گرفته بود که او را به روسیه بازفرستد.

ژنرال از گفته‌های پرنس سخت تعجب کرد و پرسید: «پس شما حالا در روسیه هیچ کس را ندارید؟»

«عجالتاً نه، ولی امیدوارم که... آخر نامه‌ای به دستم رسیده که...»

ژنرال که ظاهراً جمله آخر پرنس را درباره نامه درست نشنیده بود حرف او را برید: «حالا دست کم چیزی یاد گرفته اید و بیماری تان مانع نمی شود که بتوانید به کاری، البته نه چندان مشکل، مثلاً در اداره ای مشغول شوید؟»

«نه، البته مانع نمی شود. اتفاقاً خیلی مایلم کاری مثلاً در اداره ای پیدا کنم، چون خودم می خواهم بدانم چه فایده ای دارم. من بیش از چهار سال درس پیوسته نخوانده ام، آن هم نه چندان منظم بلکه طبق روش مخصوص پزشک و علاوه بر آن توانستم کتاب های روسی زیادی بخوانم.»

«کتاب های روسی؟ پس سواد روسی دارید و می توانید بی غلط بنویسید.»

«البته که می توانم!»

«خوب، خط تان چگونه است؟»

«خطم خیلی خوب است. شاید هنری که می خواستید همین باشد. می توانم

بگویم که خوشنویسم.»

و با حرارت افزود: «می توانم همین حالا یک نمونه از خطم را نشان تان

بدهم.»

«بله، لطف کنید. حتی لازم است که این کار را بکنید... می دانید پرنس، من از

این آمادگی و حسن نیت شما خیلی خوشم می آید. شما جداً جوان مطبوعی

هستید.»

«لوازم التحریر شما چه عالی ست! چقدر مداد و قلم! چه کاغذهای

مرغوبی!... اصلاً اتاق کارتان فوق العاده است. این منظره را که به دیوار آویخته

است من خوب می شناسم. از مناظر سوویس است. اطمینان دارم که نقاش آن را

از روی اصل کشیده باشد. یقین دارم که خودم این منظره را دیده ام. در کانتون

اوری^۱ است.»

«بعید نیست، ولی این تابلو از همین جا خریده شده است. گانیا، کاغذ بدهید

به پرنس. بفرمایید، این قلم و کاغذ، آن هم میز، می توانید پشت آن بنشینید.»

بعد رو به گانیا، که در این اثنا عکس صورتی را به قطع بزرگ از کیف خود درآورده بود و به او می‌داد، کرد و پرسید: «چیست؟» و با حرارت و کنجکاوی بسیار پرسید: «آهان، ناستاسیا فیلیپوونا! این را خودش، خودش برایت فرستاده؟ خودش؟»

«همین الان که رفته بودم به او تبریک بگویم به من داد. خیلی وقت بود که عکسی از او می‌خواستم!» و با لبخندی که از ناراحتی اش نشان داشت، افزود: «شاید هم این کارش کنایه‌ای بود به اینکه من چنین روزی دست خالی به دیدنش رفته‌ام.»

ژنرال با اطمینان گفت: «نه، چه فکرها می‌کنی! او اهل کنایه نیست! اصلاً از این جور انتظارها ندارد. تازه، تو چه هدیه‌ای می‌توانی به او بدهی؟ هدیه‌ای که در خور او باشد هزارها روبل قیمت دارد. ولی البته می‌توانستی عکس خودت را به او بدهی! راستی هنوز از تو عکس نخواستہ؟»

«نه، هنوز نخواستہ. شاید هم هیچ وقت نخواهد. ولی شما، ایوان فیودوروویچ، امشب را که فراموش نکرده‌اید. شما را مخصوصاً دعوت کرده است.»

«نه یادم هست، فراموش نکرده‌ام. البته می‌آیم، مگر می‌شود نیایم؟ بیست و پنجمین سالروز تولد! هوم!... می‌دانی، گانیا، هر چه بادا باد، یک چیزی را به تو می‌گویم، خودت را آماده کن. او به آفاناسی ایوانوویچ و من قول داده که امشب، در همین مهمانی، حرف آخرش را بزند. آری یا نه؟ اینست که بدان و مواظب باش.»

گانیا ناگهان ناراحت شد، به قدری که رنگش کمی پرید.

با صدایی که انگاری کمی می‌لرزید، پرسید: «راستی راستی این را گفت؟»
«پریروز بود که به ما قول داد. ما هر دو به قدری اصرار کردیم که مجبور شد. اما خواهش کرد که به تو چیزی نگویم.»

ژنرال به دقت در چهره گانیا باریک شده بود. پیدا بود که از پریشانی گانیا خوشش نیامده است.

گانیا با آشفتگی و تردید گفت: «یادتان باشد ایوان فیودوروویچ، که او تا وقتی خود تصمیمش را نگرفته مرا کاملاً آزاد گذاشته و تازه بعد از آن هم حرف آخر...»

ژنرال ناگهان به وحشت افتاد و گفت: «چطور؟ یعنی تو... یعنی تو...»

«نه، چی؟ من که حرفی نزدم!»

«ببینم پسر جان، چه خیالی داری؟ می خواهی برای ما بازی در بیاوری؟»

«من پیشنهاد شما را رد نمی کنم. شاید منظورم را درست بیان نکردم.»

ژنرال با اوقات تلخ، که حتی میلی هم به جلوگیری از آن نداشت، گفت: «پس می خواهستی رد هم بکنی؟ برادر، صحبت سر این نیست که رد نکنی. سر اینست که آماده باشی و این پیشنهاد را با منت بپذیری و خوشحالی کنی. خانه چه خبرست؟»

«می خواهید چه خبر باشد؟ در خانه همه کارها به خواست من صورت می گیرد. فقط پدرم مطابق معمول دیوانه بازی در می آورد. کار را به رسوایی کشیده. من که دیگر با او اصلاً حرف نمی زنم. ولی لای منگنه اش گذاشته ام و اگر به خاطر مادرم نبود بیرونش می کردم. ولی خوب، مادرم که معلومست، همه اش گریه می کند و خواهرم از خشم دیوانه شده و من عاقبت رک و راست بهشان گفتم که اختیار آینده ام با خودمست و در خانه همه باید از من اطاعت کنند. دست کم حرف هایم را در حضور مادرم خوب به خواهرم حالی کردم.»

ژنرال شانه هایش را کمی بالا انداخت و دست ها را اندکی از هم باز کرد و با لحنی اندیشناک گفت: «ولی من، برادر، هنوز سر در نمی آورم. نینا الکساندروونا هم همین چند روز پیش، یادت هست که، وقتی آمده بود، همه اش آه و ناله می کرد. پرسیدم 'چه تانست؟' معلوم شد که آن ها این کار را اسباب بی آبرویی

می‌دانند. من نمی‌فهمم چه بی‌آبرویی؟ چه کسی می‌تواند روی ناستاسیا فیلیپوونا عیبی بگذارد؟ و چه حرفی می‌شود پشت سرش زد؟ گناهِش اینست که با توتسکی بوده؟ ولی این حرف که پاک مسخره است، مخصوصاً وقتی شرایط خاص رابطه‌شان را در نظر بگیری. می‌گفت 'شما خودتان اجازه نمی‌دهید که با دختران‌تان آشنا شود.' عجب حرفی! این حرفی است که نینا الکساندروونا بزند؟ هیچ فکرش را می‌کنی؟ چطور متوجه نیست که...»

گانیا برای کمک به ژنرال آهسته گفت: «متوجه وضع خودش؟ چرا متوجه است. ولی شما اوقات‌تان از او تلخ نشود. من خودم همان روز خوب حالی‌شان کردم که به کار دیگران دخالت نکنند. به هر حال، عجلتاً آرامش به این حساب در خانه ما برقرار شده که حرف آخر هنوز زده نشده. اینست که باید منتظر توفان بود. اگر امروز حرف آخر زده شود دهان‌ها همه باز می‌شود.»

پرنس در آن گوشه نشسته بود و خطش را می‌نوشت و به این گفتگو گوش می‌داد. کارش را که تمام کرد برخاست و به میز نزدیک شد و نوشته‌اش را داد. او با دقت و کنجکاوی به عکس نگاه‌کنان، زیر لب گفت: «عجب، پس ناستاسیا فیلیپوونا اینست!» و بی‌درنگ با حرارت افزود: «حقیقتاً زیباست! آدم حیرت می‌کند!»

در عکس تصویر زنی دیده می‌شد که زیبایی‌اش به راستی حیرت‌انگیز بود. پیرهن ابریشمین سیاهی به تن داشت که دوختش فوق‌العاده ساده و شیک بود. گیسوانش ظاهراً خرمایی بود و به سادگی، چنان‌که در خانه معمولش بود، آراسته. چشم‌هایش سیاه و نگاهش نافذ بود و آثار اندیشناکی در پیشانی‌اش دیده می‌شد و سیمایش حکایت از سودا و غرور می‌کرد. چهره‌اش اندکی لاغر و رنگش هم شاید پریده بود.

ژنرال و گانیا با تعجب به پرنس نگاه کردند.

ژنرال پرسید: «یعنی چه؟ شما هنوز نرسیده ناستاسیا فیلیپوونا را می‌شناسید؟»

پرنس جواب داد: «بله، هنوز بیست و چهار ساعت نیست که به خاک روسیه وارد شده‌ام و این آیت زیبایی را می‌شناسم.» و ماجرای ملاقات خود را با راگوژین نقل کرد و داستان خود او را نیز گفت.

ژنرال با دقت بسیار به گفته‌های پرنس گوش داد، بعد نگاه جویان و پرسانش به چهره گانیا ماند و با نگرانی گفت: «چه خبرهایی می‌شنویم.» گانیا که او هم اندکی ناراحت شده بود، زیر لب گفت: «حتماً از هرزگی‌های این جوانک‌هاست. یک بچه‌بازاری‌ست که به خیال عیاشی افتاده. من چیزهایی در خصوص او شنیده‌ام.»

ژنرال حرف او را تأیید کرد: «بله، من هم شنیده‌ام. همان وقت بعد از ماجرای گوشواره‌ها ناستاسیا فیلیپوونا تمام داستان را برایم تعریف کرد. ولی خوب، حالا مسأله صورت دیگری پیدا می‌کند. حالا شاید حقیقتاً صحبت میلیون روبل در میان باشد... و صحبت یک عشق سودایی... گیرم سودایی که همه‌اش هرزگی است ولی در همه حال بوی یک عشق جنون‌آمیز از این ماجرا شنیده می‌شود. خدا می‌داند که این جور عاشق‌ها وقتی مست کردند چه کارها می‌کنند.» و با لحنی اندیشناک افزود: «خدا کند که این ماجرا به جای باریکی نکشد!»

گانیا خندید: «شما نگران یک میلیون روبلش هستید؟»

«حضرت آقا که البته اعتنایی به پول ندارید!»

گانیا ناگهان رو به پرنس کرد و پرسید: «شما چه فکر می‌کنید، پرنس؟ به نظر شما این راگوژین آدم جدی است یا نه، از همین هرزه‌های پولدار است؟ من می‌خواهم نظر شخص شما را بدانم.»

وقتی گانیا این سؤال را از پرنس کرد احساس خاصی در او پدید آمد. مثل این بود که فکر تازه خاصی مثل آتش در ذهنش روشن شده بود و برق بی‌قرار آن در چشمانش می‌درخشید. ژنرال هم که صادقانه و ساده‌دلانه نگران شده بود از گوشه چشم مواظب پرنس بود ولی مثل این بود که انتظار زیادی از جواب او نداشت.

پرنس جواب داد: «نمی‌دانم چطور بگویم. به نظرم می‌رسد که آتش سودای شدیدی در وجودش می‌سوزد. سودایی که به بیماری شباهت دارد. خودش هم انگاری بیمارست. بعید نیست که از همان اولین روزهای اقامتش در پترزبورگ باز از پا بیفتد. مخصوصاً اگر مست بشود.»

ژنرال این فکر را در ذهن خود جا داد و گفت: «پس به نظر شما این طور آمد؟»
«بله، این طور فکر می‌کنم.»

گانیا با پوزخندی به ژنرال گفت: «ولی این جور ماجراها احتیاجی به مهلت چند روزه ندارد. همین امروز، همین امشب ممکن است اتفاق تازه‌ای بیفتد.»
ژنرال گفت: «هوم!... البته ممکن است... ولی درست در همین صورت باید دید چه به سرش می‌زند.»

«خوب، شما که می‌دانید بعضی وقت‌ها چه کارها می‌کند!»

ژنرال دوباره به هیجان آمد و سخت برآشفست: «مثلاً چه کارها؟ گانیا، خواهش می‌کنم امروز زیاد سر به سرش نگذار و مخالف‌خوانی‌هایت را بگذار برای بعد. سعی کن که... می‌دانی... با او خیلی... خلاصه اینکه با او مهربانی کن. یعنی چه؟ چرا لب‌هایت را این جور کج و کوله می‌کنی؟ گوش کن گاورایلا آردالیونچ، حالا وقتش رسیده، و حتی گذشته، که یک مسأله را روشن کنیم. ما برای چه این جور تقلاً می‌کنیم؟ تو باید بفهمی تا جایی که منافع شخصی من مطرح‌ست این منافع مدت‌هاست تأمین شده. این قضیه به هر صورت که تمام شود دست به ترکیب منافع من نمی‌خورد. تو تسکی هم تصمیم قطعی خودش را گرفته. بنابراین خیال من از هر جهت آسوده است. اینست که اگر من اصرار دارم کاری صورت گیرد فقط برای مصلحت تو است. دیگر خود دانی. ببینم تو به من اعتماد داری یا نداری؟ از این گذشته، تو آدم... آدم... خلاصه اینکه تو آدم عاقلی هستی و من به تو امید بسته بودم... و اینجا این... این...»

گانیا باز به کمک ژنرال که در کلنجار با کلمات در مانده بود آمد و عبارتش را

تمام کرد و گفت: «... از همه مهم‌تر است.» و ضمن گفتن این حرف لب‌هایش به لبخند بسیار زهرآگینی کشیده شد که دیگر اصراری هم در پنهان‌کردنش نداشت، و با نگاهی پراشته‌بار راست در چشمان ژنرال زل زد. انگاری حتی می‌خواست آنچه در سر دارد با همین نگاه به او بنمایاند. ژنرال برآشفته و با رویی از خشم بنفش نگاه تندی به او انداخت و حرف او را تأیید کرد: «خوب، بله، عاقل بودن از همه مهم‌تر است! ولی تو، گاوریلا آردالیونیچ، عجب آدم مضحکی هستی! مثل اینکه خوشحالی که این جوانک بازاری این وسط پیدا شده. انگاری او را بهانه‌ای و مفری برای خودت می‌بینی. ولی درست در همین کار می‌بایست از اول با زیرکی عمل کرده باشی. همین اینجاست که باید موقعیت را تشخیص بدهی... و با هر دو طرف به صداقت و شرافتمندی رفتار کنی، و اگر نمی‌خواهی، زودتر بگویی تا آبروی دیگران را به خطر نیندازی، خاصه اینکه وقت هم به قدر کفایت داشتی. حالا هم هنوز دیر نشده (ژنرال ضمن گفتن این حرف ابروهایش را به صورت معنی‌داری بالا برد) گرچه چند ساعتی بیشتر وقت نمانده. فهمیدی؟ خوب حالیت شد؟ حالا حقیقت را بگو، می‌خواهی یا نمی‌خواهی؟ اگر نمی‌خواهی بگو. تو به خیر و ما به سلامت! گاوریلا آردالیونیچ. هیچ‌کس جلوتان را نگرفته. هیچ‌کس هم به زور شما را به تله نمی‌اندازد. البته در صورتی که خیال کنید که تله‌ای در کار است.»

گانیا آهسته اما با لحنی قطعی گفت: «می‌خواهم!» و سرش را به زیر انداخت و اندوهناک ساکت ماند.

ژنرال راضی شد. برآشفته بود اما اکنون پیدا بود که از تند رفتن خود پشیمان شده است. ناگهان روی به سوی پرنس گرداند و مثل این بود که آثار نگرانی در چهره‌اش پیدا شد، لابد از اینکه پرنس آنجا بوده و این حرف‌ها را شنیده است. ولی بلافاصله خیالش آسوده شد. یک نگاه به صورت پرنس کافی بود که همه نگرانی‌ها برطرف شود.

ژنرال وقتی نمونه خطی را که پرنس پیشش نهاده بود دید با تعجب فریاد زد: «به به! این که خودش سرمشق یک خطاط است! آن هم یک خوشنویس کم نظیر! تماشا کن گانبا! واقعاً یک اثر هنری است!»

پرنس روی یک ورق کاغذ ضخیم مرغوب عبارت زیر را به شیوه خط روسی قرون وسطایی نوشته بود: به دست این کمین، پافنوتی^۱ پیر حقیر دیر قلمی شد.

پرنس با شور و شوق بسیار توضیح داد: «این عین امضای پیر پافنوتی است که پای سندی مربوط به قرن چهاردهم آمده است. این پیرهای صومعه و اسقف‌های قدیمی ما امضاهای قشنگی داشتند و گاه با ذوق و دقت زیادی زیر نامه‌هاشان را امضا می‌کرده‌اند. حضرت عالی مجموعه چاپی پاگادین را در کتابخانه‌تان ندارید؟ بعد اینجا همین عبارت را به شیوه دیگری نوشته‌ام. این‌ها حروف گرد و درشت خط فرانسویست مربوط به قرن پیش. بعضی حروف به شکلی غیر از امروز نوشته می‌شده. این خط عادی، خط نامه‌نویسان است، که از نسخه اصلی تقلید کرده‌ام. یک نمونه از آن‌ها را داشتیم. تصدیق می‌کنید که خالی از لطف نیست. این د و آی گرد شکم‌دار را تماشا کنید. من اینجا شیوه خط‌نویسی فرانسوی را در خط روسی به کار برده‌ام. البته این کار دشواریست اما بد از آب درنیامده. اینجا باز یک نوع خط زیبا و مخصوصی است. به این عبارت توجه کنید: 'نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود'^۲ این یک شیوه خط روسی است. روسی اداری یا بهتر است بگویم اداری نظامی. نامه‌های رسمی به عنوان شخصیت‌های مهم با این خط نوشته می‌شده. این یکی شیوه دیگریست با حروف گرد و بسیار زیبا که به سیاه‌خط معروف است. البته بیش از اندازه سیاه است اما در عوض خیلی زیبا و با سلیقه است. هر خط‌نویسی به خود اجازه این

1. Paphnouty

۲ ترجمه وفادار به معنی است و نه کلمه به کلمه - م.

جور خط‌آرایی‌ها را نمی‌دهد. البته این امضا نیست. فقط سعی کرده که — ملاحظه می‌فرمایید — دُم بعضی حروف را بکشد و ناتمام بگذارد. ولی تماشا کنید این آرایش‌ها روی هم‌رفته به خط کیفیت و قوت مخصوصی می‌دهد و به راستی روح نامه‌نویس نظامی در آن خوب پیداست. انگاری می‌خواسته است با خط‌نویسی نشاط کند و ذوقش سرکشی می‌کند و می‌خواهد نمایان شود اما یقه شق‌ورق نظامی دور گردنش تنگ افتاده و قزن‌ها را می‌کشد و این انضباط نظامی در همین شیوه نوشتار به ظرافت و ملاحظت پیداست. همین چند وقت پیش بود که به یک چنین نمونه‌ای برخوردم، از سر اتفاق و آن هم کجا؟ در سویس! خوب، این یکی یک نمونه خط ساده و عادی اما اصیل انگلیسی است. زیبانویسی از این فخیم‌تر ممکن نیست. همه‌اش ظرافت است، مثل مروارید، یک تکه جواهر! عین کمال! این یکی یک نمونه دیگر از همین خط است که در فرانسه معمول است. این را از روی دست یک نماینده تجارتي سیار اقتباس کردم. همان خط انگلیسی است اما خطوط کلفت کمی کلفت‌تر و سیاه‌ترند. همین تناسب و تعادل سیاهی و سفیدی را به هم می‌زند. ملاحظه می‌فرمایید قسمت‌های بیضی هم کمی تغییر کرده و کمی به گرد نزدیک شده و از این گذشته جلو دنباله‌ها و شاخک‌های حرف‌ها رها شده و به آن‌ها اجازه داده شده که به رقص آیند و این کار بسیار خطرناکی است. ذوق فوق‌العاده می‌خواهد تا خوب از کار درآید. ولی اگر خطاط موفق شود و آن را خوب از کار درآورد و تناسب لازم را رعایت کند چیز بی‌ظییری می‌شود که با هیچ خطی قابل مقایسه نیست. آدم ممکن است عاشقش بشود.»

ژنرال خندید: «وای! شما به چه ظرافت‌هایی دقت می‌کنید و چه چیزها می‌دانید! شما پدرجانم خط‌نویس نیستید هنرمندید! هان، گانیا!»
گانیا گفت: «حیرت‌آورست!» و بعد با خنده‌ای به تسمخر آمیخته افزود:
«خاصه اینکه می‌داند چه کاره باید بشود.»

ژنرال گفت: «بخند، بخند! ولی این خودش کم هنری نیست!» و رو به پرنس کرد و گفت: «می‌دانید پرنس، حالا به چه مقامی نامه خواهید نوشت؟ می‌توانیم از همین اول کار بی‌چون و چرا ماهی سی و پنج روبل به شما حقوق بدهیم!» بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «وای، ساعت نیم بعد از ظهر شد. خوب، پرنس حالا دیگر باید کار کرد. من عجله دارم و امروز شاید دیگر شما را نبینم. یک لحظه بنشینید. پیش از این به شما توضیح دادم که نمی‌توانم شما را زیاد بپذیرم. ولی صمیمانه میل دارم کمی کمک‌تان بکنم. منظورم از 'کمی' اینست که حداقل لازم برای تان مهیا شود. بعد از آن هر کار که خودتان میل داشته باشید خواهید کرد. من برای تان شغلی در اداره پیدا خواهم کرد. کار مشکلی نخواهد بود، فقط البته دقت می‌خواهد. اما در خصوص باقی قضایا. شما در خانه، یعنی در خانواده گاوریلا آردالیونویچ ایولگین^۱، یعنی همین دوست جوان من که می‌بینید، زندگی خواهید کرد. به شما توصیه می‌کنم که با او گرم بگیرید. مادر جان و خواهر جانش دو سه اتاق از آپارتمان‌شان را به صورت اتاق میبله مرتب کرده‌اند و به اشخاص بسیار محترم و معتبر اجازه می‌دهند، با غذا و خدمات. اطمینان دارم که نینا الکساندروونا توصیه مرا برای شما قبول می‌کند. این امکان برای شما فرصت خوبی است. مثل اینست که گنجی پیدا کرده باشید. حتی بهتر از آن! اولاً برای اینکه تنها نخواهید بود و به اصطلاح در دامن خانواده زندگی خواهید کرد و به نظر من شما نباید از اول کار در پایتختی مثل پترزبورگ تنها بمانید. نینا الکساندروونا و واروارا آردالیونوونا^۲ یعنی مادر جان و همشیره گاوریلا آردالیونویچ خانم‌های بسیار محترمی هستند. شوهر نینا الکساندروونا آردالیون الکساندروویچ، ژنرال بازنشسته است، که دوست دوران جوانی و اوایل خدمت من بوده است و به علت بعضی ملاحظات من با او قطع رابطه کرده‌ام

1. Ivolguine

2. Varvara Ardalionovna

ولی این امر مانع نمی‌شود که به جای خود به نوعی محترمش بدارم. این توضیحات را به شما می‌دهم تا بدانید که شخصاً معرف شما هستم و در نتیجه به طریقی ضمانت شما را می‌کنم. کرایهٔ اتاق زیاد نیست و من امیدوارم که مواجب شما به‌زودی برای پرداخت آن کاملاً کفایت کند. البته انسان برای مخارج متفرقه به پولی ولو کم احتیاج دارد. ولی اگر اوقات تان تلخ نشود می‌گویم که شما بهتر است از این جور مخارج اجتناب کنید و اصلاً پول در جیب نداشته باشید. این فکری است که به نظر اول در من پیدا شد. ولی چون الان جیب‌تان کاملاً خالی است اجازه بدهید بیست و پنج روبل به شما بدهم. بعد تسویه حساب خواهیم کرد. اگر شما، همان قدر که از حرف‌هاتان پیداست آدم صمیمی و صادقی باشید هیچ مشکلی میان ما پیدا نخواهد شد. اینکه می‌بینید من به کار شما این قدر علاقه‌مند شده‌ام از آنجاست که برای شما خیال‌هایی و، حتی می‌شود گفت، منظوری دارم که در آینده خواهید دانست. می‌بینید که با شما بسیار ساده و صریح حرف می‌زنم. گانیا، امیدوارم تو با اقامت پرنس در خانه‌ات مخالفتی نداشته باشی.»

گانیا مؤدبانه و به گرمی از این فکر استقبال کرد و گفت: «ابدأ، به‌عکس! مادر جانم هم خیلی خوشحال می‌شود.»

«مثل اینکه در آپارتمان شما فعلاً فقط یک اتاق هست که به مهمان دیگری داده‌اید. این مهمان کیست؟ فردی... فر... چه بود اسمش؟»
«فردی شچنکو!»

«آه، بله، ولی من از این فرد فردی شچنکو تا هیچ خوشم نمی‌آید. آدم مسخرهٔ چرندی است. نمی‌فهمم چرا ناستاسیا فیلیپوونا این قدر به او روی خوش نشان می‌دهد؟ حقیقت دارد که با هم نسبت دارند؟»

«نه، ابدأ این‌ها همه شوخی است. هیچ نسبتی با هم ندارند.»

«داشته باشند، نداشته باشند، به من مربوط نیست. خوب، حالا پرنس، با این وضع راضی هستید؟ یا نه؟»

«خیلی از شما تشکر می‌کنم، ژنرال! شما به من خیلی محبت کردید، آن‌طور که از یک آدم بسیار پاک‌دل می‌شود انتظار داشت. خاصه اینکه من هم هیچ تقاضایی نکرده بودم. این حرف مرا حمل به نخوت نکنید. من حقیقتاً نمی‌دانستم چه کنم و کجا بروم. البته راگوژین مرا به خانه‌اش دعوت کرده بود.»

«راگوژین؟ نه، من پدرانه، یا اگر ترجیح می‌دهید دوستانه، توصیه می‌کنم که این آقای راگوژین را فراموش کنید. به طور کلی توصیه می‌کنم که به همان خانواده‌ای که به آن وارد می‌شوید اکتفا کنید.»

پرنس باز دهان گشود: «حالا که شما این قدر به من لطف دارید برای من کاری پیش آمده. اطلاعاتی به دستم رسیده که...»

ژنرال حرفش را برید که «خیلی باید ببخشید، دیگر یک دقیقه هم فرصت ندارم. الان به یلیزاوتا پراکفی یونا اطلاع می‌دهم که شما آمده‌اید. اگر میل داشته باشد که شما را همین حالا بپذیرد (و من سفارش شما را به او می‌کنم) توصیه‌ام به شما اینست که از این فرصت استفاده کنید و دلش را به دست آورید، چون یلیزاوتا پراکفی یونا خیلی ممکن است برای تان مفید باشد، آخر با او هم اسم هستید. اگر هم نخواست حالا شما را ببیند به دل نگیرید، وقت بسیار است. و تو، گانیا، در این فرصت نگاهی به این حساب‌ها بینداز. من و فداسیه‌یف^۱ الان خیلی آن‌ها را زیر و رو کردیم. باید یادمان باشد که این اقلام را هم منظور کنیم.»

ژنرال از اتاق بیرون رفت و پرنس باز نتوانست درباره کاری که داشت و چهار بار چیزی نمانده بود مطرحش کند با او حرف بزند. گانیا سیگاری آتش زد و یکی هم به پرنس تعارف کرد. پرنس سیگار را گرفت اما سر صحبت را با او باز نکرد، زیرا می‌ترسید مزاحم شود و شروع کرد اتاق دفتر ژنرال را تماشا کردن. اما گانیا

به زحمت نگاهی به اوراق پر از ارقامی که ژنرال نشانش داده بود انداخت. حواسش سر جایش نبود. وقتی با هم تنها ماندند تحمل لبخند و نگاه و حالت نگران او برای پرنس مشکل تر شد. ناگهان به پرنس نزدیک شد. پرنس در این هنگام در بحر تصویر ناستاسیا فیلیپوونا رفته بود.

با نگاهی نافذ به او چشم دوخت و بی مقدمه پرسید: «پس شما از این جور زن خوش تان می آید، پرنس؟» لحنش به آن می مانست که پشت این پرسش منظور عجیبی نهفته است.

پرنس جواب داد: «زیبایی اش حیرت انگیز است و من اطمینان دارم که سرنوشت عجیبی دارد. چهره اش شادمانست اما پیداست که رنج بسیار کشیده است. این طور نیست؟ قصه این رنج را چشم هایش می گویند. این دو چال کوچک، این دو خالی که زیر چشم ها، بالای گونه هایش پیداست، این سیمای مغرور، وای چه غروری! ولی از نرمی و پاکی دلش چیزی نمی دانم. اگر دلش هم مثل صورتش پاک و زیبا باشد عاقبت به خیر می شود.»

گانیا که نگاه پراشته اش را از چشم های پرنس برنمی گرفت، پرسید: «شما حاضر بودید با چنین زنی ازدواج کنید؟»

«من با هیچ زنی نمی توانم ازدواج کنم. من بیمارم.»

«راگوژین چطور؟ او حاضر بود؟ چه فکر می کنید؟»

«معلومست! من گمان می کنم که هیچ معطل نمی کرد. همین فردا! و چه بسا که سر یک هفته هم سرش را می برید.»

همین که این حرف از دهان پرنس بیرون آمد گانیا چنان تکانی خورد که پرنس دستپاچه شد و چیزی نمانده بود که فریاد بکشد.

بازوی او را گرفت و پرسید: «چه تان شد؟»

در این هنگام پیشخدمت در آستانه در ظاهر شد و گفت: «جناب پرنس، حضرت والا گفتند لطفاً بفرمایید خدمت خانم.»

پرنس دنبال پیشخدمت روان شد.

چهار

خواهران یپانچین، هر سه، دوشیزه بانوانی تندرست و برومند و بلندبالا بودند و شانه‌های زیبا و سینه‌های پر و پیمان و بازوان نیرومند و می‌شود گفت مردانه داشتند و از برکت این تندرستی و نیرومندی اشتهاشان البته خوب بود و خوب می‌خوردند و هیچ اصراری هم در پنهان کردن پرخوری خود نداشتند. مادرشان یلیزاوتا پراکفی‌یونا یا خانم ژنرال گاه این آشکاری اشتهامندی دخترانش را نمی‌پسندید و به آن‌ها چپ‌چپ نگاه می‌کرد. اما بعضی نظرهای او، هرچند به ظاهر از طرف دخترانش پذیرفته می‌شد، در حقیقت مدت‌ها بود که دیگر نفوذ و اعتبار بی‌چون و چرای نخستین را میان آن‌ها نداشت، تا جایی که زور جبهه همیشه متحد خواهران رفته‌رفته اغلب بر او می‌چربید، چنان‌که خانم ژنرال برای حفظ آبروی خود مصلحت می‌دید که بگومگو نکند و کوتاه بیاید. حقیقت این بود که طبع مادر اغلب سرکشی می‌کرد و از حکم عقل اطاعت نمی‌کرد و به آن گردن نمی‌نهاد و هر سال که می‌گذشت یلیزاوتا پراکفی‌یونا بهانه‌جوتر و ناشکیباتر می‌شد تا جایی که حتی گاهی سبک‌مغز می‌نمود، اما از آنجاکه شوهر مطیع و آموخته‌ای روی دستش مانده بود سررین غیظ انباشته را اغلب سر او خالی می‌کرد و آن وقت هماهنگی دوباره در خانواده برقرار می‌شد، چنان‌که از آن بهتر نمی‌شد.

اما خانم ژنرال خود نیز چندان کم‌اشتها نبود و ساعت نیم بعد از ظهر در ناشتایی مفصل دخترانش، که بیشتر به ناهار می‌مانست شرکت می‌کرد.^۱ ولی دوشیزه بانوان همیشه پیش از آن، همین‌که بیدار می‌شدند، یعنی درست ساعت ده صبح، از رختخواب بیرون نیامده یک فنجان قهوه می‌نوشیدند. آن‌ها این قرار را باب طبع خود یافته و به آن عادت کرده بودند. بنابراین ساعت دوازده‌ونیم در اتاق غذاخوری کوچک نزدیک اتاق‌های خانم ژنرال میز صبحانه چیده می‌شد و خود ژنرال هم گاهی که وقتش اجازه می‌داد در این صبحانه خصوصی و خانوادگی شرکت می‌کرد. در این صبحانه علاوه بر چای و قهوه و پنیر و عسل و کره و یک جور نان سرخ‌کرده مخصوص که خانم ژنرال بسیار دوست داشت و کتلت و از این قبیل، آبگوشت غلیظ و گرمی هم می‌خوردند. روزی که داستان ما شروع شد همه اعضای خانواده جمع شده و منتظر ژنرال بودند که گفته بود ساعت دوازده‌ونیم خواهد آمد. اگر شده یک دقیقه از وقت مقرر می‌گذشت فوراً کسی را به دنبالش می‌فرستادند. اما این بار او خود سر وقت آمد. وقتی به زنش نزدیک می‌شد که بر سیبل درود دست او را ببوسد، متوجه شد که حالت چهره زنش آن روز بسیار چشم‌گیر است. گرچه از همان شب پیش احساس کرده بود که روز بعد (یعنی امروز صبح) بر سر (به قول خودش) «ماجرایی» همین‌طور خواهد بود و وقتی به خواب می‌رفت از این بابت نگران بود، با این همه از دیدن چهره زنش وحشت کرد. دخترانش آمدند و با او روبوسی کردند و گرچه آن‌ها از او رنجشی نداشتند در برخورد آن‌ها هم چیزی غیر از همیشه احساس کرد. حقیقت آن بود که ژنرال از بعضی قرائن بوهایی برده و اندکی بدگمان شده بود. اما از آنجا که همسری باتجربه و پدري زیرک بود فوراً اقدام لازم را کرد.

شاید برای پست و بلند و پیچ و تاب داستان‌مان چندان زیان نداشته باشد که اینجا اندکی مکث کنیم و به یاری توضیحاتی وضع و مناسبات افراد خانواده

۱. ناهار معمولاً ساعت چهار یا پنج صرف می‌شد - م.

ژنرال بیانچین را در آغاز داستان مان به صراحت و دقت و روشن کنیم. همین اندکی پیش گفتیم که ژنرال گرچه چندان تحصیل نکرده و به قول خودش «خودآموخته» بود در عوض همسری باتجربه و پدری کارآمد بود و در کار اداره خانواده اصلی را رعایت می‌کرد و آن این بود که در شوهر دادن دخترانش شتاب نکند و به اصطلاح «سوهان روح‌شان» نشود و بار عشق پدرانه و نگرانی خود را از بابت خوشبختی آن‌ها بر دوش‌شان نیاویزد و این چیزی است که حتی در خانواده‌های بسیار فهمیده‌ای که چند دختر دم بخت روی دست‌شان مانده است اغلب پیش می‌آید و طبیعی است. او حتی توانسته بود یلیزاوتا پراکفی‌یونا را در این راه با خود همداستان کند، گرچه به‌طور کلی کار دشواری بود و دشواری‌اش از آن بود که غیرطبیعی بود. اما دلایل ژنرال فوق‌العاده متین و بر واقعیات ملموس استوار بود. ژنرال معتقد بود که دخترها چون کاملاً آزادند و به تشخیص و تصمیم خود وانهاده شدند، طبیعی است که ناچار عاقبت به هوش آیند و آن وقت کار را با حرارت بسیار دنبال کنند، زیرا بهانه‌جویی و مشکل‌پسندی بیش از اندازه را کنار می‌گذارند و با میل دست به کار می‌شوند. آن وقت پدر و مادر کاری ندارند جز آن که با هوشیاری، و نه چندان نمایان، مراقب باشند که انتخاب نابه‌قاعده‌ای صورت نگیرد و انحرافی از قرار متعارف ظاهر نشود و آن وقت در مناسب‌ترین فرصت یکباره با تمام نیرو کمک کنند و هر قدرتی دارند در کار آورند و امر خیر را به منزل مقصود هدایت کنند. عاقبت از آنجا که ثروت و اعتبار آن‌ها در جامعه با گذشت هر سال به قرار تصاعدی هندسی افزایش می‌یافت، دختران جوان هر چه می‌گذشت عروسانی بلندآوازه‌تر می‌شدند. اما در میان همه این واقعیتهای غیرقابل انکار واقعیت دیگری نیز پیدا شد و آن اینکه ناگهان و تقریباً غیرمنتظر (البته این چیزی است که هیچ وقت کسی انتظارش را ندارد) دختر بزرگی آن‌ها، الکساندرا، بیست و پنج ساله شد. تقریباً در همان زمان آفاناسی ایوانوویچ تو تسکی، که از اعیان بسیار متشخص و صاحب ثروتی کم‌نظیر بود و

در میان بزرگان نفوذ بسیار داشت تمایل گذشته خود را به ازدواج بار دیگر اظهار کرد. این توتسکی مردی بود پنجاه و چهار پنج ساله، و شخصیتی والا و سلیقه‌ای سخت لطیف داشت. می‌خواست ازدواجش از هر حیث نمونه باشد و در زیبایی زنان مشکل‌پسند بود. از آنجا که از مدتی پیش مناسبات دوستی فوق‌العاده‌ای میان او و ژنرال یپانچین برقرار شده بود و شرکت هر دوشان در بعضی سرمایه‌گذاری‌های بزرگ بر استحکام این دوستی افزوده بود، تمایل خود را با ژنرال در میان گذاشت و از او تمنای مشورت و راهنمایی کرد، به این معنی که آیا می‌تواند به ازدواج با یکی از دختران او امید بندد یا نه. با این تقاضا زندگی آرام و منظم خانواده یپانچین دستخوش دگرگونی آشکاری شد.

چنان‌که پیش از این هم گفته شد، آگلایا، کوچک‌ترین خواهران یپانچین، بی‌چون و چرا از همه زیباتر بود، اما حتی توتسکی با همه خودپسندیش فهمیده بود که نباید به او چشم داشته باشد، زیرا آگلایا را به او نمی‌دادند. شاید دل‌بستگی اندکی چشم‌پسته و صمیمیت بیش از اندازه گرم خواهران نسبت به هم به راه افراط رفته بود ولی این قدر بود که در خانواده یپانچین در نهایت صفا برای آگلایا سرنوشتی پیش‌بینی شده بود که نمی‌شد به سادگی آن را سرنوشت دانست بلکه نمونه قابل تصور بهشتی زمینی بود. شوهر آینده آگلایا می‌بایست صاحب همه کمالات و در همه عرصه‌ها موفق باشد، ثروت که جای خود داشت. دو خواهر بزرگ‌تر بی‌آنکه بیهوده پرحرفی کنند با هم قرار گذاشته بودند که در صورت لزوم برای خواهر کوچک‌تر کار را به فداکاری برسانند: قرار بود که قباله آگلایا با ثروتی عظیم و از هر حیث نامتعارف سنگین شود. پدر و مادر از این توافق دو خواهر بزرگ‌تر بی‌خبر نبودند و به همین سبب هنگامی که توتسکی با ژنرال مشورت کرد، می‌شود گفت که هیچ تردیدی نداشتند که یکی از دو خواهر بزرگ‌تر به یقین بر امیال آن‌ها تاج رضایت خواهد نهاد و دست توتسکی را رد نخواهد کرد، خاصه به این سبب که آفاناسی ایوانوویچ در خصوص جهاز سخت نمی‌گرفت.

ژنرال که با پیچ و خم زندگی آشنا بود، پیشنهادِ توتسکی را فوراً قدر شناخت. از آنجا که توتسکی خود به سبب پاره‌ای ملاحظات خاص بسیار محتاطانه قدم برمی‌داشت و عجالتاً فقط نرم‌نرمک گمانه‌زنان زمینه‌کار را می‌سنجید، پدر و مادر دختر نیز پیشنهاد او را به صورت احتمالی دور برای دختران‌شان مطرح کردند و جوابی، گرچه نه چندان صریح، دست‌کم آسوده‌کننده گرفتند، به این معنی که الکساندرا، یعنی دختر بزرگ‌تر، احتمالاً چنین پیشنهادی را رد نمی‌کند. الکساندرا گرچه دوشیزه‌ای یکپارچه و قار بود و شخصیتی استوار داشت، مهربان و عاقل و نرم‌رفتار بود و زندگی با او ابداً دشوار نمی‌بود و بعید نبود که دست توتسکی را حتی با میل بپذیرد و اگر قولی می‌داد به آن وفادار می‌ماند. از تجمل و زرق و برق بیزار بود و در زندگی با او بیم دردسر و نشیب و فرازهای تند نبود، به‌عکس بشارت شیرینی و آسودگی بود. او دختری بسیار زیبا بود، گرچه زیبایی‌اش چشم‌گیر نبود، توتسکی از این بهتر چه می‌خواست؟

با این حال، کار همچنان با تأمل و احتیاط بسیار پیش می‌رفت. توتسکی و ژنرال دوستانه به قراری دوجانبه رسیده بودند و آن اینکه عجالتاً از هر اقدام رسمی و غیرقابل بازگشت اجتناب کنند. حتی پدر و مادر هنوز با دختران‌شان به صراحت از عروسی حرفی نزده بودند و حتی میان‌شان بوی اختلاف می‌آمد. خانم ژنرال که مادر خانواده بود معلوم نبود از چه ناراضی است و این ناراضایتی اهمیت بسیار داشت. مسأله‌ای در پیش بود که مانع کار می‌شد و حل آن دشوار به نظر می‌رسید و زحمت بسیار می‌خواست و ممکن بود که کار را خراب و غیرقابل بازگشت کند.

این (به قول توتسکی) «ماجرای» دشوار که حل آن زحمت بسیار می‌خواست، مدت‌ها حدود هجده سال پیش از آن شروع شده بود. در همسایگی یکی از املاک بزرگ و ثروت‌خیز آفاناسی ایوانوویچ در یکی از استان‌های مرکزی روسیه خرده‌مالک کم‌بضاعتی زندگی می‌کرد. زندگی این خرده‌مالک از

حیث نامرادی‌های پی‌درپی، که خدا نصیب هیچ بنده‌ای نکند، شاخص بود. افسر بازنشسته‌ای بود از نجبای روستایی و صاحب نامی والا و از این حیث حتی شریف‌تر از خود توتسکی. این خرده‌مالک فیلیپ الکساندروویچ باراشکف نام داشت. بار قرض‌های بسیار پشتش را دو تا کرده بود و تمام هستی‌اش در گرو بدهی‌هایش بود. عاقبت به قیمت مشقت بسیار و کاری که حتی کمر موژیکی را می‌شکست، موفق شده بود ملک کوچک خود را به وضع آبرومندی درآورد. به کوچک‌ترین کامیابی جرأت بسیار می‌یافت. یک‌بار که به همین‌سان جسارتش تیز شده بود با دلی سرشار از امیدهای بلند چند روزه به مرکز بخش رفته بود تا یکی از مهم‌ترین طلبکاران خود را ببیند و در صورت امکان با او به توافقی قطعی برسد. سه روز از توقفش در مرکز بخش نگذشته بود که کدخدای دهش سواره با صورتی سوخته و ریشی کزخورده رسید و خبر آورد که روز پیش ملکش سوخته است و افزود: «سرکار خانم هم سوختند ولی دخترخانم‌هاتان هر دو سالم مانده‌اند.» این خبر حتی باراشکف را که پوستش از تازیانه‌های سرنوشت کلفت شده بود از پا انداخت. مشاعرش آشفته شد و یک ماه بعد در آتش تب جان سپرد. ملک سوخته را که رعیت‌هایش به هر طرف پراکنده شده بودند، طلبکارها فروختند و آفاناسی ایوانوویچ دخترکان شش و هفت ساله و یتیم ماندهٔ باراشکف را پذیرا شد و هزینهٔ گذران و تربیت‌شان را با بزرگواری به عهده گرفت و آن‌ها را به مباشرش سپرد که کارمند بازنشستهٔ عیالمند آلمانی‌تباری بود. طولی نکشید که دختر کوچک‌تر سیاه‌سرفه گرفت و مُرد و جز ناستیا^۱ باقی نماند و توتسکی که در خارج به سر می‌برد به زودی هر دو را از یاد برد. پنج سالی گذشت و آفاناسی ایوانوویچ که از آن حوالی می‌گذشت به فکر افتاد که سری به این ملک خود بزند و بی‌آنکه انتظار داشته باشد در خانهٔ روستایی میان کودکان مباشر آلمانی خود دخترکی ملوس دید تقریباً دوازده

ساله، شیطان و شیرین و باهوش که پیدا بود در آینده زنی بسیار زیبا خواهد شد. البته آفاناسی ایوانوویچ در زمینه تشخیص زیبایی زنان شمی بی نظیر داشت. آن بار بیش از چند روز در آن ملک نماند اما همین چند روز کافی بود که دستورهایی را که لازم می دید، بدهد. در شیوه پرورش دخترک تحولی بزرگ پدید آمد. بانوی سوییسی سالمند محترم و تحصیل کرده ای که در تربیت شایسته دوشیزگان تجربه داشت استخدام شد که زبان فرانسه و نیز علوم گوناگون را به دختر بیاموزد. این بانو در همان خانه روستایی ساکن شد و تربیت ناستاسیای کوچک دامنه ای وسیع یافت. این تربیت درست بعد از چهار سال پایان یافت. مربی رفت و بانویی که خود مالکی بود و ملکش در مجاورت املاک آقای توتسکی ولی این بار در استان دیگری بسیار دور از این یکی واقع بود، آمد. او از طرف آفاناسی ایوانوویچ وکالت داشت و به دستور او ناستاسیا را با خود برد. در این ملک توتسکی نیز خانه ای چوبین بود، کوچک اما تازه ساز و به زیبایی آراسته، با اثاثی بسیار شیک و با سلیقه گزیده. این ملک از قضا آترادنایه^۱ نام داشت. بانوی مالک ناستیا را یک راست به همین خانه کوچک آورد و چون خود بیوه بود و فرزندی نداشت و خانه اش یک ورستی تا آنجا فاصله داشت، خود نیز با او ماند و پیرزنی را برای اداره امور خانه، و دختر جوان و زرنگی را برای خدمت به شخص ناستیا گماشت. در این خانه آلات موسیقی فراوان بود و نیز کتابخانه ای آبرومند و برای دوشیزگان مناسب و تابلوها و گراورها و مداد و قلم مو و رنگ فراوان برای نقاشی و نیز سنگ تازی بسیار زیبایی، و دو هفته از ورود ناستیا نگذشته آفاناسی ایوانوویچ خود به دیدن او به این خانه آمد... از آن به بعد آقای توتسکی به این ملک دورافتاده خود در بیابان علاقه خاصی پیدا کرد و تا چهار سال تابستان ها به آنجا می آمد و هر بار دو سه ماهی می ماند. این حال مدتی دراز، نزدیک به چهار سال، به آسودگی و شیرینی به سلیقه و ذوق او ادامه یافت.

۱. Otradnoe. صفت نسبی است برای کیفیتی که به آسایش و لذت، هر دو، دلالت می کند - م.

عاقبت یک سال، اول زمستان، نزدیک به چهار ماه بعد از اقامت تابستانی آفاناسی ایوانوویچ در آتردانیه، که این بار دو هفته بیشتر طول نکشیده بود، شایع شد یا بهتر است بگوییم که باد برای ناستاسیا فیلیپوونا خبر آورد که آفاناسی ایوانوویچ به زودی در پترزبورگ با بانوی جوان زیبای ثروتمندی از خانواده‌ای صاحب‌نام، خلاصه با ستاره‌ای درخشان ازدواج می‌کند. اما بعد معلوم شد که این شایعه کاملاً درست نیست و ازدواج هنوز از مرحله طرح تجاوز نکرده است و در ابر ابهام پوشیده است. با این همه، از همان روز در سرنوشت ناستاسیا فیلیپوونا تحولی شگرف صورت گرفت. ناگهان آثار اراده‌ای سخت استوار و قدرت روحی بی‌سابقه‌ای در او ظاهر شد. در اجرای تصمیم خود مدت زیادی مردد نماند و ناگهان خانه کوچک خود را در روستا گذاشت و تک و تنها به پترزبورگ نزد توتسکی رفت. توتسکی حاج و واج ماند و خواست چیزی بگوید اما ناگهان، از همان کلمه اول، دریافت که از آن به بعد باید شیوه گفتار و لحن صدا و مضمون‌های گوش‌نواز و دل‌پسند پیشین را که تا آن زمان نتیجه خوب داده بود و حتی منطق خود، خلاصه همه چیز را در مناسبات با این دختر جوان عوض کند. او در برابر خود زن دیگری می‌دید که هیچ شباهت با زنی نداشت که تا آن زمان می‌شناخت و ژوئیه در روستا گذاشته بود.

اولاً حیران مانده بود که این زن نخواست چه همه چیزها را می‌داند و می‌فهمد و معلوم نبود که این همه چیزها را از کجا آموخته و هضم کرده و در خصوص آن‌ها عقایدی چنین دقیق به دست آورده است. (آیا به راستی منشأ این همه دانش همان کتابخانه دوشیزگانه‌اش بود؟) از این گذشته در زمینه حقوق اطلاعات عجیبی داشت و اگر نه در خصوص جامعه اعیان و اسرار آن، دست‌کم از شیوه جریان بعضی امور در آن به خوبی مطلع بود. ثانیاً خلق و خوی او هیچ شباهتی با گذشته نداشت. دیگر ایداً کم‌رو نبود و ابهام روح دختران در پانسیون پرورش یافته از او زایل شده بود. دیگر مثل گذشته نبود که گاه شیطنت یا

ساده لوحی ناآموخته اش جذاب باشد و گاه اندوه یا خیال پردازیش مرموز. دیگر به آسانی به تعجب نمی افتاد و دیرباور یا پریشان و گریان نبود.

نه، حالا در برابر او زن جوانی نشسته بود که قاه قاه در رویش می خندید و تیر تمسخر زهرآگینش را در دل او فرو می راند. عجیب که او هیچ انتظارش را نداشت، زنی که به صراحت می گفت که هرگز در دل خود نسبت به او جز تحقیری بس عمیق نداشته است، تحقیری تا حد تهوع که بی درنگ بعد از تحیر اول دلش را فرا گرفته است. این زن نوظهور به او می گفت که به تمام معنی به او بی اعتناست و اگر او همان ساعت هم با هر که ازدواج کند ابداً ککش نمی گزد، ولی آمده است که مانع این ازدواج بشود آن هم فقط از راه شیطنت، فقط از آن جهت که خوش دارد او را بیازارد. دلش می خواهد و در نتیجه جز این راهی نیست. می گفت دست کم فقط برای اینکه می خواهم به آزادی به ریشت بخندم، چون حالا من هم می خواهم عاقبت بخندم.

دست کم این چیزی بود که اظهار می داشت. چه بسا که تمام آنچه در دل داشت بر زبان نمی آورد. اما ضمن اینکه ناستاسیا فیلیپوونای نوظهور قاه قاه می خندید و این مطالب را بیان می داشت، آفاناسی ایوانوویچ مسأله را در ذهن خود زیر و رو می کرد و می کوشید تا جایی که ممکن است افکار پراکنده خود را به نظم آورد. این تفکر مدتی دراز طول کشیده بود. دو هفته ای فکر کرده و کوشیده بود که تصمیم نهایی خود را بگیرد و عاقبت گرفت. مسأله این بود که در آن زمان نزدیک پنجاه و پنج سالش شده بود. آدم معتبری بود و خوب جاافتاده. جایگاهش میان اعیان و به طور کلی در جامعه از مدت ها پیش بر بنیانی مستحکم استوار شده بود و چنان که شایسته اشخاص بسیار متشخص است، وجود خود را بسیار عزیز می داشت و به آسودگی خاطر و راحت تن خویش بیش از هر چیز دل بسته بود. کوچک ترین اخلال و ناچیزترین تزلزل در استقامت این قرار که یک عمر طول کشیده بود تا جاافتد و شکلی به این مقبولی اختیار

کند جایز نبود. از سوی دیگر توتسکی با تجربه عمیق و بصیرت بسیار خود در امور به زودی و درستی بسیار دریافته بود که اینجا سروکارش با موجودی خارق العاده است که اهل تهدید تو خالی نیست و به آنچه می گوید بی چون و چرا عمل می کند و از همه مهم تر اینکه ابداً در برابر هیچ مانعی دست از تلاش بر نمی دارد. خاصه به این سبب که در دنیا به هیچ چیز دلبستگی ندارد، به طوری که فریفتنش هم ممکن نیست. مسلم بود که اینجا عامل دیگری در کار است، یک جور آشفتنگی روحی و عاطفی، چیزی در ردیف نفرتی شاعرانه که خدا می دانست بر ضد چه کسی و چرا پدید آمده است. عطشی سیری ناپذیر به تحقیر که از ظلمت روح او برخاسته بود، خلاصه چیزی به نهایت درجه مضحک که در میان متشخصان پذیرفته نیست، مصیبتی که برای والامتشان به منزله مکافات از جانب آسمان است. البته شخص ثروتمند و بانفوذی مثل توتسکی می توانست با اندک ردالتی که به جایی برنخورد فوراً از این مخلصه نجات یابد. از سوی دیگر مسلم بود که ناستاسیا فیلیپوونا به هیچ روی نمی تواند به او زبانی برساند و مثلاً از طریق حقوقی از او شکایتی بکند. حتی از به پا کردن رسوایی قابل توجه ای عاجز بود، زیرا به آسانی می شد دستش را بست و زهرش را گرفت. اما این کار فقط در صورتی ممکن می بود که ناستاسیا فیلیپوونا بر آن می شد که بیش از اندازه از راه معمول منحرف نشود و طوری اقدام کند که همه در این گونه موارد می کنند. اینجا بود که دقت نظر توتسکی به یاری اش آمد. او به درستی پی برد به اینکه ناستاسیا فیلیپوونا خود خوب می داند که از نظر حقوقی نمی تواند به او آزاری برساند و خیال دیگری در سر دارد و... برق چشمانش گواه این معنی بود. از آنجا که ناستاسیا فیلیپوونا به هیچ چیز دلبستگی نداشت و، از همه مهم تر، حتی در بند وجود خویش نبود... (و هوش و تیزبینی بسیار می خواست که کسی پی ببرد که این زن از دیرباز دست از جان شسته است، و پی بردن به جدی بودن این احساس برای آدم متشخص و دیرباور و بدبینی مثل توتسکی آسان نبود)...

حتی ناستاسیا فیلیپوونا آماده بود که از تبعید به سیبری و اعمال شاقه استقبال کند و خود را به این وضع شنیع و جبران‌ناپذیر از زندگی ساقط سازد و این همه فقط برای لذتِ رسواکردن مردی که تخم نفرتی چنین شیطانی در دل او کاشته است. آفاناسی ایوانوویچ هرگز کتمان نمی‌کرد که اندکی ترسوست یا بهترست بگوئیم بی‌نهایت محتاط است. مثلاً اگر می‌دانست که ممکن است در مراسم عقد به جان‌ش سوءقصد شود یا حادثهٔ ناشایست یا مضحک و در انتظار ناخوشایندی از این قبیل برایش پیش آید، البته به وحشت می‌افتاد، اما ترسش چندان از آن نبود که کشته یا زخمی شود یا در حضور جمع به صورتش تف بیندازند یا از این گونه، بلکه بیشتر از آن می‌ترسید که بلا به شکلی غیرعادی و با رسوایی بر سرش آید و پیدا بود که ناستاسیا فیلیپوونا قصدی جز این ندارد. هرچند هنوز در این خصوص به صراحت چیزی نمی‌گفت، توتسکی می‌دانست که ناستاسیا فیلیپوونا او را خوب می‌شناسد و در احوال او تعمق کرده است و در نتیجه می‌داند که با چه حربه‌ای به او ضربت بزند و چون کار ازدواجش به واقع هنوز از مرحلهٔ طرح تجاوز نکرده بود کوتاه آمده بود و می‌کوشید با ناستاسیا فیلیپوونا از در آشتی درآید.

ملاحظهٔ دیگری نیز او را به اخذ این تصمیم راهبر بود. مشکل می‌شد تصور کرد که ناستاسیا فیلیپوونای نوحاسته تا چه اندازه با آنچه در گذشته بود تفاوت دارد. او در گذشته فقط دختر بسیار زیبایی بود، حال آنکه امروز... توتسکی دیرگاهی بود که نمی‌توانست این گناه را بر خود ببخشد که چهار سال به او نگاه کرده و به حقیقت زیبایی او پی نبرده بود. درست است که وقتی در رابطهٔ دو نفر تحول درونی ناگهانی و عمیقی صورت می‌گیرد کار اهمیت بسیار پیدا می‌کند. حقیقت آن است که او لحظاتی را به یاد می‌آورد که مثلاً به دیدن چشم‌های دختر افکار عجیبی از ذهنش می‌گذشت: مثل این بود که در آن‌ها تاریکی عمیق و مرموزی تشخیص می‌دهد. این چشم‌ها به او می‌نگریست و گفתי معمایی

پیشش می‌نهاد. در دو سال اخیر اغلب از رنگ صورت ناستاسیا فیلیپوونا حیرت می‌کرد. رنگ این چهره سخت می‌پرید و عجیب آن بود که همین پریده‌رنگی بر زیبایی او می‌افزود. توتسکی که مثل همسالان عیاش خود ابتدا روح ساده و بی‌تجربه‌ای را که به آسانی به تصرفش درآمده بود به چشم حقارت می‌نگریست، در این اواخر در احساس خود دچار تردید شده بود. به هر حال از بهار گذشته تصمیم گرفته بود که هر چه زودتر مرد معقول و آبروداری را که محل خدمتش در استان دیگری باشد پیدا کند و ناستاسیا فیلیپوونا را با جهاز بسیار و پول فراوان به عقد او درآورد. (وای که ناستاسیا فیلیپوونا اکنون با چه غیظ موحشی بر این فکر او پوزخند می‌زد!) اما آفاناسی ایوانوویچ، که شیفته این صورت تازه بود، به این فکر افتاده بود که باز از او سود جوید و بر آن شد که او را در پترزبورگ بنشانند و وسایل رفاهش را فراهم و در تجمل غرقه‌اش کند. یک راه نشد راه دیگر! با ناستاسیا فیلیپوونا می‌توانست خودنمایی کند و حتی در محافل خاصی لاف بزند. آفاناسی ایوانوویچ از این کار احساس افتخار می‌کرد.

ناستاسیا فیلیپوونا پنج سال به این شکل در پترزبورگ ماند و البته در این مدت مسائل بسیاری روشن شده بود. وضع آفاناسی ایوانوویچ ابداً آرام‌بخش نبود. بدی کار این بود که همین که یک بار ترسید دیگر روی آسودگی ندید. می‌ترسید و حتی خود نمی‌دانست از چه می‌ترسد. پاک از ناستاسیا فیلیپوونا وحشت داشت. مدتی، یعنی دو سال اول، بدگمان شده بود که ناستاسیا فیلیپوونا میل دارد خود با او ازدواج کند. اما غرور فوق‌العاده‌اش اجازه نمی‌دهد که این میل خود را اظهار کند و با بی‌صبری منتظر است که پیشنهاد از جانب او آید. بلندپروازی عجیبی بود و آفاناسی ایوانوویچ چهره ترش می‌کرد و سخت نگران بود. اما با تحیر بسیار، و (از دل آدمیزاد عجیب نیست) با اندکی افسوس، ناگهان به مناسبتی یقین یافت که اگر پیشنهاد ازدواج هم بکند جواب رد خواهد گرفت. مدتی دراز از این حال سر در نمی‌آورد. به گمان او این حال فقط به یک راه

تعبیر شدنی بود و آن اینکه غرور این «زن آزردۀ خیال‌پرداز بلندپرواز» به جنونی نزدیک شده است که ترجیح می‌دهد زهر تحقیر خود را با یک جواب رد در صورت او فرو بفشاند تا اینکه وضع خود را برای همیشه مشروغ سازد و به مقام والایی ورای تصورش دست یابد.

بدتر از همه این بود که ناستاسیا فیلیپوونا در این عرصه سخت قوی دست بود. حتی مجذوب مال، حتی مال زیاد، نمی‌شد و گرچه رفاه و تجملی را که برایش مهیا شده بود می‌پذیرفت، زندگی بسیار ساده‌ای داشت و در عرض این پنج سال پولی کنار نگذاشته بود. آفاناسی ایوانوویچ به وسیله‌ای بسیار محیلانه دست زده بود تا مگر موفق شود زنجیرهای خود را پاره کند. با زبردستی خواسته بود، طوری که جلب توجه نکند، به یاری وسوسه‌های گوناگون و نیرومند معنوی او را بفریبد، اما معاشرت با پرنس‌ها و افسران سوار و دبیرهای سفارتخانه‌ها و شعرا و داستان‌نویسان و حتی مبارزان سوسیالیست، هیچ یک بر ناستاسیا فیلیپوونا اثری نگذاشته بودند، مثل این بود که این زن به جای دل یک تکه سنگ در سینه دارد و چشمهٔ احساس در این سنگ خشکیده و برای همیشه نابود شده است. بیشتر تنها بود. کتاب می‌خواند و حتی می‌آموخت و به موسیقی علاقه‌مند بود. آشنایان زیادی نداشت. چند نفری همسران کارمندان فقیر، که در کنار او مضحک می‌نمودند و یکی دو هنرپیشهٔ زن و چند پیرزن. به خانوادهٔ معلم محترم پُر زاد و رودی علاقهٔ بسیار پیدا کرده بود و آن‌ها نیز او را بسیار دوست داشتند و در میان خویشش با محبت بسیار می‌پذیرفتند. شب‌ها اغلب عده‌ای از آشنایانش در خانه‌اش جمع می‌شدند. پنج شش نفر، نه بیشتر، توتسکی نیز اغلب می‌آمد و وقت‌شناسی را بسیار رعایت می‌کرد. در این اواخر ژنرال بیانچین نیز، گرچه نه چندان به آسانی، با او آشنا شده بود. همزمان با ژنرال، کارمند جوانی به نام فردیشچنکو نیز به جرگهٔ دوستان او وارد شده بود، او اما بسیار به آسانی. این فردیشچنکو آدم ناباب و دلقک‌و قیچی بود که خود خیال

می‌کرد لطیفه‌گو و مجلس‌آزاست و با بطری نیز الفت بسیار داشت. غیر از او جوان‌مرموزی نیز بود به نام پتیتسین^۱ که آدم متواضع و سر به‌راهی بود، خوش سر و پز و اتو کشیده، که از بستر فقر برخاسته بود و رباخوار بود. از این‌ها گذشته، گاوریلآ آردالیونیچ نیز جزو این جمع بود. عاقبت کار به جایی کشید که ناستاسیا فیلیپوونا شهرتی عجیب یافته بود. زیبایی‌اش شهره شهر بود اما جز همین زیبایی کسی چیزی از او نمی‌دانست. هیچ‌کس نمی‌توانست رجز بخواند که با او رابطه‌ای دارد یا ماجرای از این نوع نقل کند. این شهرت، همراه با فرهیختگی ناستاسیا فیلیپوونا و هوشمندی و رفتار والای او عزم آفاناسی ایوانوویچ را به پرداختن طرحی جزم کرد و نقش غیرعادی و پرتلاش ژنرال یپانچین در این داستان از همین جا شروع می‌شود.

هنگامی که توتسکی در خصوص ازدواج با یکی از دخترانش با آن مهربانی از او نظری دوستانه خواست، از سر بزرگواری با صداقت به ماجرای خود با ناستاسیا فیلیپوونا نیز نزد او اعتراف کرد و گفتنی هرچه بود، گفت. برای او فاش ساخت که تصمیم گرفته است که از هر راه و به هر قیمت شده آزادی خود را به دست آورد و حتی اگر ناستاسیا فیلیپوونا به زبان خود به او اطمینان بدهد که از آن به بعد هیچ کاری به او نخواهد داشت خاطرش آسوده نخواهد شد و به قول شفاهی راضی نیست و تضمین کامل می‌خواهد. با هم رأی زدند و بر آن شدند که به اتفاق اقدام کنند. قرار گذاشتند که اول ملایم‌ترین راه را بیازمایند و به قول معروف بر «تالارهای والای دلش» انگشت بگذارند. هر دو به دیدن ناستاسیا فیلیپوونا رفتند و توتسکی به صراحت ابتدا صحبت از آن کرد که در تنگنای هولناکی درمانده و اقرار کرد که به او ستم کرده است ولی آشکارا گفت که نمی‌تواند از رفتار آغازینش پشیمان باشد، زیرا مردی سخت‌آتشین مزاج است و نمی‌تواند بر شهوت خود چیره شود. اما حالا می‌خواهد ازدواج کند و آینده این

نکاح که از هر حیث آبرومندانه و شایسته جامعه بزرگان است در دست اوست و خلاصه اینکه از دل پاک و شریف او انتظار بسیار دارد. بعد ژنرال بیانچین در مقام پدر عروس حرف زد و حرف‌هایش از سر عقل بود و از گریز به عرصه عواطف پرهیز کرد و فقط اشاره کرد که به حق او در تعیین سرنوشت آفاناسی ایوانوویچ اذعان دارد و ماهرانه با اظهار افتادگی جلوه فروخت که سرنوشت دختر او و شاید دو دختر دیگرش نیز اکنون بسته به تصمیم اوست و چون ناستاسیا فیلیپوونا پرسید که «حالا به‌درستی از او چه می‌خواهند؟» توتسکی با همان صراحت عریان اعتراف کرد که پنج سال پیش چنان از او ترسیده است که آثار وحشت هنوز در دلش باقی است و تا زمانی که او، یعنی ناستاسیا فیلیپوونا، خود شوهر نکند خیالش کاملاً آسوده نخواهد شد و بی‌درنگ افزود که این تقاضا از جانب او اگر دلالی بر بجا بودن آن نداشت البته بی‌معنی می‌بود. اما او به خوبی متوجه شده است و به‌درستی می‌داند که جوانی خوش‌نام از خانواده‌ای بسیار آبرومند، همان گاورایلا آردالیونیچ ایولگین که خود او خوب می‌شناسد و او را در خانه خود می‌پذیرد دیرگاهی است که او را به عشقی سودایی دوست دارد و البته حاضر است که نیمی از عمر خود را بدهد تا بتواند به لطف او امیدوار باشد. این اعترافات را خود گاورایلا آردالیونیچ مدت‌هاست از روی صمیمیت و پاکی دل جوانش به او، یعنی به آفاناسی ایوانوویچ، کرده است و ایوان فیودوروویچ نیز که این جوان را از دیرباز زیر بال گرفته است از این ماجرا خبر دارد و سرانجام اینکه اگر آفاناسی ایوانوویچ اشتباه نکند ناستاسیا فیلیپوونا نیز از عشق این جوان بی‌خبر نیست و حتی به نظر می‌رسد که از سر لطف به این دلبستگی جوان به خود با روی باز می‌نگرد. البته حرف زدن در این خصوص برای او از همه کس دشوارتر است اما اگر ناستاسیا فیلیپوونا حاضر باشد که او، یعنی توتسکی، را فقط مردی خودپرست بشمارد که غمی جز سامان دادن به زندگی خود ندارد و دل او را دست‌کم از اندکی احساس غمخواری نسبت به او

نیز بیگانه ندادند، می فهمد که تنها ماندن او، یعنی ناستاسیا فیلیپوونا، از دیرباز در نظر او، یعنی توتسکی، عجیب آمده و حتی قبول آن برایش دشوار بوده است و تمایل به تجرد را به افسردگی مبهمی حمل می کند و به بی اعتقادی کامل او به تجدید زندگی، که او، یعنی ناستاسیا فیلیپوونا، اگر می خواست به خوبی می توانست آن را با عشق و تشکیل خانواده دوباره زنده و بارور کند و از این راه هدف تازه ای برای خود پدید آورد. این اصرار او به تنهایی موجب تباهی توانایی های شاید درخشان اوست و شیفتگی خواسته به افسردگی و حتی یک جور اندوه شاعرانه است که نه شایسته زنی هوشمند است و نه با دل پاک و بزرگوار او سازگاری دارد. پس از آنکه تکرار کرد که برای او دشوارتر از دیگران است که در این باره حرف بزند و نتیجه گرفت که چاره ای ندارد جز آنکه امیدوار باشد که ناستاسیا فیلیپوونا میل صادقانه او را به تأمین آینده اش بپذیرد و دست او را با هفتادوپنج هزار روبل جهاز با جواب ردی آمیخته به تحقیر برنگرداند، و افزود که این مبلغ در همه حال در وصیتنامه اش برای او منظور شده است و خلاصه اینکه تقدیم این مبلغ به هیچ روی نباید پاداش چیزی شمرده شود... و نمی فهمد چرا میلی انسانی به تسکین بار وجدان به هر طریق که میسر باشد نباید در دل او جایز شناخته شود. خلاصه حرف هایی را زد که در موارد مشابه در این زمینه زده می شود. آفاناسی ایوانوویچ مدتی دراز و با بلاغت سخت گفت و در خلال سخنانش این نکته جالب توجه را نیز خاطرنشان کرد که صحبت هفتادوپنج هزار روبل را همان جا اول بار عنوان کرده است و حتی فیودور ایوانوویچ که آنجا نشسته تا این لحظه از آن خبر نداشته است و خلاصه اینکه احدی در این زمینه چیزی نمی داند.

جواب ناستاسیا فیلیپوونا آن دو دوست را به حیرت انداخت.

نه فقط کوچک ترین اثری از تمسخر و دشمنی و کینه گذشته در لحنش تشخیص داده نمی شد و از قهقهه پیشین، که هنوز از همان یادش پشت توتسکی

می‌لرزید، دیگر اثری نبود بلکه به عکس به آن می‌مانست که بسیار شادمان است از اینکه عاقبت می‌تواند بی‌رو در بایستی و دوستانه با کسی حرف بزند. بعد فاش ساخت که او خود نیز از دیرباز می‌خواسته است دوستانه با او مشورت کند و فقط غرور مانع راهش بوده است. اما حالا که یخ بیگانگی شکسته است چه بهتر از اینکه در دش را بنگشاید. ابتدا با لبخندی افسرده و بعد شادمانه و سرزنده خندید و اقرار کرد که نوفان گذشته در همه حال دیگر بیجاست و دیرگاهی است که نظرش بر امور اندکی عوض شده است و هر چند که در دل همان است که بوده ولی مجبور شده است که با بسیاری چیزها مثل کوزه‌ای که شکست و دیگر درست نخواهد شد کنار آید و گذشته گذشته است و روغن ریخته دیگر به سبو باز نخواهد گشت، به طوری که وحشت همچنان برجای آفاناسی ایوانوویچ به نظرش عجیب می‌آید. آن وقت روی به ایوان فیودوروویچ کرد و با احترامی عمیق اظهار داشت که از دیرباز ذکر خیر دختران او را بسیار شنیده است و عمیقاً و صادقانه آن‌ها را گرامی می‌دارد و همان فکر اینکه بتواند به طریقی خدمتی به آن‌ها بکند اسباب شادی و غرور اوست. اینکه در حال حاضر زندگی‌اش پرملال و بسیار پرملال است و تحمل آن دشوار است چیزی نیست که بشود انکار کرد. آفاناسی ایوانوویچ رؤیاهای او را درست حدس زده است. او آرزو دارد که گرچه نه دیگر در عشق، دست‌کم با تشکیل خانواده و با نور هدفی تازه در دل دوباره زنده شود. اما درباره گاوریل آردالیونیچ نمی‌تواند چیزی بگوید. ظاهراً حقیقت دارد که این جوان او را دوست دارد. او خود نیز حس می‌کند که ممکن است روزی، در صورتی که بتواند به استواری احساس او اطمینان داشته باشد او را دوست بدارد. اما گاوریل آردالیونیچ اگر هم در احساس خود صادق باشد زیاد جوان است و همین گرفتن تصمیم را دشوار می‌کند. از این که بگذریم بیش از همه چیز اینش را می‌پسندد که جوانی کاری است و از دسترنج خود به تنهایی خانواده‌اش را اداره می‌کند. شنیده است که جوان پرتوان و مغرور و

بزرگی جوست و سودای پیشرفت در سر دارد و نیز شنیده است که مادر او نینا الکساندروونا ایولگینا بانوی بسیار محترم و والامثنی است و خواهر او، واروارا آردالیونوونا، دختر از هر جهت برجسته و پرکاری ست و ذکر خیر او را از پیتستین زیاد شنیده است. شنیده است که آن‌ها بار ناکامی‌های خود را با جسارت تحمل می‌کنند و او میل بسیار دارد که با آن‌ها آشنا شود اما هیچ معلوم نیست که آن‌ها با طیب خاطر حاضر باشند او را در خانواده خود بپذیرند. به‌طور کلی با اصل این ازدواج مخالفتی ندارد اما باید در اطراف آن فکر بسیار بکند و زیر و روی کار را بسنجد و دوست دارد که او را نشتابانند. و در مورد هفتادوپنج هزار روبل گفت که آفاناسی ایوانوویچ لازم نیست از حرف‌زدن درباره آن ناراحت باشد. او ارزش پول را می‌داند و البته آن را با میل می‌پذیرد و از توجه و ملاحظه آفاناسی ایوانوویچ تشکر می‌کند، که نه فقط به گاورایلا آردالیونیچ بلکه حتی به ژنرال در این باب چیزی نگفته است، اما خوب، دلیلی نمی‌بیند که او، یعنی گاورایلا آردالیونیچ، از پیش از این موضوع بی‌خبر باشد؟ او با ورود به خانواده آن‌ها از بابت این پول شرمسار نیست. به هر حال او به کسی بدهکار نیست و قصد ندارد از هیچ‌کس از هیچ بابتی عذری بخواهد و میل دارد که همه این را بدانند و تا هنگامی که اطمینان پیدا نکرده است که نزد او یا خانواده‌اش هیچ‌گونه دل‌چرکینی پنهانی نسبت به او وجود ندارد با او ازدواج نخواهد کرد. در همه حال مرتکب گناهی نشده است که خود را از جهتی مقصر بداند و بهتر است که گاورایلا آردالیونیچ بداند که او پنج سال اخیر را به چه صورت و چه اعتباری در پترزبورگ به‌سر آورده است و با آفاناسی ایوانوویچ چه مناسباتی داشته است و چه ثروتی می‌توانسته است اندوخته باشد و اگر امروز پولی را که به او داده می‌شود می‌پذیرد، در برابر لکه ننگی نیست که بر دامن عصمت او نهاده شده است. از آنجا که او توانایی جلوگیری از این تجاوز به عصمت خود را نداشته است خود را گناهکار نیز نمی‌داند و این پول را هدیه‌ای می‌شمارد برای نرم کردن زندگی تباه‌شده‌اش.

و دست آخر ضمن دادن این توضیحات به قدری حرارت نشان داده و به هیجان آمده بود (و این البته بسیار طبیعی بود)، که ژنرال بیانچین از نتیجه کار بسیار راضی بود و کار را تمام شده پنداشت. اما توتسکی که یک‌بار سخت وحشت کرده بود امروز هنوز باور نمی‌کرد و مدتی همچنان می‌ترسید که مبادا همان‌جا نیز ماری درگلیزار پنهان باشد. ولی گفتگو خوب شروع شده بود. نکته ابهامی که کنکاش آن دو دوست بر سر آن بود، یعنی امکان دل‌باختن ناستاسیا فیلیپوونا به گانیا رفته‌رفته روشن می‌شد و امید را موجه می‌کرد، به طوری که حتی توتسکی کم‌کم به امکان موفقیت امیدوار می‌شد. در همین اثنا ناستاسیا فیلیپوونا حرف‌های خود را با گانیا زد. البته حرف زیادی زده نشد، زیرا گفتی عفت او از این بحث آزاده می‌شد. هر چه بود به گانیا روی خوش نشان داد و در امید را بر عشق او گشود اما به تأکید خاطر نشان ساخت که نمی‌خواهد به هیچ روی بندی بر دست و بال خود بنهد و تا روز عقد (در صورتی که ازدواجی صورت پذیرد) حتی در آخرین ساعت حق رد دست او را برای خود محفوظ می‌دارد و البته درست همین حق را به گانیا می‌دهد. طولی نکشید که گانیا به تصادفی مساعد به یقین دریافت که ناستاسیا فیلیپوونا از بدن‌نگری تمامی خانواده‌اش به این ازدواج و بدخواهی‌شان نسبت به خود او (یعنی نسبت به ناستاسیا فیلیپوونا)، که به صورت بگومگوها و نزاع‌های شدید در خانه تظاهر کرده بود خبر دارد و آن هم از تمام جزئیات آن، اما ناستاسیا فیلیپوونا خود در این خصوص با او حرفی نمی‌زد، گرچه گانیا هر روز انتظار داشت که حرف بزند. البته درباره این داستان خواستگاری و به اصلاح بله‌بری و وضعی که به دنبال آن پیش آمده بود گفتنی بسیار است ولی ما تا همین‌جا هم بیش از اندازه پیش از وقت حرف زده‌ایم خاصه اینکه بعضی از مطالب آن هنوز از حد شایعات و شنیده‌های مبهم تجاوز نکرده بود.

مثلاً از قرار شنیده توتسکی، معلوم نبود از کجا پی‌برده بود به اینکه ناستاسیا

فیلیپونا پنهان از همه با دختران ژنرال رابطه‌ای پیدا کرده است که کسی از چگونگی آن خبر ندارد و این شایعه بسیار نامحتمل می‌نمود. در عوض شایعه دیگری را ناخواسته باور کرد که کابوس‌وار اسباب وحشتش شد: می‌گفتند و بر صحت گفته تأکید می‌کردند که ناستاسیا فیلیپونا یقین می‌داند که گانیا فقط به طمع پول خواهان ازدواج با اوست و روحی پلید و بخیل و دلی ناشکیبا و حسود دارد و خودپرستی فوق‌العاده‌اش از حد سنجش بیرون است و هر چند که زمانی به‌راستی با اشتیاق بسیار برای راه یافتن در دل او تلاش می‌کرده اما همین‌که دیده است که او به اتفاق ژنرال در صددند از این سودایی که از دو سو داشت باورور می‌شد سود جویند و دل او را بخرند و ناستاسیا فیلیپونا را به‌صورت زن قانونی به ریش او ببندند، سخت از او بیزار شده است. مثل این بود که سودای عشق و کینه در روح او سخت به هم پیچیده است و هر چند که بعد از تردیدی طولانی و عذاب‌آور قبول کرده که با این «زن بدکار» ازدواج کند، پیش خود سوگند خورده است که انتقام این کار را از او بازستاند و به‌قدری عذابش دهد که به اصطلاح «دق مرگش کند» و از قرار شنیده این عین گفته خود او بوده است. از قرار معلوم ناستاسیا فیلیپونا این همه را می‌دانست و پنهانی نقشه‌ای می‌پرداخت. توتسکی به‌قدری وحشت کرده بود که دیگر حتی با یپانچین در خصوص نگرانی‌های خود حرفی نمی‌زد اما گاهی، مثل همه آدم‌های ضعیف از نو یک‌سر جرأت می‌یافت و روحیه‌اش به‌سرعت قوت می‌گرفت. مثلاً وقتی ناستاسیا فیلیپونا عاقبت به او و ایوان فیودوروویچ قول داد که شب سالروز تولدش حرف آخرش را بزند جرأتی فوق‌العاده یافت. اما شایعه بسیار عجیب و باورنکردنی دیگری در خصوص خود ایوان فیودوروویچ، که مردی محترم و جاسنگین بود، افسوس، بیشتر و بیشتر درست از کار درمی‌آمد.

به نگاه اول این شایعه سراپا یاهو می‌نمود. نمی‌شد باور کرد که، از قرار شنیده، ایوان فیودوروویچ بعد از یک عمر آبروداری و دست از پا خطانکردن، با

آن همه عقل و تجربه و چشیدن سرد و گرم زندگی سرِ پیری به ناستاسیا فلیپوونا دل بسته باشد و آن هم با چنان حدتی که دیگر صحبت هوس نبود و به قرار مسموع رنگ سودایی سوزان پیدا کرده بود. حالا اینکه خیال کرده بود به چه چیز می تواند امید ببندد، چیزی بود که تصورش دشوار بود. چه بسا که حتی خود گانیا در این میان دخالتی داشته بود! دست کم توتسکی به چیزی در این مایه ها بدگمان بود. خیال می کرد که توافقی بر زبان نیامده، براساس تفاهمی دوجانبه میان ژنرال و گانیا به وجود آمده است. همه می دانند که بعضی اسیران بندِ شهوت، خاصه وقتی پا به سن می گذارند، پاک بصیرت می بازند و در جاهایی امید می بندند که اصلاً امیدی نیست. از این گذشته عقل خود را می بازند و گرچه بسیار هوشمندند در این مورد رفتارشان به کودکان بی تمیز می ماند. توتسکی می دانست که ژنرال برای ناستاسیا فلیپوونا گردن بند مروارید نفیس و بسیار گران قیمتی تهیه کرده است تا به مناسبت سالروز تولدش به او هدیه دهد و این هدیه برایش اهمیت بسیار دارد، گرچه می داند که ناستاسیا فلیپوونا زن فروتنی است و چشم به این چیزها ندارد. ژنرال شب پیش از سالروز تولد ناستاسیا فلیپوونا را در تبی تاب ربا گذارند، گرچه احساس خود را با مهارت پنهان می کرد. از قضا همسرش هم از ماجرای این گردن بند خبردار شده بود. البته یلیزوتا پراکفی پونا از دیرباز از هوسبازی شوهرش رنج می برد و حتی تا اندازه ای به آن عادت کرده بود ولی خوب، این مورد را نمی توانست نادیده بگیرد و آنچه درباره این گردن بند شنیده بود بی نهایت توجه اش را جلب کرده بود. ژنرال بهنگام پی برد که همسرش از راز او بو برده است و از همان شب پیش کلمات نیشداری میان شان مبادله شده بود و از پیش احساس می کرد که باید به مؤاخذه مفصلی جواب بدهد و از آن می ترسید و به همین سبب بود که صبح روزی که داستان ما شروع شد هیچ میلی نداشت که صبحانه را با زن و دختران خود صرف کند. پیش از آنکه صحبتی از پرنس باشد تصمیم گرفته بود که به بهانه کارهای فوری از

صرف صبحانه طفره رود و این طفره رفتن ژنرال گاهی چیزی جز فرار نبود. میل داشت که هر طور شده همان روز و خاصه آن شب را بی اوقات تلخی بگذراند و رسیدنِ پرنس که هیچ کس انتظارش را نداشت برای او بسیار بجا افتاده بود. ژنرال وقتی به نزد همسر خود می رفت در دل می گفت: این پرنس را انگار خدا برای من فرستاده است.

پنج

خانم ژنرال از بابت نام و تبار خود بسیار غیرتمند بود. می‌توانید تصور کنید که وقتی یکباره و بی‌آمادگی شنید که این پرنس میشکین، یعنی آخرین بازماندهٔ تبارش که پیش از آن هم چیزکی درباره‌اش شنیده بود ابلهی بینوا پیش نیست و می‌شود گفت که تهی‌دست بیچاره‌ای است که صدقه می‌پذیرد، چه حالی شد. اما ژنرال مخصوصاً می‌خواست حیرت برانگیزد و توجه او را ناگهان به موضوعی جلب کند و خاطرش را به هر طریق شده به سوی دیگری منحرف کند.

خانم ژنرال وقتی در وضعی بحرانی قرار می‌گرفت معمولاً اندکی واپس می‌نشست و چشمانش بیش از اندازه از کاسه بیرون می‌زد و با نگاهی همه‌ابهام خیره می‌ماند و لب از لب برنمی‌داشت. او زنی بلندبالا بود، همسن و سال شوهرش، و گیسوانِ زمانی سیاهش به سفیدی نزدیک شده، اما هنوز پرپرشت بود. بینی‌اش عقابی و گونه‌هایش زرد و گودافتاده و خشکیده و لب‌هایش نازک و فرومکیده بود. پیشانی‌اش بلند اما نه فراخ بود و چشمان درشت و خاکستری رنگش گاهی حالت عجیب و نامنتظری اختیار می‌کرد. زمانی از سر خود پسندی خیال می‌کرد که نگاه بسیار گیرایی دارد و این باور همچنان در او باقی مانده بود و از میان رفتنی نبود.

«او را بپذیریم؟ شما می‌خواهید او را بپذیریم؟ همین جور، بی مقدمه؟» چشمان خانم ژنرال به شدت از کاسه بیرون آمده، به ایوان فیودورویچ که در برابر او بی‌قرار ایستاده بود، دوخته شد.

ژنرال شتابان توضیح داد: «عزیزم، اگر دلت می‌خواهد او را ببینی ابداً لازم نیست در بند این جور ملاحظات و تشریفات باشی. درست انگاری یک بچه است، آن هم یک بچهٔ معصوم بینوا! نمی‌دانم مرضش چیست که گاهی به صورت حمله ظاهر می‌شود. همین حالا از سوییس رسیده و یک‌راست از ایستگاه راه‌آهن آمده اینجا! سر و وضع عجیبی دارد. لباسش به آلمان‌ها می‌ماند، آن هم آلمان‌های گدا! یک دینار پول در جیب ندارد. نگاهش که می‌کنی می‌ترسی اشکش سرازیر شود. من بیست و پنج روبل به او دادم و خیال دارم دستش را در اداره بند کنم. با کار رونوشت‌برداری و نامه‌نویسی و این جور چیزها.» و رو به دخترانش گفت: «شما خانم‌ها^۱ خواهش می‌کنم سر میز او پذیرایی کنید. چون مثل اینکه خیلی گرسنه است...»

خانم ژنرال با همان لحن گذشته ادامه داد: «چه حرف‌های عجیبی می‌زنید! گرسنه... حمله‌ای... چه جور حمله‌ای؟ حمله‌ای یعنی چه؟ یعنی غش می‌کند؟» «نگفتم که هر دم و ساعت غش می‌کند، به علاوه عین یک بچه است. اما از این که بگذری آدم با کمالی است.» و دوباره رو به دخترانش گفت: «خانم‌ها می‌خواهم از شما خواهش کنم که امتحانش کنید. بد نمی‌بود بفهمیم چه کمالاتی دارد.»

خانم ژنرال حیرت‌زده کلمات را کشان تکرار کرد: «امتحانش... کنید؟» و چشمانش باز از حدقه بیرون آمد و نگاهش از دخترانش به سوی شوهرش می‌رفت و باز به سوی آن‌ها باز می‌گشت.

«وای عزیزم، کار را این قدر سخت نگیر... گرچه، میل میل توست. هر کار

دلت می‌خواهد بکن. من می‌خواستم به او مهربانی کنم و به خانواده‌مان واردش کنم. چون یک جور کار نیک بود.»

«وارد خانواده‌اش کنید؟ یک نفر را که از سوییس آمده؟»

«از سوییس آمده باشد، چه اهمیت دارد. گرچه همان‌طور که گفتم میل خودتست. من این حرف را برای این زدم که اولاً هم‌اسم توست و شاید هم خویشاوندت باشد. ثانیاً نمی‌داند کجا برود! فکر کردم خوست می‌آید او را ببینی. چون هر چه باشد با تو هم‌اسم است.»

الکساندرا، دختر ارشد، گفت: «مسلم است، مامان، اگر می‌شود با او خودمانی بود چه عیب دارد! به‌علاوه از راه رسیده و گرسنه است، جایی ندارد برود. چرا ازش پذیرایی نکنیم؟»

«از این گذشته عین یک بچه است. حتی می‌شود با او چشم‌بندک بازی کرد.»
«چشم‌بندک؟ چطور چشم‌بندک؟»

آگلایا با اوقات تلخی گفت: «وای مامان، بس است دیگر، این‌قدر بازی درنیاورید.»

خواهر میانی آدلایدا، که دختر خوش‌خنده‌ای بود نتوانست خودداری کند و قه‌قهه خندید.

آگلایا بحث را کوتاه کرد و گفت: «پاپا صدایش کنید، مامان اجازه می‌دهد.»
ژنرال زنگ زد و دستور داد که پرنس را بیاورند.

خانم ژنرال گفت: «ولی به‌شرطی که وقتی سر میز نشست حتماً دستمال زیر چانه‌اش ببندند. فیودور را صدا کنید یا اقلاً ماورا^۱ را که پشت سرش بایستد و مواظب غذا خوردنش باشد. بیینم اقلاً وقتی غش می‌کند خطرناک نیست؟ حرکات وحشیانه نکند!»

«به‌عکس خیلی ملایم است و خوب تربیت شده و خیلی خوش‌رفتار. فقط

گاهی زیاد ساده به نظر می‌رسد. بفرمایید، خودتان تماشایش کنید. آمد. پرنس میشکین، آخرین پرنس همنام با خودتان و شاید هم خویشاوندتان! او را به حضورتان بپذیرید و با او مهربان باشید.»

و خطاب به پرنس گفت: «همین الان می‌روند صبحانه صرف کنند، پرنس، شما هم بفرمایید و به ما افتخار بدهید... ولی مرا باید ببخشید، باید عجله کنم، خیلی دیر شده است...»

خانم ژنرال با نخوت گفت: «خوب می‌دانم کجا این قدر عجله دارید...»
 «بله، عزیزم، خیلی باید عجله کنم، دیر شده. آلبوم‌ها را بدهید پرنس برایتان خط بنویسد. نمی‌دانید چه خط قشنگی دارد! بی‌نظیر است. چه ذوقی! برای من خطی به شیوه قدیم نوشت: 'به دست این کمین، پافنوتی، پیر حقیر دیر قلمی شد.' خوب دیگر، خداحافظ!»

خانم ژنرال که میل نداشت شوهرش را رها کند، با اوقات تلخ و حتی می‌شود گفت با نگرانی بسیار به دنبال ژنرال که با عجله دور می‌شد فریاد زد: «پافنوتی؟ پیر دیر؟ صبر کنید ببینم، کجا می‌روید؟ پافنوتی کیست؟»

«بله، عزیزم، بله، یک پیر دیری بوده به این اسم. من باید بروم خدمت کنت. خیلی وقت است منتظرم است. بدی کار اینست که خودش وقت معین کرده. خداحافظ پرنس!»

ژنرال با قدم‌های تند دور شد.

یلیزوتا پراکفی یونا با لحنی تند گفت: «می‌دانم این کنتی که می‌روی پیشش کیست!» و با خشم نگاهش را به سوی پرنس گردانید و با اوقات تلخ و غرغرکنان کوشید به خاطر آورد و گفت: «چه می‌گفتم؟ آهان، حالا این موضوع پیر دیر چیست؟»

الکساندرا به اعتراض گفت: «مامان!»

و آگایا حتی پا بر زمین کوفت.

خانم ژنرال با لحنی تند و خشک تشر زد: «الکساندرا ایوانوونا، توی حرفم ندوید، من هم می‌خواهم بدانم. شما پرنس بنشینید آنجا. روی همین صندلی، روبه روی من، نه، روی این یکی، رو به آفتاب، کمی جلوتر تا من بتوانم ببینم تان. خوب، حالا بگویید ببینم این پیر دیر کیست؟»

پرنس با لحنی جدی و با روشنی و دقت بسیار شروع کرد: «پافنوتی، پیر دیر...»

«پافنوتی، چه جالب! خوب، کی بوده، چه می‌کرده؟»

خانم ژنرال، بی‌آنکه چشم از پرنس بردارد تند تند و با بی‌صبری سؤال می‌کرد و وقتی پرنس جواب می‌داد با هر کلمه او سر می‌جنباند.

پرنس گفت: «پافنوتی در قرن چهاردهم زندگی می‌کرد و پیر صومعه‌ای کنار ولگا بود، در محلی که امروز جزو استان کاستروما^۱ است و بسیار پارسا بوده و بارها به اردو^۲ می‌رفته و در حل مشکلات موجود می‌کوشیده است. من عکس امضای او را زیر سندی مربوط به این دوران دیدم و از شیوه خطش خوشم آمد و از آن تقلید کردم. چند دقیقه پیش که ژنرال می‌خواستند یک نمونه خط مرا ببینند تا شاید کاری برایم در نظر بگیرند چند جمله به خطوط مختلف نوشتم از جمله همین عبارت را: «به دست این کمین، پافنوتی، پیر حقیر دیر قلمی شد.» به تقلید از خط خود پافنوتی. ژنرال خط مرا پسندیدند و حالا به آن اشاره کردند.»

خانم ژنرال گفت: «آگلایا، یادت باشد پافنوتی، یا بهتر است بنویسی، چون من همه‌اش فراموش می‌کنم. گرچه خیال می‌کردم موضوع جالب‌تر از این باشد. حالا این امضا کجاست؟»

«لابد روی میز ژنرال در دفترشان مانده.»

1. Kostroma

۲. مناطق وسیعی از روسیه طی دوران طولی از تاریخ این کشور تحت تسلط اقوام مغول بوده است. قوای نظامی مستقر در هر نقطه و نیز قرارگاه آن‌ها به زبان روسی Orda نامیده می‌شود که همان اردوی خودمان است و در هر دو زبان یادگار مغولان است - م.

«خوب، الان می فرستم بیاورندش.»

«چرا؟ اگر بخواهید خودم یکی برایتان می نویسم.»

الکساندرا گفت: «راست می گویند، مامان. حالا بهتر است برویم صبحانه بخوریم. گرسنه مانست.»

خانم ژنرال این حرف را پسندید و گفت: «بسیار خوب، پرنس برویم. شما خیلی گرسنه تان است؟»

«بله، دارد خیلی گرسنه ام می شود. از شما خیلی ممنونم.»

«چه خوب، که این قدر مؤدبید. می بینم که رفتار شما اصلاً... آن طور که می گفتند... عجیب نیست. بفرمایید برویم.»

وقتی به اتاق غذاخوری رسیدند پرنس را با آب و تاب بسیار نشانند و گفت: «شما اینجا، رو به روی من بنشینید. می خواهم خوب تماشاتان کنم. الکساندرا، آدلاید، شما از پرنس پذیرایی کنید. می بینید که پرنس اصلاً آن قدرها... مریض نیست مگر نه؟ شاید اصلاً احتیاج به پیش بند نداشته باشد... پرنس، سر میز که می نشینید دستمال زیر چانه تان می بستند؟»

«لا بد، آن وقت ها، وقتی هفت هشت سالم بود می بستند. ولی حالا وقت غذا معمولاً دستمال سفره را روی زانویم پهن می کنم.»

«بله، این کاری ست که باید کرد. حمله هاتان چه؟»

پرنس با تعجب پرسید: «چه حمله ای؟ آهان، حالا دیگر خیلی به ندرت بیماری به سراغم می آید. گرچه نمی دانم، می گویند هوای اینجا برای حال من چندان مساعد نیست.»

خانم ژنرال که همچنان با هر کلمه پرنس سر تکان می داد، رو به دخترانش کرد و گفت: «چه خوب حرف می زند. من هیچ انتظارش را نداشتم. پس حرف هایی که درباره او شنیدم همه دروغ و دبنگ بوده، مثل همیشه! خوب پرنس حالا بخورید و تعریف کنید. کجا به دنیا آمدید و کجا بزرگ شدید و کی

ترتیب تان کرده. می خواهم همه چیز را خوب برایم تعریف کنید. وضع و کار شما خیلی برایم جالب است.»

پرنس تشکر کرد و با اشتهای بسیار به خوردن پرداخت و شروع کرد تمام آنچه را آن روز صبح چندبار ناچار برای این و آن گفته بود بازگو کردن و آنچه می گفت بیش از پیش اسباب رضایت خاطر خانم ژنرال می شد. دخترها نیز با دقت بسیار به گفته های پرنس گوش می دادند. خویشان یکی یک برشمرده شدند و معلوم شد که پرنس از کس و کار خود خوب اطلاع دارد. اما هر چه کوشیدند، می شود گفت که هیچ رابطه خویشاوندی ای میان خانم ژنرال و پرنس پیدا نشد. احتمال داشت که میان پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هاشان نسبت دوری وجود می داشته است. اما این برهوت ابهام اسباب رضایت خاطر خانم ژنرال شد، زیرا هرگز فرصتی نیافته بود که با وجود علاقه بسیاری که داشت در خصوص خاندان خود با کسی حرف بزند و به این ترتیب با هیجان بسیار از پشت میز برخاست. خانم ژنرال گفت: «بیاید برویم اتاق نشیمن. قهوه را می گوئیم بیاورند آنجا.» و ضمن اینکه پرنس را هدایت می کرد، گفت: «ما همیشه در آن اتاق جمع می شویم. خیلی ساده می شود گفت که آنجا سالن کوچک من است. وقتی تنهایم آنجا جمع می شویم و هر کس به کار خودش مشغول می شود. الکساندرا، دختر بزرگم، همین که می بینید، پیانو می زند یا کتاب می خواند یا دوخت و دوز می کند. آدلایدا نقاش است و منظره یا تک چهره می کشد و هیچ یک از کارهایش را هم تمام نمی کند. آگلایا هم می نشیند ولی کاری نمی کند. من هم همین طور، دستم به کاری نمی رود و کاری از پیش نمی برم. خوب، رسیدیم. شما پرنس، بنشینید اینجا، پهلوی بخاری و تعریف کنید. می خواهم ببینم چطور صحبت می کنید. می خواهم خوب خاطر جمع بشوم و وقتی پرنسس بلاکونسکایا^۱ دوست پیرم را می بینم همه چیز را برایش تعریف کنم. می خواهم همه به شما توجه داشته باشند. خوب، حالا شروع کنید.»

آدلایدا که در این اثنا سه پایه نقاشی اش را مرتب کرده و قلم موها و تخته شستی اش را برداشته بود و داشت آماده می شد که منظره ای را که از دیرباز از روی کارت پستالی می کشید ادامه دهد، گفت: «ولی مامان جان، این جور طبق فرمان حرف زدن خیلی عجیب است. مگر می شود؟» الکساندرا و آگلایا کنار هم روی کاناپه کوچکی نشستند و دست ها را روی دامن بر هم نهاده آماده بودند که به آنچه گفته می شود گوش کنند.

پرنس دید که توجه همه از هر طرف بر او متمرکز شده است.

آگلایا گفت: «من که اگر این جور دستور می دادند هیچ چیز تعریف نمی کردم.» «چرا؟ چه چیزش عجیب است؟ چرا نتواند تعریف کند؟ مگر زبان ندارد؟ من می خواهم بدانم بلد است حرف بزند یا نه. از هر چه دل تان خواست حرف بزنید، تعریف کنید ببینم از سوییوس خوش تان آمد؟ به نظر اول آنجا را چه جور دیدید؟ حالا می بینید که شروع می کند و خوب هم شروع می کند.»

پرنس شروع کرد: «اولین اثری که سوییوس بر من گذاشت خیلی شدید بود...» یلیزاو تا پراکفی یونا با بی صبری تصدیق کنان گفت: «آهان، آهان، بارک الله!» و رو به دخترانش کرد که: «دیدید، شروع کرد.»

الکساندرا به میان حرف مادرش دوید و گفت: «اقلاً حالا بگذارید حرف بزند، مامان جان!» و به نجوا در گوش آگلایا گفت: «این پرنس ممکن است نه فقط خل نباشد، بلکه ناقلای زیرکی هم باشد.»

آگلایا گفت: «حتماً. من هم مدتی است همین فکر را می کنم. اما رذالت می خواهد که این جور نقش بازی کند. منظورش از این کار چیست؟»

پرنس تکرار کرد: «احساسم در نظر اول خیلی شدید بود. وقتی مرا از روسیه می بردند از شهرهای آلمان که می گذشتیم من همه اش ساکت بودم و فقط تماشا می کردم و یادم می آید که درباره هیچ چیز سؤالی نمی کردم. یک رشته حمله های سخت و دردناک پشت سر گذاشته بودم. هر وقت بیماریم شدید می شد و چند

بار پشت سر هم غش می‌کردم، گرفتار یک جور منگی می‌شدم و حافظه‌ام پاک از میان می‌رفت و گرچه ذهنم کار می‌کرد ولی مثل این بود که تسلسل منطقی فکرم مختل می‌شد. بیش از دو یا سه مفهوم را نمی‌توانستم به هم مربوط کنم. خودم این‌طور خیال می‌کنم. ولی وقتی حمله‌ها و امی‌گذاشت و آرام می‌شد دوباره هم سالم و هم قوی می‌شدم. مثل حالا، و یادم می‌آید که غم شدیدی بر دلم می‌افتاد که تحملش سخت بود. تا جایی که دلم می‌خواست گریه کنم. مدام در حیرت بودم و نگرانی شدیدی دست از سرم برنمی‌داشت: وقتی می‌دیدم همه چیز با من بیگانه است وحشت می‌کردم. این را فهمیده بودم. بیگانگی مرا می‌کشت! یادم هست غروب بود. در بازل، به خاک سوییس وارد شده بودیم که از این تاریکی بیرون آمدم. عرعر خری در میدان بازار شهر هشیارم کرد. این عرعر خر عجیب به حیرتم انداخت و نمی‌دانم چرا خیلی از آن خوشم آمد و همان وقت بود که ناگهان انگاری همه چیز در ذهنم روشن شد.»

خانم ژنرال گفت: «خر؟ خیلی عجیب است! هر چند نمی‌دانم کجایش عجیب است!» و با خشم به دخترهایش که می‌خندیدند چشم‌غره‌ای رفت و افزود: «بعضی حتی عاشق خر می‌شوند. حتی قدیم، در اساطیر هم صحبتش هست. شما ادامه بدهید پرنس!»

«از آن وقت به بعد به خر دلبستگی عجیبی پیدا کردم. یک‌جور همدردی حقیقی! و شروع کردم در خصوص خر تحقیقات کردن و اطلاعات به‌دست آوردن. آخر پیش از آن هرگز خر ندیده بودم! و بزودی دیدم که خر حیوان بسیار مفیدی است. زحمتکش، قوی، شکیبا، کم‌خرج، پرتحمل و همین خر باعث شد که ناگهان از سوییس خوشم بیاید. به‌طوری که اندوه سابقم پاک برطرف شد.» «این‌ها همه خیلی عجیب است. ولی خوب حالا می‌توانید خر را بگذارید کنار و برویم سر یک موضوع دیگر. تو چرا همه‌اش می‌خندی آگلایا؟ تو چی، آدلایدا؟ پرنس خیلی قشنگ از خرش تعریف کرد. خودش خر دیده، ولی تو چه دیده‌ای؟ تو که خارج نبوده‌ای!»

آدلایدا گفت: «مامان جان من خر دیده‌ام.»

آگلایا تأکید کرد که «من صدایش را هم شنیده‌ام.»

و هر سه باز به خنده افتادند. پرنس هم از خنده آن‌ها خندید.

خانم ژنرال گفت: «این رفتار شما هیچ خوب نیست... پرنس شما آن‌ها را ببخشید. دخترهای بدی نیستند. من مدام دعواشان می‌کنم ولی دوست‌شان دارم. سبکسر و بی فکر و دیوانه‌اند.»

پرنس خندید: «چرا؟ من هم اگر جای آن‌ها بودم از این فرصت غافل نمی‌ماندم. ولی من با همه این حرف‌ها طرفدار خرم. خر حیوان خوب و مفیدی است.»

خانم ژنرال پرسید: «خود شما چه؟ پرنس، شما خودتان خوبید؟ این سؤال من فقط از کنجکاوی است.»

همه دوباره به خنده افتادند.

خانم ژنرال فریاد زد: «باز این خر لعنتی آمد وسط. ببخشید پرنس، من اصلاً به خر فکر نمی‌کردم. پرنس باور کنید من اصلاً...»

و پرنس همچنان خندان گفت: «منظورتان کنایه است؟ بله، باور می‌کنم. حتماً!»

خانم ژنرال گفت: «چه خوب که می‌خندید! می‌بینم جوان خیلی خوش قلبی هستید.»

پرنس جواب داد: «بعضی وقت‌ها نه چندان.»

خانم ژنرال درآمد: «ولی من خوبم. اگر راستش را بخواهید همیشه خوبم. و این تنها عیب من است. چون آدم نباید همیشه خوب باشد. اغلب اوقات تلخی می‌کنم. با این‌ها و مخصوصاً با ایوان فیودوروویچ. و بدی کار اینست که وقتی اوقات تلخی می‌کنم دلم از همیشه پاک‌تر است. همین الان، پیش پای شما اوقاتم تلخ شده بود و وانمود می‌کردم که هیچ نمی‌فهمم و نمی‌توانم بفهمم. بعضی

وقت‌ها این جور هستم. مثل بچه‌ها. آگلایا درس خوبی به من داد. بارک‌الله آگلایا! گرچه این‌ها همه حرف مفت است. من هنوز این قدر که به نظر می‌رسد و آن قدر که بچه‌هایم می‌خواهند وانمود کنند خرفت نشده‌ام. من زن یک‌دنده‌ای هستم و اصلاً هم کم‌رو نیستم. این حرفم را از روی رنجیدگی نمی‌زنم. بیا آگلایا، بیا مرا ببوس!»

و وقتی که آگلایا لب و دست او را با احساس بوسید، افزود: «خوب، دیگر ناز و نوازش بس است. پرنس ادامه بدهید. ببینید چیزی جالب‌تر از خر یادتان نمی‌آید؟»

آدلایدا باز گفت: «من که هیچ نمی‌فهمم چطور آدم می‌تواند این جور طبق دستور چیزی تعریف کند. من که اگر بودم هیچ چیز گفتنی پیدا نمی‌کردم!»
«ولی پرنس پیدا می‌کند. چون پرنس فوق‌العاده باهوش و فهمیده است. دست‌کم ده برابر تو شعور دارد. شاید هم دوازده برابر. امیدوارم بعد این را بفهمی. پرنس، این را به او ثابت کنی. ادامه بدهید. ولی واقعاً نقل خر را دیگر کنار بگذارید. خارج که بودید غیر از خر چه دیدید؟»

الکساندرا گفت: «ولی حرف‌هایش در خصوص خر هم خیلی شنیدنی بود. پرنس داستان بیماری‌اش را خیلی قشنگ تعریف کرد، و این را، که به یک ضرب، با یک محرک خارجی به همه چیز علاقه‌مند شد. به نظر من همیشه جالب آمده که بعضی مشاعر خود را از دست می‌دهند و بعد دوباره سالم می‌شوند. مخصوصاً وقتی این سالم شدن ناگهانی صورت گیرد.»

خانم ژنرال با هیجان گفت که «می‌بینید؟ نگفتم؟ می‌بینم که تو هم بعضی وقت‌ها حرف‌های جالب می‌زنی. خوب، حالا دیگر خنده کافی است. پرنس انگار داشتید صحبت از طبیعت سوییس می‌کردید.»

«بله به لوتسرن^۱ رسیده بودیم و مرا روی دریاچه به گردش بردند و من

احساس می‌کردم که این گردش چه مطبوع است، ولی ضمن گردش باری بر دلم سنگینی می‌کرد.»

الکساندرا پدید: «چرا؟»

«خودم هم سر در نمی‌آورم. همیشه وقتی اول بار این جور زیبایی‌های طبیعت را می‌بینم ناراحت می‌شوم و دلم می‌گیرد. هم از تماشا لذت می‌برم و هم ناراحت می‌شوم. گرچه این‌ها همه مال وقتی بود که مریض بودم.»
آدلایدا گفت: «من نه، من خیلی دلم می‌خواست این چیزها را تماشا کنم و نمی‌دانم عاقبت کی می‌رویم خارج؟ دو سال است که می‌خواهم موضوعی برای تابلوم پیدا کنم و نمی‌شود.

‘شرق و جنوب را از دیرباز رسم کرده‌ام’

پرنس، شما یک موضوع برای تابلوم پیدا کنید.»

«من که در این زمینه چیزی نمی‌دانم. گمان می‌کنم کافیس‌ت نگاه کنید و بکشید.»

«اصل کار همین است. من بلد نیستم نگاه کنم.»

خانم ژنرال به میان حرف‌شان دوید که «چه حرف‌ها! معما می‌گویی؟ من که هیچ نمی‌فهمم. چطور بلد نیستی نگاه کنی؟ مگر چشم نداری؟ خوب نگاه کن دیگر! اگر اینجا بلد نیستی نگاه کنی خارج هم چیزی نمی‌بینی! خوب پرنس، بهتر است شما تعریف کنید خودتان چطور نگاه می‌کردید.»

آدلایدا گفت: «بله، همین بهتر است. پرنس در خارج نگاه کردن را یاد گرفته است.»

«من نمی‌دانم. من آنجا فقط در فکر معالجه بودم. هیچ نمی‌دانم که نگاه کردن یاد گرفته‌ام یا نه. ولی باید بگویم که تقریباً همیشه خیلی خوشحال و راضی بودم.»

آگلایا با هیجان بسیار گفت: «خوشحال بودید؟ شما می‌توانید از زندگی

راضی باشید؟ آن وقت می‌گویید نگاه کردن یاد نگرفته‌اید؟ شما حتی می‌توانید به ما یاد بدهید.»

آدلایدا گفت: «بله، خواهش می‌کنم، به ما یاد بدهید!»

پرنس خندید: «من نمی‌توانم چیزی به کسی یاد بدهم. خارج که بودم تقریباً از دهی که در آن بودم بیرون رفتم. خیلی به ندرت سفرکی به همان نزدیکی‌ها می‌کردم. چه می‌توانم به شما یاد بدهم؟ اول همین قدر بود که حوصله‌ام تنگ نشود و حالم به سرعت بهتر می‌شد. بعد هر روز برایم ارزش پیدا می‌کرد و هر چه می‌گذشت ارزش روزها در نظرم بیشتر می‌شد تا جایی که خودم به این حال پی بردم. وقتی می‌خواهیدم از زندگی راضی بودم و صبح که بیدار می‌شدم راضی‌تر. حالا علت چه بود نمی‌دانم.»

آلکساندرا پرسید: «یعنی دل‌تان هوس سفر نمی‌کرد. هیچ جایی نبود که شما را بطلبند؟»

«اول چرا، اول می‌طلبید و مرا گرفتار اضطراب شدید می‌کرد. همه‌اش نگران آن بودم که آینده‌ام چه خواهد شد. می‌خواستم سرنوشت‌م را احساس کنم و مخصوصاً گاهی دقایق بسیار ناآرامی را می‌گذراندم. می‌دانید این جور دقایق گاهی در زندگی پیش می‌آید مخصوصاً وقتی آدم تنه‌است. در نزدیکی ما یک آبشار بود، خیلی کوچک. آب باریکی بود که مثل ریسمانی از ارتفاع زیاد تقریباً به صورت قائم از کوه فرو می‌ریخت، به نخ سفیدی می‌مانست و پرصدا بود و کف می‌کرد. از کوه بسیار بلندی فرو می‌ریخت اما ارتفاعش به نظر نمی‌آمد. نیم ورستی با ما فاصله داشت اما خیال می‌کردی در پنجاه قدمی است. دوست داشتم شب‌ها به صدایش گوش بدهم و در همین دقایق بود که اضطرابم به حد اعلا می‌رسید. گاهی ظهر هم وقتی به کوه می‌رفتم نیمه راه می‌ایستادم. در اطرافم کاج‌های کهن و بلند عطر تند صمغ در هوا می‌پراکندند و آن بالا روی صخره ویرانه یک قلعه قدیمی از قرون وسطی باقی بود و آن پایین، زیر پایم روستای

کوچک‌مان به قدری دور بود که به زحمت دیده می‌شد. خورشید تابان بود و آسمان کبود و سکوت عجیب! و در این حال بود که گاهی احساس می‌کردم که می‌خواهم به جایی بروم. جایی مرا می‌طلبید و مثل این بود که اگر به خط مستقیم پیش بروم و مدتی طولانی به این راه ادامه بدهم پشت آن خطی که آسمان و زمین به هم می‌رسند تمام جواب معما را خواهم یافت و آنجا زندگی تازه‌ای خواهد بود که هزار بار عمیق‌تر و پرشورتر از زندگی ماست. رؤیای شهر بزرگی را در سر داشتم مثل ناپل که قصرهای فراوان دارد و زندگی همه جنب‌وجوش و پرآواست. ولی خوب، آدم از این رؤیاها زیاد می‌پروراند و آن وقت به نظرم رسید که حتی در کنج زندان هم می‌شود زندگی عمیق و پرشوری داشت.

آگلایا گفت: «من این فکر آخر را که حرف قابل تحسینی ست وقتی دوازده سالم بود در کتاب برگزیده آثار می‌خواندم.»
آدلایدا گفت: «این‌ها همه فلسفه است. شما فیلسوف‌اید و آمده‌اید اینجا به ما درس بدهید.»

پرنس لبخندی زد و گفت: «شاید هم حق با شما باشد. شاید من واقعاً فیلسوف باشم و کسی چه می‌داند، شاید هم قصد داشته باشم به دیگران تعلیم بدهم... شاید این‌طور باشد که شما می‌گویید! شاید!»

آگلایا در تأیید و ادامه حرف خواهرش باز گفت: «فلسفه شما دقیقاً همان فلسفه یولامپیا^۱ نیکالیونا است. این یولامپیا بیوه کارمندی ست که گاهی اینجا می‌آید و مفت‌خوری است که سر سفره همه می‌نشیند، برای او مسأله اصلی زندگی اینست که با خرجی هر چه کمتر امرار معاش کند. همه‌اش صحبت شاهی و سنار می‌کند، در حالی که زن پولداری ست. حقه‌بازی است که لنگه ندارد! زندگی عمیق شما هم در زندان از همین جور حرف‌هاست و چه بسا چهار سال

1. Yevlampia

سعادت تان در آن ده کوره سوییسی هم چیزی جز همین نباشد که ناپل تان را به آن دادید و لابد خیال می‌کنید سود هم برده‌اید ولی هر چه باشد از حد شاهی و صنار تجاوز نکرده‌اید.»

پرنس گفت: «درباره زندگی در زندان شاید با شما موافق نباشم. داستان مردی را شنیدم که ده دوازده سال در زندان بود. این مرد یکی از بیماران پروفیسور من بود. او هم به بیماری حمله مبتلا بود. گاهی مضطرب می‌شد و گریه می‌کرد و حتی یک بار اقدام به خودکشی کرد. زندگی‌اش در زندان بسیار غم‌انگیز بود. ولی باور کنید، ابداً به حقارت شاهی و صنار نبود. گرچه جز یک عنکبوت و درختکی که زیر پنجره‌اش روییده بود مونسى نداشت... ولی بهتر است داستان دیگری را برای تان بگویم. سال پیش با شخصی آشنا شدم که ماجرای عجیبی داشت، خیلی عجیب! خاصه به این علت که این جور ماجراها خیلی کم برای مردم پیش می‌آید. این شخص یک‌بار همراه محکومان دیگری به روی سکوی اعدام رفته بود و حکم اعدامش را خوانده بودند. جرمش سیاسی بود و قرار بود تیربارانش کنند. بیست دقیقه بعد حکم یک درجه تخفیف مجازاتش را خواندند. ولی خوب، در فاصله میان قرائت دو حکم، یعنی بیست دقیقه یا دست‌کم ربع ساعت با این یقین زنده بود که چند دقیقه دیگر به مرگی فوری خواهد مرد. نمی‌دانید چقدر دوست داشتم که گاهی، وقتی احساس‌های آن زمانش را به خاطر می‌آورد، حرف‌هایش را بشنوم و بارها از او خواهش کردم که خاطراتش را برایم بازگو کند و او همه احوال خود را با روشنی عجیبی به یاد داشت و می‌گفت که هرگز جزئیات این دقایق را فراموش نخواهد کرد. در نوزده بیست قدمی سکویی که محکومان روی آن بودند و تماشاگران و سربازان پای آن ایستاده بودند سه تیر در خاک فرو کرده بودند، زیرا شمار محکومان زیاد بود. سه نفر اول را به پای ستون‌ها بردند و به آن‌ها بستند و روپوش مرگ را که کفن‌گشاد بلند سفیدی بود به آن‌ها پوشاندند و کلاه سفیدشان را روی چشمان‌شان پایین

کشیدند تا تفنگ را نبینند. بعد در برابر هر یک از تیرها یک جوخه سرباز صف کشیدند. آشنای من هشتمین نفر بود، یعنی می‌بایست جزو گروه سوم به پای ستون‌ها برود. کشیش با صلیبش به نزد یک یک آن‌ها می‌رفت. آن وقت معلوم شد که بیش از پنج دقیقه دیگر به مرگش نمانده است. می‌گفت که این پنج دقیقه در نظرش فرصتی بی‌نهایت دراز می‌آمد، ثروتی بی‌کران بود. به نظرش می‌آمد که باید ظرف این پنج دقیقه چنان به‌زرفی زندگی کند که فرصت فکر کردن به لحظه آخر را ندارد، به‌طوری که حتی کارهایی را که ظرف این پنج دقیقه می‌بایست بکند مشخص کرده بود. وقتی را که برای وداع با دوستان همبندش لازم بود حساب کرده و برای آن حدود دو دقیقه گذاشته بود. دو دقیقه دیگر را به این اختصاص داده بود که برای بار آخر به خود فکر کند و وقت باقی را برای آن، که اطراف خود را سیر تماشا کند. خوب به یاد داشت که این سه کار را خواسته بود بکند و وقت لازم را درست به همین صورت حساب کرده بود. آن روز بیست و هفت سال داشت و جوانی تندرست و نیرومند بود. به یاد می‌آورد که ضمن وداع با دوستانش از یکی‌شان سؤال بیجایی کرده و حتی با علاقه بسیار منتظر جوابش مانده بود و چون وداعش با دوستانش تمام شد نوبت به دو دقیقه‌ای رسید که برای «فکر کردن درباره وجود خود» منظور کرده بود. از پیش می‌دانست که چه فکر خواهد کرد. همه‌اش می‌خواست هر چه سریع‌تر و روشن‌تر برای خود مجسم کند که چطور می‌شود که در این لحظه هست و زنده است و سه دقیقه بعد شخص یا چیز دیگری خواهد شد. اما آخر چه کسی و کجا خواهد بود؟ و می‌خواست ظرف این دو دقیقه به این راز پی ببرد. در آن نزدیکی کلیسایی بود و گنبد مطّالی آن در آفتاب برق می‌زد. به خاطر داشت که به این گنبد و به نوری که بر آن منعکس می‌شد زل زده بود و نمی‌توانست از پرتو آن چشم بردارد. به نظرش می‌رسید که این اشعه ماهیت آینده اوست و او سه دقیقه دیگر معلوم نبود چه جور با آن‌ها درخواهد آمیخت. این جهل او و انزجار از این ابهام وحشت‌آور

بود. ولی می‌گفت هیچ چیز در این هنگام برای او تاب‌رباتر از این فکر مدام نبود که 'چه می‌شد اگر نمی‌مردم؟ چه می‌شد اگر زندگی به من باز داده می‌شد؟ آن وقت این زندگی برایم بی‌نهایت می‌بود و این بی‌نهایت مال من می‌بود! از هر دقیقه آن یک قرن می‌ساختم و یک لحظه از آن را هدر نمی‌دادم. حساب هر دقیقه آن را نگه می‌داشتم تا یکی‌شان را تلف نکنم.' می‌گفت که این فکر عاقبت به چنان خشمی مبدل شد که می‌خواست هر چه زودتر تیربارانش کنند.»

پرنس ناگهان خاموش شد. همه منتظر بودند که داستان خود را تمام کند و نتیجه بگیرد.

آگلایا پرسید: «تمام شد؟»

پرنس که لحظه‌ای در فکر فرو رفته بود پرسید: «چه؟ بله، تمام شد.»

«خوب، منظورتان از نقل این ماجرا چه بود؟»

«همین‌طور، ضمن صحبت یادم آمد.»

الکساندرا گفت: «ولی چه ناگهانی تمام کردید! حتماً می‌خواستید نتیجه بگیرید جایی که لحظه‌ها مطرح است نمی‌شود صحبت از شاهی و صنار کرد و گاه می‌شود که پنج دقیقه گران‌بها تر از گنجی شایگان باشد. و این حقیقت پرمغزی است. ولی اجازه بدهید سؤالی بکنم. گفتید این رفیقان که این حرف‌های پرسوز را برای‌تان می‌زد، مجازاتش تخفیف پیدا کرد. یعنی 'زندگی بی‌نهایتی' که می‌خواست نصیبش شد. آن وقت با این گنج شایگان چه کرد؟ به‌راستی عمر باز یافته‌اش را به هدر نداد؟ و حساب هر دقیقه‌اش را داشت؟»

«نه‌خیر، خودش برایم تعریف کرد. از قضا من همین سؤال شما را از او کردم.

ابداً آن‌طور که خیال کرده بود زندگی نکرد و دقایق زیادی را تلف کرد.»

«خوب، پس خودتان می‌بینید. این خودش یک نمونه. آدم نمی‌تواند حقیقتاً

از روی حساب زندگی کند. علتش چیست نمی‌دانم، ولی نمی‌شود.»

پرنس تکرار کرد: «بله، باید علتی داشته باشد ولی نمی‌شود. به نظر من هم

همین‌طور است. با این همه نمی‌دانم چرا نمی‌شود باور کرد.»

آگلایا گفت: «پس خیال می‌کنید زندگی خودتان بیش از دیگران از روی عقل و حسابست؟»

«بله، بعضی وقت‌ها این خیال هم از سرم گذشته است.»

«و حالا هم فکر می‌کنید؟»

پرنس، مثل پیش با لبخندی آرام و حتی با کم‌رویی به آگلایا نگاه‌کنان جواب داد: «بله...» اما بلافاصله باز خندید و نگاهش شادمانه شد.

آگلایا برآشفته و به طعنه گفت: «زیر بار این همه تواضع خسته نمی‌شوید؟»
«و شما خیلی جسورید. چون می‌بینم همه‌اش می‌خندید. اما گفته‌های او به قدری بر من اثر گذاشت که بعد خوابش را دیدم. درست خواب همین پنج دقیقه را...»

و با نگاهی جدی و جویان بار دیگر به شنوندگان خود نگاه کرد و چنان‌که ناراحت شده باشد، و با این همه، راست در چشم آن‌ها نگاه‌کنان گفت:
«اوقات‌تان از حرف‌های من تلخ نشده باشد!»

هر سه خواهر با تعجب گفتند: «برای چه تلخ شده باشد؟»

«برای اینکه مثل اینست که بخوام درستان بدهم.»

همه به خنده افتادند.

پرنس ادامه داد: «اگر اوقات‌تان تلخ شده است عذر می‌خواهم. چون من خودم خوب می‌دانم که کمتر از همه از زندگی بهره برده‌ام و کمتر از همه از زندگی چیز می‌فهمم. بعضی وقت‌ها شاید حرف‌های عجیب و غریبی بزنم.»
و به راستی خجالت کشید.

آگلایا با لحنی جدی و جروب‌بحث‌جویانه گفت: «اگر می‌گویید خوشحال بوده‌اید، یعنی نه کمتر بلکه بیشتر از دیگران از زندگی بهره برده‌اید، چرا تعارف می‌کنید و عذر می‌خواهید؟ لطفاً از بابت درس دادن به ما هم ناراحت نباشید. درس دادن به ما پیروزی بزرگی نیست. با این توکل و تسلیم شما می‌شود صد

سال زندگی را پر از سعادت کرد. به شما یک صحنهٔ اعدام را نشان بدهند یا یک بند انگشت را، شما از هر دو به یک اندازه درس می‌گیرید و احساس رضایت خاطر می‌کنید. این جور زندگی البته آسانست.»

خانم ژنرال که مدتی بود به چهرهٔ آن‌ها چشم دوخته بود، گفت: «تو چرا اوقات این قدر تلخ شده؟ اصلاً صحبت از چه می‌کنید؟ من که هیچ سرور نمی‌آورم. بند انگشت یعنی چه؟ این دری‌وری‌ها چیست می‌گویی؟ پرنس خیلی قشنگ حرف می‌زند. فقط حیف که حرف‌هایش کمی غم‌انگیز است. چرا می‌زنی توی ذوقش. وقتی شروع کرد حرف بزند، داشت می‌خندید و حالا حاج و واج مانده.»

«ناراحت نباشید مامان‌جان. اما چه حیف پرنس، که شما صحنهٔ اعدام ندیده‌اید. اگر دیده بودید می‌خواستم یک سؤالی ازتان بکنم.»
پرنس جواب داد: «اتفاقاً دیده‌ام.»

آگلایا ناگهان و با تعجب گفت: «دیده‌اید؟ باید حدس زده باشم. این دیگر حکایتی است. اگر دیده‌اید چطور می‌گویید همیشه خوشحال و راضی بوده‌اید؟ پس دیدید من حق داشتم؟»

آدلایدا پرسید: «در آن ده کوچکی که شما بودید اعدام هم می‌کردند؟»
«من این صحنه را در لیون دیدم. با شنایدرگاهی آنجا می‌رفتم. او مرا به لیون می‌برد. یک بار تصادفاً وقتی رسیدیم که یکی را اعدام می‌کردند.»

آگلایا پرسید: «خوب، خیلی خوش‌تان آمد؟ خیلی مفید بود؟ آموزنده بود؟»
«اصلاً از دیدنش خوشم نیامد و بعد از آن هم کمی مریض شدم. ولی اعتراف می‌کنم که نمی‌توانستم نگاه نکنم. انگاری چشمانم به آن دوخته شده بود.»

آگلایا گفت: «من هم اگر بودم نمی‌توانستم چشم از آن بردارم.»
«ولی آنجا هیچ دوست ندارند که زن‌ها این جور چیزها را تماشا کنند. و اگر زنی در این جور صحنه‌ها حاضر باشد در روزنامه‌ها می‌نویسند.»

«پس اگر تماشای اعدام را برای زن‌ها مناسب نمی‌دانند معنی‌اش اینست که برای مردها مناسب می‌دانند و در نتیجه آن را توجیه می‌کنند. عجب منطقی! و شما هم حتماً همین‌طور فکر می‌کنید؟»

آدلایدا حرف خواهرش را برید: «این اعدامی را که دیدید برای‌مان تعریف کنید.»

پرنس کمی ناراحت شد و با چهره‌ای درهم رفته گفت: «هیچ میل ندارم امروز دیگر آن را تعریف کنم...»

آگلایا با لحنی گزنده گفت: «انگار دل‌تان برای ما می‌سوزد.»

«نه، برای اینکه همین صحنه را نیم‌ساعت پیش تعریف کردم.»

«برای کی تعریف کردید؟»

«برای پیشخدمت‌تان، وقتی منتظر بودم.»

همه پرسیدند: «برای کدام پیشخدمت؟»

«همان که در سراسر می‌نشیند. همان که موهایش دارد سفید می‌شود و صورت سرخی دارد. من همان‌جا نشسته بودم تا بروم پیش ایوان فیودورویچ.»

خانم ژنرال گفت: «خیلی عجیب است!»

آگلایا گفت: «پرنس خیلی دموکرات است. ولی وقتی برای الکسی تعریف کردید نمی‌شود ما را بی‌نصیب بگذارید.»

آدلایدا باز گفت: «باید تعریف کنید. من حتماً می‌خواهم آن را بشنوم.»

پرنس که باز اندکی به شور آمده بود (به نظر می‌رسید که زود به شور می‌آید و شورش صادقانه است) رو به او کرد و گفت: «الان که از من موضوعی برای تابلو‌تان می‌خواستید واقعاً فکر می‌کردم بد نبود صورت محکوم به اعدامی را یک دقیقه پیش از فرود آمدن تیغه گیوتین بکشید، یعنی وقتی که محکوم هنوز روی سکوی اعدام ایستاده ولی هنوز روی تخته زیر تیغ ن خوابیده است.»

آدلایدا پرسید: «چطور صورت محکوم؟ فقط صورتش را؟ چه موضوع عجیبی! این چه تابلویی می‌شود؟»

پرنس با حرارت اصرار کرد: «نمی‌دانم، چه عیبی دارد؟ من اخیراً در بازل چنین تابلویی دیدم. خیلی دلم می‌خواست این تابلو را برای تان وصف کنم... و یک وقتی خواهم کرد... این تابلو خیلی بر من اثر گذاشت.»

آدلاید گفت: «این تابلویی را که می‌گویید در بازل دیده‌اید بعد حتماً برایم وصف کنید، ولی حالا صحنه اعدام را شرح بدهید. می‌توانید آن را درست همان‌طوری که در نظر مجسم می‌کنید وصف کنید؟ آخر چطور می‌شود فقط صورت را کشید؟ این صورت چه خصوصیتی دارد؟»

پرنس، که یاد صحنه‌ای که دیده بود به شورش آورده و پیدا بود که فوراً غیر از آنچه می‌خواست نقل کند همه چیز را از یاد برده است، با رغبت بسیار شروع کرد و گفت: «درست یک دقیقه پیش از مرگ، همان لحظه‌ای که از پله بالا آمد و روی سکو قدم گذاشت، درست در این لحظه سرش را بلند کرد و به طرف من نگاهی انداخت. من در چهره‌اش باریک شدم و فوراً همه چیز را فهمیدم... هر چند، نمی‌دانم چطور می‌شود این احساس را با کلمات بیان کرد! نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواست که شما، یا نقاش دیگری این چهره را بکشید، ولی ای‌کاش شما می‌کشیدید! من همان روز فکر کردم که خیلی تابلوی مفیدی خواهد بود. می‌دانید باید تمامی آنچه پیش از آن گذشته، همه، همه را در صورت محکوم نمایانند. او در زندان منتظر بوده که حکم اعدام، دست‌کم یک هفته دیگر اجرا شود. تشریفات معمول اداری و رفتن حکم به فلان و بهمان مرجع تا رسیدن به زندان را حساب می‌کرده و بنا به حسابش این تشریفات یک هفته طول می‌کشیده است. آن وقت معلوم نیست به چه علت این مسیر ناگهان کوتاه شده و حکم زودتر رسیده بوده. ساعت پنج صبح محکوم خواب بوده. اواخر اکتبر ساعت پنج هوا سرد و هنوز تاریک است. رئیس زندان همراه نگهبانی وارد شده و آهسته بر شانه او دست گذاشته. زندانی روی آرنج نیم‌خیز شده و چراغ زندانبان را دیده و پرسیده: 'چه خبر است؟' و جواب داده بوده‌اند: 'ساعت ده حکم اجرا

می شود! او در عالم خواب باور نکرده و گفته است که اشتباه می کنند و حکم به این زودی نمی رسد. اما عاقبت مستی خواب از سرش پریده و دست از بگو مگو برداشته و ساکت مانده است. این ها مطالبی است که مردم می گفتند و من می شنیدم. بعد زندانی گفته بود: 'ولی آخر این جور یک دفعه، بی خبر خیلی سخت است.' و باز ساکت شده و دیگر حاضر نشده حرفی بزند. سه چهار ساعتی به تشریفاتی که می دانیم گذشته: به آمدن کشیش و صرف آخرین صبحانه که در آن شراب و قهوه و گوشت گاو به محکوم می دهند. (راستی مسخره نیست؟ فکر که می کنید می بینید در همین صبحانه چه قساوت و حشتناکی نهفته است و باز از طرف دیگر می بینید بیچاره ها گناهی ندارند. این کار را از روی صفای دل می کنند و آن را عین انسانیت می پندارند.) بعد نوبت شست و شو و آرایش او شده. (می دانید آرایش مجرم چیست؟) بعد او را از وسط شهر به میدان اعدام برده اند... من گمان می کنم که محکوم ضمن این گاری سواری صبحگاهی از مهلت کوتاه خود یک ابدیت می سازد. لابد ضمن راه با خود می گفته است: 'هنوز فرصت زیادی دارم. هنوز به اندازه سه کوچه زندگی مانده. از این یکی هم که بگذرم آن یکی مانده، که سمت راست آن یک نانوائی ست. هنوز تا نانوائی وقت مانده.' اما در اطراف خود انبوه مردم را می دیده و هیاهو و جنجال شان را می شنیده. ده هزار چهره، ده هزار جفت چشم. این ها همه را باید تحمل کند و از همه مهم تر این فکر که: 'این ده هزار نفر آدم زنده می ماند و فقط منم که کشته می شوم.' محکوم این ها همه را گذرانده بود که رسید به پله های سکوی اعدام. آنجا، من خود شاهد بودم، پای پله ها ناگهان به گریه افتاد. مرد نیرومندی بود و ابداً ترسو نبود. می گفتند تبهکار سنگ دلی است. در تمام این مدت کشیش از او جدا نشده. در گاری هم همه اش با او بوده و مدام حرف می زده. اما گمان نمی کنم که محکوم حرف های او را می شنیده. حتی اگر گوش می داده بیش از دو سه کلمه اول چیزی از آن نفهمیده. لابد این طور بوده. عاقبت

از پله بالا رفت. آنجا پاهایش را بستند و او مجبور بود که با قدم‌های بسیار کوتاه حرکت کند. کشیش که لابد آدم باشعوری بود دیگر حرف نمی‌زد و فقط صلیبش را پیش می‌برد تا محکوم بر آن بوسه زند. پای پله‌ها رنگ محکوم سخت پریده بود اما وقتی به روی سکو رفت رنگش دیگر مثل گچ سفید شده بود. مثل چلووار، کاملاً سفید. حتماً پاهایش سست شده و مثل چوب بی‌حس و حرکت بوده و دلش آشوب می‌شده - مثل این بوده که گلویش را می‌فشارند، در حلقش احساس قفل‌ک داشت - نمی‌دانم شما هرگز این حال را احساس کرده‌اید؟ وقتی از چیزی سخت ترسیده باشید یا وقتی دقایق بسیار ناگواری را می‌گذرانید، وقتی عقل آدم سرجاست ولی دیگر هیچ توانایی برایش نمانده است؟ من گمان می‌کنم مثل وقتی که آدم در برابر یک خطر حتمی است. مثلاً وقتی خانه دارد روی سر آدم خراب می‌شود، آدم عجیب می‌خواهد بنشیند و چشم‌هایش را ببندد و منتظر بماند تا هر چه می‌خواهد پیش آید... آنجا، وقتی این ضعف شروع شد کشیش بی‌آنکه حرفی بزند با حرکتی سریع صلیبش را زیر لب‌های او پیش می‌برد، صلیب کوچکی بود، نقره‌ای، چهار شاخ. پشت سر هم آن را پیش می‌برد و همین‌که صلیب با لب‌های او آشنا می‌شد محکوم چشم‌هایش را باز می‌کرد و باز به قدر چند ثانیه‌ای جان می‌گرفت و پاهایش به فرمانش می‌آمدند، صلیب را با اشتیاقی شدید می‌بوسید، با شتاب می‌بوسید، مثل این بود که حرص می‌زند تا مبادا فراموش کند و توشه‌ای برای ذخیره بر ندارد، برای احتیاط، برای روز مبادا. ولی بعید بود که در آن لحظه به فکر مذهب بوده باشد. و این وضع تا به تخته‌ای رسید که گردنش روی آن قرار گرفت ادامه داشت... عجیب اینست که محکومان به ندرت در این آخرین ثانیه‌ها بیهوش می‌شوند. به عکس مغز با شدتی بی‌سابقه زنده و فعال است. یعنی با نیروی بسیار، با سرعتی بی‌نظیر مثل ماشینی که دور برداشته باشد. من تصور می‌کنم که فکرهای گوناگون، فکرهایی ناتمام مانده و چه بسا فکرهایی مضحک و نامربوط مثل

چکش در مغز می‌کوبند: 'این یکی که دارد به من نگاه می‌کند یک غده بر پیشانی دارد. این متصدی گیوتین دکمه پایینی کنش زنگ زده.' و در این احوال انسان از همه چیز آگاه است و همه چیز را به یاد می‌آورد: یک نقطه هست که ممکن نیست فراموش شود و در تاریکی افتد و همه چیز دور همین نقطه حرکت می‌کند و می‌چرخد و فکرش را بکنید که این وضع تا آخرین ربع ثانیه ادامه دارد. گردن محکوم زیر تیغ قرار گرفته است و در انتظار... و می‌داند و ناگهان صدای لغزیدن تیغ فولادین را که فرو می‌آید بالای سر خود می‌شنود. این صدا را بی‌شک می‌شنود. من اگر سرم زیر این تیغ قرار می‌گرفت مخصوصاً گوش تیز می‌کردم و صدایش را می‌شنیدم. شاید یک‌دهم یک لحظه بیشتر طول نکشد ولی همین را بی‌تردید می‌شنوی. و تصورش را بکنید که تا امروز بعضی بحث می‌کنند که شاید سر وقتی بریده شد و به یک گوشه افتاد تا یک ثانیه آگاه است که بریده شده و به گوشه‌ای افتاده است! چه احساسی! حالا اگر یک ثانیه نباشد و پنج ثانیه باشد چه؟... شما خوب است سکوی اعدام را طوری رسم کنید که فقط آخرین پله آن از نزدیک به وضوح دیده شود. محکوم به روی آن قدم گذاشته است: سرش، یعنی چهره‌اش مثل گچ سفیدست و کشیش صلیبش را جلو برده و محکوم لب‌های کبود شده خود را پیش آورده است و نگاه می‌کند و همه چیز را می‌داند. صلیب و سر محکوم موضوع اصلی تابلو است و چهره کشیش و دژخیم و دستیارانش و چند سر از تماشاگران، که آن پایین سر بلند کرده‌اند و تماشا می‌کنند، این‌ها همه جنبه فرعی دارند و می‌توانند در ابهام، انگاری در مه رسم شوند. من این تابلو را به این صورت برای خود مجسم می‌کنم.»

پرنس ساکت شد و همه را نگاه کرد.

الکساندرا پیش خود گفت: «این‌ها هیچ شباهتی به توکل و تسلیم ندارد.»
آدلاید گفت: «خوب، حالا ماجرای عاشق شدن‌تان را تعریف کنید.»

پرنس با تعجب به او نگاه کرد.

آدلایدا با لحنی شتابان گفت: «آن تابلویی را که در بازل دیدید هم باید تعریف کنید اما حالا من می‌خواهم داستان عاشق شدن تان را بشنوم. انکار نکنید، می‌دانم عاشق بوده‌اید. از این گذشته، وقتی شروع می‌کنید چیزی را تعریف کنید دیگر فیلسوف نیستید.»

آگلایا ناگهان گفت: «و همین که حرف تان تمام شد از آنچه گفته‌اید شرمسار می‌شوید. چرا؟»

خانم ژنرال با بیزاری به آگلایا نگریست و حرفش را برید: «چقدر دری‌وری می‌گویید!»

الکساندرا تأیید کرد: «این کار ابداً هوشمندانه نیست.»

خانم ژنرال رو به پرنس کرد و گفت: «حرفش را باور نکنید. او این حرف را از روی شیطنت می‌زند. وگرنه ابداً بی‌تربیت نیست. این‌ها درست است که سربه‌سرتان می‌گذارند ولی فکر بد درباره‌شان نکنید. حتماً نقشه‌ای کشیده‌اند، ولی یقین بدانید که از همین حالا دوستتان دارند. من این را در صورت‌شان می‌خوانم.»

پرنس گفت: «من هم صورت‌شان را می‌خوانم!» و بر کلمات خود تأکید کرد.

آدلایدا با کنجکاوی پرسید: «چطور؟ در صورت ما چه می‌خوانید؟»

دو تای دیگر هم کنجکاوانه پرسیدند: «صورت‌های ما به شما چه

می‌گویند؟»

ولی پرنس ساکت ماند و سیمایش بسیار جدی بود. همه منتظر پاسخش

بودند.

پرنس آهسته ولی جدی جواب داد: «بعد می‌گوییم.»

آگلایا صدا بلند کرد: «شما می‌خواهید به هر قیمت که شده کنجکاوی ما را

تحریک کنید. قیافه‌تان چه جدی‌ست!»

آدلایدا باز با لحن شتابان خود گفت: «خوب، قبول، ولی اگر شما حقیقتاً

قیافه شناسید نمی توانید عاشق نشده باشید. یعنی من درست حدس زدم. تعریف کنید.»

پرنس با همان آهستگی و لحن جدی گفت: «من عاشق نشده‌ام... از راه دیگری خوشبخت بوده‌ام.»

«چطور؟ از چه راه؟»

پرنس عمیقاً در فکر فرو رفته گفت: «خوب، برایتان تعریف می‌کنم.»

شمش

پرنس شروع به صحبت کرد و گفت: «شما همه طوری با کنجکاوی به من نگاه می‌کنید که می‌ترسم اگر کنجکاوی‌تان ارضا نشود از من دلگیر شوید.» ولی بعد فوراً با لبخندی افزود: «نه، شوخی می‌کنم... آنجا همدم‌هایم همه بچه بودند و من فقط با آن‌ها دمخور بودم، فقط با آن‌ها. آن‌ها بچه‌های همان ده بودند، همه‌شان، و به مدرسه می‌رفتند. ولی من کاری به درس و مشق‌شان نداشتم. مدرسه معلم داشت، اسمش هم ژول تیو^۱ بود. البته شاید چیزی هم یادشان می‌دادم ولی فقط وقتی را با آن‌ها می‌گذراندم و چهار سالی که آنجا بودم به این شکل گذشت. احتیاج به چیز دیگری نداشتم. با آن‌ها از همه چیز حرف می‌زدم و هیچ چیزی را از آن‌ها پنهان نمی‌کردم. پدران و کسان آن‌ها از من در خشم بودند، چون عاقبت کار به جایی رسیده بود که بچه‌ها نمی‌توانستند دست از من بردارند و مدام دور من جمع بودند، به طوری که دست آخر معلم مدرسه چشم دیدن مرا نداشت و بزرگ‌ترین دشمن من شده بود. من در آن ده دشمن زیاد داشتم و فقط علتش بچه‌ها بودند. حتی شنایدر ملاتم می‌کرد و من نمی‌فهمیدم چرا این قدر نگرانند؟ چون همه چیز را می‌شود به بچه‌ها گفت، همه چیز را. من اغلب در

حیرت بوده‌ام از اینکه بزرگسالان بچه‌ها را چه کم می‌شناسند! حتی پدران و مادران بچه‌های خود را نمی‌شناسند. هیچ چیز را نباید از بچه‌ها پنهان کرد، به این بهانه که بچه‌اند و باید صبر کرد تا بزرگ شوند. چه فکر غم‌انگیز و نابجایی! بچه‌ها خوب متوجه می‌شوند که والدین‌شان آن‌ها را زیاده‌کوچک و بی‌شعور می‌شمارند، حال آنکه آن‌ها همه چیز می‌فهمند. آدم‌بزرگ‌ها نمی‌دانند که کودکان‌شان حتی در تنگناهای دشوار می‌توانند با راهنمایی‌های بسیار هوشمندانه راه‌گشا باشند. وای خدا! وقتی این مرغکان زیبا به شما چشم می‌دوزند و با دلی شاد آنچه را می‌گویید باور می‌کنند چه شرم‌آور است که آن‌ها را فریب بدهیم! من آن‌ها را مرغکی می‌نامم چون در دنیا زیباتر از پرندگان کوچک چیزی نیست! البته خشم اهالی ده نسبت به من بیشتر به علت مورد خاصی بود... اما تیبو فقط از سرِ حسد با من دشمن بود. اول فقط سر می‌جنباند و تعجب می‌کرد چطور است که بچه‌ها حرف‌های مرا می‌فهمند ولی گفته‌های او را تقریباً هیچ نمی‌فهمند و بعد وقتی به او گفتم که نه من به بچه‌ها چیزی یاد می‌دهم نه او و هر دو باید از آن‌ها چیز بیاموزیم، مسخره‌ام کرد. نمی‌فهمم او، که خود پیوسته با کودکان به سر می‌برد چطور می‌توانست به من حسادت کند و تهمت بزند. آخر روح آدم با بچه‌ها از هر پلیدی پاک می‌شود و شفا می‌یابد. در درمانگاه شنایدر بیماری بود بسیار بدبخت. به قدری بدبخت، که نظیرش مشکل پیدا می‌شود. او را به شنایدر سپرده بودند که جنونش معالجه شود ولی من گمان می‌کنم او دیوانه نبود بلکه فقط بیش از اندازه رنج کشیده بود و بیماری‌اش همین بود. اگر می‌دانستید که این بچه‌های ما عاقبت برای او چه شدند! اما بهتر است که ماجرای این بیمار را بعد برای تان بگویم. حالا برای تان تعریف می‌کنم که ماجرا از کجا شروع شد. بچه‌ها اول از من، با این قد بلند و این بی‌دست و پاییی‌ام خوش‌شان نمی‌آمد. خودم می‌دانم که بر رویی ندارم... از این‌ها گذشته خارجی هم بودم. بچه‌ها ابتدا مسخره‌ام می‌کردند و بعد وقتی دیدند که ماری را بوسیدم شروع کردند سنگ انداختن. ولی من یک بار بیشتر ماری را نبوسیدم.»

پرنس که لبخند شنوندگان خود را دید، فوراً گفت: «نه، نخندید، ابداً عشقی در کار نبود. اگر می دانستید چه موجود سیاه‌روزی بود دل شما هم به اندازه من برایش می سوخت. ماری اهل همان ده ما بود. مادرش پیرزن فرتوتی بود. به قدری بیچاره بود که کدخدای ده اجازه داده بود یکی از دو پنجره ویرانه‌اش را به صورت پیشخوانی درآورد و چیزهایی از قبیل بند کفش و نخ و سیگار و صابون بفروشد و شاهی صناری به دست آورد و بخور و نمیر زندگی کند. بیچاره بیمار بود و پاهایش ورم داشت، به طوری که از جایش تکان نمی خورد. ماری دخترش دوشیزه‌ای بود تقریباً بیست ساله و بسیار لاغر و نزار. مدت‌ها بود سل گرفته بود. با این همه مدام از این خانه به آن خانه می رفت و خدمتگار روزمزد بود برای کارهای دشوار: رخت می شست، کف اتاق‌ها را کهنه خیس می کشید یا حیاط را جارو یا زیر پای دام‌ها را پاک می کرد. یک روز یک فروشنده سیار فرانسوی گولش زد و با خود برد و یک هفته بعد تنها در راه رهایش کرد و خود پنهانی گریخت. ماری گدایی‌کنان، سراپا گلی، با لباس و کفشی پاره پاره خود را به ده رسانید. یک هفته پیاده راه رفته و شب‌ها در صحرا خوابیده و سخت سرما خورده بود. پاهایش همه آبله زده و دست‌هایش ورم کرده و ترک خورده بود. البته ماری پیش از آن هم هرگز دختر قشنگی نبود. فقط چشم‌های آرام و مهربان و معصومی داشت و بسیار ساکت بود، به طوری که یک بار که ضمن کار کمی زمزمه کرده بود، یادم هست همه تعجب کرده و با خنده و ریشخند گفته بودند: 'اوهو، ماری آواز می خواند، ماری آواز می خواند!' و ماری سخت خجالت کشیده و فوراً ساکت شده بود و دیگر کسی صدایش را نشنیده بود. آن وقت‌ها هنوز با او مهربان بودند اما وقتی آن جور درمانده و بیمار، با پرو پای زخمی به ده بازگشت دیگر هیچ کس دلش برایش نمی سوخت. وای که مردم این جور وقت‌ها چه بی رحمند! در پیشداوری‌های خود چه تعصبی دارند! پیش از همه مادرش بود که به او خشم گرفت و توی سرش زد که 'تو آبروی مرا بردی' و

اولین کسی بود که رسوایش کرد. وقتی مردم ده شنیدند که ماری برگشته است همه به ویرانه پیرزن شتابیدند تا او را تماشا کنند. تقریباً همه اهل ده در آن کلبه جمع شدند، همه، پیرمرد و بچه و زن و دختر، همه انبوهی عجول و حریص! ماری گرسنه با پیرهنی پاره، روی کف کلبه پیش پای مادرش افتاده بود و گریه می کرد. مردم که رسیدند صورتش را با موهای پریشانش پوشاند و خود را بر زمین چسباند. از هر طرف طوری تماشایش می کردند که گفتی کثافتی است روی خاک افتاده. پیرمردان محکومش می کردند و دشنامش می دادند، جوان ها حتی به او می خندیدند. زن ها ناسزا می گفتند و چنان خوارش می شمردند که گفتی رتیلی است و سزاوار که زیر لگد له شود. مادرش از او دفاع نمی کرد، هیچ! نشسته بود و از سر تأیید ناسزاهای دیگران سر تکان می داد. پیرزن سخت بیمار بود و چیزی به مرگش نمانده بود و به راستی هم دو ماه بعد مُرد. خوب می دانست که مردنی است، با این همه تا دم مرگ به فکر آشتی با دخترش نیفتاد. حتی یک کلمه با او حرف نمی زد و او را از خود می راند و از اتاق بیرونش می کرد تا در راهرو بخوابد و می شود گفت که غذایش هم نمی داد. می بایست پاهای بیمارش را در آب گرم بگذارد. ماری هر روز پاهای او را با آب گرم می شست و از او پرستاری می کرد. مادر خدمات او را می پذیرفت اما لب از لب بر نمی داشت و از راه همدردی دلش را به دست نمی آورد. ماری این همه را تحمل می کرد و من بعدها وقتی با او آشنا شدم دیدم که او خود نیز به مادرش و دیگران حق می دهد و خود را موجودی بسیار حقیر و در خور تحقیر می شمارد. وقتی پیرزن کاملاً زمین گیر شد پیرزنان ده چنان که رسم شان بود، می آمدند و به نوبت پرستاری و تر و خشکش می کردند. آن وقت دیگر به راستی به ماری چیزی ندادند بخورد. در ده همه او را از خود می راندند و کسی حاضر نبود مثل گذشته کاری به او بدهد. مثل این بود که همه می خواستند به رویش تف بیندازند و حتی مردها ملاحظه زن بودنش را نمی کردند و در حضورش وقیح بودند و حرف های رکیک می زدند. گاهی بسیار

بندرت، روزهای یکشنبه مست که می‌کردند از سر ریشخند شاهی صناعی جلوش روی زمین می‌انداختند. ماری حرفی نمی‌زد و سکه را برمی‌داشت. از همان وقت خون سرفه می‌کرد. عاقبت فلاکش به جایی رسید که ژنده‌هایش از تنش می‌ریخت، به‌طوری که خجالت می‌کشید از خانه بیرون بیاید، از وقتی برگشته بود پابرهنه بود. آن وقت بود که خاصه کودکان دسته‌جمعی — چهل نفری می‌شدند که به مدرسه می‌رفتند — شروع کردند او را به شدت آزدن و حتی گِل به رویش پرتاب کردن. از گاوچران ده خواهش کرد اجازه دهد که مواظب گاوهایش باشد ولی گاوچران او را از پیش خود راند. با این همه ماری بی‌اجازه او سحر همراه گاوها از ده به صحرا می‌رفت و از گاوها حفاظت می‌کرد. گاوچران وقتی دید که کار ماری به‌راستی برایش سودمند است دیگر او را از خود نراند و حتی گاهی کمی از باقی‌مانده نان و پنیرش را به او می‌داد و این کار را نهایت بزرگواری در حق او می‌شمرد. وقتی مادر ماری مرد کشیش ده شرم نکرد و در حضور همه در کلیسا او را رسوا کرد. ماری با همان ژنده‌هایش پای تابوت ایستاده‌گریه می‌کرد. جمعیت زیادی آمده بودند تا او را که گریه‌کنان دنبال تابوت می‌رفت، تماشا کنند. آن وقت کشیش، که جوان بود و آرزو داشت روزی واعظ بزرگی بشود، رو به مردم کرد و ماری را نشان داد و گفت: 'این کسی است که مادرش را که با آبرو پیر شده بود به گور فرستاد.' (و این البته حقیقت نداشت. زیرا مادر ماری از دو سال پیش از آن بیمار بود.) کشیش ادامه داد: 'تماشایش کنید، آنجا جلو شما ایستاده و جرأت نمی‌کند سربلند کند، زیرا انگشت خدا نشان کرده است. تماشایش کنید پابرهنه و عریان است. این عاقبت کسی است که به فضیلت و تقوا پشت کند. حالا این کیست؟ دختر آن مادر است!' و از این دست حرف‌ها فراوان. و فکرش را بکنید رذالت این کشیش بر دل همه نشست. اما آن وقت ماجرای عجیبی روی داد. بچه‌ها به میان آمدند، زیرا آن وقت دیگر بچه‌ها همه طرفدار من شده بودند و ماری را دوست داشتند. حالا چه شده بود؟

من می‌خواستم به ماری کمکی بکنم. او احتیاج به پول داشت ولی من هیچ وقت پولی نداشتم. یک سنجاق کراوات الماس داشتم. آن را به کت‌شلواری دوره‌گردی فروختم. او در دهات دور می‌گشت و لباس‌های نیم‌دار می‌خرید و می‌فروخت. سنجاقی را که به یقین چهل فرانک می‌ارزید برداشت و هشت فرانک به من داد. من مدتی مترصد بودم که ماری را تنها پیدا کنم. عاقبت روزی بیرون ده کنار راه‌بند در کوره‌راهی که به کوه می‌رفت زیر درختی او را دیدم. هشت فرانک را به او دادم و گفتم که مواظب باشد آن را گم نکند، چون دیگر پولی نخواهم داشت که به او بدهم. آن وقت او را بوسیدم و خیالش را آسوده کردم که خیال نکند قصد بدی دارم و او را نه به آن سبب بوسیدم که عاشقش شده‌ام، بلکه دلم برایش می‌سوزد و از همان اول هرگز او را نه مقصر بلکه فقط نگون‌بخت می‌شمردم. مدتی همان‌جا سعی کردم دل‌داریش دهم و به او بقبولانم که نباید خود را خوار و در برابر مردم گناهکار بشمارد ولی مثل این بود که منظور مرا نمی‌فهمید. من فوراً متوجه این نکته شدم. هرچند که او تقریباً تمام وقت روبه‌روی من سر به‌زیر انداخته ایستاده بود و سخت خجالت می‌کشید. وقتی حرف‌هایم را به او زدم دستم را بوسید و من هم فوراً دستش را گرفتم و خواستم ببوسم که او دستش را به‌شدت از دستم بیرون کشید. آن وقت بود که بچه‌ها، که کمین کرده بودند ما را دیدند. خیلی بودند. بعدها دانستم که آن‌ها از مدت‌ها پیش پنهانی مرا می‌پاییدند. شروع کردند سوت کشیدن و کف‌زدن و خندیدن و ماری پا به فرار گذاشت. می‌خواستم با آن‌ها حرف بزنم اما آن‌ها با سنگ جوابم دادند. همان روز همه خبر شدند، تمام اهل ده، و باز به جان ماری بدبخت افتادند و بیش از پیش به او کینه‌ور شدند. حتی شنیدم که می‌خواهند به دادگاهش بکشند تا مجازات شود، خدا را شکر که به خیر گذشت و خیال‌شان از حد حرف تجاوز نکرد. اما در عوض بچه‌ها دست از سر او برنمی‌داشتند و بیش از پیش آزارش می‌دادند و خاک و گِل بر سرش می‌ریختند. دنبالش می‌کردند و او با آن سینه

بیمارش از پیش آن‌ها می‌گریخت و از نفس می‌افتاد و آن‌ها در پی‌اش فریاد می‌زدند و دشنامش می‌دادند. یک‌بار کار به جایی رسید که من با آن‌ها درافتادم. بعد شروع کردم با آن‌ها حرف زدن و هر روز همین که فرصتی پیدا می‌شد به این کار ادامه می‌دادم. آن‌ها گاهی می‌ایستادند و گرچه ناسزاگوینان، به حرف‌های من گوش می‌دادند. من سیاه‌روزی ماری را برای آن‌ها شرح می‌دادم. به‌زودی دیگر فحش نمی‌دادند و ساکت دور می‌شدند. کم‌کم با هم صحبت می‌کردیم و من هیچ چیز را از آن‌ها پنهان نمی‌کردم و درباره همه چیز برای‌شان حرف می‌زدم. آن‌ها با کنجکاوی بسیار گوش می‌دادند و طولی نکشید که دل‌شان نسبت به ماری نرم شد. بعضی از آن‌ها وقتی او را می‌دیدند می‌ایستادند و به مهربانی سلام می‌کردند. آنجا رسم است که وقتی دو نفر به هم برمی‌خورند، آشنا یا غریبه به هم سلام می‌کنند و «روز به‌خیر» می‌گویند. وقتی فکرش را می‌کنم می‌بینم که ماری باید خیلی تعجب کرده باشد. یک روز دو دختر بچه از خانه خوراکی برداشتند و برایش بردند. بعد پیش من آمدند و برایم گفتند که چه کرده‌اند. تعریف کردند که ماری گریه کرده است و حالا آن‌ها او را خیلی دوست دارند. طولی نکشید که بچه‌های ده همه با او دوست شدند و همراه او به من هم محبت پیدا کردند. اغلب پیش من می‌آمدند و از من می‌خواستند که برای‌شان حرف بزنم. خیال می‌کنم که خوب حرف می‌زدم، چون می‌دیدم که با علاقه به حرف‌هایم گوش می‌دهند. بعد از آن من فقط برای آن مطالعه می‌کردم و چیز یاد می‌گرفتم که بتوانم با آن‌ها صحبت کنم و سه سالی که بعد از آن آنجا بودم هر وقت که می‌شد برای‌شان حرف می‌زدم. بعد وقتی همه — حتی شنایدر — مرا ملامت می‌کردند که چرا با بچه‌ها طوری صحبت می‌کنم که انگاری بزرگند و ملاحظه سن‌شان را نمی‌کنم و عریان و آشکار همه چیز را برای‌شان شرح می‌دهم، جواب می‌دادم که دروغ گفتن به بچه‌ها شرم‌آورست و بچه‌ها من نگفته همه چیز می‌دانند و هر قدر هم کوشش کنیم که واقعیات را از آن‌ها بپوشانیم آن‌ها

گیرم به صورتی ناپسند یاد می‌گیرند ولی اگر من بگویم چیز زشتی به آن‌ها یاد نخواهم داد. خوب است که همه کودکانی خود را به یاد آورند. ولی هر چه می‌گفتم آن‌ها قبول نمی‌کردند. ماجرای بوسیدن ماری دو هفته پیش از مرگ مادرش بود. وقتی کشیش وعظ می‌کرد بچه‌ها همه طرفدار من شده بودند. من حرف‌های کشیش را برای آن‌ها نقل کردم و درباره رفتارش توضیح دادم و همه از کار او به خشم آمدند و بعضی کار را به جایی رساندند که شیشه‌های پنجره خانه کشیش را با سنگ شکستند. من آن‌ها را از این کار منع کردم، چون کار بسیار زشتی بود ولی به زودی همه اهل ده از ماجرا باخبر شدند و بنای ملامت مرا گذاشتند که بچه‌ها را از راه بدر می‌برم. بعد دانستند که بچه‌ها ماری را دوست دارند و سخت به وحشت افتادند. ولی ماری دیگر احساس دلخوشی می‌کرد. اهل ده بچه‌ها را منع کردند که دیگر به دیدن ماری بروند ولی بچه‌ها پنهانی مسافت دوری را می‌پیمودند و به چراگاه، که نیم ورستی با ده فاصله داشت، نزد ماری می‌شتابیدند. بعضی برایش هل و گل می‌بردند و بعضی نزد او می‌رفتند و دست در گردنش می‌انداختند و می‌گفتند: *'Je vous aime Marie!'*^۱ و بعد یک‌راست به تاخت باز می‌گشتند. ماری چیزی نمانده بود که از این خوشحالی ناگهانی دیوانه شود، زیرا چنین سعادت‌ی را به خواب هم نمی‌دید. شرمنده و در عین حال خوشحال بود. از همه مهم‌تر این بود که بچه‌ها، خاصه دخترکان می‌خواستند به نزد او بروند و برایش خبر ببرند که من او را دوست دارم و چه‌ها از او برای‌شان می‌گویم. برایش تعریف می‌کردند که من بودم که برای‌شان همه چیز را به تفصیل توضیح دادم و در نتیجه آن‌ها او را دوست دارند و دل‌شان برایش می‌سوزد و همیشه هم او را دوست خواهند داشت. بعد شتابان نزد من می‌آمدند و با سیمایی شاد و به اهمیت کار خود آگاه، به من می‌گفتند که از نزد ماری می‌آیند و سلام او را به من می‌رساندند. غروب که می‌شد من پای آبشار می‌رفتم. آنجا

۱. به فرانسه در متن آمده است، یعنی «دوستان داریم، ماری!»

گوشه‌ای پیدا کرده بودم که میان درختان سپیدار پنهان بود و از ده دیده نمی‌شد و بچه‌ها شتابان آنجا جمع می‌شدند و بعضی حتی پنهان از پدر و مادرشان. خیال می‌کنم که علاقه من به ماری برای آن‌ها لذت فوق‌العاده‌ای داشت. این تنها موردی بود که در تمام مدت اوقاتم آنجا آن‌ها را گول زدم. یعنی از اشتباه بیرون‌شان نیاوردم که ابداً ماری را دوست ندارم، یعنی عاشقش نیستم و فقط دلم برایش می‌سوزد. خوب می‌دیدم که آن‌ها بیشتر دوست دارند که من عاشق ماری باشم. این جور خیال کرده و باور کرده بودند و به همین دلیل ساکت ماندم و وانمود کردم که درست حدس زده‌اند و با آن دل‌های کوچک پاک و رازدارشان چه مهربان بودند! از جمله خیال می‌کردند که ممکن نیست لئون^۱ خوب و مهربان‌شان این قدر ماری را دوست داشته باشد و ماری این جور ژنده‌پوش باشد و برهنه‌پا راه رود. فکرش را بکنید، برایش کفش و جوراب و لباس زیر و حتی پیرهن فراهم کردند. حالا این کفش و لباس‌ها را از کجا آوردند هیچ نمی‌فهمم. همه‌شان در این کار سهیم بودند و تلاش می‌کردند. وقتی از آن‌ها می‌پرسیدم جز خنده‌ای شادمانه جوابی نمی‌دادند و دختر بچه‌ها دست می‌زدند و مرا می‌بوسیدند. من گاهی پنهانی به دیدن ماری می‌رفتم. بیماری‌اش شدید شده بود و به زحمت راه می‌رفت. عاقبت به قدری ضعیف شد که دیگر برای گاوچران کار نمی‌کرد. با این همه هر روز سحر با گاو‌ها از ده بیرون می‌رفت و دور از گله در گوشه‌ای می‌نشست، بر سینه صخره‌ای که مثل دیواری قائم بود و سکوگونه‌ای جلو آمده بود. آنجا، پوشیده از نگاه‌ها روی سنگ می‌نشست و تا غروب که گله به ده بازمی‌گشت از جای خود تکان نمی‌خورد. بیماری به قدری نزارش کرده بود که بیشتر چشم‌هایش را می‌بست و سر به سنگ تکیه می‌داد و به سختی تنفس‌کنان چرت می‌زد. صورتش مثل مجموعه یک اسکلت پوستی بر استخوان بود و بر پیشانی و شقیقه‌هایش قطره‌قطره عرق می‌نشست. هر وقت من او را

۱. لئون شکل فرانسوی لی‌و است که اسم کوچک پرنس بود - م.

می دیدم همین طور بود. نزدش می رفتم و دقیقه‌ای بیشتر نمی ماندم. من هم نمی خواستم کسی مرا ببیند. به محض اینکه به او نزدیک می شدم یکه می خورد و چشم هایش را باز می کرد و شروع می کرد دست مرا بوسیدن. من دیگر دستم را واپس نمی کشیدم، چون می دیدم انگاری بوسیدن دست من بار از دلش برمی دارد. تمام مدتی که آنجا می نشستم می لرزید و گریه می کرد. درست است که چند بار سعی کرد حرف بزند اما مشکل می شد فهمید چه می گوید. گاهی حالش به دیوانه‌ها می مانست و به هیجان می آمد و برق شوق در چشمانش می درخشید. گاهی بچه‌ها هم با من می آمدند، اما معمولاً دور می ایستادند و سعی می کردند مراقب باشند که مبادا کسی یا چیزی به ما صدمه‌ای بزند و این کار برای شان بسیار خوشایند بود و وقتی می رفتیم و ماری باز تنها می ماند مثل پیش بی حرکت می نشست و چشم هایش را می بست و سرش را به سنگ تکیه می داد. شاید رؤیایی ذهنش را مشغول می داشت. یک روز صبح دیگر نتوانست با گله از ده بیرون برود و در ویرانه خالیش ماند. بچه‌ها فوراً خبر شدند و یک یک تقریباً همه در طی روز به او سر می زدند. تک و تنها روی تختش افتاده بود. دو روز جز بچه‌ها کسی به سراغش نرفت و فقط آن‌ها بودند که به نوبت از او پرستاری می کردند. اما بعد که در ده شایع شد ماری به راستی در حال احتضار است پیرزنان کم کم به سروقتش می رفتند و به نوبت بر بالینش می نشستند. مثل این بود که دل اهل ده نسبت به او نرم شده بود. این قدر بود که دیگر مثل پیش بچه‌ها را از رفتن به نزد او باز نمی داشتند و دعواشان نمی کردند. ماری مدام چرت می زد. اما خوابش نا آرام بود. سرفه که می کرد ریه هایش می خواستند از جا کنده شوند. پیرزنان بچه‌ها را از نزد او می راندند اما بچه‌ها باز می گشتند و پای پنجره اش جمع می شدند. گاهی فقط برای لحظه‌ای، همین قدر که بگویند: *'Bonjour notre bonne Marie'*^۱ و ماری همین که آن‌ها را به قدر لحظه‌ای می دید یا

۱. در متن به فرانسه آمده است، یعنی «روزت به خیر ماری خوب ما»

صدایشان را می‌شنید جان می‌گرفت و بی‌اعتنا به سفارش پیرزن‌ها سعی می‌کرد که روی آرنج نیم‌خیز شود و با حرکت سر از آن‌ها تشکر می‌کرد. مثل گذشته هر بار چیزی برایش می‌آوردند. ولی ماری تقریباً چیزی نمی‌خورد. باور کنبد، بچه‌ها باعث شدند که ماری با دل خوش بمیرد. آن‌ها باعث شدند که ماری ذلت سیاه خود را فراموش کند. مثل این بود که بچه‌ها پوزشش را پذیرفته باشند، چون تا دم مرگ خود را گناهکار بی‌امیدی می‌شمرد. بچه‌ها هر روز صبح مثل مرغکانی بر پنجره‌اش بال می‌زدند و فریاد می‌کردند: ^۱ 'Nous t'aimons Marie!' ماری به‌زودی جان سپرد. من خیال می‌کردم بسیار بیش از این زنده می‌ماند. شب آخر پیش از غروب آفتاب به سراغش رفتم. خیال می‌کنم مرا شناخت و من برای بار آخر دستش را فشردم. وای که دستش چه خشکیده بود! صبح روز بعد آمدند و خبر آوردند که ماری مرده. آن وقت دیگر جلو بچه‌ها را نمی‌شد گرفت. آن‌ها تابوتش را به گل آراستند و تاج گلی هم روی سر خودش گذاشتند. کشیش دیگر مردهٔ بینوا را لجن مالی نکرد. جمعیتی برای تشییع جنازه‌اش نیامد، فقط چند نفری از سرکنجکاوی، برای تماشای او. اما وقتی خواستند تابوت را از زمین بلند کنند و به گورستان ببرند بچه‌ها همه از هم پیشی می‌جستند تا خود آن را بر دوش بگیرند. اما چون زورشان نمی‌رسید فقط کمک کردند و دنبال تابوت می‌دویدند و گریه می‌کردند. از آن وقت به بعد گور ماری پیوسته مورد احترام بچه‌های ده بود. هر سال آن را از گل می‌پوشانند و اطراف آن را بوته‌های گل سرخ کاشتند. از آن به بعد اهل ده شروع کردند از بابت بچه‌هاشان مرا آزار دادن. کشیش و معلم مدرسه بیش از دیگران خشم مردم را علیه من تیز می‌کردند. به‌شدت قدغن کردند که بچه‌ها با من حرف بزنند و شنایدر حتی قول داد که مراقب باشد که بچه‌ها به من نزدیک نشوند. اما رابطهٔ بچه‌ها با من قطع نشد. از دور یکدیگر را می‌دیدیم و با اشاره با هم ارتباط داشتیم. آن‌ها یادداشت‌های

۱. به فرانسه در متن آمده است، یعنی «ماری تو را دوست داریم»

کوچکی برای من می‌فرستادند. البته این سخت‌گیری‌ها بعدها برطرف شد، اما پیش از آن این محبت‌های کودکان بسیار دلچسب بود. این اذیت‌ها بچه‌ها را به من نزدیک‌تر کرد. سال آخر حتی می‌شود گفت که با تیپو و کشیش هم آشتی کردم. اما شنایدر با من خیلی حرف می‌زد و دربارهٔ «روش تربیتی» من، که آن را برای بچه‌ها زیان‌آور می‌شمرد با من بحث می‌کرد. ولی چه روشی؟ شنایدر عاقبت فکر عجیب خود را دربارهٔ من بروز داد. این صحبت مال وقتی بود که دیگر داشتم برمی‌گشتم — گفت که دیگر یقین کامل دارد که من خود پاک بچه‌ام. خلاصه با بچه‌ها هیچ فرقی ندارم و فقط از حیث رشد و شکل ظاهر صورتم به بزرگسالان می‌مانم. حال آنکه از حیث رشد روحی و خلق و خو و حتی شعور رشد نکرده‌ام و شصت سالم هم که بشود همین‌طور باقی می‌مانم. من از این حرف او خیلی خندیدم. خوب، حرفش که البته درست نبود. آخر که جای من بچه است؟ اما از یک جهت حق داشت. حقیقت اینست که از معاشرت با آدم‌بزرگ‌ها خوشم نمی‌آید. این چیزی است که خودم مدت‌هاست فهمیده‌ام. علتش هم اینست که نمی‌توانم با آن‌ها سرکنم. هر حرفی هم که به من بزنند و هر قدر هم که با من مهربان باشند نمی‌دانم چرا با آن‌ها بودن برایم مشکل است و خیلی خوشحال می‌شوم که زودتر آن‌ها را بگذارم و بروم پیش رفقایم، و رفقایم همیشه بچه‌ها بوده‌اند. اما نه به دلیل اینکه خودم بچه‌ام بلکه دلم از روی سادگی به آن‌ها میل می‌کند. وقتی در همان اوایل اقامتم در ده افسرده بودم و تنها به کوه پناه می‌بردم، یا وقتی تنها در ده سرگردان بودم و خاصه ظهر، که خیل پرچیغ و ویغ بچه‌ها را می‌دیدم که از مدرسه مرخص شده‌اند و کیف بر پشت و لوح زیر بغل می‌دوند و فریاد می‌زنند و می‌خندند و بازی می‌کنند، دلم پر می‌زد و به سمتشان کشیده می‌شد. نمی‌دانم ولی هر بار که آن‌ها را می‌دیدم احساس فوق‌العاده شدید شادمانی در دل داشتم. می‌ایستادم و خندهٔ شیرین‌کامی بر لب، به پاهای کوچک و بی‌قرار و همیشه دوان‌شان چشم می‌دوختم و این پسرکان و

دخترکان را تماشا می‌کردم که با هم می‌دوند و می‌خندند یا گریه می‌کنند. (چون بسیاری از آن‌ها در راه مدرسه به خانه فرصت دعوا و کتک‌کاری هم یافته بودند. اشک‌هاشان را که می‌ریختند باز آشتی می‌کردند و بازی‌کنان می‌رفتند.) و من از تماشای آن‌ها بار غم دلم را از یاد می‌بردم. در تمام این سه سال نمی‌توانستم بفهمم که مردم چطور افسرده‌اند و غصه چه را می‌خورند. نمی‌فهمیدم که مردم چه غمی دارند و چطور می‌توانند افسرده باشند؟ تمام سرنوشت‌م با آن‌ها گره خورده بود و هرگز خیال نمی‌کردم که روزی از آن ده دور شوم و هرگز از ذهنم نمی‌گذشت که زمانی به روسیه برگردم. خیال می‌کردم که تا آخر عمر همان‌جا می‌مانم اما دیدم که شنایدر دیگر نمی‌تواند بار زندگی مرا تحمل کند. بعد مسأله‌ای پیش آمد و ظاهراً به قدری مهم بود که او خود مرا شتاباند که هر چه زودتر برگردم، و از طرف من به نامه‌ای که از روسیه رسیده بود جواب داد. حالا من باید درباره این نامه تحقیق کنم و بینم موضوع چیست و احیاناً با کسی مشورت کنم. چه بسا آینده‌ام به کلی عوض شود، اما مسأله این نیست و این جور چیزها اهمیتی ندارد. مهم اینست که با این سفر زندگی من سراسر عوض شده است. من خیلی چیزهایی را که به آن‌ها دل‌بسته بودم آنجا گذاشتم، خیلی چیزهای مهم از دستم رفت. در قطار که نشسته بودم فکر می‌کردم 'حالا می‌روم میان مردم. می‌دانم که از زندگی آدم‌ها هیچ نمی‌دانم، ولی زندگی تازه‌ای برایم شروع شده است.' تصمیم گرفته‌ام که کارم را با درستی و جدّیت دنبال کنم. شاید حشرونشر با مردم برایم خسته‌کننده و مشکل باشد. قبل از همه چیز تصمیم دارم که با همه مؤدب و صادق باشم و لابد کسی از من بیش از این انتظاری نخواهد داشت. شاید اینجا هم خیال کنند طفلی بیش نیستم. خوب، بگذار خیال کنند، مگر همه، نمی‌دانم چرا، خیال نمی‌کنند ابله‌ام؟ در حقیقت هم زمانی به قدری مریض بودم که به خل‌ها بی‌شبهت نبودم. ولی وقتی خودم می‌فهمم که مردم خیال می‌کنند بی‌شعورم چطور می‌شود گفت که بی‌شعورم؟ وقتی به جمعی

وارد می‌شوم با خود می‌گویم 'حالا همه خیال می‌کنند مغزم پارسنگ برمی‌دارد. حال آنکه این‌طور نیست. همه چیز را می‌فهمم و هیچ‌کس نمی‌فهمد که می‌فهمم...' اغلب ذهنم به این مشغول است. وقتی برلین بودم چند نامه کوچک از سوییس برایم رسید که بچه‌ها برایم نوشته بودند. آنجا بود که تازه فهمیدم چقدر آن‌ها را دوست داشته‌ام. خواندن اولین نامه خیلی دردناک است! وای نمی‌دانید این بچه‌ها ضمن مشایعت من به ایستگاه راه‌آهن چقدر غصه‌دار بودند! از یک ماه پیش خود را برای مشایعت آماده کردند: 'Leon s'en va. Leon s'en va pour toujours.' هر روز غروب مثل گذشته پای آبشار جمع می‌شدیم و همه‌اش صحبت از آن می‌کردیم که چطور از هم جدا خواهیم شد. گاهی جمع‌مان به شادمانی می‌گذشت. فقط شب، وقت خداحافظی بچه‌ها محکم به گردنم می‌آویختند و مرا به گرمی می‌بوسیدند، حال آنکه در گذشته چنین چیزی نبود. بعضی پنهان از دیگران با شتاب پیش من می‌آمدند و قصدشان فقط این بود که مرا تنها و جدا از دیگران ببوسند. روز عزیمت همه‌شان با من تا ایستگاه آمدند. ایستگاه راه‌آهن نزدیک یک ورست با ده فاصله داشت. خودداری می‌کردند که اشک‌شان جاری نشود. اما خیلی‌ها خاصه دختر بچه‌ها تاب نیاوردند و با صدا به گریه افتادند. ما عجله می‌کردیم تا مبادا دیر برسیم اما ناگهان یکی از آن‌ها وسط راه با آن دست‌های کوچکش خود را به من می‌آویخت و مرا می‌بوسید و همین باعث می‌شد که همه از حرکت باز ایستند. و ما، گرچه عجله داشتیم چاره‌ای نداشتیم. همه می‌ایستادند و صبر می‌کردند تا بوسیدنش تمام شود. وقتی عاقبت در واگن نشستم و واگن به راه افتاد همه یک صدا هورا کشیدند و مدتی دراز تا قطار دیده می‌شد از جای خود حرکت نکردند و من هم از پنجره به آن‌ها چشم دوخته بودم... حالا گوش کنید، همین کمی پیش که به این اتاق آمدم و در صورت‌های مهربان شما بار یک شدم

۱. به فرانسه در متن روسی آمده است، یعنی «لئون می‌رود، لئون دیگر بر نمی‌گردد».

— آخر من حالا خیلی دوست دارم با دقت به صورت مردم نگاه کنم — و اولین کلمات شما را شنیدم اول بار بعد از آن وداع بار از دلم برداشته شد. همین الان فکر می‌کردم شاید من از آن‌هایی هستم که به‌راستی بختیارند. خوب می‌دانم که آدم نمی‌تواند به این زودی و آسانی کسانی را پیدا کند که به نظر اول دوست‌شان داشته باشد. حال آنکه من به همین زودی، هنوز نرسیده با شما آشنا شدم. خوب می‌دانم که مردم شرم دارند که در دل‌شان را باز کنند و احساس‌هاشان را با دیگران در میان بگذارند، حال آنکه من با شما حرف می‌زنم و خجالت نمی‌کشم. من آدم خونگرم زودجوشی نیستم و بیشتر مردم‌گریزم و چه بسا مدت‌ها دیگر به دیدن شما نیایم، اما این حال را بد تعبیر نکنید. معنی این حرف آن نیست که شما را دوست نمی‌دارم یا خیال نکنید که از چیزی رنجیده‌ام. شما راجع به صورت‌تان از من پرسیدید و اینکه در آن چه می‌بینم. خیلی خوشحالم که آنچه دستگیرم شده برای‌تان بگویم. اول شما، آدلایدا ایوانوونا، چهره شما همه نشاط است. میان خواهران سیمای شما از همه شیرین‌تر است. از این گذشته بسیار زیبا باشید. آدم به شما که نگاه می‌کند در دل می‌گوید: 'چهره خواهر مهربانی‌ست!' شما به‌سادگی و خوش‌رویی به آدم نزدیک می‌شوید ولی با همان نگاه‌تان می‌توانید فوراً از دل آدم باخبر شوید. این چیزی است که من در چهره شما می‌بینم. صورت شما هم، الکساندرا ایوانوونا، بسیار زیبا و روشن و مهربان است، اما مثل اینست که در آن یک جور اندوه مرموزی پنهان است. دل‌تان بی‌شک بسیار پاک است اما شاد نیستید. در چهره شما حالت خاصی است که آدم را به یاد تابلو مریم‌عذرای هولباين^۱ در درسدن^۲ می‌اندازد. خوب، این هم از صورت شما! نمی‌دانم چهره‌شناس بصیری هستم یا نه؟ البته شما خودتان بودید که مرا چهره‌شناس دانستید.»

1. Holbein

2. Dresden

آن وقت ناگهان رو به سمت خانم ژنرال گرداند و گفت: «اما راجع به چهره شما، لیزاوتا پراکفی یونا. درباره چهره شما حدس می زنم بلکه یقین دارم که شما با وجود سن تان یک بچه درست و حسابی هستید. چه از حیث جنبه های خوب و چه از جنبه های ناخوب یک بچه. خواهش می کنم از این صراحت من دلگیر نشوید. شما می دانید که بچه ها در دل من چه جایی دارند. خیال نکنید که من از سر ساده دلی به این صداقت درباره چهره های شما حرف زدم، نه، ابداً این طور نیست. چه بسا که من هم فکری در سر داشتم.»

هفت

وقتی پرنس ساکت شد همه با رویی خندان به او نگاه می کردند، حتی آگلایا، اما از همه بیشتر لیزاوتا پراکفی یونا.

او ناگهان به طعنه گفت: «خوب، شازده خانم ها، امتحان تان را کردید؟ خیال می کردید شمائید که سرش منت می گذارید و مثل یک بچه بینوا زیر بالش می گیرید. حالا می بینید اگر دستی بر سرتان بکشد باید خوشحال باشید. تازه از همین حالا شرط کرده که فقط گاهی سرافرازتان کند. خوب به ریش مان خندید و من از این بابت خوشحالم. بیش از همه ایوان فیودوروویچ بور شده. مرحبا پرنس! همین الان حضرت والا به ما سفارش می کرد که امتحان تان کنیم و ببینیم چند مرده حلاجید. اما بگویم، درباره صورت من خیلی درست تشخیص دادید. من می دانم که یک بچه درست و حسابیم. شما نگفته هم این را می دانستم. ولی شما همه اش را در یک کلمه خلاصه کردید. من خیال می کنم که من و شما عین همیم، و من خیلی خوشحالم که این طور است. ما مثل سیبی هستیم که نصف کرده باشند. فقط شما مرید و من زنم و سوییس هم نرفته ام. تفاوت مان فقط همین است.»

آگلایا ناگهان حرف مادرش را برید و با حرارت گفت: «زیاد تند نروید

مادر جان. پرنس خودش گفت که این اعترافش بی غرض نبوده و پیش خود حساب‌هایی کرده.»

دیگران خندان گفتند: «بله، آگلایا راست می‌گوید.»

«خوب، خانم خانم‌ها، حالا مسخره کنید. خواهید دید از هر سه شما روی هم باهوش‌تر است، یادتان باشد هشدارتان دادم. ولی ببینم پرنس چگونه شد از آگلایا هیچ نگفتید؟ آگلایا منتظر است و من هم با او.»

«من عاجزانه نمی‌توانم راجع به او چیزی بگویم. این را می‌گذارم برای بعد.»

«چرا؟ مگر جمالش را پشت پرده پنهان کرده؟»

«نه، ابداً پنهان نکرده. زیبایی شما، آگلایا ایوانوونا، غیرعادی است. شما به قدری زیباید که آدم می‌ترسد نگاه‌تان کند.»

خانم ژنرال راضی نشد و اصرار کرد که «خوب، همین؟ غیر از زیبایی؟ چیزهای دیگرش چه می‌شود؟»

«بر شخصیت این جور زیباییان مشکل می‌شود قضاوت کرد. من هنوز آمادگی ندارم. زیبایی معمای پیچیده‌ای است.»

آدلایدا گفت: «معنی این حرف آنست که شما معمایی پیش آگلایا می‌گذارید. آگلایا معمای را باید حل کنی! ولی آگلایا خیلی زیباست، مگر نه؟» پرنس شیفته‌وار به آگلایا نگریست و با حرارت جواب داد: «فوق‌العاده زیبا! تقریباً به زیبایی ناستاسیا فیلیپوونا! گرچه صورت‌شان هیچ شباهتی به هم ندارد.»

همه حیرت‌زده به هم نگاه کردند.

خانم ژنرال با لحنی کشیده و بریده بریده گفت: «به زیبایی... کی؟ گفتید ناستاسیا فیلیپوونا؟ شما ناستاسیا فیلیپوونا را کجا دیده‌اید؟ اصلاً ناستاسیا فیلیپوونا کیست؟»

«همین الان گاوریلا آردالیونیچ عکسش را به ایوان فیودوروویچ نشان می‌داد

و من دیدم.»

«چطور؟ عکسش را برای ایوان فیودورویچ آورده بود؟»

«آورده بود نشانش دهد. ناستاسیا فیلیپوونا امروز صبح یک عکس خود را به گاوریلآ آردالیونینچ داده بود و او هم آن را آورده بود که به ایوان فیودورویچ نشان دهد.»

خانم ژنرال از جا جست: «می‌خواهم ببینمش. این عکس کجاست؟ اگر به او هدیه کرده‌اند باید پیش خودش باشد و خودش حالا حتماً در دفتر ژنرال است. چهارشنبه‌ها همیشه می‌آید و هیچ وقت پیش از ساعت چهار بعدازظهر نمی‌رود. گاوریلآ آردالیونینچ را فوراً بگویید بیاید اینجا. ولی نه، هیچ علاقه‌ای به زیارت شمایل خودش ندارم. پرنس، قربان قدتان، خودتان لطف کنید و دو قدم بروید تا دفتر و عکس را از او بگیرید و بیاورید برای من. بگویید من می‌خواهم عکس را ببینم. خواهش می‌کنم.»

وقتی پرنس از اتاق بیرون رفت، آدلایدا گفت: «جوان خوبی ست. اما خیلی ساده است.»

الکساندرا گفته خواهرش را تصدیق کرد: «بله، می‌شود گفت زیادی ساده است. به قدری که حتی کمی مضحک به نظر می‌رسد.»

ولی مثل این بود که نه این تمام آنچه را در دل دارد بر زبان می‌آورد نه آن. آگلایا گفت: «سرِ صورت‌های ما که اصلاً دم به تله نداد و جلش را خوب از آب کشید. و زیر بغل همه‌مان، حتی مادر جان، هم هندوانه گذاشت.»

خانم ژنرال صدا بلند کرد: «شوخی را بگذار کنار خواهش می‌کنم. دم مرا اصلاً توی بشقاب نگذاشت، من خودم بودم که از تعریف‌هایش خوشم آمد.»

آدلایدا پرسید: «تو خیال می‌کنی خوب می‌تواند جلش را از آب بکشد؟»

«من خیال می‌کنم آن قدر که به نظر می‌رسد ساده نیست.»

خانم ژنرال با اوقات تلخی گفت: «برو پی کارت! من فکر می‌کنم شماها از او مضحک‌ترید. ساده است باشد، ولی می‌داند چه می‌خواهد و چه می‌گوید. البته

حرفم را بد تعبیر نکنید. منظورم اینست که رک و راست حرفش را می‌زند و شیله پيله توی کارش نیست. درست مثل من!»

پرنس وقتی به اتاق دفتر می‌رفت احساس پشیمانی می‌کرد و با خود می‌گفت: «حرف ندارد که بد کردم که جلو دهانم را نگرفتم. نمی‌بایست حرف عکس را زده باشم... گرچه شاید... این حرف نسنجیده‌ام این قدرها هم بیجا نبوده... و حتی به مصلحت بوده.» فکر عجیبی داشت در سرش پیدا می‌شد که هنوز روشن نبود.

گاوریلآ آردالیونچ همچنان در دفتر نشسته با کاغذهایش مشغول بود. پیدا بود که در این شرکت به‌راستی کار می‌کند و پول مفت نمی‌گیرد. وقتی پرنس عکس را از او خواست و توضیح داد که آن‌ها چطور از وجود عکس خبردار شده‌اند سخت ناراحت شد و برآشفته و با خشم گفت: «اِه! نمی‌توانستید جلو دهان‌تان را بگیرید؟» و آهسته پیش خود ادامه داد: «هیچ سرش نمی‌شود، یک ابله نفهم!»

«خیلی متأسفم، هیچ فکر نمی‌کردم که... صحبت پیش آمد و از دهانم جست. گفتم که آگلایا تقریباً به زیبایی ناستاسیا فیلیپوونا است.» گانیا از او خواست که به تفصیل توضیح دهد و پرنس توضیح داد و گانیا باز به تمسخر او را برانداز کرد.

«انگار فکر ناستاسیا فیلیپوونا از سر شما بیرون نمی‌رود. مثل اینکه گلو تان حسابی پیش او گیر کرده...» اما به فکر فرو رفت و عبارت خود را ناتمام گذاشت. گانیا سخت نگران بود. پرنس موضوع عکس را به یادش آورد.

گانیا ناگهان، طوری که گفتی فکری به قدر لحظه‌ای ذهنش را اسیر خود کرده باشد، گفت: «می‌خواهم از شما یک تقاضایی بکنم. تقاضای یک خدمت فوق‌العاده بزرگ... ولی راستش نمی‌دانم...»

ناراحت شد و عبارت خود را ناتمام گذاشت. سعی می‌کرد تصمیمی بگیرد و

مثل این بود که با خود در مبارزه است. پرنس ساکت مانده منتظر بود. گانیا بار دیگر با نگاهی جویان به او خیره ماند.

باز گفت: «پرنس، می دانید، این ها فعلاً، به علت خیلی عجیبی... که واقعاً مضحک هم هست... و البته من هیچ تقصیری در آن نداشته ام... حالا علت هر چه باشد کاری به اصل مطلب ندارد... خلاصه اینکه مدتی است ظاهراً اوقات شان کمی از دست من تلخ شده است، به طوری که چند وقت است میل ندارم بی دعوت پیش شان بروم. حالا برای کار فوق العاده لازمی حتماً باید با آگلایا ایوانوونا حرفی بزنم. یک یادداشت نوشته ام که اگر شد به دست او برسانم. (کاغذ کوچک تاشده ای در دستش بود.) ولی نمی دانم چطور. ممکن است از شما خواهش کنم که این زحمت را قبول کنید و آن را همین حالا که آنجا برمی گردید به آگلایا ایوانوونا بدهید؟ البته طوری که هیچ کس نبیند. متوجه هستید؟ ولی مبادا خیال کنید راز چنین و چنانی در این یادداشت نوشته ام. ابداً از این حرف ها نیست... هان؟ ممکنست؟ این لطف را می کنید؟»

پرنس جواب داد: «من از این کار چندان خوشم نمی آید.»
گانیا باز خواهش کرد: «آخ، پرنس، این مسأله برای من فوق العاده مهم است. می دانید، او ممکن است بخواهد جواب بدهد... باور کنید اگر مجبور نبودم... جداً اگر فوق العاده مجبور نبودم از شما این تقاضا را نمی کردم... ولی آخر چه کسی را دارم که پیامم را برساند؟ می دانید برای من خیلی مهم است...»
گانیا سخت می ترسید که پرنس زیر بار رساندن یادداشت اش نرود و با نگاهی سرشار از ترس و التماس در چشم او چشم دوخته بود.

«خوب، بدهید، می رسانم به دستش!»

گانیا خوشحال شد و به التماس گفت: «ولی شما را به خدا مواظب باشید کسی متوجه نشود. می دانید پرنس امیدم فقط به قول مردانه شماست.»
پرنس گفت: «به کسی نشانش نمی دهم.»

گانیا از نگرانی بی‌قرار گفت: «یادداشت بازست، ولی...» اما حرفش را ناتمام گذاشت.

پرنس با سادگی بسیار فقط گفت: «من آن را نمی‌خوانم.» و عکس را برداشت و از دفتر بیرون رفت.

گانیا، وقتی تنها شد، سر خود را در دو دست گرفت.

«اگر یک کلمه بگوید، من... واقعاً حاضرم رابطه‌ام را قطع کنم.»

به قدری کلافه بود که دیگر نتوانست به کار ادامه دهد و از انتظار بی‌قرار شروع کرد از یک گوشه اتاق به گوشه دیگر قدم زدن.

پرنس در فکر فرو رفته به سالن پذیرایی بازمی‌گشت. این مأموریتی که گانیا به او داده بود برایش بسیار ناگوار بود. فکر اینکه گانیا به آگلایا نامه بنویسد نیز آزارش می‌داد. اما دو اتاق به سالن مانده ناگهان ایستاد. مثل این بود که یاد چیزی افتاده باشد. نگاهی به اطراف انداخت و پای پنجره رفت که روشن‌تر باشد تا عکس ناستاسیا فیلیپوونا را تماشا کند.

می‌خواست رازی را که پشت این چهره پنهان بود و اندکی پیش این جور توجه‌اش را به خود کشیده بود کشف کند. احساس اندکی پیش راحتش نمی‌گذاشت و حالا انگاری عجله داشت که حقیقت گمان خود را دوباره بیازماید. این چهره که زیبایی‌اش و نیز راز نهفته‌ای در آن چشم را خیره می‌کرد اکنون بیش از پیش توجه او را به خود می‌کشید. مثل این بود که غروری بی‌پایان و تحقیری به حد کینه رسیده در آن پنهان بود، اما در عین حال اعتماد و ساده‌دلی حیرت‌آوری هم در آن احساس می‌شد. وقتی این صورت را می‌دید این دو کیفیت متضاد انگاری یک جور احساس همدردی در دلت القا می‌کرد. زیبایی چهره چنان خیره‌کننده بود که نگاه کردن به آن دشوار می‌نمود. چهره‌ای پریده‌رنگ مثل مهتاب، گونه‌هایی اندکی گود و چشمانی از آتشی درونی ملتهب. زیبایی حیرت‌انگیزی بود. پرنس یک دقیقه‌ای به چهره خیره ماند. بعد ناگهان به

خود آمد و به اطراف نگاهی انداخت. بعد عکس را شتابان به لب نزدیک کرد و آن را بوسید. یک دقیقه بعد که به سالن پذیرایی وارد می شد چهره اش کاملاً آرام شده بود.

اما پیش از رسیدن به سالن، وقتی داشت به اتاق غذاخوری (یک اتاق به سالن مانده) وارد می شد، چیزی نمانده بود که با آگلایا، که داشت از آن اتاق بیرون می آمد، برخورد کند. آگلایا تنها بود. پرنس یادداشت را به او داد و گفت: «گاوریلآ آردالیونیچ خواهش کرد که این کاغذ را به شما بدهم.»

آگلایا ایستاد، یادداشت را گرفت و نگاه عجیبی به پرنس انداخت. در این هنگام هیچ اثری از شرم یا دستپاچگی نبود. بیشتر تعجبی در اعماق آن پیدا بود. آن هم انگاری فقط از بابت خود پرنس. مثل این بود که آگلایا با این نگاه از او توضیح می خواست که چه شده است که او نامه رسان گانیا شده است و در عین آسودگی از او مؤاخذه می کرد. آن ها چند لحظه ای رو به روی هم ایستادند. عاقبت در چهره آگلایا آثار ریشخند نمایان شد. لبخندکی زد و از کنار او گذشت. خانم ژنرال مدتی ساکت و با سایه ای از تحقیر عکس ناستاسیا فیلیپوونا را، که بیش از اندازه و بسیار نمایان از صورت خود دورش گرفته بود، تماشا کرد. عاقبت گفت: «بله، قشنگ است. حتی می شود گفت خیلی! من دو بار او را دیده ام، ولی از دور.»

و بعد ناگهان رو به پرنس کرد و پرسید: «پس شما این جور زیبایی را می پسندید؟»

پرنس با اندکی تلاش جواب داد: «بله... این جور!»

«یعنی درست این جور؟»

«بله، درست همین جور!»

«چرا، مگر این زیبایی چه دارد؟»

پرنس، انگاری ناخواسته، چنان‌که گفتی با خود حرف بزند و نه در جواب پرسشی، گفت: «در این چهره... در این چهره درد زیادی پنهان است...»
خانم ژنرال گفت: «شاید هم شمائید که حال‌تان سر جایش نیست و خیال می‌کنید و هذیان می‌گویید.»

این را گفت و با حرکتی حاکی از کبر عکس را روی میز انداخت و از خود دور کرد.

الکساندرا عکس را برداشت و آدلایدا هم به او پیوست و هر دو به تماشای آن ایستادند. آن وقت آگلایا به اتاق بازآمد.

آدلایدا که با علاقه از روی شانه خواهرش عکس را تماشا می‌کرد با هیجان بسیار گفت: «عجب قدرتی در این صورت پنهان است!»

لیزاوتا پراکفی‌یونا به تندی پرسید: «کجا؟ چه قدرتی؟»
آدلایدا با حرارت گفت: «این زیبایی قدرت فوق‌العاده‌ای ست. با این زیبایی می‌شود دنیا را از این رو به آن رو کرد.»

این را گفت و در فکر رفته به پشت سه‌پایه نقاشی‌اش بازگشت. آگلایا نگاهی به عکس انداخت و پشت چشمی نازک کرد و لب زیرینش را پیش آورد و دور نشست و دست‌هایش را روی دامن بر هم نهاد.

خانم ژنرال زنگ زد و چون پیشخدمت آمد، گفت: «گاوریلآ آردالیونیچ را بگو بیاید اینجا. در دفتر ژنرال است.»

الکساندرا با لحن معنی‌داری به صدای بلند گفت: «مادر جان!»
خانم ژنرال به تندی جلو دخترش درآمد: «دو کلمه حرف دارم باش بزنم! همین!»

تندی لحنش دهان الکساندرا را دوخت. معلوم بود که خانم ژنرال به خشم آمده است.

بعد رو به پرنس کرد و گفت: «می‌بینید پرنس، حالا دیگر اینجا همه چیز

پنهانی است. همه دوست دارند رازی را پنهان کنند. کسی تاب شنیدن حرف رک و راست را ندارد. مثلاً آداب معاشرت این جور ایجاب می‌کند! خیلی احمقانه است! تازه جایی که بیش از هر جای دیگر صداقت و صراحت و شرافت لازم است. می‌خواهند یکی را عروس کنند. ولی من از این جور عروسی هیچ خوشم نمی‌آید...»

الکساندرا باز سعی کرد که هر چه زودتر جلو زبان مادرش را بگیرد و گفت: «مادر جان، این چه حرفی ست که می‌زنید؟»

«تو چه می‌گویی دختر جان؟ تو از این جور عروسی خوشت می‌آید؟ از پرنس خجالت می‌کشی؟ بگذار بشنود، او از خودمانست. دست‌کم من او را دوست خودم می‌دانم. خدا آدم‌های خوب را می‌جوید و با آدم‌های بد و بوالهوس البته کاری ندارد. به چه دردش می‌خورند. مخصوصاً آدم‌های بوالهوس، که امروز یک تصمیم می‌گیرند و فردا حرف‌شان را عوض می‌کنند. می‌فهمید الکساندرا ایوانوونا؟ می‌دانید پرنس، این‌ها می‌گویند من مثل همه نیستم، یک تخته‌ام کم است. ولی من می‌توانم خوب و بد را از هم تشخیص بدهم. اصل کار دل آدم است. باقی حرف مفت است. البته فهم هم لازم است... حتی شاید فهم از همه مهم‌تر باشد. آگایا نخند. حرف من ابداً ناجور نیست. از قدیم گفته‌اند که یک زن ساده‌لوح نرم‌دل بی‌هوش همان قدر بدبخت است که یک ساده‌لوح باهوش سنگ‌دل. من همان ساده‌لوح نرم‌دل بی‌عقلم و تو یک ساده‌لوح باهوش سنگ‌دل. ما هر دو بدبختیم و هر دو غصه می‌خوریم.»

آدلایدا، که ظاهراً در آن جمع تنها کسی بود که خُلق خوش خود را حفظ کرده بود، نتوانست خودداری کند و پرسید: «بدبختی شما چیست، مادر جان؟»

خانم ژنرال با لحنی قاطع جواب داد: «اولش اینکه دخترهای خیلی باسواد و باکمالی دارم و چون همین یک دلیل کافی ست لزومی ندارد که از علت‌های دیگر بدبختیم صحبتی بکنم. چون پر حرفی زیاد کرده‌ایم. حالا می‌بینیم که شما دو تا

(از آگلایا صحبتی نمی‌کنم) با این هم شعور و سر و زبان‌تان گلیم‌تان را چه جور از آب بیرون می‌کشید. می‌خواهم ببینم که شما حضرت علیه الکساندرا ایوانوونا، با آن جناب جلالت‌مآب‌تان خوشبخت خواهید بود یا نه؟... و چون چشمش به گانیا افتاد که به سالن وارد می‌شد، صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «بیا، این هم یک عروسی دیگر...» و در جواب کرنش گانیا بی‌آنکه او را دعوت به نشستن کند، گفت: «علیک سلام. شنیده‌ام شما می‌خواهید ازدواج کنید.»

گاوریلآ آردالیونیچ که از حیرت الکن شده بود، گفت: «ازدواج؟... چطور؟... چه ازدواجی؟» سخت دستپاچه شده بود.

«منظورم اینست که می‌خواهید زن بگیرید؟ شاید این کلمه روشن‌تر باشد و آن را بهتر بیسندید.»

گاوریلآ آردالیونیچ که زبانش از دروغ بند آمده بود، گفت: «نه... نه... من، نه!» و رویش از خجالت بنفش شد. نگاه سریعی به آگلایا که در گوشه‌ای نشسته بود، انداخت و به سرعت روی گرداند. آگلایا با سردی، در عین آسودگی به او زل زد. پریشانی او را به‌دقت زیر نظر داشت.

لیزاوتا پراکفی‌یونا با بی‌رحمی و سماجت از بازجویی خود نتیجه گرفت که «نه؟ گفتید نه؟ خوب، من دیگر سؤالی ندارم. یادمان می‌ماند که شما امروز صبح روز چهارشنبه به سؤال من جواب دادید 'نه'. امروز چه روزی‌ست؟ واقعاً چهارشنبه است؟»

آدلایدا گفت: «بله مادر جان، مثل اینکه چهارشنبه است.»

«این‌ها روزهای هفته هیچ وقت یادشان نیست. چندم ماهست؟»

گانیا جواب داد: «بیست و هفتم.»

«بیست و هفتم. از بعضی نظرها روز خویست. خوب، بفرمایید. ظاهراً سرتان خیلی شلوغ است. من هم دیگر باید لباس بپوشم و بروم بیرون. این عکس‌تان را هم بردارید. سلام مرا به نینا الکساندروونا برسانید. بیچاره، دلم

برایش می‌سوزد. خوب، عزیزم، پرنس. خدانگهدار! بیشتر سراغ من بیا. من می‌روم دیدن دوست پیرم بلاکونسکایا^۱. مخصوصاً می‌روم تعریف تو را بکنم. گوش کنید، من اطمینان دارم که خدا شما را برای من از سوییس فرستاده به پترزبورگ. شاید شما کارهای دیگری هم داشته باشید. ولی خواست خدا بیشتر برای من بوده. کارهای خدا بی حساب نیست. خوب دخترها، خداحافظ! الکساندرا تو بیا پیش من، عزیزم!»

خانم ژنرال از اتاق بیرون رفت. گانیا پریشان و سرگشته با دلی پر از کینه عکس را از روی میز برداشت و با لب‌هایی از زهرخند تابیده رو به پرنس کرد: «پرنس من می‌روم خانه اگر تغییر عقیده نداده‌اید و هنوز مایلید در خانه ما زندگی کنید بیایید تا ببرمتان. تنها که نمی‌توانید پیدا کنید.»

آگلایا ناگهان از صندلی خود برخاست و گفت: «صبر کنید پرنس! شما باید در آلبوم من یادگاری بنویسید. پدرجان گفت که خوشنویس‌اید. همین الان می‌آورمش...» و از سالن بیرون رفت.

آدلایدا گفت: «خوب، خدانگهدار پرنس! من هم باید بروم.»

با لبخندی دوستانه و همه مهربانی محکم دست او را فشرد و رفت. ولی نگاهی هم به گانیا نینداخت.

گانیا همین‌که با پرنس تنها ماند، دندان بر هم سائید و بر او تاخت و با چهره‌ای از خشم در هم ریخته و چشمانی از غیظ شعله‌ور تند تند و به نجوا گفت: «شما باز جلو زبان‌تان را نگرفتید و فضولی کردید که من می‌خواهم زن بگیرم؟ خجالت نمی‌کشید این جور وراجی می‌کنید؟»

پرنس به آرامی و باادب جواب داد: «باور کنید اشتباه می‌کنید. من اصلاً نمی‌دانستم که شما خیال دارید ازدواج کنید.»

«شما شنیدید که ایوان فیودوروویچ گفت که امشب در خانه ناستاسیا

فیلیپونا کار یکسره می‌شود و خبرش را برای این‌ها آوردید! شما دروغ می‌گویید. وگرنه از کجا می‌توانستند خبردار شوند؟ غیر از شما کدام بی‌شعوری می‌توانست به آن‌ها خبر دهد؟ مگر نشنیدید؟ کنایه پیرزن به ازدواج من با کی بود؟»

«اگر واقعاً خیال می‌کنید که گوشه‌ای زده شده شما باید بهتر بدانید چه کسی خبر آورده. من یک کلمه هم در این خصوص چیزی نگفتم.»
گانیا با بی‌صبری و حرارت بسیار حرف او را برید: «خوب، حالا یادداشت مرا دادید؟ جوابش چه بود؟» ولی در همان لحظه آگلایا بازگشت و پرنس فرصت نیافت که جواب بدهد.

آلبومش را روی میز عسلی گذاشت و گفت: «بفرمائید پرنس، یک صفحه انتخاب کنید و چیزی برایم بنویسید. این هم یک قلم، آن هم نو. قلم فلزی‌ست. عیبی ندارد؟ شنیده‌ام خط‌نویسان دوست ندارند با قلم فلزی بنویسند.»
آگلایا ضمن صحبت با پرنس وانمود می‌کرد که متوجه حضور گانیا نیست. اما ضمن اینکه پرنس قلم را در چوب قلم محکم می‌کرد و صفحه‌ن نوشته‌ای می‌جست و خود را آماده می‌کرد گانیا به بخاری، جایی که آگلایا سمت راست پهلوی پرنس ایستاده بود، نزدیک شد و با صدایی لرزان و بریده‌بریده تقریباً در گوش او به نجوا گفت: «یک کلمه، فقط یک کلمه از دهان شما، کافی است که من نجات پیدا کنم.»

پرنس به سرعت برگشت و آن دو را نگاه کرد. در سیمای گانیا آثار ناامیدی واقعی پیدا بود. مثل این بود که این کلمات را فکر نکرده، با تهوّر درماندگی ادا کرده است. آگلایا چند ثانیه‌ای او را برانداز کرد. با همان تعجب آرامی که اندکی پیش پرنس را نگاه کرده بود و مثل این بود که این تعجب آرام او، این حیرتی که انگاری معنای آنچه را می‌شنود نمی‌فهمد، در آن لحظه برای گانیا وحشتناک‌تر از شدیدترین تخفیف بود.

پرنس پرسید: «خوب، چه بنویسم؟»

آگلایا رو به سمت او گرداند و گفت: «همین عبارتی را که به شما املا می‌کنم
برایم بنویسید. آماده‌اید؟ بنویسید: من اهل مزایده نیستم! خوب، حالا تاریخ امروز
را هم زیرش بنویسید. بدهید ببینم؟»

پرنس آلبوم را به او داد.

«عالی‌ست! واقعاً زیبا نوشته‌اید. خط شما فوق‌العاده است! خیلی متشکرم!
خدانگهدار پرنس...»

بعد چنان‌که ناگهان به یاد چیزی افتاده باشد، افزود: «نه، صبر کنید. بیایید
می‌خواهم چیزی به شما بدهم. برای یادگاری.»

پرنس همراه او رفت. اما همین‌که به اتاق غذاخوری وارد شدند آگلایا ایستاد
و یادداشت گانیا را به او داد و گفت: «این را بخوانید!»
پرنس یادداشت را گرفت و حیرت‌زده به آگلایا خیره ماند.

«می‌دانم که آن را نخوانده‌اید و ممکن نیست که محرم این آدم بوده باشید.
بخوانید. من می‌خواهم که شما آن را بخوانید.»
پیدا بود که یادداشت با عجله نوشته شده است.

«سرنوشت من امروز معلوم می‌شود. چطورش را شما می‌دانید. من امروز باید
حرف آخر و پس‌نگرفتنی‌ام را بزنم. البته من که هستم که شما اعتنایی به
سرنوشت من داشته باشید؟ جرأت ندارم که چنین امیدی داشته باشم. اما روزی
چیزی گفتید، یک کلمه بیشتر نبود و همین کلمه سراسر شب تاریک هستی مرا
روشن کرد و چراغ هادی من شد. حالا هم باز کلمه‌ای نظیر آن بگویید و مرا از
سقوط حفظ کنید. فقط بگویید 'بندها را پاره کن' و من فوراً پاره خواهم کرد.
وای، برای شما چه کاری دارد که این کلمه را بگویید؟ من در این کلمه نشانی از
اعتنای شما به زندگی خودم و دلسوزی شما به حال خود می‌جویم و آن را به

التماس تقاضا می‌کنم. همین، همین! غیر از این هیچ نمی‌خواهم، هیچ. هرگز جرأت نمی‌کنم که خیال‌امیدی را به ذهن خود راه دهم. زیرا لیاقت آن را ندارم. اما بعد از این کلمه بارِ بیچارگی خود را دوباره بر دوش خواهم گرفت و سرنوشت تاریک خود را با شادمانی تحمل خواهم کرد. به مبارزه برخوام خاست و از آن خوشحال خواهم بود. و با نیرویی تازه دوباره زنده خواهم شد.

این نشان همدردی را (قسم می‌خورم که آن را جز نشان دلسوزی نخواهم دانست) برای من بفرستید. گستاخی این مغروق ناامید را بر او ببخشایید و از جسارت او به خشم نیایید. این آخرین تلاش اوست برای نجات از نابودی.

«گ. ای.»

وقتی پرنس از خواندن یادداشت فارغ شد، آگلایا با لحنی تند گفت: «این آدم خیال می‌کند که اگر بگویم همهٔ بندهاتان را پاره کنید آبرویم را در گرو نگذاشته‌ام و این حرف مرا متعهد نمی‌کند و چنان‌که می‌بینید با همین یادداشت به قول خودش ضمانت کتبی می‌دهد. ملاحظه می‌کنید که با چه ساده‌لوحی شتابان زیر چند کلمه را خط کشیده و نیت پنهانش با چه خشونت از خلال حرف‌هایش در چشم می‌زند. حال آنکه خوب می‌داند اگر این بندهایش را خود به تنهایی و بی‌آنکه منتظر این کلمه من بشود و حتی بی‌آنکه با من از آن حرفی بزند و بی‌آنکه من به او امیدی داده باشم پاره می‌کرد، من نسبت به او احساس دیگری می‌داشتم و با چشم دیگری و شاید دوستانه به کارش نگاه می‌کردم. او به این معنا یقین دارد. اما روحش پلید است: می‌داند ولی تصمیم نمی‌گیرد. می‌داند و با این همه تضمین می‌خواهد. او نمی‌تواند به اعتبار اعتقاد خود تصمیم بگیرد. می‌خواهد که من در مقابل صد هزار روبلی که از آن چشم می‌پوشد به محبت خود امیدوارش کنم. اما در خصوص آن حرفی که می‌گوید روزی از من شنیده است و به قول خودش زندگی‌اش را روشن کرده است با بی‌شرمی دروغ می‌گوید. من

یک روز فقط دلم برایش سوخته است اما او آدم گستاخ و بی حیایی است. دلسوزی من لحظه‌ای در ذهن او برقی زده و امکان امیدی پدید آورده. من همان روز فوراً فهمیدم. از آن روز به بعد سعی می‌کند که شاید مرا درگیر کند و از من قولی یا قراری بگیرد. این هم یکی از آن مواردست. اما دیگر بس است. این یادداشت را پشش بدهید، همین حالا، وقتی از خانه بیرون رفتید. و البته نه پیش از آن.

«و در جوابش چه بگویم؟»

«البته جوابی ندارد. همین سکوت بهترین جوابست. ولی شما ظاهراً می‌خواهید در خانه او زندگی کنید.»

پرنس گفت: «بله، ایوان فیودوروویچ کمی پیش این‌طور توصیه کرد.»
 «خوب، پس مواظب خودتان باشید. هشدارتان می‌دهم. حالا که یادداشتش را این‌طور پشش می‌دهید دیگر روی دوستی‌اش را نخواهید دید.»
 آگلایا دست پرنس را به نرمی فشرد و بیرون رفت. سیمایش جدی و درهم بود. حتی وقتی ضمن خداحافظی سری به پرنس تکان داد لبخندی در آن نبود.
 پرنس به گانیا گفت: «من فوراً بقچه‌ام را برمی‌دارم و می‌رویم.»
 گانیا از بی‌شکبیی پا بر زمین کوفت. حتی چهره‌اش از خشم بنفش شده بود.
 عاقبت با هم از خانه بیرون رفتند و پرنس بقچه‌اش را در بغل داشت.
 گانیا با تندی بر او تاخت: «جواب، جواب یادداشت من کو؟ به شما چه گفت؟ یادداشت مرا به او دادید؟»

پرنس بی‌آنکه حرفی بزند یادداشت گانیا را به او پس داد. گانیا از حیرت بر جا خشک شد.

فریاد زد: «چطور؟ این که یادداشت من است. وای، کاغذم را به او نداده. باید خودم حدس زده باشم. وای لعنتی... پس برای همین بود که از حرف‌های من هیچ نمی‌فهمید. ولی آخر چطور... چطور... چطور شد که آن را ندادید؟ آخ لعنت...»

«شما اشتباه می‌کنید. من به عکس تصور شما کاغذتان را بلافاصله به او دادم. همان دقیقه! و همان طوری که سفارش کردید. آگلایا ایوانوونا آن را به من داد و برای همین است که حالا باز خودم آن را به شما پس می‌دهم.»

«کی؟ کی پس داد؟»

«وقتی که آنچه گفته بود در آلبومش نوشتم و گفت همراهش بیرون بروم. (خودتان که شنیدید؟) با هم به اتاق غذاخوری رفتیم. او کاغذ را به من داد و از من خواست که آن را بخوانم و بعد آن را به شما بدهم.»

گانیا تقریباً نعره زد: «بخوانید؟ گفت بخوانید؟ و شما هم خواندید؟»

و باز از حیرت خشک شده وسط پیاده‌رو ایستاد. به قدری حیرت کرده بود که حتی دهانش باز مانده بود.

«بله، همین یک لحظه پیش آن را خواندم.»

«خودش آن را به شما داد که بخوانید؟ خودش؟»

«بله، خودش. باور کنید که اگر خود او نمی‌خواست من هرگز نمی‌خواندم.»

گانیا لحظه‌ای ساکت ماند و با تلاشی عذاب‌آور در فکر رفت ولی ناگهان صدا بلند کرد: «ممکن نیست. محال است که گفته باشد آن را بخوانید. دروغ می‌گویید. شما فضولی کردید و آن را خواندید.»

پرنس با همان خونسردی پیشین جواب داد: «باور کنید... راست می‌گویم... خیلی متأسفم که این حقیقت اثر به این ناخوشایندی بر شما می‌گذارد.»

«بدبختِ بینوا! دست‌کم بگویید، او این را که داد چیزی نگفت؟»

«چرا، البته گفت.»

«پس چرا لال شده‌اید؟ بگویید. بگویید. چه گفت؟ لعنت...»

و گانیا ضمن گفتن این حرف‌ها دوبار پای راستش را که در گالش بود وسط پیاده‌رو بر زمین کوفت.

«نامه را که خواندم به من گفت که شما سعی می‌کنید که او را درگیر کنید و

میل دارید طوری آبروی او را به خطر اندازید که قولی از او بگیرید، تا امیدی به شما بدهد و به پشتگرمی این امید، بی آنکه متحمل زیانی بشوید از امید تصاحب صد هزار روبل دل بکنید و اگر شما به طور یک جانبه بی چک و چانه زدن با او و بی تقاضای تضمینی از جانب او از وعده‌ای که به شما داده شده است دل می‌کندید، ممکن بود دوست شما بشود. گمان می‌کنم جوابش همین بود. بله، وقتی که ضمن گرفتن یادداشت از او پرسیدم جواب چیست؟ گفت بی جواب گذاشتن مناسب‌ترین جواب خواهد بود. بله، همین. عذر می‌خواهم که عین کلمات او را به یاد ندارم و فقط آنچه را که از گفته‌هایش دستگیرم شد، گفتم.» خشمی بی اندازه قرار از گانیا ربود و غیظی دیوانه‌وار هر بندی را از او برداشت.

دندان بر هم می‌سایید: «هان! پس این طور! یادداشت مرا دور می‌اندازند. هان! معامله نمی‌کنند؟ ولی من می‌کنم. خواهیم دید! باز به هم می‌رسیم. دیو هم که باشد شاخش را می‌شکنم. مثل موم در مشتم نرمش می‌کنم.»

سیمایش از خشم کج و کوله می‌شد. رنگش پریده بود و کف بر دهان آورده بود. مشت می‌فشرد و تهدید می‌کرد. چند قدمی به این وضع پیش رفتند. ابداً ملاحظه حضور پرنس را نمی‌کرد. مثل این بود که در اتاق خودش تنهاست. گفتی پرنس اصلاً وجود ندارد. اما ناگهان فکری به ذهنش رسید و به خود آمد.

ناگهان رو به پرنس کرد و گفت: «چطور شد که شما، (و گفתי برای خود افزود: یک ابله بی شعور!) هنوز هیچ نشده، دو ساعت بعد از اولین آشنایی این جور محرم اسرار این‌ها بشوید؟ چطور؟»

همه بدبختی‌هایش کم بود رنج حسد هم به آن‌ها افزوده شده بود. حسد مثل دشنه‌ای به قلبش فرو می‌رفت و اندرونش را می‌گزید.

پرنس جواب داد: «این چیزیست که اصلاً نمی‌توانم برای تان توضیح دهم.» گانیا نگاهی از سر بدخواهی به او انداخت و گفت: «برای ابراز اعتماد خودش

به شما نبود که به اتاق غذاخوری بردتان؟ این همان هدیه‌ای نبود که گفت می‌خواهد به شما بدهد؟»

«بله، من هم تعبیر دیگری برای این کارش ندارم.»

«ولی آخر چرا؟ لعنتی، چه کردید؟ چطور شد که این جور محبت‌شان را جلب کردید؟ گوش کنید (هیچ قرار نداشت. در آن لحظه همه چیزش آشفته بود و می‌جوشید، طوری که نمی‌توانست افکار خود را به نظم آورد)، ببینید، سعی کنید اگر بتوانید، فکر کنید و درست و منظم به یاد آورید که چه صحبت‌هایی کردید؟ همه حرف‌ها تان را از آن اول؟ هیچ متوجه چیزی نشدید؟ نمی‌توانید به یاد آورید؟»

پرنس جواب داد: «چرا نمی‌توانم؟ اول که خودم را معرفی کردم شروع کردیم از سوییس حرف زدن.»

«خوب، از سوییس بگذرید، سوییس جهنم!»

«بعد از مجازات اعدام حرف زدم.»

«از مجازات اعدام؟»

«بله، صحبت به اعدام کشید... بعد از وضع زندگی خودم طی سه سال در

سوییس تعریف کردم و بعد داستان یک دختر بدبخت دهاتی را گفتم که...»

گانیا با بی‌حوصلگی حرفش را برید: «خوب، دختر بدبخت دهاتی را هم بگذارید برود به جهنم... بعد؟»

«بعد صحبت این را کردم که شنایدر دربارهٔ احوال نفسانی من چه فکر

می‌کرد.»

«گور پدر شنایدر و فکرش! بعد؟»

«بعد نمی‌دانم چطور شد که صحبت از چهره‌ها و خصوصیات عاطفی

اشخاص شد و گفتم که آگلایا ایوانوونا در زیبای چیزی بدهکار ناستاسیا فیلیپوونا نیست. همین جا بود که ناخواسته به عکس ناستاسیا فیلیپوونا اشاره

کردم...»

«ولی حرف‌هایی را که در دفتر شنیده بودید تکرار نکردید؟ هان؟ تکرار نکردید؟»

«چند مرتبه بگویم که حرفی از این‌ها ندم.»

«پس آخر از کجا این‌ها... بینم آگلا یا یادداشت مرا به پیرزن نشان نداد؟»

«در این خصوص می‌توانم به شما اطمینان بدهم که نشان نداد. من همه‌اش آنجا حاضر بودم و اصلاً فرصت نداشت.»

«بله، شاید هم نشان داده و شما متوجه نشده‌اید.»

و از خشم دیوانه فریاد زد: «بی‌شعورِ لعنتی! حتی بلد نیست تعریف کند که چه گفته یا شنیده!»

گانیا همین‌که شروع به دشنام دادن کرد و عکس‌العملی ندید، رفته‌رفته هرگونه خویشتنداری را فراموش کرد. بعضی‌ها این‌طورند. از خشم چنان خود را فراموش کرده بود که اگر کمی دیگر ادامه می‌داد شاید کار به تف کردن در صورت پرنس می‌کشید. اما درست از همین خشم کور شده بود، وگرنه می‌بایست از همان اول دیده باشد که این «بی‌شعوری» که رفتار زشت او را تا این حد تحمل می‌کند بسیار به سرعت و ظرافت همه چیز را می‌فهمد و با امانت منتقل می‌کند. اما ناگهان چیزی دید که هیچ انتظارش را نداشت.

پرنس ناگهان گفت: «گاوریلآ آردالیونیچ، باید به شما بگویم که من زمانی واقعاً به قدری مریض بودم که به‌راستی می‌شد گفت بی‌شعورم ولی حالا دیگر مدت‌هاست سالم شده‌ام و به همین دلیل اگر کسی مرا در حضور خودم ابله و بی‌شعور بنامد اصلاً برایم خوشایند نیست. گرچه می‌شود با توجه به نامرادی‌ها تان عذرتان را قدری موجه دانست ولی شما ضمن اوقات تلخی تان دو سه بار به من ناسزا گفتید. من از این کار هیچ خوشم نیامد. خاصه این‌طور ناگهانی، از همان اولین ساعت آشنایی مان. اینست که حالا که به این چهارراه رسیده‌ایم به‌ترست همین‌جا از هم جدا شویم. شما از سمت راست بروید

خانه‌تان و من از سمت چپ می‌روم. بیست و پنج روبل دارم و می‌توانم در هتلی اتاقی بگیرم.»

گانیا سخت ناراحت شد و حتی از خجالت برافروخت و فوراً لحن دشنام‌آمیزش را تغییر داد و لحن بسیار مؤدبانه‌ای اختیار کرد و با حرارت بسیار گفت: «پرنس، عذر می‌خواهم. شما را به‌خدا مرا ببخشید. می‌بینید که چه جور درمانده‌ام. شما هنوز از وضع خراب من هیچ خبر ندارید. اگر می‌دانستید حتماً کمی نرم‌تر درباره‌ی من قضاوت می‌کردید و دست‌کم عذر کم می‌پذیرفتید. گرچه جرم من البته ابداً قابل بخشایش نیست.»

پرنس با عجله جواب داد: «این همه عذرخواهی لازم نیست. من خوب می‌فهمم که وضع شما آسان نیست و اگر بود این جور عصبانی نمی‌شدید. خوب، برویم خانه‌تان. من با کمال میل...»

گانیا ضمن راه با غیظ به پرنس نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «نه، این کار را به این سادگی نمی‌شود گذاشت. ناجنس همه‌ی اسرار مرا از من بیرون کشیده و آن وقت یک دفعه نقاب سادگی‌اش را برداشته و به غیرتش برخورده. این‌ها همه بی‌حساب نیست. زیر کاسه‌اش نیم‌کاسه‌ای هست. و باید چشم‌هایم را باز کنم و مترصد باشم. همه چیز روشن خواهد شد. همه چیز، همه چیز و همین امشب.» به خانه رسیده بودند.

هشت

آپارتمان گانیا در طبقه چهارم عمارت بود، با پلکانی بسیار پاکیزه و روشن و فراخ، و از شش یا حتی می‌شد گفت هفت اتاق و اتاقک تشکیل شده بود. البته اتاق‌ها هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نداشتند، اما هرچه بود اجاره آپارتمان برای جیب کارمندی که بار معیشت خانواده بزرگی را بر دوش می‌کشید، حتی اگر سالی دو هزار روبل مواجب می‌گرفت، سنگین بود، ولی آن‌ها فکر کرده بودند که در این خانه از چند مستأجر با غذا و خدمات پذیرایی کنند. گانیا و خانواده‌اش بیش از دو ماه نبود که در این آپارتمان می‌نشستند. البته گانیا خود از این قرار کار هیچ دل‌خوشی نداشت اما نینا الکساندروونا و واروارا آردالیونوونا با خواهش و اصرار بسیار خواسته بودند در کشیدن بار معاش سهیم باشند و از این راه اندکی بر درآمد خانواده بیفزایند. گانیا روی ترش می‌کرد و مستأجرداری را کاری حقیر می‌شمرد. مثل این بود که با این کار نمی‌توانست در مجلسی که عادت داشت در آن‌ها جوانی برازنده و صاحب آینده معرفی شود از شرم سر بلند کند. این تسلیم‌ها در برابر قهر سرنوشت و این درهم‌تپیدگی غیظ‌انگیز در خانه همچون زخم‌های عمیقی روح او را می‌آزرد. از مدتی پیش از هر ناملایم ناچیزی بی‌اندازه و به شدتی بی‌تناسب به خشم می‌آمد و اگر موقتاً راضی به صبر می‌شد فقط به

سبب آن بود که تصمیم قطعی داشت که به زودی وضع را عوض کند و از بیخ و بن نظامی نو برقرار سازد. در عین حال، همین تحول، همین چاره‌ای که اندیشیده بود، کار کوچکی نبود، مشکل پیچیده‌ای بود که حل آتی آن به احتمال بسیار دشوارتر از مشکلاتی بود که پیش از آن از سر گذرانده بود.

این آپارتمان را راهروی که از همان هشتی ورودی شروع می‌شد به دو نیم تقسیم می‌کرد. یک طرف آن سه اتاقی قرار داشت که برای اجاره به «مستأجران از هر جهت سفارش شده» در نظر گرفته شده بود. گذشته از این، در همین طرف راهرو، در انتهای آن، کنار آشپزخانه اتاقک دیگری بود از دیگر اتاق‌ها کوچک‌تر و اتاق ژنرال بازنشسته، ایولگین، پدر خانواده بود که روی کاناپه فراخی می‌خوابید و مجبور بود که از طریق آشپزخانه و پلکان پشت که خاص خدمتگاران است به آن وارد یا از آن خارج شود. کولیا برادر سیزده ساله گاوریلآ آردالیونیچ نیز که شاگرد دبیرستان بود، در همین اتاقک تنگ به سر می‌برد. درسش را همان‌جا می‌خواند و روی کاناپه‌ای کهنه و باریک و کوتاه در ملافه‌هایی پاره می‌خوابید و مهم‌تر از همه اینکه وظیفه داشت که از پدرش پرستاری کند، زیرا پدرش هر چه می‌گذشت بیشتر به مراقبت محتاج می‌شد. اتاق میانی را به پرنس دادند. اتاق اول سمت راست پرنس اتاق فردیشچنکو بود و اتاق سوم، سمت چپ او، هنوز مستأجری نداشت. اما گانیا پرنس را ابتدا به نیمه‌ای از آپارتمان برد، که خاص خانواده‌اش بود. این نیمه خانوادگی عبارت بود از اتاق نشیمن که وقت غذا به اتاق غذاخوری مبدل می‌شد و سالن پذیرایی که فقط صبح‌ها سالن پذیرایی بود و شب‌ها اتاق کار و بعد خواب‌گانی می‌شد و سرانجام اتاق دیگری که کوچک و درش همیشه بسته بود و نینا الکساندروونا و واروارا آردالیونوونا در آن می‌خوابیدند. خلاصه اینکه همه در این آپارتمان درهم تنیده و تنگ افتاده بودند. گانیا مدام دندان بر هم می‌سایید و هر چند وانمود می‌کرد که نسبت به مادرش رعایت نهایت احترام را می‌کند ولی از همان قدم اول در این خانه پیدا بود که در خانواده فرمانروای خودکامه‌ای است.

نینا الکساندروونا در سالن پذیرایی تنها نبود، بلکه واروارا آردالیونوونا با او بود و هر دو میل بافی می‌کردند و با ایوان پتروویچ پتیتسین که به دیدن‌شان آمده بود حرف می‌زدند. نینا الکساندروونا زنی پنجاه ساله به نظر می‌رسید، که چهره‌ای لاغر و نزار داشت و حلقه‌ای سیاه تیره دور چشم‌هایش را فرا گرفته بود و بیمار و دردمند می‌نمود ولی سیما و نگاه نسبتاً مطبوعی داشت. از همان اولین کلماتش پیدا بود که زنی جدی و حقیقتاً محترم است. با وجود ظاهر دردمندش احساس می‌کردی که رأیی صائب و اراده‌ای استوار دارد. لباسش بسیار ساده و فقیرانه و تیره‌رنگ بود و به تن‌پوش پیر زنان می‌مانست اما برخورد و گفتار و به‌طور کلی رفتارش حکایت از آن می‌کرد که روزگار بهتری را نیز دیده است.

واروارا آردالیونوونا دوشیزه‌ای بود بیست و سه چهار ساله، میانه‌بالا و نسبتاً لاغر اندام. سیمایش چندان زیبا نبود اما رازی در آن پنهان بود که بی‌زیبایی خوشایندش می‌نمود و تا حد فریبندگی جذاب. بسیار به مادرش می‌مانست، حتی لباسش از سادگی و اصرار بسیار در بی‌پیرایگی به او شباهت داشت. نگاه چشمان خاکستری‌اش، اگر اغلب جدی و در این اواخر حتی بیش از اندازه در فکر فرو رفته و نگران نمی‌بود، گاهی می‌توانست بسیار بانشاط و مهربان باشد. استواری شخصیت و عزم راسخش حتی در سیمایش خوانده می‌شد اما پیدا بود که شخصیتش از مادرش شاخص‌تر و تصمیمش از او نیرومندتر و به جسارت عملی آراسته است. واروارا آردالیونوونا خلقی آتشین داشت و برادرش اغلب از این آتشین‌خویی او می‌ترسید. مهمان‌شان ایوان پتروویچ پتیتسین نیز مثل گانیا از همین بابت از او حساب می‌برد. این ایوان پتروویچ هنوز جوان بود و سنش به سی نمی‌رسید. لباسش ساده اما نسبتاً خوش‌دوخت بود و رفتاری خوشایند اما شاید بیش از اندازه باوقار داشت. زنج‌ریش بور پررنگش حکایت از آن می‌کرد که نوکر دولت نیست و گرچه می‌توانست با زیرکی و نکته‌سنجی حرف‌های شنیدنی بزند اغلب ساکت می‌ماند. روی هم‌رفته در بیننده اثر خوشایندی بر جا

می گذاشت. پیدا بود که به واروارا آردالیونونا بی نظر نیست و اصراری نیز در پنهان کردن احساسات خود ندارد. رفتار واروارا آردالیونونا با او دوستانه بود اما در پاسخ گفتن به بعضی تقاضاهای او شتابی نشان نمی داد و حتی مثل این بود که خوشایندش هم نیستند. اما پتیتسین مایوس نمی شد. نینا الکساندرونا با او مهربان بود و در این اواخر حتی درد دل هایش را برای او می کرد. البته از کسی هم مخفی نبود که کار پتیتسین انباشتن پول است از طریق نزول خواری با بهره سنگین و در مقابل تضمین های کم و بیش مطمئن. او دوست بسیار صمیمی گانیا بود.

گانیا پس از آنکه سلام بسیار خشکی به مادرش کرد، بی اعتنا به خواهرش، پرنس را به بیانی بریده بریده ولی مفصل معرفی کرد و او را گذاشت و با پتیتسین از اتاق بیرون رفت. الکساندرونا به نرمی چند کلمه ای بر سبیل خوشامدگویی با پرنس حرف زد و به کولیا که سرکی از در سالن به درون آورده بود دستور داد که پرنس را به اتاق میانی هدایت کند. کولیا پسرکی بانشاط بود و سیمایی شیرین و رفتاری ساده و دلچسب داشت.

ضمن اینکه پرنس را به اتاقش رساند، پرسید: «وسائل تان کجاست؟»

«یک بقچه دارم که در هشتی گذاشته ام.»

«الان آن را برای تان می آورم. ما جز آشپز و ماتریونا^۱ خدمتگاری نداریم. اینست که من هم کمک می کنم. واریا^۲ بر همه کارها نظارت و هارت و پورت می کند. گانیا می گوید شما همین امروز از سوییس آمده اید.»

«بله.»

«سوییس جای خوبی ست؟»

«بله، خیلی خوبست.»

«خیلی کوهستانی ست؟»

«بله.»

«بقچه تان را فوراً می آورم.»

واروارا آردالیونونا وارد شد و گفت: «ماتریونا فوراً ملافه هاتان را می آورد و تخت تان را درست می کند. چمدان دارید؟»

«نه، یک بقچه بیشتر ندارم. برادرتان رفت آن را بیاورد. در هشتی ورودی گذاشتمش.»

کولیا به اتاق وارد شد و گفت: «در هشتی چیزی نیست. آنجا جز این دست بقچه چیزی نبود.»

پرنس بقچه اش را از او گرفت و گفت: «بله، غیر از همین چیزی ندارم.»

«عجب! من گفتم نکند که فردی شچنکو آن ها را برداشته باشد.»

واریاکه با پرنس هم با لحنی خشک ولی البته در حد نزاکت گفتگو می کرد به برادرش تشر زد که «چرند نگوا!»

«بابت عزیز^۱ با من بد نیست مهربان تر از این حرف بزنی. من که پتیتسین نیستم.»

«تو کولیا هنوز به قدری بی شعوری که باید چوبت زد.»

و رو به پرنس ادامه داد: «شما هر چه لازم داشتید از ماتریونا بخواهید. ما معمولاً ساعت چهارونیم ناهار می خوریم. شما می توانید با ما، یا اگر میل داشته باشید تنها در اتاق تان ناهار بخورید. بیا برویم کولیا، مزاحم شان نشو.»

«برویم، حضرت فرماندهی.»

وقتی از اتاق بیرون می رفتند با گانیا که وارد می شد، برخورد کردند.

گانیا از کولیا پرسید: «پدر خانه است؟» و چون جواب مثبت بود چیزی در گوش او نجوا کرد.

۱. Babette شکل فرانسوی وارواراست و این دو کلمه به فرانسه گفته شده است - م.

کولیا سری تکان داد و به دنبال واروارا آردالیونونا رفت.

«پرنس، باید دو کلمه به شما گوشزد کنم. فراموش کردم که بعد از این... ماجراها... خلاصه اینکه یک تقاضا دارم. خواهش می‌کنم. لطف کنید - البته اگر برای تان خیلی مشکل نباشد - نه اینجا درباره حرف‌های کمی پیش از این من با آگلایا و راجی کنید و نه با آن‌ها از آنچه اینجا خواهید دید. چون اینجا هم چیزهای ناجور کم نیست. البته جهنم، ولی دست‌کم یک امروز را سعی کنید جلو زبان تان را بگیرید.»

پرنس که از ملامت‌های گانیا اندکی به خشم آمده بود، گفت: «شما اطمینان داشته باشید که من بسیار کمتر از آنچه خیال می‌کنید و راجی کرده‌ام.»
مناسبات آن‌ها آشکارا بدتر و بدتر می‌شد.

«خوب. من امروز از طریق شما بیش از اندازه رنج کشیدم. خلاصه این تقاضایی است که از شما دارم.»

«با این همه، توجه داشته باشید گاوریلا آردالیونینچ، که من هیچ تعهدی در برابر شما نداشتم. نمی‌فهمم چرا نمی‌بایست به عکس اشاره کرده باشم. شما به من نگفت بودید که این رازی است که باید پنهان کنم.»

گانیا نگاهی از سر تحقیر به در و دیوار اتاق انداخت و گفت: «آه! چه سوراخ کثیفی! چه تاریک با آن پنجره رو به حیاطش! از هر حیث که نگاه کنید بد وقتی آمده‌اید اینجا. ولی خوب، این‌ها هیچ به من مربوط نیست. من که اتاق اجاره نمی‌دهم.»

پتیتسین سری به درون آورد و گانیا را صدا کرد و گانیا شتابان پرنس را گذاشت و از اتاق بیرون رفت، گرچه هنوز می‌خواست چیزی بگوید، ولی پیدا بود که مردد است، چنان‌که خجالت بکشد باز شروع به صحبت کند، ولی از اتاق بیرون رفت. انگاری سرکوفت به اتاق هم به علت همین پریشانی‌اش بود.

همین‌که پرنس دست و رویی شست و سر و وضع خود را اندکی مرتب کرد

در دوباره باز شد و شخص دیگری سر به درون آورد. آقایی بود سی، سی و یک ساله، بلند قامت، چهارشانه، با سری بسیار درشت و موهایی سرخ و مجعد و چهره‌ای چاق و سرخ. لب‌هایش کلفت بود و بینی‌اش پهن و کوفته! دور چشمان ریزش چربی ورم کرده بود و نگاهش همه نیشخند بود. مثل این بود که مدام به تسمخر چشمک می‌زند. روی هم‌رفته صورتش حالتی گستاخ داشت و سر و وضعش کثیف و جلنبر بود.

اول در را به قدری که سرش از آن بگذرد باز کرد و با سر از لای در گذشته پنج شش ثانیه‌ای گوشه و کنار اتاق را دید زد. بعد در شروع کرد آهسته باز شدن و تمامی اندام مهمان در آستانه آن ظاهر شد. اما درست به اتاق وارد نشد و از همان درگاه با پلک‌هایی درهم کشیده پرنس را برانداز کرد. عاقبت در را پشت سر خود بست و پیش آمد و روی صندلی نشست و دست پرنس را محکم در دست گرفت و او را برابر خود روی کاناپه نشاندد.

با نگاهی پرسیان در چشم پرنس زل زده گفت: «فردیشچنکو».

پرنس خندان جواب داد: «خوب، منظور؟»

فردیشچنکو همچنان زل زده ادامه داد: «من هم اینجا مستأجرم!»

«خوب، یعنی می‌خواهید با هم آشنا شویم؟»

«عرض شود که...» موهای خود را به هم ریخت و آهی کشید و به گوشه

مقابل اتاق چشم دوخت و بعد رو به او گرداند و ناگهان پرسید: «پول در جیب‌تان هست؟»

«کمی هست!»

«مثلاً چقدر؟»

«بیست و پنج روبل!»

«ببینم».

پرنس اسکناس بیست و پنج روبلی را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و به

فردیشچنکو داد.

فردیشچنکو اسکناس را که تا شده بود واگشود و آن را نگاه کرد. بعد آن را برگرداند و پشت آن را نگاه کرد، آن وقت بالایش برد و جلو نور گرفت و بعد در فکر فرو رفته با خود گفت: «عجیب است! نمی فهمم چرا این‌ها این جور قهوه‌ای می شوند. این اسکناس‌های بیست و پنج روبلی بعضی وقت‌ها عجیب قهوه‌ای می شوند، حال آنکه آن‌های دیگر به عکس کمرنگ می شوند. بگیرید.»

پرنس اسکناسش را پس گرفت. فردیشچنکو از جای خود برخاست و گفت: «من آمدم اینجا که اولاً به شما اخطار کنم که به من پول قرض ندهید، چون حتماً ازتان خواهم خواست.»

«خوب.»

«شما خیال دارید اینجا اجاره بدهید؟»

«خوب، بله!»

«ولی من خیال ندارم. چه حرف‌ها! من در اتاق کناری سمت راست شما هستم. اتاق اول. دیدیدش؟ اصرای نداشته باشید زیاد به من سر بزنید. من خودم سراغ‌تان می‌آیم. دل‌واپس نباشید. ژنرال را دیدید؟»

«نه.»

«صدایش را هم نشنیدید؟»

«البته نه.»

«خوب، غصه نخورید. به زودی هم می‌بینیدش هم صدایش را می‌شنوید. از این گذشته این ژنرال از همه پول قرض می‌گیرد. حتی از من! ^۱ 'Avis au lecteur'»

«خوب، خدا حافظ! ولی آخر فردیشچنکو هم شد اسم؟ با این اسم اصلاً می‌شود زندگی کرد؟»

«چرا نه؟»

«خدا حافظ!»

۱. یعنی «برای اطلاع خواننده.» - م.

این را گفت و به سمت در رفت. پرنس بعدها دانست که این آقا خود را موظف می‌داند که همه را با این رفتار غیرمعارف و حرف‌های مثلاً مضحک به تعجب اندازد. ولی مثل این بود که هرگز در این کار توفیقی نصیبش نمی‌شد، حتی این کارهایش روی بعضی اثر ناخوشایندی داشت. او از این حال به‌راستی متأثر می‌شد و با این همه این رفتار را کنار نمی‌گذاشت. در آستانه در اتاق با شخص دیگری که داشت وارد می‌شد برخورد کرد و به خود آمد و رفتار خود را جدی کرد و از سر احترام به این مهمان تازه و برای پرنس ناآشنا راه داد و از پشت سر مرد چند بار از راه هشدار به پرنس چشمک زد و با وجود این باوقار دور شد. تازه‌وارد مردی بود بلندقامت، پنجاه و پنج ساله و شاید هم بیشتر، و چاق، که چهره فربه و از سرخی بنفش ولی شل و فروافتاده‌اش را گونه‌ریشی پرپشت و خاکستری و سیلیی قاب‌کرده بود و چشم‌های درشتش برجسته بود. اگر فروریختگی و زهوار در رفتگی و حتی کثافت او نبود هیأتش ابهتی می‌داشت. ردنگوت کهنه‌ای به تن داشت با آرنج‌هایی در شرف پاره شدن و پیرهنش نیز چرب و پرلک و پک بود. مثل این بود که چون در خانه خویش است چندان در بند آراستگی ظاهر خود نیست. نزدیک که آمد نفسش اندکی بوی ودکا می‌داد. اما رفتارش، گرچه آزموده و آموخته، ولی برازنده بود و پیدا بود که میلی حسرت‌آمیز دارد که با تشخص خود جلب توجه کند. این آقا بی‌شتاب، لبخندی بر لب به پرنس نزدیک شد و بی‌آنکه حرفی بزند دستش را گرفت و در دست خود نگه داشت و مدتی زل‌زده چهره او را کاوید، گفتی سیمای آشنایی را در آن باز می‌شناسد.

آهسته ولی باوقار گفت: «خودش! درست عین خودش! انگار زنده شده و جلوم ایستاده. اسم آشنا و عزیزی را بر زبان فرزندام شنیدم و به یاد گذشته برباد رفته افتادم. پرنس میشکین؟»

«بله، درست است!»

«ژنرال ایوالگین، بازنشسته و بخت برگشته! ممکن است اسم کوچکتان را بپرسم؟»

«لی یو نیکلایویچ.»

«بله، درست است. پسر دوست عزیز و می توانم بگویم رفیق ایام کودکی ام. نیکلای پتروویچ!»

«ولی اسم پدر من نیکلای لووویچ^۱ بود.»

«البته، لووویچ.» ژنرال گفته خود را نه با عجله ولی با اطمینان اصلاح کرد. انگاری که نام پدر پرنس را ابداً فراموش نکرده و فقط از روی بی مبالاتی و اتفاق نادرست ادا کرده است. نشست و دست پرنس را گرفت و او را کنار خود نشاند و گفت: «کوچک که بودید اغلب بغل من بودید.»

پرنس پرسید: «عجب؟ پدر من بیست سالی می شود که مرده است.»

«بله، می دانم. بیست سال. بیست سال و سه ماه. ما با هم به مدرسه می رفتیم. من بلافاصله وارد خدمت نظام شدم.»

«اتفاقاً پدر من هم نظامی بود. در هنگ واسیلی یوسکی ستوان سوم بود.»

«نه، هنگ بی یلامیرسکی^۲. کمی قبل از مرگش به این هنگ منتقل شد. وقتی مُرد، من آنجا بالای سرش بودم و بر بالینش دعا خواندم. مادر جان تان...» ژنرال، چنان که از یادآوری خاطرات دردناکی متأثر شده باشد ناگهان ساکت شد.

پرنس گفت: «بله، او هم شش ماه بعد سرما خورد و مُرد.»

«نه خیر، سرما خوردگی چیست؟ از سرما خوردگی نمرد. حرف این پیرمرد را باور کنید، من آنجا سر خاکش بودم. از غصه پرنس عزیزش مرد. از سرما خوردگی نمرد. بله قربان، پرنسس را هم خوب به خاطر دارم. ای جوانی! ما، یعنی من و

۱. یعنی پسر لی یو.

پرنس، دوست دوران کودکی ام، چیزی نمانده بود که بر سر مادر جان تان خون هم را بریزیم.»

پرنس، گرچه با اندکی ناباوری، شروع کرد با دقت گوش دادن.

«من از وقتی مادر جان تان هنوز با پدرتان ازدواج نکرده بود و فقط نامزدش بود عاشقش بودم. عاشق نامزد رفیقم. پرنس متوجه این ماجرا شد و از حیرت درماند. یک روز صبح ساعت هفت آمد خانه من و بیدارم کرد. من تعجب زده لباس پوشیدم. ساکت جلوم ایستاد. هر دو ساکت بودیم. موضوع دستگیرم شد. پدرتان دو تپانچه از جیبش بیرون آورد. دوئل از فاصله یک وجبی. بی شاهد و بی هیچ چیز. وقتی پنج دقیقه بعد یکدیگر را به آن دنیا می فرستادیم شاهد می خواستیم چه کنیم؟ تپانچه ها را پر کردیم و دستمالی روی زمین پهن کردیم و دو طرف آن ایستادیم و تپانچه ها را روی قلب هم گذاشتیم و در چهره هم چشم دوختیم. ناگهان اشک مثل سیل از گونه همان سرازیر شد. دست همان لرزید. دست هر دومان و با هم. خوب، طبیعی است که یکدیگر را بر سینه فشردیم و حالا هر یک به اصرار می خواستیم فداکاری کنیم و بزرگواری به خرج دادیم. پرنس فریاد می زد مال تو، و من فریاد می زدم نه، من فراموشش می کنم. خلاصه... بگذریم... حالا بگویید، شما خیال دارید با ما زندگی کنید؟»

پرنس، که زبانش اندکی به لکنت افتاده بود، گفت: «بله، شاید مدتی اینجا بمانم.»

کولیا سری از لای در به درون آورد و گفت: «پرنس، مادر جانم خواهش می کنند پیش شان بروید.»

پرنس خواست برخیزد و برود ولی ژنرال دست راستش را روی شانه او گذاشت و او را دوباره روی کاناپه نشاند.

ژنرال گفت: «در مقام دوست حقیقی پدرتان میل دارم هشدارتان بدهم. من، خودتان می بینید، قربانی مصیبت وحشتناکی شده ام. مجبورم کردند از خدمت

کناره‌گیری کنم، ولی بی محاکمه، بی محاکمه! نینا الکساندروونا زن نیست، جواهر است. واروارا آردالیونوونا دخترم، دختر بی نظیری ست! ولی وضع طوری است که از روی اجبار اتاق‌های خانه‌مان را اجاره می‌دهیم. افول ما نظیر نداشته. منی که چیزی نمانده بود استاندار بشوم!... ولی خوب، ما در همه حال خوشحالیم که از شما در خانه خود پذیرایی کنیم. عجلتاً واقعه تأسف‌انگیزی دارد در خانه من اتفاق می‌افتد.»

پرنس با نگاهی پرسان، با کنجکاری بسیار به او می‌نگریست.

«مقدمات ازدواجی دارد آماده می‌شود. آن هم چه ازدواجی! ازدواج زنی معلوم‌الحال با جوانی بی نظیر که می‌توانست آجودان مخصوص باشد. این زن را می‌خواهند به خانه‌ای بیاورند که دختر و همسر من در آن زندگی می‌کنند. اما تا زمانی که من زنده‌ام پای این زن به این خانه نخواهد رسید. من جلو در می‌خوابم. مگر از روی جسد من وارد شود. من حالا با گانیا می‌شود گفت اصلاً حرف نمی‌زنم و حتی از دیدنش اجتناب می‌کنم. من مخصوصاً از حالا به شما هشدار می‌دهم... ولی اگر اینجا با ما زندگی بکنید خودتان شاهد خواهید بود. ولی شما فرزند دوست من اید و من حق دارم امیدوار باشم که...»

نینا الکساندروونا این بار خود تا دم در اتاق آمد و گفت: «پرنس لطف کنید و در سالن سری به من بزنید.»

ژنرال با هیجان گفت: «فکرش را بکن عزیزم، این پرنس بچه که بود اغلب بغل من بود و دورش می‌گرداندم.»

نینا الکساندروونا نگاه سرزنش‌آمیزی به شوهرش انداخت و جویان در چهره پرنس نگریست. ولی چیزی نگفت. پرنس برخاست و به دنبالش رفت. اما همین‌که به سالن آمدند و نشستند و نینا الکساندروونا بسیار شتابان و به نجوا با پرنس شروع به صحبت کرد، ژنرال هم آمد. نینا الکساندروونا فوراً ساکت شد و با اوقات تلخی آشکاری سر به زیر انداخت و به میل بافی خود مشغول شد. ژنرال

شاید متوجه این اوقات تلخی او شد، با این همه در عین سرخوشی به صدای بلند، خطاب به نینا الکساندروونا ادامه داد: «پسر دوستم، آن هم این جور بی خبر! مدت ها بود که دیگر خیالش هم به ذهنم نمی آمد. ولی عزیزم. تو راستی راستی مرحوم نیکلای لووویچ خاطرت نیست؟ در... تویر^۱ که بودیم او را دیده بودی.»

نینا الکساندروونا رو به پرنس کرد و گفت: «یادم نمی آید. نیکلای لووویچ پدر شما بودند؟»

«بله»، و با کم رویی به ژنرال گفت: «ولی پدرم نه در تویر، بلکه در یلیساوت گراد^۲ مُرد. مرحوم پاولیشچف این را به من گفت.»

ولی ژنرال تأکید می کرد که «نه خیر، در همان تویر بود. درست پیش از مرگش به تویر منتقل شده بود، حتی قبل از اینکه مریض بشود. شما آن وقت خیلی کوچک بودید و یادتان نیست. نه انتقال پدرتان را به خاطر دارید و نه سفرتان را. پاولیشچف هم ممکن است اشتباه کرده باشد، گرچه آدم بسیار خوبی بود.»

«پس شما پاولیشچف را هم می شناختید؟»

«آدم کم نظیری بود. ولی من، وقتی پدرتان می مرد بالای سرش بودم و تبرکش دادم.»

پرنس باز گفت: «ولی پدر من تحت دادرسی بود که مُرد. البته من هرگز نفهمیدم به چه گناهی. ولی در بیمارستان مُرد.»

«گناهی نداشت. قضیهٔ سرباز کالپاکف^۳ بود و بی تردید پرنس اگر زنده می ماند تبرئه می شد.»

پرنس با کنجکاوی بسیار پرسید: «عجب؟ یقین می دانید؟»

ژنرال با هیجان گفت: «البته که یقین می دانم. دادگاه بی صدور حکم کارش را

1. Tver

2. Yelissavetgrad

3. Kalpakov

تمام کرد. پرونده عجیبی بود، حتی می شود گفت اسرارآمیز. قضیه از این قرار بود که سروان ستاد لاریونوف^۱ فرمانده گروهان مرده بود و پرنس موقتاً مسئول امور گروهان بود. عنایت فرمودید؟ سرباز کالپاکف مرتکب سرقت می شود و وسائل کفش دوزی همقطارانش را می دزدد و پولش را خرج عرق می کند. درست؟ پرنس، آن هم در حضور سرگروهان و سرجوخه، به شدت او را توبیخ می کند و تهدید، که شلاقش خواهد زد. التفات کردید؟ بعد کالپاکف می رود به آسایشگاه و می خوابد و یک ربع ساعت بعد می میرد. تصدیق می کنید که ماجرا حیرت آور و می شود گفت محال به نظر می رسد. به هر حال، کالپاکف را به خاک سپردند و پرنس موضوع را به ستاد گزارش می دهد و نام کالپاکف از ابواب جمعی گروهان حذف می شود. تا اینجا مسأله ای نیست. اما درست شش ماه بعد، در مراسم سان سر و کله سرباز کالپاکف در گروهان سوم گردان دوم هنگ پیاده نووزملیانسکی^۲ همان تیپ و همان لشکر پیدا می شود و طوری که انگار اصلاً هیچ خبری نشده است. نه مجازاتی در کار بوده نه مرگی!

پرنس از حیرت بازمانده دهان بی اختیار گفت: «چی؟»

نینا الکساندروونا با نگاهی همه اندوه به شوهرش خیره شده و گفت: «نه،

این طور نیست، اشتباه است.^۳ Mon mari se trompe»

«عزیزم، آسان می شود گفت 'se trompe' ولی بیا و مسأله را حل کن. همه در بن بست گیر کرده بودند. من خودم اولین کسی می بودم که بگویم 'اشتباهی در کارست'. ولی متأسفانه شاهد ماجرا بودم، عضو کمیسیون تحقیق بودم. همه شهود عینی گواهی دارند که این همان سرباز کالپاکف است. دقیقاً همان که شش ماه پیش با تشریفات معمول و همراه با نواختن طبل به خاک سپرده شده بود. قبول دارم که ماجرا حقیقتاً بی نظیر و حتی می شود گفت محال بود. ولی...»

1. Larionov

2. Novozemlianski

۳. یعنی «شوهرم اشتباه می کند.» - م.

وارو را آردالیونونا به اتاق آمد و گفت: «پدرجان غذاتان حاضرست.»
 «به به، چه عالی. چه عالی! از گرسنگی دارم هلاک می شوم... ولی این ماجرا می شود گفت به قدری عجیب است که آدم را دیوانه می کند.»
 واریا با بی صبری گفت: «سوپ تان باز یخ می کند.»

ژنرال ضمن اینکه از اتاق بیرون می رفت، زیر لب گفت: «الان، الان» و صدایش از راهرو شنیده شد که می گفت: «و با وجود همه تحقیقات...»
 نینا الکساندروونا به پرنس گفت: «شما اگر اینجا ماندنی بشوید خیلی از کارهای آردالیون الکساندروویچ را باید نادیده بگیرید و ببخشید. البته او زیاد مزاحم شما نخواهد شد. غذایش را هم تنها می خورد. خودتان تصدیق می کنید هر کسی عیب هایی دارد و... خوب خصوصیتی که... دیگران ممکن است این جور خصوصیات شخصیت شان بیش از کسانی باشد که انگشت نما شده اند. ولی یک خواهش جدی از شما دارم. اگر شوهرم به هر زبانی بابت کرایه به شما مراجعه کرد، بگویید که آن را به من پرداخته اید. البته اگر به آردالیون الکساندروویچ هم بپردازید فرقی نمی کند و به حساب شما منظور خواهد شد. این را فقط برای آن می گویم که سوء تفاهمی پیش نیاید... چه شده واریا؟»
 واریا به اتاق بازگشته بود و بی آنکه حرفی بزند عکس ناستاسیا فیلیپوونا را به مادرش نشان داد.

نینا الکساندروونا به دیدن عکس لرزید و ابتدا گفتی با وحشت و بعد با تلخکامی شدیدی مدتی آن را تماشا کرد و عاقبت سر به سوی واریا برداشت.
 واریا گفت: «خودش امروز آن را به او هدیه داده. امشب کارها همه یک طرفه می شود.»

نینا الکساندروونا، با ناامیدی بسیار آهسته تکرار کرد: «همین امشب! خوب، چه می شود کرد؟ دیگر هیچ جور شکی جایز نیست و امیدی هم باقی نمانده: با دادن همین عکس خبرش را داده... و با تعجب افزود: «حالا عکس را خودش به تو نشان داد؟»

«نه، شما که می‌دانید یک ماه است که تقریباً یک کلمه هم با هم حرفی نمی‌زنیم. پتیتسین بود که همه چیز را برایم تعریف کرد. این عکس هم آنجا کنار میز روی زمین افتاده بود و من برش داشتم.»

نینا الکساندروونا ناگهان رو به پرنس کرد و گفت: «پرنس، می‌خواستم از شما چیزی بپرسم. (و درست به همین منظور خواهش کردم بیاید اینجا.) شما خیلی وقت است که با پسرمان آشنا هستید؟ مثل اینکه می‌گفت شما تازه همین امروز از نمی‌دانم کجا آمده‌اید.»

پرنس داستان خود را به اختصار تعریف کرد و البته بیش از نیمی از گفتنی‌ها را ناگفته گذاشت. نینا الکساندروونا با واریا به دقت به گفته‌هایش گوش می‌دادند. نینا الکساندروونا گفت: «قصدم از این سؤال‌ها این نیست که درباره‌ی گاوریلآ آردالیونیچ زیر پاکشی کنم. میل دارم از این بابت سوءتفاهمی پیش نیاید. اگر چیزی باشد که او نتواند یا نخواهد خود آن را با من در میان بگذارد من البته سعی نمی‌کنم برخلاف میلش از آن چیز مطلع شوم. من مخصوصاً به این علت از شما چیزی می‌پرسم که او کمی پیش در حضور خودتان و بعد که شما رفتید در جواب پرسش من درباره‌ی شما گفت که شما همه چیز را می‌دانید و ملاحظه لازم نیست. من نمی‌دانم منظورش از این حرف چه بود؟ یعنی می‌خواستم بدانم تا چه اندازه...»

در این لحظه ناگهان گانیا و پتیتسین وارد شدند. نینا الکساندروونا فوراً ساکت شد. پرنس روی صندلی کنار او نشسته ماند ولی واریا به گوشه‌ای رفت. عکس ناستاسیا فیلیپوونا به صورتی نمایان روی میز عسلی جلو نینا الکساندروونا و درست رو به روی او قرار داشت. گانیا که چشمش به آن افتاد در هم رفت و با اوقات تلخی آن را برداشت و روی میز تحریر خود که در انتهای دیگر سالن بود، انداخت.

نینا الکساندروونا ناگهان پرسید: «امروز است گانیا؟»

گانیا ناگهان تکانی خورد و گفت: «چی امروزست؟» اما بعد به پرنس حمله کرد که «آه، فهمیدم. باز شما فضولی کردید!... آخر من نمی فهمم شما چه تان است؟ انگار این یک جور مرض است. اصلاً نمی توانید جلو خودتان را بگیرید. ولی آخر سعی کنید بفهمید حضرت والا که...»

پیتیسین به میان حرفش دوید: «اینجا گانیا تقصیر از من است و به هیچ کس دیگر مربوط نیست.»

گانیا پرنس ناگهش کرد.

پیتیسین زیر لب گفت: «بله، گانیا، این طور بهتر است. خاصه از این جهت که کار از یک طرف قطعی است.» و به سمت دیگر اتاق رفت و کنار میز نشست و کاغذکی از جیب درآورد که با نوشته ای مدادی سیاه شده بود و شروع کرد به دقت آن را خواندن. گانیا با اخمی در هم، ایستاده با ناراحتی در انتظار مشاجره شدید خانوادگی بود و به خیالش هم نمی رسید که از پرنس عذرخواهی کند.

نینا الکساندرونا گفت: «خوب، اگر کار تمام است، البته حق با ایوان پتروویچ است. خواهش می کنم اخم هایت را از هم باز کن گانیا، و عصبانی هم نشو. من ابداً نمی خواهم پرنس و جو کنم و درباره چیزی که خودت نخواهی بگویی توضیحی بخواهم. اطمینان داشته باش من کاملاً تسلیمم. خواهش می کنم از این بابت نگران نباش.»

او این حرف ها را بی آنکه سرش را از کارش بردارد زد و کاملاً آرام به نظر می رسید. گانیا تعجب کرده بود اما از سر احتیاط ساکت ماند و به مادرش چشم دوخته منتظر بود که توضیح بیشتری بشنود. بار این بگو مگوهای خانوادگی برایش زیاده سنگین شده بود. نینا الکساندرونا متوجه احتیاط او شد و با لبخند تلخی افزود: «تو هنوز شک داری و حرف مرا باور نمی کنی. ولی خیالت راحت باشد. مثل گذشته نه گریه زاری خواهد بود و نه خواهش و تمنایی. دست کم از طرف من. آرزوی من فقط آنست که تو خوشبخت باشی. تو خودت این را خوب

می‌دانی. من به حکم سرنوشت تسلیمم. چه با هم ماندنی باشیم و چه جدا شویم دلم همیشه با تو خواهد بود. البته این حرف‌ها را من فقط از بابت خودم می‌زنم. حساب خواهرت از من جداست. تو نمی‌توانی از او همین انتظار را داشته باشی.»

گانیا به تمسخر و بیزاری به خواهرش نگریست و فریاد زد: «آه، خواهرم! مادر جان باز هم روی قولی که داده‌ام قسم می‌خورم. تا من هستم، تا زنده‌ام، هیچ‌کس هیچ‌وقت جرأت نخواهد داشت با شما جز با نهایت احترام رفتار کند. هر کس که پا به این خانه بگذارد باید به شما احترام بگذارد. من به شدت روی این حرف اصرار دارم... هر کس می‌خواهد باشد.»

گانیا به قدری خوشحال شده بود که با نگاه آشتی، و حتی می‌شود گفت با مهربانی به مادرش نگاه می‌کرد.

«گانیا، تو می‌دانی که من از بابت خودم و اهمه‌ای نداشتم. من از جهت خودم ابداً نگران نبودم و غصه‌ای نمی‌خوردم. ولی می‌گویند امروز کار تمام می‌شود. چه کاری است که قرار است تمام شود؟»

گانیا جواب داد: «وعدۀ داده است که امشب خانۀ خودش رسماً بگوید به این کار راضی است یا نه.»

«ما نزدیک سه هفته است که از بحث در این باره پرهیز کرده‌ایم و مصلحت هم همین بوده. حالا که کار تمام شده به خودم اجازه می‌دهم که فقط یک سؤال از تو بکنم. چطور، وقتی تو دوستش نداری می‌تواند رضایت بدهد؟ و حتی عکسش را به تو هدیه کند؟ می‌خواهم بدانم تو چنین زنی را... چنین زن...»

«می‌خواهید بگویند زن همه فن حریفی را...»

«این حرفی نبود که من می‌خواستم بزنم. ولی ببینم، تو تا این حد توانسته‌ای فریبش بدهی؟»

در این سؤال جوشیدن ناگهانی خشمی غیرعادی محسوس بود. گانیا هیچ

نگفت. اندکی فکر کرد و بعد بی آنکه در بند مخفی کردن لحن تمسخرآمیز خود باشد، گفت: «مادر جان شما که باز اختیار خودتان را از دست دادید! باز که نتوانستید خودداری کنید! مشاجره‌های ما همیشه همین جور شروع می‌شود و بعد به جاهای بد می‌کشد. گفتید نه بازجویی خواهد بود و نه سرزنشی. ولی هنوز هیچ نشده هم این هست و هم آن. بهتر است این حرف‌ها را بگذاریم کنار. راست می‌گویم بهتر است. باز جای شکرش باقی‌ست که نیت شما خوب بود... من هیچ وقت، به هیچ قیمتی شما را نخواهم گذاشت. هر کس دیگری اگر خواهری مثل خواهر من داشت هیچ کار که نمی‌کرد، می‌گذاشت و فرار می‌کرد. تماشایش کنید، چه جور به من نگاه می‌کند! این بحث‌ها را تمام کنیم. مرا بگو که چه خوشحال شده بودم... حالا شما از کجا می‌دانید که من سعی می‌کنم ناستاسیا فیلیپوونا را گول بزنم؟ البته من با واریا کاری ندارم. او هر کار می‌خواهد بکند. تا همین جا بس است. مخصوصاً حالا دیگر واقعاً کافی‌ست.»

خشم گانیا با هر کلمه تندتر می‌شد. بی هدف در اتاق قدم می‌زد. اعضای خانواده همه به این جور مشاجرات حساس شده بودند و از آن‌ها رنج بسیار می‌بردند.

واریا گفت: «من گفته‌ام که اگر او پا به این خانه بگذارد من می‌روم و سر حرف خودم باقی هستم.»

گانیا فریاد زد: «بله، از روی لجبازی! شوهر نکردنت هم از روی کله‌شقی است. چه خبرت است سرکار خانم واروآرا آردالیونوونا؟ با آن دماغ پربادت انگار از خرطوم فیل افتاده‌ای! البته به من چه، صد سال دیگر هم شوهر نکن. سر حرفت هم هستی باش. حرفت مفت، کفش جفت، راه باز، جاده دراز! از سرپایت بیزارم!»

و چون دید که پرنس از جا برخاست خطاب به او داد زد: «چطور؟ عاقبت تصمیم گرفتید تشریف ببرید؟»

در صدای گانیا خشم می جوشید و به آنجایی رسیده بود که آدم انگاری از خشم خود خشنود است و عنان می گشاید و خود را به قهر آن وامی نهد. آن هم با لذتی فزاینده و بی اعتنا به عاقبت آن. پرنس که تا آستانه در پیش رفته بود برگشت تا جوابی بدهد اما از حالت بیماروار چهره حریف اهانته کننده پی برد که فقط یک قطره کافی است که جام پر شده خشمش لبریز شود و لب از لب برنداشت و روی گرداند و بیرون رفت. چند لحظه بعد از طنین صداهایی که از اتاق پذیرایی به گوشش می رسید، دانست که بعد از رفتن او مشاجره پرصداتر و بندبریده تر شده است.

از اتاق نشیمن گذشت و به هشتی ورودی آمد تا به راهرو و از آنجا به اتاق خود برود. وقتی از پشت در خانه می گذشت صدایی شنید و دریافت که پشت در کسی با تمام نیرو می کوشد که زنگ بزند ولی مثل این بود که زنگ خراب شده بود زیرا به زحمت تکان می خورد و صدایی نمی داد. پرنس چفت کشوی را کشید و در را باز کرد و از حیرت واپس رفت و حتی لرزید. ناستاسیا فیلیپوونا برابر او ایستاده بود. او را قرینه عکسش فوراً شناخت. ناستاسیا فیلیپوونا او را که دید برق خشم در چشمانش درخشید. تنه ای به او زد و از سر راه خود کنارش راند و در هشتی پیش رفت و ضمن اینکه پالتو پوستش را از شانه رها می کرد با لحنی غضبناک گفت: «اگر تنبلی که زنگ در را تعمیر کنی دست کم پشت در بنشین که وقتی در می زنند باز کنی. ایستاده مرا نگاه می کند. پالتو را چرا انداختی؟ الاغ!» پالتو پوست به راستی روی زمین افتاده بود. ناستاسیا فیلیپوونا که صبر نکرده بود که پرنس پالتوش را از شانه اش بردارد نگاه نکرده آن را برای او رها کرده بود ولی پرنس کندی کرده و آن را برنداشته بود.

«تو را باید بیرون کنند. حالا زود باش برو خبر بده.»

پرنس می خواست چیزی بگوید ولی چنان هاج و واج مانده بود که چیزی نگفت و با پالتوی که از زمین برداشته بود در دست، به سمت اتاق پذیرایی رفت...

«تماشا کن. با پالتو می‌رود! پالتو را کجا می‌بری؟ هه هه هه! بیچاره پاک دیوانه است.»

پرنس برگشت و مثل مجسمه هاج و واج به او چشم دوخته بود. وقتی ناستاسیا فیلیپوونا خندید او نیز خندید. ولی زبانش نمی‌گشت و حرفی نزد. اول که در راه روی او گشود رنگش پریده بود ولی حالا ناگهان سرخ شده بود. ناستاسیا فیلیپوونا از خشم پا بر زمین کوفت و داد زد: «عجب بی‌شعوری‌ست! کجا می‌روی؟ می‌خواهی بگویی کی آمده؟»

پرنس زیر لب گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا.»

ناستاسیا فیلیپوونا به تندى گفت: «تو مرا از کجا می‌شناسی؟ من که هیچ‌وقت تو را ندیده‌ام! حالا بجنب. این داد و فریاد از کجاست؟»

پرنس جواب داد: «دعوا می‌کنند!» و به اتاق پذیرایی رفت.

در لحظه حساسی وارد شد. نینا الکساندروونا داشت فراموش می‌کرد که آماده بود «به همه چیز تسلیم باشد» البته او همیشه از واریا دفاع می‌کرد. پتیتسین کاغذش را با یادداشت‌های مدادی کنار گذاشته و کنار واریا ایستاده بود. خود واریا نیز ابتدا دختر کم‌رویی نبود و شرم از چشم شسته بود. ولی گستاخی برادرش با هر کلمه بی‌ادبانه‌تر و تحملش دشوارتر می‌شد. واریا در این گونه مواقع معمولاً حرف نمی‌زد و ساکت با نگاهی همه ریشخند به برادرش خیره می‌ماند! او می‌دانست که از این راه او را چنان دیوانه می‌کند، که هیچ حدی نمی‌شناسد. در چنین حالی بود که پرنس وارد شد و گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا تشریف آورده‌اند.»

نه

همه ساکت شدند. طوری به پرنس نگاه می‌کردند که انگاری منظورش را نمی‌فهمند و میلی هم ندارند که بفهمند. گانیا از ترس در جا خشک شده بود. آمدن ناستاسیا فیلیپوونا، خاصه در چنین وقتی برای همه پیشامدی سخت نامنتظر و حیرت‌انگیز و آزارنده بود، خاصه اینکه اول بار بود که به خانه گانیا می‌آمد. تا آن روز شانش را به قدری بلند می‌شمرد که در گفتگو با گانیا حتی اظهار تمایلی نکرده بود که با کسان او آشنا شود و در این اواخر حتی نامی از آن‌ها نمی‌برد، گفتی اصلاً وجود نداشتند. گانیا گرچه تا اندازه‌ای بدش نمی‌آمد که این برخورد برایش ناگوار هر چه بیشتر به عقب افتد، ولی این نخوت او را در دل به حسابش ثبت می‌کرد. در هر حال بیشتر انتظار ریشخند یا سخنان نیشدار درباره خانواده خود از او داشت تا دیداری دوستانه در خانه‌اش. یقین می‌دانست که ناستاسیا فیلیپوونا از هر آنچه در خانه او بگذرد که با ازدواجش مربوط باشد باخبر می‌شود و نیز می‌داند که کسانش به چه چشمی به او می‌نگرند. اینست که می‌شد گفت آمدنش به خانه او آن روز، بعد از آنکه عکسش را به مناسبت سالگرد تولدش به او هدیه کرده بود، روزی که قول داده بود تکلیف، و با تکلیف، سرنوشت او را معین کند، نشانی از تصمیم او در این خصوص بود.

حیرت عمومی از دیدن پرنس طولانی نشد. ناستاسیا فیلیپوونا خود در آستانه در اتاق پذیرایی ظاهر شد و بار دیگر ضمن ورود به اتاق پرنس را کنار زد. با رویی خندان، ضمن اینکه دست گانیا را می فشرد، که شتابان خود را به او رسانیده بود گفت: «عاقبت موفق شدم که به خانه تان وارد شوم... چرا زنگ تان را می بندید. چه تان است؟ چرا صورت تان این جور به هم ریخته؟ خواهش می کنم مرا به خانواده تان معرفی کنید. چرا معطل اید؟»

گانیا که پاک دست و پای خود را گم کرده بود اول او را به واریا معرفی کرد. آن دو، پیش از آنکه دست به سوی هم دراز کنند نگاه های عجیبی به هم انداختند. البته ناستاسیا فیلیپوونا خندید و خود را پشت نقاب نشاط پنهان کرد. ولی واریا نمی خواست نقابی به رو بزند و با سیمایی عبوس در چهره او زل زده بود. حتی سایه لبخندی که لازمه حداقل نزاکت بود بر صورتش پیدا نشد. گانیا بر جا خشک شده بود. دیگر نه جا داشت و نه فرصتی که خواهرش را به طریقی نرم کند و به راه آورد و چنان نگاه تهدیدی به او انداخت که واریا از تیزی آن به وضوح دریافت که آن لحظه برای برادرش به راستی اهمیت بسیار دارد. مثل این بود که در همان لحظه تصمیم گرفت که در برابر برادر کوتاه آید و لبخندی آبکی تحویل ناستاسیا فیلیپوونا داد. (اعضای خانواده هنوز یکدیگر را اندکی دوست داشتند.)

نینا الکساندروونا، که گانیا در نهایت پریشانی بعد از خواهرش به ناستاسیا فیلیپوونا معرفی کرد و حتی او را به نزد مهمان پیش برد، وضع را اندکی سر و سامان بخشید. اما همین که شروع کرد تا «خوشوقتی فوق العاده اش را» از آشنایی با او بیان کند ناستاسیا فیلیپوونا بی آنکه گوش دهد مهلتش نداد که حرفش را تمام کند و به سرعت رو به گانیا گرداند و (بی آنکه تعارفش کرده باشند) ضمن اینکه روی کاناپه کوچکی در گوشه کنار پنجره می نشست به صدای بلند پرسید: «پس اتاق کارتان کجاست؟... مستأجران تان کجایند؟ مگر چند مستأجر در خانه نشانده اید؟»

گانیا سخت برافروخت و می‌خواست مین و مین‌کنان جوابی بدهد که ناستاسیا فیلیپوونا فوراً افزود: «ولی آخر چطور جایی که اتاق کار مخصوص خودتان ندارید مستأجر می‌آورید؟» و ناگهان رو به نینا الکساندروونا کرد و گفت: «بینم، اصلاً این کار صرف دارد؟»

نینا الکساندروونا جواب داد: «البته قدری دردسر دارد. ولی خوب، لابد استفاده‌ای هم باید داشته باشد. گرچه ما این کار را تازه...»

ولی ناستاسیا فیلیپوونا باز جواب او را تا به آخر گوش نداده، گانیا را نگاه کرد و خندید و به صدای بلند گفت: «وای، این چه قیافه‌ای ست دارید؟ وای خدا، اگر بدانید چه شکلی شده‌اید!...»

این خنده چند ثانیه‌ای طول کشید و چهره گانیا به‌راستی سخت در هم ریخت. تشنج عضلات چهره و درماندگی مضحک‌ش که از وحشت بود ناگهان از میان رفت، اما رنگش مثل گچ سفید شد و لب‌هایش از تشنج شروع کرد کج و کوله در هم پیچیدن. ساکت بود و با نگاهی بداندیشانه در صورت مهمانش که همچنان می‌خندید، زل زده بود و چشم از او بر نمی‌داشت.

اما تماشاگر دیگری هم بود که او نیز به دیدن ناستاسیا فیلیپوونا از حیرت لال شده بود و نمی‌توانست از این حال به خود آید. اما او، گرچه در جای اول خود در آستانه در اتاق پذیرایی مثل مجسمه خشک شده بود، حواسش آن‌قدر جمع بود که متوجه پریدگی رنگ و تغییر حالت ناخجسته گانیا بشود. این ناظر پرنس بود. او نیز اندکی وحشت‌زده، ناگهان بی‌اراده پیش آمد.

آهسته به گانیا گفت: «کمی آب بخورید و این جور نگاه نکنید.»

پیدا بود که این حرف را بی‌هیچ‌گونه فکر یا حسابی و به تیغ همان انگیزه اولیه زده بود، اما همین حرف ساده اثری عجیب داشت. مثل این بود که تمامی بار خشم گانیا ناگهان روی او خالی شد. گانیا شانه‌های او را گرفت و بی‌آنکه حرفی بزند با نگاهی تلافی‌جویانه و همه‌کینه به او خیره شد. مثل این بود که

توانایی حرف زدن از او سلب شده است. این حرکت گانیا همه را تکان داد: نینا الکساندروونا حتی جیغ خفیفی کشید، پتیتسین ناراحت شده یک قدم جلو آمد، کولیا و فردیشچنکو که داشتند به اتاق وارد می شدند از حیرت در جا خشک شدند. فقط واریا بود که مثل گذشته زیر چشمی نگاه می کرد ولی از هیچ چیز غافل نبود. او نشست به یک بر پهلوی مادرش ایستاده و دست هایش را روی سینه در هم انداخته بود.

اما گانیا فوراً می شود گفت در همان اولین دقیقه بی تابی به خود آمد و اعصابش را در اختیار آورد و به خنده ای عصبی افتاد. حواسش کاملاً جمع شده بود. با لحنی که تا می توانست زنگ نشاط و ساده دلی به آن بخشیده بود، گفت: «نمی دانستم پرنس، که شما دکتر هم هستید. مرا ترساندید! ناستاسیا فیلیپوونا، اجازه بدهید این شخصیت از هر جهت بی نظیر را به شما معرفی کنم. اگرچه خودم همین امروز صبح با او آشنا شدم.»

ناستاسیا فیلیپوونا حیرت زده به پرنس نگاه می کرد.

«گفتید پرنس؟ او پرنس است؟ فکرش را بکنید که من الان در هشتی ورودی خیال کردم پیشخدمت تان است و فرستادمش بگوید که من آمده ام. ها ها ها!»

فردیشچنکو، خوشحال از اینکه باز همه خندان شده بودند، شتابان پیش آمد و گفت: «عیب ندارد، هیچ عیبی ندارد. 'se non e vero'»

«و چیزی نمانده بود که فحش تان هم بدهم! پرنس، خواهش می کنم مرا ببخشید! ولی فردیشچنکو شما چطور این وقت روز اینجااید؟ من فکر می کردم که اقلاً شما را دیگر اینجا نخواهم دید.»

و رو به گانیا که، همچنان با پرنس دست به یقه، او را معرفی کرده بود، دوباره پرسید: «گفتید اسم شان چیست؟ پرنس میشکین؟»

گانیا تکرار کرد: «بله، از مستأجران است.»

۱. به ایتالیایی، یعنی «حقیقت که ندارد.» - م.

پیدا بود که پرنس را موجودی کم‌نظیر و تماشایی می‌شمردند (و برای نجات از آن تنگنای ناگوار وسیله‌ای مناسبش می‌یافتند) و چیزی نمانده بود که حتی او را به سمت ناستاسیا فیلیپونا پیش برانند. پرنس حتی به‌روشنی کلمه «ابله» را شنید که به نجوا پشت سرش بر زبان آمد و ظاهراً فردیشچنکو بود که به ناستاسیا فیلیپونا توضیح می‌داد.

ناستاسیا فیلیپونا ضمن اینکه بی‌هیچ ملاحظه‌ای سراپای پرنس را برانداز می‌کرد، گفت: «خوب، بگوئید ببینم چرا مرا از این اشتباه بیرون نیاوردید؟» با بی‌صبری جواب می‌خواست. مثل این بود که اطمینان داشته باشد که جواب پرنس بی‌چون و چرا چنان احمقانه خواهد بود که ناگزیر همه را به خنده خواهد انداخت.

پرنس آهسته گفت: «از اینکه غفلتاً شما را دیدم حیرت کردم. هیچ انتظارش را نداشتم...»

«از کجا فهمیدید که منم؟ مگر مرا قبلاً دیده بودید؟ واقعاً چطور ممکن است؟ مثل اینکه من او را جایی دیده‌ام. ولی اجازه بدهید بپرسم، چرا الان این‌طور مثل مجسمه در جا خشک شده بودید؟ در من چه چیزی دیده بودید که این جور تعجب داشت؟»

فردیشچنکو همچنان شکلک‌سازان گفت: «یالله، جواب! ده یالله! وای خدا! اگر چنین سؤالی را از من کرده بودند چه جواب‌ها داشتم که بدهم! ده یالله، چرا ساکت مانده‌ای؟ جداً پرنس عجب هالویی هستی!»

پرنس خندید و به فردیشچنکو جواب داد: «من هم اگر جای شما بودم خیلی چیزها می‌گفتم.»

و بعد خطاب به ناستاسیا فیلیپونا ادامه داد: «یک ساعت پیش بود که عکس شما را دیده و در خانه ژنرال پیانچین درباره‌ی شما حرف زده بودم. از این گذشته، امروز صبح هنوز به پترزبورگ نرسیده در قطار پارفیون راگوژین خیلی چیزها از

شما برایم تعریف کرده بود... و درست در آن لحظه‌ای که در را باز می‌کردم در فکر شما بودم. و آن وقت خودتان را دیدم.»

«چطور فهمیدید که منم که جلوتان هستم؟»

«از عکس‌تان... و...»

«و دیگر چی؟»

«دیگر اینکه شما را درست همین جور در ذهنم مجسم می‌کردم. من هم مثل این بود که شما را جایی دیده‌ام.»

«کجا؟ کجا؟»

«همه‌اش خیال می‌کنم که چشم‌های شما را جایی دیده‌ام... ولی چنین چیزی ممکن نیست! خیال است. من هیچ‌وقت اینجا نبوده‌ام. شاید در خواب بوده...»

فرديشچنکو فریاد زد: «احسنت پرنس! نه، من حرفم را پس می‌گیرم.» و بعد با تأسف افزود: «گرچه... گرچه این حرف‌ها را همه از روی سادگی می‌زند.»

پرنس این چند جمله را با صدایی از هیجان لرزان و بریده بریده بر زبان آورده و چند بار نفس تازه کرده بود. همه چیزش حکایت از هیجانی فوق‌العاده می‌کرد. ناستاسیا فیلیپوونا با کنجکاوی بسیار به او خیره مانده بود ولی دیگر نمی‌خندید. درست در همین هنگام ناگهان صدای بلند و تازه‌ای از پشت جمعی که دور پرنس و ناستاسیا فیلیپوونا حلقه‌ای فشرده زده بودند شنیده شد و حلقه را شکست، چنان‌که می‌شود گفت جمع با تیغ آن صدا به دو نیم شد. ژنرال ایولگین، پدر خانواده برابر ناستاسیا فیلیپوونا ظاهر شد، فراق به تن، با گریبان‌پوشی پاکیزه و سفید و سبیلی رنگ کرده.

این دیگر از حد تحمل گانیا بیرون بود.

گانیایی که خودبینی و خویشتن‌پرستی‌اش به حد بیماری می‌رسید و حتی رنگ جنون می‌گرفت و طی دو ماه گذشته در پی آن بود که اگر شده نقطه اتکایی به‌دست آورد تا به یاری آن وجهه شایسته‌تری پیدا کند و رنگ نجابتی بگیرد،

گانپایی که احساس می‌کرد در راهی که پیش گرفته هنوز نوآموزست و اطمینان نداشت که بتواند دشواری‌های آن را تحمل کند و از سر درماندگی در خانه کار خودکامگی را به وقاحت کشانده بود، حال آنکه پیش ناستاسیا فیلیپوونا جرأت وقاحت نداشت، زیرا این زن تا آخرین دقیقه او را درمانده خود ساخته بود و سخت مقهور خویشش می‌داشت، و به قراری که برای گانیا خبر آورده بودند به زبان خود او را «گدای بی‌صبری» خوانده بود، به‌طوری که گانیا صد بار پیش خود قسم خورده بود که در آینده وقتی خرس از پل گذشت انتقام این خفت را به دردناک‌ترین صورت از همسرش بگیرد و با این همه گاهی کودکانه آرزو می‌کرد که دو انتها را به هم برساند و اصداد را آشتی دهد، این گانیا حالا مجبور بود که این خفت را نیز تحمل کند و این جام تلخ را، آن هم در چنین لحظه‌ای بنوشد! این باز چیزی بود که پیش‌بینی‌اش را نکرده بود. برای جوانی به خودپسندی او وحشتناک‌ترین عذاب عذاب شرمندگی است از بابت کسان خود، آن هم در خانه خود و او اکنون مجبور بود این عذاب را به جان بخرد. اما در این لحظه فکری در ذهنش برق زد: آیا این همه رنج به پاداشی که به دنبال داشت می‌ارزید؟

در این لحظه واقعه‌ای داشت روی می‌داد که در عرض دو ماه اخیر به صورت کابوسی خواب شب‌هایش را خراب کرده بود و او را از وحشت می‌لرزاند و از شرم آتش می‌زد: عاقبت پدرش با ناستاسیا فیلیپوونا رو به رو می‌شد. آن هم در حضور همه اهل خانه. گاهی از راه خودآزاری و به منظور برانگیختن عمدی خشم خود کوشیده بود حضور ژنرال را در مراسم ازدواج در نظر مجسم سازد اما هرگز نتوانسته بود عذاب این صحنه را تا به آخر تحمل کند و زود دست از این آزمون برداشته بود. چه بسا که در سیاه نمایاندن بدبختی خود راه افراط می‌رفت. ولی خوب، خودپرستان همیشه این‌طورند. طی دو ماه اخیر فرصت یافته و درباره این مسأله خوب فکر کرده و زیر و روی آن را سنجیده و تصمیم گرفته بود که به هر قیمت شده پدرش را به طریقی، ولو موقتاً، بی‌خطر سازد و در صورت

امکان، ولو برای مدتی، از پترزبورگ دورش کند، مادرش می‌خواهد موافق باشد یا نباشد. اما ده دقیقه پیش با ورود بی‌خبر ناستاسیا فیلیپوونا به قدری حیرت کرده و گیج شده بود که امکان ورود آردالیون الکساندروویچ را به صحنه به کلی از یاد برده و هیچ اقدامی برای جلوگیری از وقوع چنین پیشامدی نکرده بود. حالا می‌دید که ژنرال آمده است و این‌طور آراسته، چنان‌که برای مراسمی رسمی فراک پوشیده و آن هم درست هنگامی که ناستاسیا فیلیپوونا فرصتی می‌جست که بر او و خانواده‌اش باران تمسخر بباراند. (او به این معنی یقین داشت.) و راستی اگر چنین قصدی نداشت آمدنِ امروزش چه معنی داشت؟ آمده بود با مادر و خواهر او آشنا شود و دوستی آن‌ها را جلب کند یا اینکه آن‌ها را در خانه‌شان خفیف سازد؟ به هر حال وضع نشستن طرفین طوری بود که تردید جایز نبود: مادر و خواهرش خفت‌زده در گوشه‌ای نشسته بودند و رفتار ناستاسیا فیلیپوونا طوری بود که گفتی حتی فراموش کرده است که آن‌ها با او در یک اتاق‌اند... و از این رفتار البته منظوری داشت.

فردیشچنکو زیر بغل ژنرال را گرفت و او را تا نزدیک ناستاسیا فیلیپوونا پیش آورد.

ژنرال لب‌خندی بر لب با وقار بسیار کرنشی کرد و گفت: «آردالیون الکساندروویچ ایولگین، سرباز سال‌خوردهٔ بخت‌برگشته و پدر خانواده‌ای که خوشوقت است و امیدوار، که بانوی چنین...»

جملهٔ خود را تمام نکرد، زیرا فردیشچنکو به سرعت یک صندلی به پشت او سراند و ژنرال، که زانوانش بعد از ناهار سست شده بود شل و ول روی آن نشست یا می‌شود گفت بر آن فروافتاد. ولی از این حال البته خجالت نکشید. راست رو به روی ناستاسیا فیلیپوونا نشست و با شکلکی حاکی از مهرجویی، آهسته چنان‌که بی‌جلوه هم نبود، انگشتان ظریف او را گرفت و به لب‌های خود برد. به‌طور کلی ژنرال به آسانی خجالت نمی‌کشید. هیأت ظاهرش، اگر از بعضی

شلختگی‌های مختصرش می‌گذشتی هنوز برازنده بود و این چیزی بود که خود خوب به آن آگاه بود. در گذشته در بعضی مجالس بزرگان راه‌داشته و بیش از دو سه سال نبود که پایش کاملاً از این گونه محافل بریده شده بود. از همان زمان نیز بود که جلو خود را رها کرده و بی‌خویشتن‌داری به پاره‌ای سستی‌ها تسلیم شده بود. اما رفتار خوشایند و راه و رسم نزاکت مجلسی را همچنان مراعات می‌کرد. ناستاسیا فیلیپوونا از آمدن آردالیون الکساندروویچ بیش از اندازه خشنود می‌نمود و البته با چیزهایی که درباره‌اش شنیده بود از احوالش بی‌خبر نبود.

آردالیون الکساندروویچ گفت: «شنیده‌ام پسر...»

ناستاسیا فیلیپوونا به میان حرفش دوید: «بله، پسر شما... ولی خودتان را هم که پدرش هستید باید گوش‌تان را گرفت. چرا هیچ‌وقت سری به من نمی‌زنید. خودتان را مخفی می‌کنید یا پسران پنهان‌تان می‌کند؟ دست‌کم شما می‌توانید با خیال آسوده به دیدن من بیایید بی‌آنکه آبروی کسی به خطر افتد یا دنبال کسی حرفی زده شود.»

ژنرال جواب داد: «مناسبات فرزندان قرن نوزدهم با والدین‌شان...»

نینا الکساندروونا حرفش را برید و به صدای بلند گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا، لطفاً اجازه بدهید که آردالیون الکساندروویچ یک دقیقه برود بیرون کارش دارند.»

«بگذارم برود؟ خواهش می‌کنم! من این همه حرف‌ها درباره‌ او شنیده‌ام و این همه‌وقت آرزوی دیدارش را داشتم! تازه چه کار فوری‌ای ممکن است داشته باشید؟ مگر بازنشسته نیست؟ ببینم ژنرال شما که مرا نمی‌گذارید بروید، هان؟»

«من قول می‌دهم که به دیدن شما بیاید. ولی حالا باید حتماً استراحت کند.» ناستاسیا فیلیپوونا به صدای بلند، با شکلکی که حکایت از ناراضایی و بی‌زاری می‌کرد، مثل دخترک بهانه‌جوی سبک‌سری که اسباب‌بازیش را از دستش بگیرند جیغ زد: «آردالیون الکساندروویچ، می‌گویند احتیاج به استراحت دارید.»

ژنرال، که از قضا گفתי اصرار دارد وضع خود را مضحک‌تر از آنچه بود بکند، دست بر قلب خود گذاشت و با وقار بسیار و لحنی ملامت‌آمیز رو به همسرش کرد و گفت: «عزیزم، خواهش می‌کنم!»

واریا به صدای بلند گفت: «مادر جان، شما نمی‌خواهید از اینجا بیرون بیایید؟»

«نه واریا، من تا آخر همین جا می‌مانم.»

ناستاسیا فیلیپوونا ممکن نبود این پرسش و جوابی را که به آن داده شد تشنیده باشد. اما مثل این بود که سرخوشی‌اش از شنیدن آن افزایش یافت و دوباره باران پرسش به سر ژنرال بازانید. و پنج دقیقه طول نکشید که ژنرال با لحنی بسیار رسمانه سخنرانی می‌کرد و حضار به صدای بلند می‌خندیدند.

کولیا دامن کت پرنس را کشید و گفت: «اقلاً شما کاری بکنید و هرطور شده او را از اینجا بیرون بکشید. خواهش می‌کنم، نمی‌شود کاری کرد؟»

اشک سوزان انزجار چشم‌های پسرک را پر کرده بود و زیر لب گفت: «گانکای^۱ لعنتی!»

ژنرال در پاسخ سؤالات ناستاسیا فیلیپوونا با حرارت بسیار داد سخن می‌داد: «عرض می‌کنم که من و ایوان فیودوروویچ پانچین بسیار صمیمی بودیم. من و او و مرحوم پرنس لیو نیکلایویچ میشکین^۲ که بعد از بیست سال جدایی امروز پسرش را بر سینه فشردم، سه دوست جدایی‌ناپذیر و به اصطلاح سه تفنگدار بودیم، آتوس و پورتوس و آرامیس^۳. ولی افسوس یکی از ما قربانی افترا و گلوله شد و در خاک رفت و دومی که افتخار حضور دارد هنوز با تیر افترا و گلوله‌ها می‌جنگد.»

ناستاسیا فیلیپوونا با تعجب پرسید: «چطور با گلوله‌ها؟»

۱. مصغر خودمانی گانیا است که خود مصغر گاوریل است - م.

۲. توجه داریم که لیو نیکلایویچ اسم پرنس است نه پدرش - م.

۳. اسامی سه تفنگدار داستان الکساندر دوما - م.

«بله، گلوله‌ها هنوز اینجا در سینه من اند. این‌ها تیرهایی است که ضمن محاصره کارس^۱ در سینه من جا گرفت و هنوز وقتی هوا خراب می‌شود عذاب می‌دهد. اما از جهات دیگر فیلسوفانه با زندگی کنار می‌آیم. راه می‌روم، گردش می‌کنم و مثل هر آدم مرفه از کار کناره گرفته‌ای در کافه‌ای که همیشه به آن می‌روم دام‌بازی می‌کنم و روزنامه اندپاندانس^۲ می‌خوانم. اما روابطم با پورتوسمان، یعنی ایوان فیودوروویچ سه سال است که به دنبال ماجرای سگی که در قطار پیش آمد از طرف من بکلی قطع شده است.»

ناستاسیا فیلیپوونا با کنجکاوی بسیار پرسید: «چطور؟ بر سر یک سگ؟ تعریف کنید چه بوده؟» و چنان‌که چیزی به خاطرش رسیده باشد، باز گفت: «اجازه بدهید ببینم! سر یک سگ، آن هم در قطار؟»

«بله، ماجرای بسیار بی‌معنی‌ایست و اصلاً ارزش تکرار ندارد. این ماجرا با میستریش شمیت^۳، معلم سرخانه پرنسس بلاکونسکایا، پیش آمد ولی... ارزش ندارد که تکرار شود.»

ناستاسیا فیلیپوونا با نشاط بسیار اصرار کرد: «نه خیر، به‌عکس خیلی جالب است. حتماً باید تعریفش کنید.»

فردیشچنکو نیز اظهار داشت: «من هنوز این را نشنیده‌ام. تازه است؟^۴»
صدای نینا الکساندروونا باز، و این بار با لحن التماس بلند شد: «آردالیون الکساندروویچ!»

کولیا فریاد زد: «پدرجان، بیرون با شما کار دارند.»
ژنرال از این فرصت خشنود، گفت: «ماجرای بی‌معنی مسخره‌ایست. ولی خوب. با دو کلمه برای تان خلاصه‌اش می‌کنم. نزدیک دو سال پیش بود. بله،

1. Kars

۲. یعنی استقلال، روزنامه‌ای بود به زبان فرانسه که در بلژیک چاپ می‌شد - م.

3. Mrs. Schmidt

۴. تازه است در متن به فرانسه آمده است - م.

خط‌آهن... سکایا تازه شروع به کار کرده بود. من (که دیگر لباس شخصی تنم بود)، برای کارهای بسیار مهمی مربوط به تحویل و تحویل بعد از کناره‌گیری‌ام از خدمت ناچار به سفر می‌رفتم. یک بلیت درجه یک خریدم و سوار شدم و با سیگار برگم پشت پنجره نشستم. البته سیگار برگ را پیش از سوارشدن روشن کرده بودم و خاموشش نکردم. در کوپه تنها بودم. دود کردن ممنوع نبود ولی مجاز هم نبود. مطابق معمول نیم مجاز بود و بستگی به آن داشت که دودکننده که باشد. پنجره پایین بود. ناگهان درست قبل از آنکه سوت حرکت قطار صدا کند، دو بانو، که یکی‌شان سگ ملوسی در بغل داشت، آمدند و درست رو به روی من نشستند. دیر رسیده بودند. یکی از آن‌ها لباس آبی آسمانی بسیار شیکی تنش بود ولی آن یکی ساده‌تر پوشیده بود. پیرهن ابریشمی سیاهی با باشلقی. هر دو قشنگ بودند ولی دماغ‌شان خیلی باد داشت و با هم انگلیسی حرف می‌زدند. من البته کاری به آن‌ها نداشتم و سیگارم را دود می‌کردم. راستش را بخواهید فکر کردم که ممکن است دود ناراحت‌شان کند، ولی خوب، ادامه دادم. چون پنجره باز بود و من کنار آن بودم. سگ روی زانوی بانویی که لباس آبی آسمانی تنش بود راحت نشسته بود. به قدری کوچک بود که نمی‌دانید، اندازهٔ مشت من. سگ سیاهی بود با دست و پای سفید. چیز کم‌نظیری بود و قلادهٔ نقره‌ای برگردن داشت که نوشته‌ای روی آن حک شده بود. من برای خودم نشسته بودم و کاری هم به آن‌ها نداشتم. ولی متوجه شدم که خانم‌ها ظاهراً اوقات‌شان تلخ شده است. البته از بابت سیگار برگ من. یکی از آن‌ها یک عینک دستی صدفی داشت و آن را جلو چشم گرفته بود و از پشت آن مرا برانداز می‌کرد. ولی من اعتنا نکردم. چه کنم؟ حرفی نزدند. می‌توانستند چیزی بگویند، مثلاً اعتراضی، خواهشی، آخر ناسلامتی آدم بودند، زبان داشتند. ولی نه، اگر شما حرفی زدید آن‌ها هم چیزی گفتند... بعد یک دفعه، باور کنید، بی‌هیچ هشدار، بی‌کوچک‌ترین اعتراضی، اصلاً درست مثل دیوانه‌ها، خانمی که لباس آسمانی

به تن داشت سیگار برگ مرا از دستم گرفت و از پنجره پرت کرد بیرون. قطار به سرعت حرکت می‌کرد. من هاج و واج از خشم نیم دیوانه، نگاه می‌کردم. زن نمی‌دانید چه وحشی بود. مثل یک پلنگ! به‌قدری عصبانی شده بود که هیچ نمی‌فهمید. ولی زن فربه‌ی بود، چاق و بلندقد، با موهای بور و خوش‌رنگ و آب (حتی می‌شود گفت زیادی سرخ). از چشمانش آتش بیرون می‌زد. خانمی که شما باشید من هم نامردی نکردم و بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنم، با نهایت ادب، چنان مؤدبانه که بیش از آن ممکن نبود، می‌شود گفت بسیار اتو کشیده، خم شدم و دستم را به طرف سگ ملوس پیش بردم و با دو انگشت و در نهایت نرمی پشت گردنش را گرفتم و بدرقهٔ سیگار برگم از پنجره بیرونش انداختم. فقط صدای وقوق خفیفش به گوش رسید. تمام شد و قطار با همان سرعت به راه خود ادامه داد...»

ناستاسیا فیلیپوونا قاه‌قاه خندید و مثل دختر بچه‌ای دست زد و گفت: «اما شما عجب ژنرال شیریری هستید!»

فرديشچنکو فریاد زد: «آفرین، احسنت، مرحبا ژنرال!»
حتی پتیتسین که ابتدا از آمدن ژنرال اصلاً دل خوشی نداشت، خندید. کولیا هم خندید و فریاد زد: «زنده‌باد!»

ژنرال با لحنی پر حرارت و پیروزمندانه گفت: «حق داشتم. حق داشتم. کاملاً حق با من بود. چون اگر سیگار کشیدن در قطار ممنوع است آوردن سگ هم مجاز نیست.»

کولیا با شوق فراوان فریاد زد: «آفرین پدرجان، عالی بود! من هم اگر جای شما بودم همین کار را می‌کردم.»

ناستاسیا فیلیپوونا با بی‌صبری پرسید: «خوب، حالا آن بانو چه کرد؟»
ژنرال در هم رفت و گفت: «آن بانو؟ همین جا بود که کار خراب شد. خانم یک کلمه حرف نزد و بی‌مقدمه یک سیلی به گوش من نواخت. اصلاً وحشی بود. باور کنید انگاری تازه از جنگل بیرون آمده باشد!»

«خوب، شما چه کردید؟»

ژنرال نگاهش را به زیر انداخت و ابروها را بالا برد و شانه‌ها را همچنین، لب‌ها را بر هم فشرد و دست‌ها را از هم باز کرد و اندکی ساکت ماند و بعد ناگهان گفت: «من هم نتوانستم خودداری کنم.»

«شما هم زدید؟ خیلی محکم؟»

«نه، خدا شاهد است محکم نزد. رسوایی به‌بار آمد ولی من محکم نزده بودم. فقط آن قدر که او را کنار بزنم، فقط برای اینکه دیگر رو به روی هم نباشیم. ولی خوب، همان هم کار خود شیطان بود. معلوم شد که زنی که لباس آبی آسمانی به تن داشت انگلیسی بود و معلم سرخانه یا حتی می‌شود گفت ندیمه یا دوست صمیمی پرنسس بلاکونسکایا بود و آن یکی که لباس سیاه تنش بود پرنسس بلاکونسکایای بزرگ بود، پیردختری سی و پنج شش ساله. ولی خوب، همه می‌دانید که خانم ژنرال بیانچینا با خانواده بلاکونسکی چه روابطی دارد. پرنسس‌ها وقتی ماجرای سگ را شنیدند همه غش کردند و ضعف رفتند و برای سگ توله عزیزشان اشک ریختند و ماتم گرفتند. پرنسس‌ها، هر شش، جیغ می‌کشیدند و زن انگلیسی شیون می‌کرد. خلاصه محشر کبری. دنیا به آخر رسیده بود. خوب، من البته رفتم، اظهار ندامت کنم، عذر بخواهم، نامه نوشتم. ولی نه خودم را پذیرفتند و نه نامه‌ام را و روابط ما با بیانچین قطع شد. اینست که حالا مغضوب شده‌ام و هیچ جا راهم نمی‌دهند.»

ناستاسیا فیلیوونا ناگهان گفت: «ولی اجازه بدهید. خیلی عجیب است. چهار پنج روز پیش در روزنامه اندپانداس که همیشه می‌خوانم عین همین داستان را دیدم، یعنی دقیقاً عین آن. منتها آن ماجرا در یکی از قطارهای کنار رود راین اتفاق افتاده بود، میان یک آقای فرانسوی و یک خانم انگلیسی. آنجا هم خانم سیگار برگ را همین طور از دست آقا گرفته و آقا هم سگ را درست همین طور از پنجره بیرون انداخته بود. آخرش هم درست مثل داستان شما بود. حتی رنگ پیرهن خانم مثل مال شما آبی آسمانی بود.»

رنگ صورت ژنرال بنفش شد. کولیا هم سرخ شده بود و سرش را در دو دستش گرفته بود. پتیتسین به سرعت روی گرداند، فقط فردیشچنکو بود که مثل پیش قاه‌قاه می‌خندید. درباره گانیا که بهتر است هیچ نگوییم. او تمام مدت ایستاده بود و عذابی تاب‌ریا را بی‌صدا تحمل می‌کرد.

ژنرال با زبانی الکن گفت: «باور کنید، این که گفتم درست همان چیزی است که بر سر من آمده بود...»

کولیا فریاد زد: «پدرجانم واقعاً با میستر یس شمیت معلم سرخانه پرنسس بلاکونسکایا بگو مگوی مفصلی کرده بود. من خوب یادم هست.»

ناستاسیا فیلیپوونا بی‌رحمانه برگفته خود اصرار می‌کرد: «چطور؟ یعنی این جور بی‌سر سوزنی اختلاف؟ یک ماجرای واحد در دو سر اروپا؟ و در همه جزئیات تا رنگ پیرهن‌ها عین هم؟ من روزنامه *Independance Belge* را برای تان می‌فرستم.»

ژنرال همچنان اصرار داشت: «مخفی نماند که داستان من دو سال پیش از آن یکی بود.»

ناستاسیا فیلیپوونا گفت: «خوب، در این صورت، البته، موضوع فرق می‌کند...» و از خنده ریشه می‌رفت، طوری که به دیوانه‌ها می‌مانست.

گانیا بی‌اراده شانه پدرش را گرفت و با صدایی لرزان و از عذاب درون شکسته گفت: «پدرجان، خواهش می‌کنم بفرمایید بیرون، دو کلمه با شما حرف دارم.»

نفرتی بی‌انتهای در نگاهش می‌جوشتید.

در همین لحظه صدای زنگ شدیدی در هشتی پیچید. به قدری شدید بود که گفتمی زنگ می‌خواست از در کنده شود. این صدا آمدن مهمانی غیر عادی را اطلاع می‌داد. کولیا دوید که در را باز کند.

هستی آپارتمان ناگهان شلوغ شد و پُر جنجال. به آن می‌مانست که چند نفر به خانه ریخته باشند و دیگران نیز همچنان وارد می‌شدند. صدای چند نفر در عین حال شنیده می‌شد که حرف می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. هنوز صدای بسته شدن در خانه نیامده بود و همین جنجال و گفتگو از پلکان نیز شنیده می‌شد. ظاهراً مهمانان بسیار عجیبی آمده بودند. حاضران همه به هم نگاه کردند. گانیا شتابان به اتاق نشیمن رفت ولی چند نفری، منتظرِ دعوت نشده، هم‌اکنون به آن اتاق وارد شده بودند.

صدایی که به گوش پرنس آشنا می‌آمد، شنیده شد: «آهان، این هم خودش، یهودا! چطوری گانکا، ناکس؟»

صدای دیگری گفته‌ی اولی را تأیید کرد: «بله، خودش است.»
دیگر برای پرنس شکی باقی نمانده بود. صدای اول از راگوژین بود و دومی از لیبیدف.

گانیا مثل منگ‌ها، لال شده در آستانه‌ی در اتاق پذیرایی ایستاده بود و تماشا می‌کرد و مانع ورود ده دوازده نفری که یک یک به دنبال پارفیون راگوژین به اتاق نشیمن می‌آمدند، نمی‌شد. این گروه از حیث جوراجوری شلغم‌شوربای عجیبی

بود و نه فقط جوراجوری بلکه ناهنجاری‌شان جلب توجه می‌کرد. بعضی‌شان با همان هیأتی که در کوچه داشتند، با پالتو و پالتو پوست وارد شده بودند. البته هنوز سیاه‌مست نبودند ولی سرشان بسیار گرم بود. مثل این بود که همه برای ورود به تشجیع هم محتاج‌اند. هیچ‌یک جرأت نداشت که به تنهایی قدم پیش بگذارد و به اتاق آید ولی همه یکدیگر را هل می‌دادند و پیش می‌رانند. حتی راگوژین که سرکرده‌شان بود، تردید داشت و با احتیاط وارد شد، اما پیدا بود که بی‌قصد معینی نیامده است. گرفته و نگران و عصبی به نظر می‌رسید. باقی فقط برای هوجی‌بازی یا به بیان بهتر برای پشتیبانی او آمده بودند. علاوه بر لیدف، زالیوژف هم بود با آن موهای فرزدۀاش. پالتو به خن آراسته‌اش را در هشتی از شانه فرو انداخته و سبک بار و ترگل و ورگل وارد شده بود با دو سه نفر دیگر مثل خودش، که ظاهراً همه بازاری‌زاده بودند. غیر از این‌ها یک نفر هم بود که پالتوی نظامی‌واری به تن داشت و یک نفر کوتاه‌قد و فوق‌العاده چاق که مدام می‌خندید و یک نفر دیگر که به‌عکس قامتش به غول می‌مانست، نزدیک به دو متر، و او هم بسیار تنومند بود و سخت عبوس و ساکت و پیدا بود که سخت به مشقت و زور بازویش می‌نازد. علاوه بر این‌ها یک دانشجوی پزشکی بود و یک جوان لهستانی که بسیار چابک و پهلوس بود. دو زن هم بودند که در پلکان مانده و به داخل هشتی سرک می‌کشیدند و جرأت نداشتند وارد شوند. کولیا در را روی آن‌ها بست و چفت کرد.

راگوژین تادم در اتاق پذیرایی پیش آمد و آنجا جلوگانیا ایستاد و تکرار کرد: «هان، چطوری گانکای ناکس! منتظر پارفیون راگوژین نبودی، هان؟»

اما در این لحظه چشمش به ناستاسیا فیلیپوونا افتاد که در اتاق پذیرایی درست رو به رویش نشسته بود. پیدا بود که حتی به خیالش هم نمی‌رسید که ممکن است او را اینجا ببیند، زیرا این دیدار بر او اثر عجیبی گذاشت. رنگ از رویش پرید و حتی لب‌هایش کبود شد. آهسته و سخت پریشان، زیر لب،

چنان‌که پیش خود، گفت: «پس از قرار حقیقت دارد!» و ناگهان، دندان بر هم سایان با صدایی از خشم جوشان به گانیا نگاه کنان گفت: «خوب، دیگر تمام شد!... حالا دیگر تو با من طرفی! هان... حالا می‌بینی!»

حتی نفسش بند آمده بود و با زحمت حرف می‌زد. بی‌اراده به اتاق پذیرایی نزدیک می‌شد و چون از آستان آن گذشت، ناگهان چشمش به نینا الکساندروونا و واریا آردالیوونا افتاد و با وجود هیجان شدیدش اندکی خجالت کشید و ایستاد. پشت سرش لیبدف، که مثل سایه همه جا دنبالش بود و از مستی سر پا بند نبود، به اتاق وارد شد. بعد دانشجو و بعد از او قلچماق مشت‌زن. پشت سر او زالیوژف، به هر طرف کرنش‌کنان و به همه درودگویان، به اتاق آمد و دست آخر مرد کوتاه قامت تنومند به زور از لای دیگران گذشت. حضور بانوان موجب می‌شد که همه اندکی ملاحظه کنند و پیدا بود که این حال سخت مانع کار و اسباب زحمت‌شان بود. البته فقط ابتدای کار، پیش از آغاز برنامه‌شان و منتظر اولین بهانه بودند تا فریاد بکشند و «شروع کنند»... بعد از آن دیگر از هیچ بانویی پروا نمی‌داشتند.

راگوژین که از دیدن پرنس حیرت کرده بود با وجود حواس‌پرتی گفت: «ده! تو هم که اینجایی پرنس؟ هنوز با همان گترهایت؟» و آهی کشید. اما فوراً پرنس را از یاد برد و نگاهش باز به ناستاسیا فیلیپوونا بازگشت و همچنان پیش می‌آمد و مانند کاه به سوی کهریا کشیده می‌شد.

ناستاسیا فیلیپوونا نیز با کنجکاو و نگرانی تازه‌واردان را نگاه می‌کرد. عاقبت گانیا به خود آمد. نگاه تندى به واردشدگان انداخت و بیشتر خطاب به راگوژین گفت: «بینم، یعنی چه؟ این چه بازی‌ست؟ اینجا اصطبل نیست که این جور وارد می‌شوید. مادر و خواهر من اینجا هستند.»

راگوژین با دندان‌هایی بر هم فشرده گفت: «مادر و خواهرت را می‌بینم.» و لیبدف هم به منظور ابراز وجود تأیید کرد: «گفتن ندارد، همه چشم دارند و مادر و خواهرت را می‌بینند.»

قلچماق مشت زن هم که لابد خیال می کرد وقتش رسیده است غرشی کرد. گانیا ناگهان منفجر شد و با صدایی بی تناسب بلند گفت: «خوب، بس است دیگر. اولاً خواهش می کنم از اینجا بروید به اتاق نشیمن و بعد بفرمایید که...» راگوژین، بی آنکه از جای خود بجنبد با پوزخند پت و پهن و زهرآگینی گفت: «دهه، دیدی! می خواهد بگوید که ما را نمی شناسد. راستی راگوژین را نشناختی؟»

«مثل اینکه شما را جایی دیده ام! ولی...»

«شنیدی؟ مثل اینکه یک جایی مرا دیده. سه ماه نشده که دویست روبل پول پدرم را در قمار بالا کشیدی. بیچاره پیرمرد دق کرد، آن هم از درد این که خبردار نشد دویست روبلش چه شده. تو مرا آنجا کشاندی و کنیف^۱ حقه باز کلک زد و پولم را برد. حالا دیگر مرا نمی شناسی؟ بیا، این پتیتسین شاهدست. تو کسی هستی که اگر همین حالا سه روبل از جیبم درآورم و نشانت بدهم تا جزیره واسیلی یفسکی چهار دست و پا دنبالم می دوی. تو اینی؟ سرشت گداست! امروز آمده ام بخرمت! سر تا پایت را! این پوتین های یغورم را نگاه نکن. من پول دارم سازده، خیلی هم دارم. می خرم، سر تا پایت را با همه کس و کارت. اگر دلم بخواهد همه تان را می خرم. همه را می خرم!»

هر چه بیشتر رجز می خواند حرارتش افزایش می یافت و مثل این بود که مست تر می شود و باز صدایش را بلند کرد: «ناستاسیا فیلیپوونا، مرا از اینجا بیرون نکنید. فقط یک کلمه بگویید، می خواهید با این آدم ازدواج کنید یا نه؟» سؤال راگوژین سؤال درمانده نامیدی بود از الهه ای، اما با جسارت محکوم به اعدامی که چیزی ندارد از دست بدهد. این را گفت و با اضطراب اعدام در انتظار جواب ماند.

ناستاسیا فیلیپوونا با نگاهی همه ریشخند و نخوت سراپای او را برانداز کرد

و نگاهی نیز به واریا آردالیونونا انداخت. بعد گانیا را نگریست و ناگهان حالت خود را عوض کرد و با لحنی جدی و گفتی با اندکی تعجب با صدایی آرام و آهسته گفت: «ابدأ، نه! این چه سؤالی است؟ منظور تان چیست؟»

راگوژین با صدایی از نشاط مستانه، گفتی نزدیک به خلسه، فریاد زد و پرسید: «نه؟ گفتید نه؟ نه! پس شد نه! آخر به من گفته بودند که... آخر!... عجب! ناستاسیا فیلیپوونا، می‌گویند شما با این گانکا نامزد کرده‌اید. با همین... ولی آخر مگر ممکن است؟ من جلو همه می‌گویم، سرپایش صد روبل بیشتر نمی‌ارزد. من هزار روبلش می‌دهم، سه هزار روبلش می‌دهم تا کنار برود. و او همان شب عروسی فرار می‌کند و عروسیش را می‌گذارد برای من. مگر نه گانکا، ناکس! مگر سه هزار روبل را نمی‌گیری؟ بیا تماشا کن! بیا! برای همین آمده‌ام تا ازت امضا بگیرم. گفتم می‌خرمت و می‌خرم!»

گانیا که رنگ به رنگ می‌شد، برمی‌افروخت و رنگ می‌باخت، فریاد زد: «برو بیرون از اینجا، تو مستی!»

بعد از فریاد او صدای همراهان راگوژین، که گفتی مدت‌ها بود در انتظار همین بودند، مثل بمبی که منفجر شود بلند شد. لیبدف در گوش راگوژین چیزی گفت و سعی می‌کرد که صدایش از نجوا تجاوز نکند.

راگوژین جواب داد: «راست می‌گویی میرزا بنویس! حق با تست! تخم حمار! جهنم، هر چه بادا باد!»

و مثل دیوانه‌ها ناستاسیا فیلیپوونا را نگاه‌کنان یک لحظه از کم‌رویی سر به زیر افکند و لحظه بعد با گستاخی در چشم او نگران گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا، بفرمایید، این هجده هزار روبل!» و بسته‌ای را که در کاغذ سفید پیچیده و با ریسمانی چلیپا بسته بود روی میز پیش او فرو کوفت و گفت: «بعد باز هم هست...»

ولی جرأت نکرد آنچه را می‌خواست تا به آخر بر زبان آورد.

لیبدف باز آهسته در گوش او گفت: «نه، نه، نه! چه می‌کنید؟» در سیمایش آثار وحشت نمایان بود. می‌شد حدس زد که از زیادی مبلغ وحشت کرده است و پیشنهاد می‌کند که بهتر است اول کار را با مبلغی به مراتب کمتر از این‌ها بیازماید. راگوژین از برق نگاه ناستاسیا فیلیپوونا لرزید و خود را جمع و جور کرد و گفت: «نه، برادر تو خیلی خری! شعورت به این کارها نمی‌رسد. تو نمی‌دانی اینجا با کی طرفی! بله پیدا است که من هم مثل تو بی‌شعورم که عقلم را می‌دهم دست تو!» و با لحنی که زنگ پشیمانی عمیقی در آن بود، افزود: «آخ!... چه غلطی کردم که حرفت را گوش دادم.»

ناستاسیا فیلیپوونا به دیدن پریشانی سیمای راگوژین ناگهان خندید و با لحنی خودمانی که گستاخی‌اش در گوش می‌زد، گفت: «هجده هزار روبل برای من؟ جداً با عجب دهاتی‌ای طرفم!» این را گفت و از جا برخاست. گفتی می‌خواهد برود. گانیا با قلبی به شدت در تپش این صحنه را به دقت تماشا می‌کرد.

راگوژین فریاد زد: «چهل هزار روبل. نه هجده هزار! وانکا^۱ پتیتسین و بیسکوپ^۲ قول داده‌اند که تا ساعت هفت، چهل هزار روبل برایم تهیه کنند. چهل هزار روبل می‌گذارم جلوتان.»

این صحنه داشت بیش از اندازه زشت می‌شد ولی ناستاسیا فیلیپوونا همچنان بر جا مانده بود و می‌خندید. مثل این بود که به‌راستی عمداً می‌خواست آن را طولانی کند. نینا الکساندروونا و واریا نیز از جای خود برخاسته بودند و وحشت‌زده، ساکت، منتظر بودند که کار تا به کجا خواهد کشید. چشمان واریا برق می‌زد ولی پیدا بود که این ماجرا برای نینا الکساندروونا سخت دردناک است. می‌لرزید و به آن می‌مانست که عنقریب بیهوش می‌شود.

۱. وانکا مصغر ایوان است - م.

«اگر چهل هزار روبل کم است صد هزار می‌دهم. همین امشب صد هزار روبل پیشتان می‌گذارم. پتیتسین، آستین‌هایت را بالا بزن و بجنب.»

پتیتسین ناگهان و به سرعت به سمت او رفت و دستش را گرفت و آهسته در گوشش گفت: «تو دیوانه شده‌ای! مستی، نمی‌فهمی کجایی و چه می‌گویی! الان می‌فرستند پاسبان می‌آید!»

ناستاسیا فیلیپوونا، چنانکه گفتی به منظور برانگیختن او، گفت: «این حرف‌ها را از روی مستی می‌زند!»

راگوژین آتش گرفت و با حرارت بسیار گفت: «مست نیستم، پول حاضر می‌شود. همین امشب حاضر می‌شود. پتیتسین، حرامزاده نزل خور، کمک کن. هر چه خواستی حق‌الزحمه بردار. ولی همین امشب صد هزار روبل برایم جور کن. نشان‌تان می‌دهم. سر حرفم ایستاده‌ام.»

آن وقت آردالیون الکساندروویچ به خشم آمد و به طرف راگوژین رفت و به تهدید فریاد زد: «یعنی چه! این چه مسخره‌بازی‌ست؟»

این اظهار وجود ناگهانی پیرمرد که تا آن لحظه ساکت مانده بود، کیفیت مضحکی به آن می‌بخشید و صدای خنده بلند شد.

راگوژین خندید: «این دیگر از کجا بیرون آمد؟ بیا برویم پیرمرد. با ما بیا، تا می‌خواهی و دکایت می‌دهیم.»

کولیا که از شرم و خشم به گریه افتاده بود، فریاد زد: «این دیگر رسوایی‌ست!» واریا که از خشم منقلب شده بود و می‌لرزید، ناگهان فریاد زد: «ببینم، یعنی هیچ‌کس پیدا نمی‌شود که این زن رسوا را از اینجا بیرون کند؟»

ناستاسیا فیلیپوونا این حمله را با خنده‌ای همه تحقیر دفع کرد و گفت: «منظور از زن رسوا منم؟ چه احمقی هستم که به پای خودم آمدم برای امشب به خانه‌ام دعوت‌شان کنم!» و رو به گانیا کرد و گفت: «می‌بینید که خواهر شما چه جور از من پذیرایی می‌کند؟ گاوریلآ آردالیونویچ!»

گانیا به شنیدن حمله خواهرش مدتی مثل برق زده ها هاج و واج ماند، ولی چون دید که ناستاسیا فیلیپوونا این بار به راستی از اتاق خارج می شود، مثل دیوانه ها به طرف خواهرش تاخت و بازویش را سخت در چنگ گرفت و تکان داد و با نگاهی که آتش آن می خواست او را در جا خاکستر کند، فریاد زد: «هیچ فهمیدی چه کردی؟» به کلی از خود بیخود شده بود و نمی فهمید چه می کند.

واریا پیروزمندانه و مصاف طلبانه برادرش را تماشاکنان فریاد زد: «چه کردم؟ مرا کجا می کشی؟ می خواهی از این زنی که آمده به مادرت اهانت کند و خانه ات را به لجن بکشد عذرخواهی کنم؟ چه پست بی آبرویی هستی!»

آن ها چند لحظه ای همین طور رو به روی هم شاخ به شاخ ایستادند. گانیا هنوز بازوی او را در دست می فشرد. واریا بازوی خود را یک بار و دو بار به ضرب کشید و چون موفق نشد آن را آزاد کند خودداری اش تمام شد و ناگهان در صورت برادرش تف انداخت.

ناستاسیا فیلیپوونا فریاد زد: «عجب دختری! مرحبا پتیتسین، به شما تبریک می گویم!»

چشمان گانیا تار شد و خود را پاک از یاد برد و دست بلند کرد تا با تمام نیرو به خواهرش سیلی بزند. سیلی بی شک در صورت واریا می نشست اما ناگهان دست دیگری بازوی گانیا را در هوا گرفت.

پرنس بود که میان گانیا و خواهرش قرار گرفته بود.

گرچه او هم به شدت، گفתי از تلاطمی فوق العاده می لرزید، با این همه با سرسختی گفت: «کافی ست، بس است دیگر!»

گانیا غریب: «یعنی چه! تو همیشه می خواهی سر راه من سبز شوی و راهم را ببندی؟» و بازوی خواهرش را رها کرد و با دست آزاد شده، در نهایت خشم سیلی شدیدی به صورت پرنس نواخت.

کولیا دست ها را به آسمان برد و گفت: «وای، وای، خدایا!»

فریاد انزجار از همه سو بلند شد. رنگ از روی پرنس پرید. با نگاه ملامت سختی در چشمان گانیا چشم دوخت. لب‌هایش می‌لرزیدند تا چیزی ادا کنند. لب‌بندی عجیب و با آن حال سخت سازگار آن‌ها را تاب داده بود.

عاقبت آهسته گفت: «سیلی به صورت من اهمیتی ندارد... ولی نمی‌گذارم خواهرتان را... بزنید.»

اما تحملش تمام شد و گانیا را گذاشت و صورتش را با دو دست پوشانید و به گوشه‌ای رفت و رو به دیوار گرداند و با لحنی بریده بریده گفت: «وای که از این کارتان چقدر خجالت خواهید کشید!»

گانیا در جا خشکیده، گفتی به‌راستی نابوده شده بود. کولیا شتابان خود را به پرنس رسانید و شروع کرد او را در بغل فشردن و بوسیدن. بعد از او راگوژین و واریسا و پستیتسین و نسینا الکساندروونا، همه، حتی ژنرال پیر آردالیون الکساندروویچ به سوی او شتافتند، دورش را گرفته به هم فشار می‌آوردند.

پرنس، با همان لب‌بند با وضع حال ناسازگارش، رو به یک یک آن‌ها کرده زیر لب می‌گفت: «چیزی نیست، مهم نیست.»

راگوژین فریاد زد: «حتماً بد جووری پشیمان می‌شود!» و رو به گانیا ادامه داد: «خجالت نکشیدی گانکا... که این بره بی‌گناه را... (کلمه دیگری پیدا نکرد) زدی؟»

و رو به پرنس کرد و گفت: «پرنس جان، عزیز دلم، ول‌شان کن، خاک توی سرش. بیا با خودم. می‌بینی که راگوژین چه جور دوست دارد.»

ناستاسیا فیلیپوونا نیز از کار گانیا و نیز از جواب پرنس سخت حیران مانده بود. چهره همیشه مهتاب‌رنگ و پیوسته در فکرش که با خنده مثل این بار زورکی‌اش ابداً سازگاری نداشت با احساس تازه‌ای آشکارا جان گرفته بود، متنها مثل این بود که نمی‌خواست هیجان خود را ظاهر سازد و ریشخند، گفتی با سماجت، می‌خواست بر چهره او باقی بماند.

ناگهان به یاد سؤال اندکی پیش خود افتاد و بی مقدمه با لحنی جدی گفت:
«راستی راستی مثل اینست که صورت او را جایی دیده‌ام».

پرنس صدا بلند کرد و با لحن سرزنی که صمیمیت عمیقی در آن شنیده می‌شد، گفت: «شما خجالت نمی‌کشید؟ یعنی ممکن است همانی باشید که اینجا می‌خواهید نشان دهید؟ ابداً ممکن نیست!»

ناستاسیا فیلیپوونا حیرت زده خندید ولی مثل این بود که چیزی را زیر لبخندش پنهان می‌کند. با کمی ناراحتی نگاهی به گانیا انداخت و از اتاق پذیرایی بیرون رفت. اما به هشتی نرسیده ناگهان بازگشت و به سرعت به سمت نینا الکساندروونا رفت و دستش را گرفت و به لب نزدیک کرد.

با چهره‌ای ناگهان برافروخته و سرخ شده آهسته گفت: «بله او درست دیده. حقیقت اینست که من آن طور که می‌نمایم نیستم.» این را گفت و برگشت و این بار چنان به سرعت رفت که هیچ‌کس فرصت نیافت دریابد که چرا بازگشته بود. فقط همه دیده بودند که آهسته به نینا الکساندروونا چیزی گفته و انگاری دست او را هم بوسیده بود. اما واریا همه را دیده و شنیده بود و با نگاهی همه تعجب بدرقه‌اش کرد.

گانیا عاقبت به خود آمد و در پی ناستاسیا فیلیپوونا دوید تا بدرقه‌اش کند ولی او رفته بود. گانیا در پلکان خود را به او رسانید.

ناستاسیا فیلیپوونا داد زد: «مشایعت لازم نیست. خدا حافظ! تا امشب! یادتان نرود. شنیدید؟»

گانیا بازگشت، پریشان و در فکر. معمای پیچیده‌ای سنگین تر از پیش بر دلش بار شده بود. چهره پرنس نیز از پیش چشمانش دور نمی‌شد. به قدری آشفته بود که خود را فراموش کرده بود و دار و دسته را گوژین را که به زودی به دنبال خود او از کنارش گذشتند و در آستانه در حتی تنه‌اش زدند بزحمت به جا آورد. همه به صدای بلند در اطراف چیزی بحث می‌کردند. خود را گوژین با پتیتسین می‌رفت و

با اصرار بر اهمیت چیزی که ظاهراً به هیچ روی به عقب انداختنی نبود تأکید می‌کرد.

وقتی از کنار گانیا می‌گذشت، فریاد زد: «گانکا باختی!»
گانیا با نگرانی با نگاه بدرقه‌اش کرد.

یازده

پرنس به اتاق خود رفت و در را به روی خود بست. کولیا فوراً نزد او شتافت تا دلداری اش دهد. پسرک بینواگفتی دیگر نمی توانست از او جدا شود.

گفت: «چه خوب کردید که آمدید. حالا آنجا محشری به پا می شود که وامصیبتا! بدتر از آنچه دیدید. هر روز وضع همین است و همه اش هم سر همین ناستاسیا فیلیپوونا.»

«در خانواده شما، کولیا، عقده های جوراجور و دردناکی پیدا شده و ریشه کرده.»

«بله، عقده های دردناک. ولی صحبت ما را اصلاً نکنید. هر چه می کشیم تقصیر خودمانست. اما من یک دوست صمیمی دارم که کارش از ما خراب تر است. می خواهید با شما آشنایش کنم؟»
«بله، البته! رفیق مدرسه تان است؟»

«بله، می شود گفت که رفیق مدرسه ایم. بعد برای تان تعریف می کنم... ولی این ناستاسیا فیلیپوونا خیلی قشنگ است. نه؟ شما چه فکر می کنید؟ من تا امروز ندیده بودم. خیلی سعی کرده بودم ولی نشده بود. زیبایی اش خیره کننده است. اگر گانکا عاشقش می بود، هر غلطی می کرد، می شد بخشیدش. ولی نمی فهمم چرا می خواهد پول بگیرد؟ بدبختی همین جاست.»

«بله، من از برادران خوشم نمی‌آید.»

«خوب معلوم است. بعد از این غلطی که کرد... ولی می‌دانید، من با این عقاید و رسوم معمول هیچ موافق نیستم. مثلاً یک دیوانه، یا یک احمق یا حتی فرض کنید یک تبهکاری در حال جنون به آدم سیلی می‌زند و آدم تا آخر عمرش رسوا می‌ماند و این لکهٔ ننگ را فقط با خون باید پاک کند، یا اینکه آن دیوانه جلوش زانو بزند و عذر بخواهد. به عقیدهٔ من این‌ها همه حرف مفت است، زورگویی است. لرمانتف کتاب بالماسکه‌اش را براساس همین مسأله نوشته. به عقیدهٔ من خیلی احمقانه است. یعنی می‌خواهم بگویم طبیعی نیست. ولی خوب، می‌دانید او این کتاب را تقریباً می‌شود گفت در بچگی نوشته.»

«ولی من از خواهرتان خیلی خوشم آمد.»

«دیدید چه جور توی صورت گانکا تف انداخت! وارکا^۱ دختر باجراتی است. ولی شما تف نینداختید و گمان نمی‌کنم که این کارتان از کمبود جسارت بوده باشد. بفرمایید، این هم خودش! مویش را آتش زدند. می‌دانستم که می‌آید. دختر اصیلی است، گرچه گل بی‌عیب خداست.»

واریا قبل از هر چیز به برادرش تاخت: «تو اینجا چه می‌کنی؟ بدو برو پیش پدر! و خطاب به پرنس پرسید: «حوصله‌تان را سر برد، پرنس؟»

«ابدأ، به عکس!»

کولیا ضمن رفتن گفت: «بفرمایید، این هم خواهر بزرگ! بزرگی‌اش را با توپ و تشر به رخ من می‌کشد. عیش همین است. راستی من خیال می‌کردم پدرم واقعاً همراه راگوژین می‌رود. لابد حالا از اینکه نرفته پشیمان شده. بروم ببینم چه می‌کند.»

«خدا را شکر مادر جانم را بردم خواباندم و بگومگو باز شروع نشد. گانیا پاک سرگردان است و در فکر. البته حق هم دارد. عجب درسی گرفت!... من آمدم یک

۱. مصغر واریا، که خود مصغر واروآرا است - م.

بار دیگر از شما تشکر کنم. پرنس! شما ناستاسیا فیلیپوونا را تا امروز ندیده بودید؟»

«نه، ندیده بودم.»

«پس از کجا این جور با اطمینان، رک و راست در رویش گفتید که آن طور که می‌نماید نیست؟ و مثل اینکه درست هم حدس زدید. از قرار معلوم شاید واقعاً هم این طور نباشد. گرچه من از کارش سر در نمی‌آورم. البته حرفی نیست که آمده بود به ما اهانت کند. من پیش از این هم خیلی چیزهای عجیب درباره او شنیده بودم. ولی خوب، اگر، این طور که می‌گفت، آمده بود ما را دعوت کند این چه رفتاری بود که اول با مادر جانم کرد؟ پتیتسین او را خوب می‌شناسد و می‌گوید که از رفتارش هیچ سر در نیاورده. آن وقت رفتارش با راگوژین! زنی که قدر خودش را بداند، با چنین آدمی این جور حرف می‌زند؟ آن هم در خانه... مادر جانم هم خیلی نگران شماست.»

پرنس دستی افشاند و گفت: «ماجرای من اهمیتی ندارد.»

«ولی دیدید چطور حرف شما را گوش کرد؟»

«چطور حرف مرا گوش کرد؟»

«شما گفتید که باید خجالت بکشد و او فوراً از این رو به آن رو شد.»

و بعد با لبخند خفیفی افزود: «پرنس، شما در او نفوذ دارید.»

در ناگهان باز شد و گانیا سرزده به اتاق آمد. حتی وقتی واریا را آنجا دید، تردید نکرد. لحظه‌ای در آستانه در ایستاد و بعد با قدم‌های استوار به پرنس نزدیک شد.

با لحنی که صداقت و احساسی عمیق در آن محسوس بود، گفت: «پرنس، من کار شرم‌آوری کردم. خجلم! مرا عفو کنید! خواهش می‌کنم.» رنج عمیقی در جزء جزء سیمایش نمایان بود. پرنس حیرت‌زده تماشا می‌کرد و اول جوابی نداد. گانیا با بی‌صبری اصرار کرد: «مرا ببخشید، اگر ممکن است عفو کنید، بکنید! پرنس! می‌خواهید همین جا دستتان را ببوسم؟»

پرنس بسیار متأثر شد و دو دستش را از هم گشود و گانیا را در آغوش گرفت و هر دو صمیمانه روی هم را بوسیدند.

عاقبت پرنس با زحمت نفس عمیقی کشید و گفت: «من هرگز، هرگز خیال نمی‌کردم که شما این‌طور باشید... و بتوانید...»

«که به تقصیرم اعتراف کنم؟ ولی نمی‌فهمم چطور خیال می‌کردم که شما ابله‌اید؟ شما چیزهایی را می‌بینید و می‌فهمید که دیگران هرگز متوجه‌اش نمی‌شوند. آدم با شما می‌تواند حرف بزند ولی... خوب، بهترست نزنند.»

پرنس به واریا اشاره کرد و گفت: «شما از ایشان هم باید عذرخواهی کنید.»
«نه، این‌ها همه با من دشمن‌اند. باور کنید پرنس، من خیلی امتحان کرده‌ام.» و با حرارت و هیجان بسیار ادامه داد: «اینجا کسی با صداقت از تقصیر کسی نمی‌گذرد.» این را گفت و روی از خواهرش گرداند.

واریا ناگهان گفت: «به‌عکس من عذر نخواسته می‌بخشمت!»

«امشب هم خانه ناستاسیا فیلیپوونا می‌آیی؟»

«اگر تو بگویی می‌آیم. ولی بهتر است خودت قضاوت کنی. اصلاً یک ذره امکان دارد بیایم؟»

«ولی آخر خودت که دیدی، او آن‌طور که خیال می‌کنی نیست. خودت دیدی سراپا معماست. کارهایش همه به چشم‌بندی می‌ماند!» این را گفت و به شیطنت خندید.

«می‌دانم که از آن‌ها نیست و کارهایش به چشم‌بندی می‌ماند. آن هم چه چشم‌بندی‌هایی! از این گذشته، خودت تماشا کن گانیا! بین به خودت به چه چشمی نگاه می‌کند؟ قبول دارم که دست مادر جان را بوسید. قبول دارم که کارهایش همه به چشم‌بندی می‌ماند ولی آخر مگر یادت نیست که چه جور به ریشت می‌خندید. این کار به هفتادوپنج هزار روبل نمی‌ارزد. برادر جان، به خدا نمی‌ارزد. در دل تو ریشه احساس‌های اصیل و بلند هنوز نخشکیده. برای اینست

که من این حرف‌ها را به تو می‌زنم. به خودت بیا و خودت هم نرو آنجا! مواظب خودت باش! این کار عاقبت خوبی ندارد.»

واریا این را گفت و با هیجان بسیار به سرعت از اتاق بیرون رفت. گانیا پوزخندی زد و گفت: «این‌ها همه همین‌طورند. نمی‌فهمم خیال می‌کنند من خودم این چیزها را نمی‌فهمم؟ من خیلی بیش از آن‌ها می‌دانم.» گانیا این را گفت و روی کاناپه نشست و پیدا بود که می‌خواهد مدتی نزد پرنس بماند.

پرنس با کم‌رویی پرسید: «اگر خودتان می‌دانید، اگر اطمینان دارید که او به هفتادوپنج هزار روبل نمی‌ارزد چرا این عذاب را برای خودتان می‌خرید؟» گانیا زیر لب گفت: «نه، منظورم این نبود. ولی خوب، حالا شما بگویید، چه فکر می‌کنید؟ من می‌خواهم عقیده خود شما را بدانم. این 'عذابی' که می‌گویید به هفتادوپنج هزار روبل می‌ارزد یا نه؟»

«به عقیده من نمی‌ارزد.»

«خوب، معلوم است. ولی این جور زن گرفتن کار شرم‌آوری ست؟»

«خیلی شرم‌آورست.»

«خوب، پس بدانید که من او را می‌گیرم و حالا دیگر حتماً تا کمی پیش از این هنوز مردد بودم ولی حالا دیگر نه. نه، نمی‌خواهد چیزی بگوید. می‌دانم می‌خواهید چه بگویید...»

«نه، من در خصوص آنچه خیال می‌کنید نمی‌خواهم حرف بزنم. فقط خیلی تعجب می‌کنم که این قدر اطمینان دارید...»

«اطمینان به چه؟ چه اطمینانی؟»

«اطمینان دارید که ناستاسیا فیلیپوونا حتماً با شما ازدواج کند و کار از همین حالا تمام است؟ و از این گذشته اطمینان دارید در صورتی که با شما ازدواج کند هفتادوپنج هزار روبل به همین سادگی یک راست به جیب شما خواهد رفت. گرچه خیلی چیزها هست که من نمی‌دانم.»

گانیا تکانی به خود داد و به پرنس نزدیک شد.

«البته که همه چیز را نمی‌دانید. اگر این‌طور باشد مگر دیوانه‌ام که چنین باری

را به دوش بگیرم؟»

«من خیال می‌کنم که این اتفاقی است که اغلب می‌افتد. آدم زنی را برای

پولش می‌گیرد ولی پولی به دستش نمی‌رسد و سرش بی‌کلاه می‌ماند.»

گانیا فرورفته در فکر و نگران زیر لب گفت: «نه، برای ما این‌طور نخواهد

بود... و به سرعت افزود: «اینجا وضع خاصی است که با موارد دیگر فرق دارد.

راجع به جواب رد یا قبول او هم هیچ تردیدی نیست. شما از کجا خیال می‌کنید

که ممکن است به من جواب منفی بدهد؟»

«من هیچ خیالی نمی‌کنم. این حرفم به اعتبار چیزهایی است که دیدم و

واروارا آردالیونونا هم همین الان به آن اشاره کرد...»

«نه، این‌ها همین‌طور حرف می‌زنند، چون نمی‌دانند چه بگویند. او راگوژین

را مسخره می‌کرد. اطمینان داشته باشید، من متوجه بودم. معلوم بود که

مسخره‌اش می‌کند. من پیش از این کمی نگران بودم ولی حالا خوب متوجهم. یا

شاید از رفتارش با مادرم و واریا و پدرم این جور نتیجه گرفتید؟»

«و از رفتارش با خود شما.»

«شاید، اما این‌ها همه همان داستان قدیمی زن‌هاست که می‌خواهند

انتقام‌شان را از مردها بگیرند. همین! این ناستاسیا فیلیپوونا یک زن فوق‌العاده

عصبی و بدگمان و از خودراضی است. درست مثل یک کارمندی که از

همکارانش عقب افتاده و سرش بی‌کلاه مانده باشد. امروز می‌خواست خودش را

نشان بدهد و به این‌ها افاده بفروشد... خوب، البته، به من هم. درست است.

انکار نمی‌کنم... با این همه با من ازدواج می‌کند. شما نمی‌توانید تصور کنید که

خودپسندی آدمیزاد چه کارها می‌کند! او مرا یک آدم بی‌غیرت می‌شمارد. چون

او را که معشوقه‌ی شخص دیگری بوده این جور آشکارا به خاطر پولی که پشت

قباله‌اش گذاشته‌اند می‌گیرم، ولی متوجه نیست که یکی دیگر ممکن است پیدا شود که بسیار رذل‌تر از من باشد و فرییش بدهد. دنبالش می‌افتد و به‌قدری برایش از آزادی می‌گوید و افکار امروزی را به‌نافش می‌بندد تا منگ شود و مقادیری هم از حقوق زنان و این حرف‌ها برایش بلغور می‌کند و خلاصه طوری او را دیوانه خودش می‌کند که با همه فیس و افاده‌اش برایش از سوراخ سوزن هم بگذرد. به این زن دیوانه از خودراضی وانمود می‌کند (و این بسیار آسان است) که او را از سر بزرگ‌منشی و دلسوزی از بابت بدبختی‌اش می‌گیرد، حال آنکه جز به پولش به چیزی نظر ندارد. خانم به ریش من می‌خندد، چون برایش دم نمی‌جنبانم. حال آنکه بهتر بود دورو باشم. ولی حالا خودش چه می‌کند؟ کار خودش دورویی نیست؟ پس چرا مرا تحقیر می‌کند؟ این بازی‌هایش برای چیست؟ برای اینکه من تسلیم نمی‌شوم و غرورم را زیر پا نمی‌گذارم. ولی خوب، خواهیم دید.»

«ببینم، یعنی او را پیش از این واقعه دوست داشتید؟»

«اول دوستش داشتم. ولی بعد دیدم کافی‌ست... بعضی زن‌ها هستند که فقط برای این خوب‌اند که معشوقه آدم باشند. همین. من نمی‌گویم که او معشوقه من بوده. اگر بخواهد با صلح و صفا زندگی کند من هم با صلح و صفا با او زندگی خواهم کرد. اما اگر سرکشی کند فوراً مرخصش می‌کنم و یک دینار پولش را پس نمی‌دهم. من دلم نمی‌خواهد اسباب مسخره مردم بشوم. بیش از همه چیز از این بدم می‌آید که مردم به ریشم بخندند.»

پرنس با احتیاط جواب داد: «من خیال می‌کنم ناستاسیا فیلیپوونا زن باهوشی‌ست. اگر از حالا احساس کند که چنین رنجی در انتظار اوست برای چه به پای خود در دام افتد؟ چرا شوهر دیگری اختیار نکند؟ و همین است که اسباب تعجب من است.»

«همین هم از روی حساب است. می‌دانید، این خیال شما از آنجاست که از

همه چیز اطلاع ندارید، پرنس... این... از این گذشته اطمینان دارد که من دوستش دارم، تا حد جنون. قسم می‌خورم... می‌دانید، و گمان می‌کنم — و می‌شود گفت یقین دارم — که خودش هم مرا دوست دارد. ولی خوب، به شیوه خودش. شما این ضرب‌المثل را شنیده‌اید که می‌گویند: 'کسی را که دوست داری زهر در کامش می‌ریزی'؟ او تمام عمر مرا 'سرباز خشت'^۱ خود خواهد شمرد. و همین چیزی است که شاید لازم دارد. اما همین نوکر همه کاره‌اش را دوست خواهد داشت و خود را برای این آماده می‌کند. اخلاقی اینست. او یک زن روس است و از این حیث عجیب اصیل. حالا من هم هدیه‌ای برایش آماده می‌کنم که هیچ انتظارش را ندارد. این دعوی آخر من با واریا بی‌منظور بود اما به نفع من تمام شد. او خود دید و باور کرد که خیلی دوستش دارم و حاضرم به خاطر او همه بندهایم را پاره کنم. اینست که خیالتان آسوده باشد. من هم آن‌قدرها ساده‌لوح نیستم. راستی شما فکر نمی‌کنید که من زیادی هر چه دارم برای‌تان روی دایره می‌ریزم؟ می‌دانید پرنس عزیز؟ شاید واقعاً از روی بی‌احتیاطی اسرار دلم را این جور با شما در میان می‌گذارم. ولی چه کنم؟ شما اولین آدم اصیل و به‌راستی نجیبی هستید که دیده‌ام و با درد دلم این‌طور یقه‌تان را گرفته‌ام. امیدوارم واقعه نیم ساعت پیش را به دل نگرفته باشید. هان؟ من شاید از دو سال پیش به این طرف اول بار باشد که صادقانه با کسی حرف می‌زنم. اینجا آدم شریف واقعاً خیلی کم پیدا می‌شود. اینجا شریف‌تر از همه پتیتسین است. ولی مثل اینکه دارید پوزخند می‌زنید. آدم‌های رذل اگر آدم شریفی پیدا کنند دوستش می‌دارند. شما این را نمی‌دانستید؟ خوب، من... ولی خودمانیم، من چه رذالتی کرده‌ام؟ جداً راستش را بگویید. وجداناً! چرا همه به تقلید او (آن زن) مرا رذل می‌دانند؟ و این می‌دانید، من خودم هم به تقلید از آن‌ها و از او خودم را رذل می‌شمارم. و این بی‌غیرتی است. خیلی بی‌غیرتی است.»

۱. ورق سرباز را در روسی نوکر می‌گویند. اینجا منظور نوکری است که برای هر خدمتی مناسب است — م.

پرنس گفت: «من حالا دیگر هرگز شما را رذل نخواهم دانست. تا نیم ساعت پیش شما را یک تبهکار درست و حسابی می‌دانستم. ولی بعد شما با رفتار خودتان خوشحالم کردید و این درس بزرگی بود. آدم وقتی نمی‌داند نباید قضاوت کند. من حالا می‌بینم که شما نه تنها تبهکار نیستید بلکه حتی نمی‌شود زیاد فاسدتان شمرد. اگر عقیده‌م را بخواهید شما جوانی هستید بسیار معمولی. از این متعارف‌تر نمی‌شود. البته باید گفت زیادی ضعیف هستید. ولی از هیچ جهت چیز فوق‌العاده‌ای ندارید. ابداً!»

گانیا زهرخندی زد ولی چیزی نگفت. پرنس دریافت که طرف از جواب او خوشش نیامده و خجالت کشید و ساکت ماند.

گانیا ناگهان پرسید: «پدرم از شما پول نخواسته؟»

«نه!»

«خوب، خواهد خواست. ولی به او پول ندهید. او زمانی آدم برازنده‌ای بود. یادم هست. در مجالس متشخصان راه داشت. ولی واقعاً عجیب است که این آدم‌های برازنده قدیمی همه با چه سرعتی سقوط می‌کنند. کافی‌ست شرایط زندگی‌شان عوض شود، آن وقت دیگر هیچ چیزی از آن‌ها باقی نمی‌ماند. انگاری یک مشت باروت بوده که فوری سوخته و باد هوا شده. او آن وقت‌ها این جور دروغ نمی‌گفت. باور کنید، فقط آدم خیلی پرشوری بود. حالا می‌بینید شور او به چه صورتی درآمده. البته همه‌اش نتیجه شراب است. هیچ می‌دانید که یک معشوقه هم دارد و خرجش را می‌دهد؟ حالا دیگر یک دروغگوی ساده بی‌آزار نیست. من از توانایی تحمل مادرانم متحیرم! نقل محاصره کازس را برای‌تان گفته؟ یا ماجرای اسب کتل خاکستری‌اش را که شروع کرده مثل آدم حرف زدن؟ بله بعضی وقت‌ها کارش به اینجا هم می‌کشد.»

گانیا این را که گفت به خنده افتاد، چنان شدید که به خود می‌پیچید.

بعد از پرنس پرسید: «چرا این جور به من نگاه می‌کنید؟»

«هیچ، تعجب می‌کنم که شما این جور صادقانه می‌خندید. خنده شما جداً به خنده بچه‌ها می‌ماند. همین الان که آمده بودید با من آشتی کنید، گفتید 'می‌خواهید دست‌تان را ببوسم؟' این حرف به آشتی کردن بچه‌ها می‌ماند. پس یعنی شما هنوز به قدری پاک‌اید که می‌توانید این جور حرف بزنید یا این کارها را بکنید، و آن وقت یک دفعه شروع می‌کنید از این چیزهای کثیف و آن هفتادوپنج هزار روبل حرف‌زدن. این‌ها همه به نظر من بی‌معنی است، جداً ممکن نیست.»

«چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟»

«نتیجه‌ای که می‌خواهم بگیرم اینست که می‌ترسم این کاری که خیال دارید بکنید بیش از اندازه از روی سبک‌سری باشد و فکر می‌کنم بهترست پیش از اقدام بیشتر تأمل کنید. گمان می‌کنم حق با واروارا آردالیونونا باشد.»

گانیا به میان حرف پرس دويد و با حرارت بسیار گفت: «آه، باز درس اخلاقی! یعنی من هنوز بچه‌ام! این را خودم می‌دانم! همین که این حرف‌ها را باشما شروع کردم از بچگی‌ام بود.» و با لحن جوانی که غرورش آزرده شده باشد ادامه داد: «این ازدواج من اصلاً روی حساب نیست. اگر می‌خواستم از روی حسابگری این کار را بکنم حتماً اشتباه می‌کردم. چون ذهنم برای این جور کارها به قدر کافی روشن نیست و شخصیت‌م هم اجازه چنین کاری نمی‌دهد. محرک من فقط اشتیاق است. من از روی شیفتگی این کار را می‌کنم. چون هدف خیلی مهمی دارم. شما خیال می‌کنید که من وقتی هفتادوپنج هزار روبل را گرفتم فوراً کالسکه می‌خرم و از این حرف‌ها! نه، من خیال دارم همین رندگوتی را که سه سال است می‌پوشم تا پاره نشده نگه دارم و رابطه‌ام را با همه رفقای باشگاهم قطع کنم. ما آدم با پشتکار کم داریم، گرچه همه‌شان باطناً نزول‌خوارند و من می‌خواهم ثابت کنم که غیر از همه‌ام. می‌خواهم تا آخر در مقابل وسوسه مقاومت کنم. مهم همین است که کار را به آخر برسانم. پتیتسین هفده سالش که بود سرپناه نداشت و در کوچه می‌خوابید و قلم تراش می‌فروخت. کاپک کاپک

روی هم گذاشت تا حالا که شصت هزار روبل سرمایه دارد. ولی چه تقلاها کرد و چه معلق‌ها زد تا به اینجا رسید. من به یک جست از این مرحله مشکل می‌گذرم و کار را با دست پر شروع می‌کنم. پانزده سال دیگر خواهند گفت 'تماشا کن، ایو! گین را، شاه جهودان است!' شما می‌گویید که من هیچ چیز فوق العاده‌ای ندارم. پرنس عزیز، توجه داشته باشید، برای امثال ما جوانان امروزی هیچ اهانتی بدتر از این نیست که به او بگویید همه چیزش مثل همه است، یا ضعیف النفس است، یا هنر خاصی ندارد و خلاصه یک آدم عادی است. شما مرا قابل ندانستید که حتی یک رذل حسابی به حسابم آورید. می‌دانید وقتی این حرف‌ها را می‌زدید می‌خواستم شکم‌تان را پاره کنم. شما بدتر از پیاوچین توی سر من زدید، که مرا کسی می‌داند که حاضرم زخم ا به او بفروشم. و تازه زحمت زمینه‌چینی و چرب‌زبانی یا فریفتن و تطمیع مرا هم به خودش نمی‌دهد. می‌دانید پدرکم، این درد مدت‌هاست مرا دیوانه می‌کند. من پول می‌خواهم. می‌دانید اگر پول داشته باشم دیگر کسی مرا یک آدم عادی نمی‌شمارد. آن وقت من از هر جهت برجسته و غیر از دیگران می‌شوم. پول از این جهت از همه چیز حقیرتر و نفرت‌انگیزتر است که حتی آدم را صاحب ذوق می‌کند و تا دنیا دنیا است همین خواهد بود. خواهید گفت که این حرف‌ها بچگانه است و شاید حتی آن‌ها را شعر بدانید. اهمیت ندارد. تفریحش بیشتر می‌شود ولی چه با تفریح و چه بی آن من کار خودم را می‌کنم. راه خودم را می‌روم و تا آخر استقامت می‌کنم. به قول معروف *'Rira bien qui rira le dernier'*.^۱ می‌دانید پیاوچین چرا این طور به من اهانت می‌کند؟ خیال می‌کنید از سر کینه است؟ ابداً، فقط برای اینست که من در نظرش ناچیزتر از آنم که به حساب آیم. ولی وقتی پولدار شدم... گرچه... دیگر پرحرفی کافی ست... دیرم شده، باید بروم. کولیا هم دو بار سرک کشیده. لابد می‌خواهد بگوید که ناهار حاضر است. ولی من باید بروم بیرون. گاهی سر وقت‌تان می‌آیم.

۱. ضرب‌المثل فرانسوی که معادل فارسی‌اش این است: «جوجه را آخر پاییز می‌شمارند.» - م.

اینجا به شما بد نخواهد گذشت. از این به بعد اهل خانه همه شما را از خودشان می‌دانند. مواظب باشید راز مرا فاش نکنید. من خیال می‌کنم که من و شما یا دوست خواهیم بود یا دشمن. بگویید بینم پرنس، اگر من اندکی پیش دست‌تان را بوسیده بودم (این را بگویم که صادقانه می‌خواستم دست‌تان را ببوسم) خیال می‌کنید بعد دشمن‌تان می‌شدم؟»

پرنس اندکی فکر کرد و بعد خندید و گفت: «حتماً دشمنم می‌شدید. ولی دشمنی‌تان زیاد طول نمی‌کشید و عاقبت مرا می‌بخشیدید.»

«عجب! آدم باید با شما مواظب خودش باشد، فقط خود شیطان از کار شما سر در می‌آورد. در همین جواب‌تان هم زهر ریختید. ولی چه کسی می‌داند، شاید هم دشمنم باشید. راستی ها ها ها، یادم رفت بیرسم، شما از ناستاسیا فیلیپوونا خیلی خوش‌تان می‌آید، درست حدس زدم؟»

«بله، خوشم می‌آید.»

«یعنی عاشقش هستید؟»

«نه!»

«با این همه رنگ‌تان سرخ شد و حالت صورت‌تان حکایت از درد و ناکامی می‌کند. ولی خوب، عیب ندارد. عیب ندارد. مسخره‌تان نخواهم کرد. خداحافظ. ولی می‌دانید که او زن پاک و با فضیلتی است. باور می‌کنید؟ لابد فکر می‌کنید زنی که با آن مردکه، توتسکی، زندگی می‌کند... ابداً، آن داستان تمام شده! خیلی وقت است که تمام شده. نمی‌دانم متوجه شدید یا نه؟ خیلی ناشی است، آن‌طور که آدم انتظار دارد ورزیده نیست. همین نیم ساعت پیش گاهی خجالت می‌کشید و سرخ می‌شد و حقیقت اینست که این جور زن‌ها هستند که دوست دارند بر مردها تسلط داشته باشند و حکم کنند. خوب، دیگر رفته!»

گانیچکا^۱ بسیار خودمانی‌تر از وقتی که آمده بود و با خلقی خوش پرنس را ترک کرد. پرنس ده دقیقه‌ای بی حرکت مانده فکر می‌کرد.

۱. مصغر گانکا است که خود به ترتیب مصغر گانیا و گاوریلا است.

کولیا بار دیگر از لای در سری به درون آورد.

«من ناهار نمی‌خورم کولیا، الان منزل پپانچین صبحانه مفصلی خوردم.»
کولیا وارد شد و یادداشتی به پرنس داد. یادداشت از طرف ژنرال بود. تا کرده و چسبانده. از صورت کولیا پیدا بود که از رساندن این یادداشت ناراحت است. پرنس یادداشت را خواند و برخاست و کلاهش را برداشت. کولیا خجلت زده گفت: «تا اینجا دو قدم بیشتر نیست. او آنجا پای یک بطری نشسته. ولی هیچ نمی‌فهمم چطور کافه‌چی را راضی کرده که باز به او نسیه بدهد. پرنس قربان‌تان، خواهش می‌کنم اینجا به مادر و خواهرم نگویند که من این یادداشت را برای شما آوردم. صد بار قسم خورده‌ام که این جور یادداشت‌های ژنرال را نرسانم، ولی دلم برایش می‌سوزد. اما خواهش می‌کنم. ملاحظه را با او کنار بگذارید. پول خُرد اگر داشتید به او بدهید ولی نه بیشتر.»

«کولیا، من خودم قصد داشتم پدرتان را ببینم... خودم با او کاری دارم... بیایید

برویم.»

دوازده

کولیا پرنس را به کافه‌ای در خیابان لیتینا برد که در طبقه همکف عمارتی در همان نزدیکی بود و چند میز بیلیارد هم داشت. آردالیون الکساندروویچ، که در این کافه از مشتریان پرو پاقرص بود در اتاق مخصوصی که سمت راست در کنجی قرار داشت سر میزی نشسته بود و یک بطری پیش رو، روزنامه‌ای در دست داشت که به‌راستی روزنامه‌اندپاندانس بلژ بود. منتظر پرنس بود و همین‌که او را دید فوراً روزنامه‌اش را کنار گذاشت و شروع کرد با حرارت و تفصیل بسیار برای او توضیح دادن. اما پرنس از توضیحاتش تقریباً هیچ نمی‌فهمید، زیرا ژنرال سرش گرم شده بود و زبانش گیر نداشت و کلماتش مفهوم نبود.

پرنس به میان حرفش دوید: «من اسکناس ده روبلی ندارم. بفرمایید این بیست و پنج روبل. آن را خُرد کنید و پانزده روبل به من پس بدهید، چون غیر از این یک کاپک هم ندارم.»

«البته، البته، خاطرتان جمع باشد. فوراً این کار را خواهم کرد...»

«اما از این که بگذریم حضرت ژنرال، من از شما تقاضایی داشتم. شما هیچ وقت منزل ناستاسیا فیلیپوونا نرفته‌اید؟»

ژنرال با طعنه‌ای پیروزمندانه و لحنی سرشار از نخوت فریاد زد: «چه

فرمودید؟ من؟ من منزل او نرفته باشم؟ این حرف را به من می‌زنید؟ خیر قربان، چندین بار رفته‌ام، چندین و چند بار! البته دیگر نمی‌روم و خودم روابطم را با او قطع کرده‌ام، چون نمی‌خواهم راه این وصلت ناشایست را با رفت و آمد خودم به آن خانه هموار کنم. خودتان دیدید. امروز صبح شاهد بودید. من آنچه را که یک پدر، یک پدر مهربان و باگذشت می‌تواند بکند، کردم. حالا وقت آنست که این پدر با لباس دیگری به میدان آید. تماشا کنید، خواهید دید! خواهیم دید که یک سرباز پیر جنگ‌دیده موفق خواهد شد نیروی نیرنگ را درهم بشکند یا یک روسپی خواهد توانست به یک خانواده نجیب و محترم وارد شود.»

«حالا از قضا من می‌خواستم از شما که با او آشنایید و خانه‌اش را بلدید تقاضا کنم که اگر ممکن است امشب مرا به آنجا ببرید؟ من امشب باید هر طور شده آنجا باشم. آنجا کار واجبی دارم. ولی هیچ نمی‌دانم چطور خود را به خانه‌اش برسانم. من همین امروز صبح با او آشنا شدم ولی دعوت نکرد. امشب خانه‌اش مهمانی است و کسانی به آن دعوت شده‌اند. من آماده‌ام که آداب نزاکت را کمی زیر پا بگذارم. البته مسخره‌ام خواهند کرد، ولی مهم نیست. من باید هر طور شده امشب آنجا باشم.»

ژنرال با شور بسیار گفت: «عجب تصادفی! این درست همان فکری است که من در سر داشتم. من برای این مبلغ ناچیز از شما خواهش نکردم به اینجا بیایید.» و این حرف را که زد اسکناس را برداشت و در جیب گذاشت و ادامه داد: «... بلکه منظورم این بود که شما را دعوت کنم که مثل دو هم‌رزم به دژ ناستاسیا فیلیپوونا حمله کنیم، یا بهتر آنکه شما هم در حمله به شخص او همراه من باشید. ژنرال ایولگین به اتفاق پرنس میشکین. خواهید دید این حمله چه جور تکانش خواهد داد! من زیر نقاب دوستی روز تولدش را انتخاب کردم که نظر خودم را عاقبت اعلام کنم. البته غیرمستقیم، نه به صراحت، ولی خوب، فرقی نمی‌کند. مثل اینست که به صراحت گفته باشم. آن وقت گانیاست که باید تکلیف خودش را

تشخیص دهد. جانب پدرش را بگیرد، با این سینه غرق در افتخارات نظامی... و عرض کنم... و از این حرف‌ها، یا... ولی خوب، بگذار هر چه می‌خواهد بشود. فکر شما بسیار بجا و بارور است. ساعت ۹ حرکت می‌کنیم. حالا وقت زیاد داریم.»

«منزلش کجاست؟»

«دور است. نزدیک تئاتر بالشوی، در عمارت موی تو و تسوا^۱ تقریباً بر میدان، در بل‌اتاژ^۲. گرچه روز تولدش است مهمان زیادی دعوت نکرده و تا آخر شب هم ادامه ندارد. مهمان‌هایش زود بلند می‌شوند و می‌روند و مهمانی تمام می‌شود.»

مدتی بود که هوا تاریک شده بود. پرنس نشسته بود و در انتظار به داستان‌های بی‌شمار ژنرال، که یکی از آن‌ها هم به آخر نمی‌رسید، گوش می‌داد. وقتی پرنس رسید، ژنرال یک بطری دیگر شراب خواست و یک ساعت نشده تمامش کرد و یک بطری دیگر سفارش داد و آن را هم تا به آخر نوشید. می‌شد فکر کرد که ژنرال ضمن این باده‌نوشی داستان سراسر زندگی خود را برای پرنس نقل کرده است. عاقبت پرنس برخاست و گفت که دیگر نمی‌تواند صبر کند. ژنرال آخرین قطرات باقی‌مانده در بطری را در حلق خود ریخت و برخاست و تلوتلو خوران از اتاق بیرون آمد. پرنس درمانده بود. خود نمی‌دانست چطور توانسته است این قدر احمق باشد و به ژنرال اعتماد کند. در حقیقت هرگز به او اعتماد نکرده بود. فقط حساب کرده بود که به توسط او هر طور شده، ولو با اندکی رسوایی، خود را به خانه ناستاسیا فیلیپوونا برساند ولی فکر رسوایی به این بزرگی را نکرده بود. ژنرال پاک مست بود و بلاغتش سخت گل کرده بود و مدام با حرارت بسیار و دلی‌گریان حرف می‌زد. مدام صحبت از آن می‌کرد که به سبب

1. Muiotovsya

۲. bel etage اصطلاح فرانسوی است، طبقه دومی است که به قدر چند پله بالاتر از ارتفاع معمول قرار دارد. در قرن نوزدهم خصوصیت آپارتمان‌های شیک بوده است - م.

رفتار ناشایست همه کسانش کاخ آمالش ویران شده است و حالا دیگر وقت آن رسیده است که عاقبت جلو این تباهی گرفته شود. سرانجام از کافه بیرون آمدند و در خیابان لیتینانا به راه افتادند. آب شدن یخ و برف ادامه داشت. باد گرم مرطوب و غم‌انگیزی در خیابان‌ها صغیر می‌کشید. کالسکه‌ها در گل پیش می‌رفتند و صدای نعل اسب‌های زیبای آن‌ها و یابوهای درشکه‌ها روی سنگفرش در فضا می‌پیچید و انبوه محزون و خیس پیادگان در پیاده‌روها روان بودند. گاهی مرد مستی به آن‌ها برمی‌خورد.

ژنرال می‌گفت: «این آپارتمان‌های مجلل را ببینید با پنجره‌های روشن‌شان. دوستان قدیم من همه در این خانه‌ها شاهانه زندگی می‌کنند و من، که از همه‌شان بیشتر خدمت کرده و بیشتر رنج برده‌ام باید پای پیاده به نزد زن معلوم‌الحالی بروم که خود نزدیک تئاتر بالشوی خانه دارد. بله، کسی که سیزده گلوله در سینه دارد... باور نمی‌کنید؟ بله، پیروگف^۱ فقط به خاطر من محاصره سباستوپل را موقتاً گذاشت و به پاریس تلگراف زد و نلاتون^۲، پزشک دربار فرانسه، به نام علم اجازه مخصوص گرفت و برای معاینه من به سباستوپل آمد. فرمانده کل قوا از این ماجرا خبر داشت و هنوز که هنوز است می‌گوید: 'آه، این همان ایولگین معروف است که سیزده گلوله در سینه دارد...' بله، این‌طور از من صحبت می‌کنند.»

«این عمارت را می‌بینید، پرنس! اینجا خانه ژنرال ساکالوویچ^۳ است. رفیق قدیمی من. با خانواده بسیار خوشبختش و با فرزندان بسیارش. دوستان فعلی من اینجا هستند، و در سه عمارت دیگر در بولوار نی‌یوسکی و دو تا هم در بولوار مورسکایا. البته این‌ها حلقه دوستان کنونی من‌اند، یعنی دوستان شخص من. نینا الکساندروونا مدت‌هاست که به قهر سرنوشت تسلیم شده، ولی من

1. Pirogov

2. Nelaton

3. Sokolovitch

افتخارات گذشته‌ام را از یاد نمی‌برم... و می‌شود گفت که در جوّ دوستان با فرهنگ قدیمی و زیردستان آن روزگارم، که هنوز مرا می‌پرستند، نفس می‌زنم و آرامش و صفا می‌جویم. می‌دانید، این ژنرال ساکالوویچ... (البته خیلی وقت است که به خانه‌اش نرفته‌ام و آنا فیودورونا را ندیده‌ام)... آخر می‌دانید پرنس، وقتی آدم خودش مهمانی نمی‌دهد خواه‌ناخواه روابطش را با دیگران قطع می‌کند. و با این همه... هوم... ولی شما مثل اینست که باور نمی‌کنید. حالا چرا پسرِ بهترین دوست و رفیق دوران کودکی‌ام را به این خانواده بی‌نظیر وارد نکنم؟ ژنرال ایولگین به اتفاق پرنس میشکین. حالا خواهید دید، چه دخترانی! یکی از دیگری زیباتر و باکمال‌تر. نه یکی، نه دو تا و حتی سه تا که همه زینت مجالس درجه اول‌اند و ستارگان آسمان پایتخت. اینجا همه‌اش زیبایی است و فرهنگ... همه‌اش افکار جدید و صحبت حقوق زنان. این‌ها همه در آمیزه رنگین و موفقی جمع شده و تازه صحبت جهازشان را نمی‌کنم. هر یک از آن‌ها دست‌کم هشتاد هزار روبل پول نقد پشت قبالة‌شان دارند و این‌ها ابداً مانع نمی‌شود که به استیفای حقوق زنان و مسائل دیگر اجتماعی هم بپردازند... خلاصه اینکه من حتماً، می‌دانید، حتماً وظیفه دارم و حتی مجبورم که شما را با آن‌ها آشنا کنم. ژنرال ایولگین به اتفاق پرنس میشکین!

پرنس لب‌گشود: «چی؟ حالا، همین الان؟ مگر فراموش کردید که...»

«نه‌خیر، من هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم. بفرمایید، همین جاست. از این پلکان مجلل بالا می‌رویم. ولی عجیب است. چطور دربان در خانه نیست! خوب، روز تعطیل است و لابد دربان رفته دنبال تفریحش! نمی‌فهمم چطور هنوز این مردک همیشه مست را نگه داشته‌اند! این ساکالوویچ تمام شیرین‌کامی زندگی و مقام و منصبش را از من دارد. این‌ها همه را فقط مدیون منست و نه کس دیگر. خوب، بفرمایید، رسیدیم.»

پرنس دیگر مخالفتی نکرد و از سر تسلیم پشت سر ژنرال رفت تا به خشمش

نیاورد، به این امید استوار که ژنرال ساکالوویچ و تمام خانواده‌اش مثل سرابی محو شوند و معلوم شود که اصلاً وجود ندارند و آن‌ها در نتیجه به آرامی و خیال راحت از پلکان دوباره پایین آیند. ولی افسوس، با وحشت بسیار این امید را از دست داد. ژنرال با اطمینان کسی که به‌راستی در این خانه آشنایانی دارد او را از پلکان بالا برد و در ضمن جزئیات زندگی و دیگر خصوصیات این خانواده را با دقتی ریاضی شرح می‌داد. عاقبت وقتی به طبقه دوم رسیدند و پشت در آپارتمان مجللی در سمت راست ایستادند و ژنرال دسته زنگ را گرفت، پرنس تصمیم گرفت بگریزد. ولی چیز عجیبی دید که باعث شد اندکی صبر کند.

«ژنرال، اشتباه می‌کنید. روی در نوشته کولاکف. و شما می‌خواهید به خانه ساکالوویچ بروید.»

«کولاکف... کولاکف نوشته باشد. دلیل نمی‌شود. اینجا خانه ساکالوویچ است و من زنگ خانه ساکالوویچ را می‌زنم. شما به کولاکفی که روی در نوشته شده اعتنا نکنید... بفرمایید. در را هم باز کردند.»

در به‌راستی باز شد. پیشخدمتی سر بیرون کرد و گفت: «خانم و آقا تشریف ندارند.»

آردالیون الکساندروویچ چند بار با نهایت تأسف گفت: «چه بد، چه بد! این هم از بخت بد من. خوب، پسر جان، وقتی آمدند به ایشان اطلاع بدهید که ژنرال ایولگین به اتفاق پرنس میشکین آمده بودند و می‌خواستند حضوراً اظهار ارادت و احترام کنند و بی‌نهایت، بی‌نهایت متأسف شدند که...»

در این هنگام از در گشوده دیده شد که شخص دیگری از یکی از اتاق‌ها سر بیرون کرد. بانویی بود چهل و پنج ساله که پیرهن تیره‌رنگی به تن داشت و لابد گیس سفید یا معلم سرخانه‌ای بود و از سرکنجکاو و دیرباوری پیش آمد و به شنیدن اسم ژنرال ایولگین و پرنس میشکین خاصه به ژنرال چشم دوخته گفت: «ماریا الکساندرونا تشریف ندارند. با دوشیزه بانو الکساندرا میخائیلوونا تشریف بردند منزل مادرشان.»

«وای، پس الکساندرا میخائیلوونا هم با ایشان رفته‌اند، وای، چه بد! فکرش را بکنید خانم‌جان، این جور بدشانسی‌ها همیشه برای من پیش می‌آید. خواهش می‌کنم عرض ارادت مرا خدمت الکساندرا میخائیلوونا ابلاغ کنید که یاد من باشند... خلاصه اینکه لطفاً به ایشان خاطرنشان کنید که من صمیمانه آرزو دارم که آرزویی که پنجشنبه شب، ضمن شنیدن آهنگ شوپن با من در میان گذاشتند برآورده شود. همین را بگویید یادشان می‌آید... بهترین و عمیق‌ترین آرزوها! ژنرال ایولگین و پرنس میشکین.»

بانو کرنشی کرد و این بار با بدگمانی کمتری گفت: «حتماً فراموش نخواهم کرد.»

ژنرال ضمن پایین آمدن از پلکان بار دیگر با شوری که هنوز آرام نشده بود باز اظهار تأسف کرد از اینکه صاحب‌خانه‌ها در خانه نبودند و پرنس از آشنایی با چنین اشخاص بی‌نظیری محروم ماند.

«می‌دانید پرنس عزیز، من روح شاعرانه‌ای دارم. شما متوجه این معنی شده‌اید یا نه!» آن وقت به‌طوری که هیچ انتظارش را نمی‌شد داشت، گفت: «ولی مثل اینکه ما آدرس را کمی اشتباه کردیم. من حالا یادم آمد، ساکالوویچ اینجا نمی‌نشیند، خانه‌اش جای دیگری ست. حتی انگاری حالا در مسکو است. بله، من کمی اشتباه کردم، ولی خوب... اهمیتی ندارد.»

پرنس درمانده وار گفت: «من فقط یک چیز را می‌خواهم بدانم و آن اینست که باید از شما پاک دست بشویم و خودم تنها به آنجا بروم، یا...؟»

«دست بشوید؟ از من دست بشوید؟ تنها بروید؟ چرا این حرف را می‌زنید؟ این کار برای من بسیار اهمیت دارد و سرنوشت تمام خانواده‌ام به آن وابسته است! می‌دانید دوست جوان من، شما ایولگین را بد شناخته‌اید. ایولگین برای دوستانش یعنی 'سد سکندر' از همان وقتی که من خدمتم را شروع کردم در گردانمان همه می‌گفتند: 'وقتی ایولگین را داری پشتت به دیوار محکمی

است.^۴ من فقط سر راه یک دقیقه سری به اینجا می‌زنم. چند سالی است که اینجا روح من از نگرانی‌ها و عذاب‌های زندگی آسوده می‌شود. اینجا برای من خانهٔ صلح و صفاست.»

«می‌خواهید برگردید خانه؟»

«نه، می‌خواهم به خانم سروان ترنتی یوا^۱، بیوهٔ سروان ترنتی یف، که افسر زیردست و حتی دوست من بود، سری بزنم... اینجا پیش خانم سروان روح من دوباره زنده می‌شود. من بار دردهای زندگی و غم‌های خانوادگی را اینجا از روحم فرو می‌گذارم و چون امروز بار سنگینی بر وجدان خود احساس می‌کنم باید...»

پرنس زیر لب گفت: «گمان می‌کنم که من بی‌این حرف‌ها هم حماقت خیلی بزرگی کردم که مزاحم شما شدم. از این گذشته شما حالا... خداحافظ!»

ژنرال گفت: «نه، جوان، من نمی‌توانم، نمی‌توانم بگذارم که این جور از من جدا شوید. این بیوه، مادر یک خانواده است. در قلبش تارهایی دارد که ارتعاش آن‌ها با وجود من هماهنگ است. پنج دقیقه بیشتر آنجا نمی‌مانیم، در این خانه اصلاً رودربایستی و ملاحظه و این حرف‌ها در کار نیست. آنجا خانهٔ من است. فقط دستی می‌شویم و سر و رویی صفا می‌دهم و بعد با درشکه یک‌راست می‌رویم به تئاتر بالشوی. اطمینان داشته باشید، من امشب به شما احتیاج دارم... بفرمایید. رسیدیم، همین جاست... آه، کولیا، تو از حالا اینجاایی؟ چطور؟ مارفا باریسونا خانه است؟ نخواستی بالا بمانی یا تازه الان رسیده‌ای؟»

کولیا که در آستانهٔ درِ بزرگ خانه با آن‌ها برخورد کرده بود، جواب داد: «آه، نه! من خیلی وقت است اینجایم. پهلوی ایپولیت بودم. حالش بدتر شده. از امروز صبح خوابیده. آمدم پایین تا بروم برای مارفا باریسونا یک‌دست ورق بخرم. مارفا باریسونا منتظر شماست. ولی... پدرجان... و به رفتار و سکنات ژنرال چشم دوخته گفت: «وای شما که سر پا بند نیستید!... ولی خوب، برویم.»

پرنس به دیدن کولیا تصمیم گرفت که اینجا نیز به دنبال ژنرال برود، ولی فقط برای یک دقیقه. او به کولیا احتیاج داشت. در همه حال تصمیم گرفته بود که ژنرال را رها کند و در دل به خود بد می‌گفت که تا اندکی پیش هنوز به او امید بسته بود. مدتی طول کشید تا بالا رفتند، به طبقهٔ چهارم، آن هم از پلکان پشت خانه.

کولیا ضمن راه پرسید: «می‌خواهید پرنس را معرفی کنید؟»

«بله، پسر جان. معرفی‌اش می‌کنم. ژنرال ایولگین و پرنس میشکین. ولی چه خبر است؟ مارفا باریسونا چطور است؟...»

«می‌دانید پدر جان، شما بهتر است نروید. تکه‌تکه‌تان می‌کند. سه روز است که بی‌خبرش گذاشته‌اید و او منتظر پول است. آخر چرا وعدهٔ پول به او می‌دهید؟ همه‌اش همین‌طورید. حالا بیاوید و درستش کنید.»

به طبقهٔ چهارم که رسیدند جلو در کوتاهی ایستادند. ژنرال پیدا بود که می‌ترسد و پرنس را جلو می‌فرستاد. آهسته گفت: «من اینجا می‌مانم. انتظار مرا ندارد. می‌خواهم به تعجبش بیندازم...»

کولیا جلو رفت. زنی نزدیک چهل ساله که توال غلیظی کرده و صورتش به شدت سفید و قرمز بود و کفش راحتی به پا و بلوز گشادی به تن داشت و موهایش را به صورت بافه‌های ریز بافته بود نگاهی به بیرون انداخت و شوخی ژنرال را بر خلاف انتظار او باطل کرد. همین‌که چشمش به او افتاد بنای جیغ و شیون را گذاشت.

«آه. عاقبت خبر مرگش آمد. رذل ناکس. افعی مکار! به دلم برات شده بود.»

ژنرال که همچنان معصومانه می‌خندید، گفت: «برویم تو. اخلاقش همین است. چیزی نیست!»

ولی چیزی بود. همین‌که از هشتی تاریک و کوتاه سقفی به اتاق نشیمن باریکی که شش صندلی با نشیمن حصیری و دو میز بازی در آن بود وارد شدند،

صاحب‌خانه با صدایی که به‌عمد گریانش کرده بود، و ظاهراً همیشه همین‌طور بود باز بنای بد و بیراه گفتن را گذاشت.

«تو خجالت نمی‌کشی. شرم نداری، بی‌آبروی ظالم؟ تو مال بچه‌های یتیم مرا بردی، قصاب بی‌رحم! هر چه داشتم و نداشتم غارت کردی. شیرۀ جانم را کشیدی و هنوز هم سیر نشده‌ای. آخر من تا کی تحمل کنم؟ بی‌شرم، بی‌شرف، بی‌آبرو!»

ژنرال که می‌لرزید و دستپاچه شده بود، گفت: «مارفا باریسونا، مارفا باریسونا، ایشان... را معرفی می‌کنم، پرنس میشکین. ژنرال ایولگین به اتفاق پرنس میشکین.»

خانم سروان ناگهان روی به پرنس کرد و گفت: «شما باور می‌کنید؟ باور می‌کنید که این آدم بی‌حیا به این بچه‌های یتیم من رحم نکرده. هر چه داشتم برداشته برده و فروخته یا گرو گذاشته. هیچ چیزی برایم نگذاشته. آخر من با این کاغذپاره‌هایی که برایم امضا می‌کنی چه کنم؟ مرده متقلب بی‌وجدان! چرا جواب نمی‌دهی؟ افعی مکار، جواب بده، بی‌چشم و رو! آخر من شکم این بچه‌های یتیم را چه جور سیر کنم؟ باز مست و لایعقل، دست از پا درازتر برگشته پیش من و سرپا بند نیست. مگر من چه گناهی کردم که خدا این جور مکافاتم می‌کند؟ بی‌آبروی ناکس! افعی مکار! جواب بده.»

ولی ژنرال توانایی جواب دادن نداشت.

«مارفا باریسونا، این بیست و پنج روبل تنها پولی است که می‌توانم از برکت کرم این دوست بزرگوaram... پرنس! من سخت اشتباه کرده‌ام. زندگی... این جورست! حالا دیگر...»

میان اتاق ایستاده به هر طرف کرنش کرد و ادامه داد: «باید ببخشید، من خسته‌ام، دیگر تاب ایستادن ندارم. ببخشید. لی‌ینوچکا^۱ یک بالش بده دخترم...»

لی‌ینوچکا که دخترکی هشت ساله بود، فوراً دوید که بالش بیاورد و آورد و آن را روی نیمکت سفتی که روکشش پاره شده بود، گذاشت. ژنرال به قصد اینکه داد سخن بدهد روی نیمکت نشست اما همین‌که با آن در تماس آمد بر پهلوی افتاد و روی به جانب دیوار گرداند و به خواب رفت، خواب عمیق راستان! مارفا باریسونا با حرکتی همه اندوه از روی آداب‌دانی یک صندلی کنار میز بازی به پرنس تعارف کرد و خود رو به روی او سمت دیگر میز نشست و دستش را زیر گونه‌راستش ستون کرد و بی آنکه حرفی بزند آه کشان چشم به پرنس دوخت. سه کودک خردسال، که لی‌ینوچکا بزرگ‌ترین‌شان بود، دو دخترچه و یک پسر به میز نزدیک شدند و هر سه دست‌هاشان را روی آن نهادند و به پرنس زل زدند. کولیا از اتاق دیگر وارد شد.

پرنس رو به کولیا کرد و گفت: «خیلی خوشحالم که شما را اینجا پیدا کردم، شاید شما بتوانید کمکم کنید؟ من هر طور شده باید بروم منزل ناستاسیا فیلیپوونا. من از آردالیون الکساندروویچ خواهش کرده بودم که مرا به آنجا ببرد ولی خوب می‌بینید که خواهید. خواهش می‌کنم شما مرا به آنجا ببرید. چون من نه خیابان‌ها را می‌شناسم و نه راه را بلدم. گرچه نشانی‌اش را می‌دانم. نزدیک تئاتر بالشوی است. عمارت موی تووتسوا.»

«ناستاسیا فیلیپوونا هیچ‌وقت نزدیک تئاتر بالشوی منزل نداشته و اگر حقیقت را بخواهید پدرم هیچ‌وقت آنجا نرفته. عجیب است که شما انتظاری از پدرم داشتید. خانه ناستاسیا فیلیپوونا در نزدیکی خیابان ولادیمیرسکایا است، در عمارت پنج‌گوش. خیلی نزدیک‌تر از تئاتر بالشوی است. همین حالا می‌خواهید بروید؟ حالا ساعت نه و نیم است. اجازه بدهید من می‌برم‌تان.»

پرنس و کولیا فوراً به راه افتادند. پرنس پولی نداشت که درشکه بگیرند و مجبور بودند پیاده بروند.

کولیا گفت: «من می‌خواستم شما را با ایپولیت آشنا کنم. او پسر ارشد این خانم سروان است و در اتاق مجاور خوابیده بود. مریض است و امروز از صبح

در رختخواب بوده. ولی پسر عجیبی است. خیلی حساس است و زودرنج. گمان می‌کنم از اینکه شما او و خانواده‌اش را در این وضع دیده‌اید خیلی خجالت می‌کشد... ولی من به اندازه‌ او خجالت نمی‌کشم، چون من پدرم مطرح است و برای او مادرش. و این خود خیلی فرق می‌کند. چون در این جور موارد مردها خجالتی ندارند ولی برای زن‌ها بی‌آبرویی است. اما خوب. این‌ها همه شاید از پیشداوری باشد. در این مورد پیشداوری برتری یک جنس بر جنس دیگر است. ایبولیت پسر فوق‌العاده‌ای ست، ولی او هم بنده بعضی پیشداوری‌هاست.»

«گفتید مسلول است؟»

«بله، گمان می‌کنم که بهترست هر چه زودتر بمیرد و راحت شود. من اگر جای او بودم حتماً آرزو می‌کردم بمیرم. او غصه برادر و خواهرهای خود را می‌خورد. همین بچه‌های کوچکی که دیدید. اگر می‌توانستیم، یعنی اگر پول می‌داشتیم با هم یک آپارتمان اجاره می‌کردیم، اصلاً انگار خانواده‌ای نداشته‌ایم. این رؤیای ماست. می‌دانید چه؟ وقتی ماجرای شما را برایش تعریف کردم از غیظ داشت دیوانه می‌شد. می‌گوید کسی که سیلی بخورد و طرف را به دوئل دعوت نکند بی‌غیرت است. البته خیلی عصبانی است. من دیگر با او بحث نمی‌کنم. خوب، پس این‌طور! ناستاسیا فیلیپوونا کی شما را دعوت کرد؟»

«از قضا عیب کار اینست که دعوت‌م نکرده.»

کولیا حیرت‌زده میان پیاده‌رو ماند و با تعجب گفت: «پس چگونه می‌خواهید بروید؟ و... آن هم با این لباس، آنجا می‌دانید مهمانی دعوتی است.»

«راستش را بخواهید، اصلاً نمی‌دانم چه جور می‌خواهم وارد شوم. اگر راهم دادند چه بهتر، اگر هم ندادند، من سعی خودم را کرده‌ام و موفق نشده‌ام. اما در خصوص لباس کاری از دستم برنمی‌آید.»

«حالا آنجا کاری دارید یا فقط می‌خواهید همین‌طور بروید،

^۱ «pour passer le temps» با آدم‌های متشخص؟

«نه، من مخصوصاً... منظورم اینست که کاری دارم... حالا نمی‌توانم توضیح بدهم ولی...»

«به من مربوط نیست که شما آنجا چه کاری دارید. برای من مهم فقط آنست که شما بی دلیل موجّه خودتان را به ضیافت پرزرق و برق روسپیان سطح بالا و ژنرال‌ها و نزول‌خواران دعوت نکنید. اگر این‌طور می‌بود خیلی ببخشید، پرنس، من هم به ریش‌تان می‌خندیدم و از چشمم می‌افتادید. اینجا آدم شریف خیلی خیلی کم پیدا می‌شود. می‌شود گفت که یک آدم محترم پیدا نمی‌کنید. شما ناچار به چشم تحقیر نگاه‌شان می‌کنید، حال آنکه آن‌ها انتظار دارند که احترام‌شان بگذارید. اول همه همین واریا. نمی‌دانم شما متوجه شده‌اید یا نه؟ در این دور زمانه همه دنبال ماجرایند. به‌خصوص اینجا در روسیه، در این خاک پاک میهن ما. حالا چطور کار به اینجا کشیده هیچ سر در نمی‌آورم. ظاهراً زمانی بوده که کارها همه بنیاد محکمی داشته. و حالا؟ این چیزی است که همه می‌گویند و همه جا می‌نویسند. همه انگشت اتهام بلند می‌کنند و داور می‌شوند. پدران و مادران پیش از همه عقب زده‌اند و از اصول اخلاقی قدیمی‌شان شرم دارند. مثلاً در مسکو پدری به پسرش نصیحت می‌کرده که در راه تحصیل پول در مقابل هیچ مانعی تسلیم نشود. در روزنامه‌ها هم چاپ شد. مثلاً همین ژنرال، پدر مرا نگاه کنید. ببینید کارش به کجا کشیده! حال آنکه می‌دانید، من گمان می‌کنم ژنرال آدم شریفی است. به‌خدا راست می‌گویم. همه‌اش از این زندگی آشفته و شراب‌خواری است. باور کنید عین حقیقت است. خیلی دلم برایش می‌سوزد! من جرأت نمی‌کنم حرف بزنم. چون همه به من می‌خندند، خیال می‌کنند خُل شده‌ام، ولی به‌خدا دلم می‌سوزد. حالا این عاقل‌ها چه چیزشان بهتر از اوست؟ همه‌شان نزول‌خوارند. همه‌شان از دم. ایپولیت نزول‌خواری را تأیید می‌کند. می‌گوید خوبست، قرار کار همین است. این‌ها به انقلاب اقتصادی کمک می‌کنند. همه‌اش صحبت از نمی‌دانم کدام جزر و مد اقتصادی می‌کند. ولی حرف‌هایش سر و تهی ندارد. از این حرف‌هایش خیلی پکرم. ولی خوب، او تلخکامی زیاد

کشیده. فکرش را بکنید، مادرش، همین خانم سروان، از ژنرال پول می‌گیرد و با بهره‌ی زیاد به خودش قرض می‌دهد و شرم نمی‌کند. و می‌دانید، مادر جان، منظورم مادر جان خودم است، نینا الکساندروونا، به اصطلاح خانم ژنرال، به ایپولیت پول و لباس می‌دهد و هر جور بتواند کمکش می‌کند. حتی تا اندازه‌ای هم توسط ایپولیت به بچه‌ها، چون مادرشان در بند نگهداریشان نیست و به آن‌ها نمی‌رسد. واریا هم همین‌طور.»

«خوب، می‌بینید، آن وقت می‌گویید آدم شریف و با شخصیت پیدا نمی‌شود و همه نزول‌خوارند. می‌بینید که مادر تان و همشیره‌تان آدم‌های با شخصیتی هستند. یعنی این کمک‌ها، در این شرایط علامت قدرت اخلاقی نیست؟»

«واریا این کار را از روی خودپسندی می‌کند، از سرِ خودنمایی. می‌خواهد از مادر جانم عقب نماند. ولی خوب، مادر جانم چرا، در حقیقت... من به او خیلی احترام می‌گذارم. بله، احترامش می‌گذارم و کارهایش را تأیید می‌کنم. حتی ایپولیت این را حس می‌کند، گرچه دلش دیگر سنگ شده. اوایل مسخره می‌کرد و کرم مادر جانم را نشان دنائت می‌شمارد. ولی حالا کمی عوض شده و گاهی احساس هم در دلش پیدا می‌شود. هوم! پس شما این کار را از قدرت شخصیت می‌دانید؟ متوجه‌ام! گانیا خبر ندارد. ولی اگر او بود آن را تشویق فساد می‌شمرد.» پرنس در فکر فرو رفته بود. ناگهان گفت: «پس گانیا خبر ندارد؟ او ظاهراً از خیلی چیزها خبر ندارد.»

«ولی می‌دانید پرنس، من از شما خیلی خوشم می‌آید. آنچه امروز به سرتان آمد از ذهنم بیرون نمی‌رود.»

«عجب؟ من هم از شما خیلی خوشم می‌آید، کولیا!»

«گوش کنید، پرنس! ببینم، شما خیال دارید چه جور اینجا زندگی کنید؟ من به همین زودی‌ها برای خودم کاری دست و پا می‌کنم. بیایید با هم زندگی کنیم. شما و ایپولیت و من. سه نفری! یک آپارتمان اجاره می‌کنیم و ژنرال را هم می‌آوریم پیش خودمان.»

«با کمال میل. ولی خوب، خواهیم دید. من حالا حواسم خیلی آشفته است. چطور رسیدیم؟ در همین عمارت است؟ راه و پلکان جلوش چه مجلل است! دربان هم دارند. خوب، کولیا، نمی دانم این کاری که می کنم به کجا می کشد.»
پرنس به راستی پریشان مانده بود.

«فردا برایم تعریف کنید. زیاد خجالت نکشید. خدا کمک تان می کند. موفق باشید. چون من با همه عقاید شما موافقم. خدا حافظ! من برمی گردم همان جا و برای ایپولیت تعریف می کنم. حرفی نیست که شما را می پذیرند. نترسید. ناستاسیا فیلیپوونا زن عجیبی است. از همین پلکان بالا می روید. طبقه اول است. دربان خودش نشان تان می دهد.»

سیزده

پرنس وقتی به عمارت وارد می شد بسیار نگران بود و تا می توانست می کوشید در دل خود جسارت القا کند. می گفت: «دست بالا اینست که نپذیرندم و دربارهم فکر بدی بکنند، یا شاید بپذیرند و پیش رویم مسخره ام کنند... خوب بکنند، چه می شود؟» و به راستی وحشتش از این ها نبود، ولی به این سؤال که اگر او را بپذیرند آنجا چه خواهد کرد و اصلاً برای چه به آنجا می رود، به هیچ روی جواب آرام کننده ای نمی یافت. حتی اگر موفق می شد به طریقی فرصتی پیدا کند و به ناستاسیا فیلیپوونا هشدار بدهد که «با این مرد ازدواج نکنید و اسباب بدبختی خودتان نشوید، او دوست تان ندارد. خودش به من گفت که فقط پول تان را می خواهد و آگالایا یپانچینا هم همین حرف را به من زد، و من فقط آمده ام همین را به شما بگویم»، معلوم نبود که از هر جهت کار درستی باشد. از این گذشته مسأله حل ناشدنی دیگری هم در پیش بود و به قدری مهم که پرنس حتی می ترسید به آن فکر کند، حتی نمی توانست، جرأت نداشت پیش خود به وجود آن اعتراف کند، نمی دانست به چه صورتی آن را در بیان آورد، حتی از فکر کردن به آن سرخ می شد و قلیش به تپش می افتاد. اما دست آخر، با وجود همه این نگرانی ها و تردیدها وارد شد و گفت که می خواهد ناستاسیا فیلیپوونا را ببیند.

آپارتمانی که ناستاسیا فیلیپوونا در آن به سر می برد نه چندان بزرگ، اما مجلل و به زیبایی آراسته بود. در این چند سالی که او در پترزبورگ زندگی می کرد آفاناسی ایوانوویچ ابتدا بی حساب پول به پایش می ریخت. آن وقت ها هنوز در فکر آن بود که دلش را به دست آورد و می خواست خاصه از راه رفاه و تجمل بسیار او را بفریبد، زیرا می دانست که عادت به راحت و تجمل به آسانی انسان را مبتلا می کند و در بند می کشد و چون تجمل کم کم به صورت ضرورت درآمد خلاصی از بند آن بسیار دشوار است. توتسکی اینجا به سنت قدیم وفادار مانده و هیچ تغییری در آن روا نداشته بود زیرا قدرت قهار شهوات را مقاومت ناپذیر می دانست و بی چون و چرا به آن گردن می نهاد. ناستاسیا فیلیپوونا از تجمل روی نمی گرداند و حتی از آن لذت می برد اما عجیب آن بود که هرگز به آن مبتلا نمی شد، انگاری هر لحظه می توانست خود را از آن بی نیاز سازد و حتی چند بار کوشیده بود این حال را بر زبان آورد و این اظهار توتسکی را همچون آب سردی که بر تنش ریخته باشند تکان داده بود. البته ناستاسیا فیلیپوونا خیلی چیزها داشت که اسباب حیرت آمیخته و ناخشنودی، و بعدها حتی تحقیر آفاناسی ابوانوویچ می شد. گذشته از نابهنجاری آدم هایی که ناستاسیا فیلیپوونا گاهی به خود نزدیک می کرد و زیر بال می گرفت و لابد تمایلی به آمیزش با آن ها داشت گاهی تمایلات بسیار عجیب دیگری نیز در او دیده می شد. مثلاً آمیزه نامتعارف دو طبع ناسازگار، یا توانایی چشم پوشیدن از بعضی چیزها یا لذت بردن از بعضی دیگر، که معمولاً در یک زن متشخص و به ظرافت پرورش یافته نباید دیده شود. به راستی بعضی بی خبری های والامنشانه و ملیح او - فی المثل اینکه نداند که یک زن روستایی نمی تواند زیرپوش لطیفی از آن دست که او خود می پوشد به تن کند - اسباب رضایت خاطر بسیار آفاناسی ایوانوویچ می شد. برنامه توتسکی برای پرورش ناستاسیا فیلیپوونا از اول برای حصول همین گونه نتایج طرح شده بود و باید دانست که توتسکی در این زمینه صاحب نظر و

نازکاندیش بود ولی نتایجی به دست آمده بود که او هیچ انتظارش را نداشت. باید دانست که ناستاسیا فیلیپوونا خصالی داشت — و حفظشان هم کرده بود — که با اصالت عجیب و جاذبه فریبنده‌اش، که می‌شود گفت قدرتی فوق‌العاده بود، گاهی آفاناسی ایوانوویچ را نیز، حتی حالا، که حساب‌های گذشته‌اش همه دربارهٔ او به هم ریخته بود شیفتهٔ خویش می‌ساخت.

دختری از پرنس استقبال کرد (ناستاسیا فیلیپوونا هرگز جز خدمتگار زن در خانه نداشت) و پرنس حیران ماند، زیرا وقتی از او می‌خواست که آمدنش را به بانویش خبر دهد دختر تقاضایش را مؤدبانه گوش کرد و تعجبی از خود نشان نداد. نه پوتین‌های یغور گلی و کلاه پهن لبه و شنل گل و گشادش کوچک‌ترین تردیدی در او پدید آورد و نه کم‌رویی و دستپاچگی‌اش. به‌عکس، شنل را از شانهِ‌اش برگرفت و از او خواهش کرد که کمی در سالن کوچک صبر کند و فوراً رفت تا آمدن او را به بانویش خبر بدهد.

مهمانان ناستاسیا فیلیپوونا همان آشنایان عادی و همیشگی‌اش بودند. حتی سالنش این‌بار بسیار خلوت‌تر از سال‌های گذشته در چنین روزی بود. حاضران عبارت بودند از: اول آفاناسی ایوانوویچ و ایوان فیودوروویچ، که از همه مهم‌تر، آن شب هر دو بسیار مهربان و خوش‌رو بودند ولی پیدا بود که در خفا نگرانند و نمی‌توانند بی‌صبری خود را برای دانستن جوابی که ناستاسیا فیلیپوونا در خصوص ازدواجش با گانیا وعده داده بود پنهان کنند. از آن‌ها که بگذریم البته گانیا بود که او هم بسیار عبوس و در فکر و حتی بداخلاق می‌نمود و بیشتر وقت از جمع کناره می‌گرفت و حرف نمی‌زد. عاقبت تصمیم گرفته بود که واریا را همراه نیاورد ولی ناستاسیا فیلیپوونا هم سراغ او را نگرفته و در عوض فوراً بعد از سلام و علیک با او ماجرای ساعتی پیشش را با پرنس به رویش آورده بود. ژنرال که هنوز از ماجرا خبر نداشت خواست از آنچه رفته است مطلع شود، و گانیا با خشکی و اختصار اما با صداقت تمام آنچه را که گذشته بود تعریف کرد و

نیز گفت که پیش پرنس رفته و از او عذرخواهی کرده است. به همین مناسبت با حرارت بسیار گفت که به نظر او پرنس آدم بسیار عجیبی است و هیچ معلوم نیست چه کسی او را «ابله» دانسته و او نظری کاملاً خلاف این دارد و معتقد است که پرنس آدم بسیار زیرکی است و حواسش بسیار جمع است. ناستاسیا فیلیپوونا با کنجکاوی بسیار چشم به گانیا دوخته نظرش را با دقت فراوان گوش داد اما موضوع صحبت بلافاصله به راگوژین کشید، که در ماجرای صبح نقش مهمی به عهده داشته بود و نیز آفاناسی ایوانوویچ و ایوان فیودوروویچ با کنجکاوی بسیار به دانستن داستانش علاقه نشان می دادند. فقط پتیتسین بود که از کار او خوب اطلاع داشت، زیرا تقریباً تا ساعت نه همراهش بوده و برای کارش تلاش کرده بود. راگوژین اصرار بسیار داشته بود که همان شب صد هزار روبل تهیه کند. پتیتسین ضمناً گفت که راگوژین البته مست بوده ولی هر چه باشد تهیه کردن صد هزار روبل محال نیست. منتها نمی دانست که همان شب بشود تمام آن را مهیا کرد یا نه و به هر حال خیلی ها مثل کیندر^۱ و ترپالف^۲ و بیسکوپ برایش کار می کردند، زیرا راگوژین از سرِ مستی و اولین نشئه ثروتمندی هر بهره و حق الزحمه ای که می خواستند می داد. حاضران این اطلاعات را با کنجکاوی و بعضی با سیمایی درهم شنیدند. ناستاسیا فیلیپوونا خاموش مانده بود و پیدا بود که نمی خواهد واکنشی نشان دهد. گانیا نیز نمی خواست چیزی بگوید. شاید ژنرال پیانیچین در دل بیش از همه نگران بود. ناستاسیا فیلیپوونا مرواریدهای او را همان روز صبح با خوش رویی ولی نه چندان به گرمی و حتی می شد گفت با ریشخندی آشکار پذیرفته بود. میان مهمانان فقط فردیشچنکو سرخوش تر و بی خیال تر از دیگران بود و گاهی به قهقهه، معلوم نبود به چه، می خندید، آن هم فقط به سبب آنکه خود عنوان دلقکی را به خود بسته و این وظیفه را به عهده

1. Kinder

2. Trepalev

گرفته بود. حتی خود آفاناسی ایوانوویچ که شهرت نغزگویی و شیرین‌زبانی داشت و در مهمانی‌های پیشین گفتگوی مجلس را با مهارت هدایت کرده بود، امشب آشکارا سرحال نبود و دل‌مشغول می‌نمود و این حال نزد او طبیعی نبود. باقی مهمانان که البته زیاد هم نبودند (معلم پیر بینوایی، که اصلاً معلوم نبود چرا به این مجلس دعوتش کرده‌اند و جوانکی ناشناسی و سخت خجالتی، که در تمام مدت لب از لب برنداشت و بانوی سرزندهٔ چهل‌ویکی دو ساله‌ای که ظاهراً بازیگر تئاتر بود و نیز بانوی جوان فوق‌العاده زیبا و بسیار خوش‌لباس و گران‌پوش و سخت کم‌حرفی) نه تنها نمی‌توانستند بازار بگو و بخند را رونقی بخشند بلکه حتی گاهی نمی‌توانستند با همسایهٔ خود سر صحبت را باز کنند.

به این ترتیب آمدن پرنس حتی بسیار بجا افتاد. خبر آمدنش اسباب حیرت و حتی لبخندهایی معنی‌دار شد، خاصه وقتی که از تعجب ناستاسیا فیلیپوونا همه دانستند که خیال دعوت‌کردن او هم از ذهنش نگذشته است. اما ناستاسیا فیلیپوونا بعد از تحیر اولیه به قدری شادمانی کرد که بیشتر مهمان‌ها فوراً آماده شدند که تازه‌وارد ناخوانده را با خوش‌رویی و نشاط استقبال کنند.

ایوان فیودوروویچ گفت: «گرچه او این کار را از روی سادگی کرده است، در همه حال تشویق این جور تمایلات به هر علت که باشد کار خطرناکی است. هر چند امروز در این ساعت هیچ کار بدی نکرده که به این صورت غیرعادی به فکر آمدن به اینجا افتاده. دست‌کم تا آنجایی که می‌توانم قضاوت کنم چه بسا که مجلس را گرم کند.»

فردیشچنکو فوراً به مسخره گفت: «خاصه اینکه بی‌دعوت سرافراز فرموده، ژنرال که از فردیشچنکو دل‌خوشی نداشت به خشکی در آمد که «خوب، چه عیب دارد؟»

فردیشچنکو توضیح داد: «چه عیب دارد؟ عیش اینست که باید حق ورودش را بپردازد.»

ژنرال که تا آن لحظه نتوانسته بود بر خود هموار کند که همپای فردیشچنکو در یک مجلس مدعو باشد، گفت: «پرنس میشکین که فردیشچنکو نیست که حق ورود بخواند.»

و فردیشچنکو با پوزخندی جواب داد: «ژنرال با فردیشچنکو مدارا کنید. من اینجا از حقوق مخصوصی برخوردارم.»
«این حقوق مخصوص شما کدام است؟»

«من در مجلس پیش افتخار داشتم که این حقوق را برای حضار محترم توضیح بدهم. حالا برای اطلاع حضرت والا توضیحاتم را تکرار می‌کنم. عرض کنم حضور حضرت اشرف که اینجا همه از لطافت قریحه و ذوق لطیفه‌گویی برخوردارند و فقط منم که از این موهبت محروم‌م. برای جبران این حرمان، قربان، بنا به تقاضای خودم به من اجازه داده شده است که بی‌ملاحظه حقیقت را بگویم، زیرا به‌طوری که همه می‌دانند حقیقت فقط بر زبان کسانی جاری می‌شود که ظرافت لطیفه‌گویی ندارند. از این گذشته من آدم بسیار کینه‌توز و انتقام‌جویی هستم و این انتقام‌جویی من هم به علت همان محرومیت از لطیفه‌گویی است. من هر جور سرشکستگی را با فروتنی تحمل می‌کنم ولی تا زمانی که توهین کننده بختیار باشد. به محض اینکه بخت یارش نبود اهانت او به یادم می‌آید و بلافاصله هر طور شده انتقامم را می‌گیرم و به قول ایوان پتروویچ پیتسین لگد می‌زنم و خراشه، گرچه خودش البته هرگز لگد نمی‌زند. حضرت اشرف قصه شیر و خر کریم‌خان هشت؟ درست نقل من و شماست. اصلاً انگاری کریم‌خان این قصه را برای ما دو نفر نوشته.»

ژنرال به خشم آمد و گفت: «شما باز دارید در می‌گویید، فردیشچنکو!»

فردیشچنکو که گفتی حساب کرده بود که می‌تواند جواب دهد و زهر بیشتری در کام حریف بریزد، گفت: «چرا اوقات تان تلخ می‌شود، حضرت

اشرف؟ ناراحت نباشید قربان! من جای خودم را می‌شناسم و جسارت نمی‌کنم. اگر گفتم شما و بنده به شیر و خر قصهٔ کریلف می‌مانیم البته نقش خر را برای خودم انتخاب کردم و شما را شیر دانستم. کریلف می‌گوید:

شیر قهار با هیبت جنگل‌ها را

روزگار کهولت و فلاکت فرار رسید.^۱

و خودم حضرت والا به نقش خر اکتفا کردم.»

ژنرال از روی بی‌احتیاطی تشرش زد که «با این حرف آخرتان موافقم.»

این‌ها همه البته بسیار دور از نزاکت بود و فردیشچنکو به‌عمد گفتگو را به اینجا کشانده بود. ولی خوب، همه قبول کرده بودند که فردیشچنکو مجاز باشد نقش دلقک را بازی کند.

فردیشچنکو یک روز آشکارا گفته بود: «البته وجود مرا برای همین تحمل می‌کنند و به این مجلس راهم می‌دهند که این جور حرف بزنم. وگرنه چطور ممکن است که همچو منی را در این مجلس بپذیرند؟ من البته این را می‌فهمم. آخر مگر ممکن است که فردیشچنکو آدمی را کنار جتلمن‌های والامنشی مثل آفاناسی ایوانوویچ بنشانند؟ برای این حال جز یک تعبیر وجود ندارد: اگر می‌نشانند فقط برای اینست که چنین چیزی قابل تصور نیست.»

ولی گرچه این‌ها همه خارج از نزاکت و گزنده و گاهی حتی زیاده از حد زهرآگین بود ولی مثل این بود که ناستاسیا فیلیپوونا از همین کیفیت خوشش می‌آمد. کسانی که میل داشتند هر طور شده به خانهٔ او پذیرفته شوند باید دندان بر جگر بگذارند و زهر زبان فردیشچنکو را تحمل کنند. شاید فردیشچنکو

۱. برای روشن‌شدن رابطهٔ «لگدزدن» چند سطر بالا با این حکایت، مفاد آن را به اختصار ذکر می‌کنم. شیر سلطان جنگل پیر و رنجور شد چنان‌که جانوران جنگل ظلم‌های گذشتهٔ او را تلافی می‌کردند و هر یک به فراخور توانایی، یکی با شاخ و یکی با چنگال یا دندان به جانش می‌افتادند. خر نیز سینه پیش داد و پیدا بود که می‌خواهد از دیگران عقب نماند و در فکر بود که دردناک‌ترین موضع شیر را پیدا کند. شیر روی به خدا می‌آورد که خدایا این زاری را به من مه‌سند که از خر هم لگد بخورم و خودت هر چه زودتر جانم را بگیر - م.

درست حدس زده بود که او را از همان آغاز کار به آن سبب به آن خانه پذیرفته بودند که حضورش خاری بود در چشم توتسکی. گانیا نیز به سهم خود از ناحیه فردیشچنکو عذاب بی‌پایانی را تحمل می‌کرد و فردیشچنکو از این جهت توانسته بود وجود خود را برای ناستاسیا فیلیپوونا مفید سازد.

فردیشچنکو گفت: «و حالا من از پرنس می‌خواهم که برای ما ترانه عاشقانه‌ای بخواند که مد روز باشد.» این را گفت و به میزبان نگرست تا ببیند او چه می‌گوید.

ولی ناستاسیا فیلیپوونا با لحن خشکی جواب داد: «گمان نمی‌کنم چنین کاری بکنید، فردیشچنکو و خواهش می‌کنم زیاد جوش نزنید و آرام باشید.» «آه، خوب، اگر پرنس تحت حمایت مخصوصی است پس من هم زبانم را غلاف می‌کنم و...»

ولی ناستاسیا فیلیپوونا برخاست و بی‌آنکه به گفته فردیشچنکو توجه‌ای بکند خود به استقبال پرنس رفت.

ناگهان جلو او سبز شد و گفت: «خیلی تأسف خوردم که یک ساعت پیش که با هم بودیم از عجله فراموش کردم شما را مخصوصاً دعوت کنم و چه خوشحالم که به من امکان دادید که از شما تشکر کنم و از بابت این تصمیم‌تان تبریک بگویم.»

او این حرف را که می‌زد در سیمای پرنس باریک شده بود و می‌کوشید که، ولو اندکی، راز این کار او را برای خود روشن کند.

پرنس شاید می‌خواست در جواب این اظهارات محبت‌آمیز ناستاسیا فیلیپوونا چیزی بگوید ولی به‌قدری هاج و واج و شیفته‌وار خیره مانده بود که حتی یک کلمه نتوانست بر زبان آورد. ناستاسیا فیلیپوونا به این حال پی برد و خودش آمد. او آن شب خود را بسیار آراسته بود و بر بیننده اثری سخت فریبنده می‌گذاشت. دست پرنس را گرفت و او را نزد مهمانان خود برد. پرنس پیش از

آنکه به سالن پذیرایی وارد شود ناگهان ایستاد و با هیجانی فوق‌العاده و با عجله آهسته به او گفت: «سراپای شما عین کمال است... حتی لاغری و رنگ‌پریدگی تان... آدم اصلاً دلش نمی‌خواهد که شما را به صورت دیگری در خیال مجسم کند... من به قدری میل داشتم نزد شما بیایم که... ببخشید که...»

ناستاسیا فیلیپوونا خندید: «اصلاً عذرخواهی نکنید، این حرف‌ها تمام شگفتی و یگانگی کارتان را خراب می‌کند. از قرار معلوم راست می‌گویند که آدم عجیبی هستید! پس شما مرا نمونه کمال می‌دانید؟»

«بله!»

«شما گرچه آدم باریک‌بینی هستید ولی در این مورد اشتباه کرده‌اید و من همین امشب این نکته را به یادتان خواهم آورد.»

پرنس را به مهمانانش که پرنس با نیمی از آن‌ها آشنا بود معرفی کرد. توتسکی فوراً به پرنس اظهار محبت کرد. مثل این بود که مجلس با ورود پرنس اندکی جان گرفت و همه شروع کردند با هم حرف زدن و خندیدن. ناستاسیا فیلیپوونا پرنس را کنار خود نشانید.

فردی‌چنکو با صدایی از همه بلندتر گفت: «خوب، آمدن پرنس کجایش عجیب است؟ مسأله بسیار روشن است. از این گویاتر نمی‌شود.»

گانیا که پیوسته ساکت نشسته بود ناگهان تأیید کرد: «بله، بیش از اندازه روشن است، و اصلاً از دور چنان داد می‌زند که احتیاجی به توضیح ندارد. من امروز پرنس را تقریباً مدام زیر نظر دارم. از همان لحظه‌ای که اول بار چشمش به عکس ناستاسیا فیلیپوونا افتاد، که روی میز دفتر ایوان فیودوروویچ بود. خیلی خوب یادم هست که در همان لحظه خیالی به ذهنم رسید که حالا کاملاً برایم محقق شده است و پرنس خود ضمن صحبت به من اعتراف کرد.»

گانیا تمام این عبارت را با لحنی سخت جدی و بی‌کوچک‌ترین اثری از شوخی و حتی می‌شود گفت با سیمایی گرفته بیان کرد به طوری که قدری عجیب می‌نمود.

پرنس سرخ شد و جواب داد: «من اعترافی به شما نکردم. شما سؤال کردید و من جواب دادم.»

همه به صدای بلند خندیدند.

فردیشچنکو فریاد زد: «مرحبا، مرحبا پرنس! دست کم حرفش صادقانه بود، زیرکانه و صادقانه!»

پتیتسین آهسته و با بیزاری گفت: «حالا چرا این جور داد می‌زنید، فردیشچنکو!»

ایوان فیودوروویچ گفت: «باید بگویم که من این قدر نکته‌سنجی و حاضر جوابی از شما انتظار نداشتم. می‌دانید چنین جوابی در شأن کی می‌بود؟ من شما را فیلسوف مشرب گمان می‌کردم! امان از این جوان‌های به ظاهر آرام و سر به زیر!»

ناگهان معلم پیر هفتاد ساله که تا آن لحظه مطلقاً لب از لب برنداشته بود، چنان‌که هیچ‌کس انتظار نداشت تا آخر شب حرفی از او بشنود، گفت: ... البته چه گفتنی؟ با دهان بی دندان ملج و ملچی کرد: «از اینکه می‌بینم پرنس از این مزاح، که منظوری هم پشتش نبود، مثل یک دوشیزه معصوم سرخ شد، نتیجه می‌گیرم که جوان بسیار اصیلی است و در دل پاکش نیات قابل تحسینی می‌پرورد.» و همه به شنیدن گفته او با شدت بیشتری خندیدند و پیرمرد که لابد خیال می‌کرد که خنده به علت لطیفه نغزی‌ست که گفته است، نگاهی به همه انداخت و از دیگران شدیدتر خندید و این حال باعث شد که آب به گلوش بجهد، به‌طوری که ناستاسیا فیلیپوونا که معلوم نبود به چه علت به این گونه پیرمردان و پیرزنان نامتعارف و نیز به مجنونان راه خدا علاقه عجیبی دارد فوراً شروع کرد او را نوازش کردن و رویش را بوسیدن و گفت که باز به او چای بدهند. از خدمتگاری که آمده بود خواست که شال دانتلش را برایش بیاورد و خود را در آن پیچید و گفت که بر هیزم بخاری بیفزایند و از خدمتگار ساعت را پرسید و جواب شنید که ساعت ده ونیم است.

ناستاسیا فیلیپوونا ناگهان از مهمانان پرسید: «شامپانی میل دارید؟ آماده است. شاید با شامپانی سر حال بیایید! خواهش می‌کنم تعارف و تشریفات را کنار بگذارید.»

پیشنهاد صرف شامپانی، آن هم به این بیان ساده‌دلانه از طرف ناستاسیا فیلیپوونا عجیب می‌نمود. همه از رسم‌انگی فوق‌العاده مهمانی‌های گذشته او خبر داشتند. امشب روی هم‌رفته مجلس داشت گرم می‌شد ولی نه به شیوه معمول. ولی مهمان‌ها از شامپانی روی نگرداندند. اول خود ژنرال و بعد از او بانوی سرزنده و معلم پیر و فردی‌چکنکو و بعد از آن‌ها دیگران شامپانی نوشیدند. توتسکی نیز جام گرفت به این امید که حال و هوای تازه مجلس را معتدل سازد و تا جایی که ممکن باشد به آن رنگ شوخی دهد و آن را شیرین و دلپذیر سازد. فقط گانیا بود که چیزی نمی‌نوشید. اما رفتار غیرعادی و حتی گاه بسیار تند و گستاخانه ناستاسیا فیلیپوونا نیز، که مثلاً جامی برداشت و گفت که تا آخر شب سه تا از آن را خالی خواهد کرد، و خنده‌های جنون‌آسا و بی‌علتش که با دقایق سکوت و حتی گرفتگی متناوب می‌شد معماگونه می‌نمود. بعضی خیال می‌کردند در تب می‌سوزد و رفته‌رفته متوجه شدند که انگاری او خود نیز در انتظار چیزی است. اغلب به ساعت نگاه می‌کرد و مثل این بود که بی‌قواری می‌کند و حواسش پرت است.

بانوی سرزنده گفت: «مثل اینکه کمی تب دارید.»

ناستاسیا فیلیپوونا که به‌راستی رنگ‌پریده‌تر از پیش شده بود و گفتی گاه سعی می‌کرد لرز خود را پنهان کند، جواب داد: «کمی یعنی چه؟ تبم شدید است. برای همین است که خودم را در این شال پیچیده‌ام!»
همه نگران شدند و به دست و پا افتادند.

توتسکی نگاهی به ایوان فیودوروویچ انداخت و به صدای بلند گفت: «بهتر نیست زحمت را کم کنیم و میزبان‌مان را بگذاریم استراحت کند؟»

ناستاسیا فیلیپوونا به اصرار و با لحن معنی‌داری گفت: «ابداً، به عکس خواهش می‌کنم بمانید. حضور همه شما اینجا، به خصوص امشب برای من واجب است.»

و از آنجا که تقریباً همه مهمان‌ها فهمیده بودند که آن شب قرار است تصمیم بسیار مهمی گرفته شود، این اظهار میزبان اهمیت خاصی پیدا کرد. ژنرال و توتسکی باز نگاهی به هم انداختند. گانیا متشنج شد و تکانی خورد. بانوی سرزنده گفت: «چطور است که سرمان را با یک بازی مجلسی گرم کنیم؟»

فردی‌چنکو تأیید کرد و گفت: «من یک بازی مجلسی فوق‌العاده سرگرم‌کننده بلدم که خیلی تازگی دارد. البته باید بگویم که فقط یک بار آن را در مجلسی تجربه کردم و نتیجه‌اش چندان خوب نشد.»

بانوی سرزنده گفت: «این بازی کدام است؟»

«یک روز عده‌ای از رفقا جمع بودیم و باید بگویم که به این مناسبت سرمان هم کمی گرم بود و یک دفعه یک نفر پیشنهاد کرد که هر یک از حاضران بی آنکه از سر میز برخیزد یکی از ماجراهای زندگی‌اش را تعریف کند به شرطی که خود او وجداناً آن را زشت‌ترین کاری بداند که در تمام عمرش مرتکب شده است و نیز به شرط اینکه صادق باشد. از همه مهم‌تر همین است که دروغ نگوید و داستانش حقیقت داشته باشد.»

ژنرال به طعنه گفت: «حقا که عجب فکر بکری!»

«بله، حضرت اشرف! خیلی فکر عجیبی است. ولی خوب، هر چه عجیب‌تر بهتر!»

توتسکی گفت: «فکر مضحکی است! گرچه قابل فهم است. این خود یک جور رجزخوانی است متنها وارونه!»

«شاید منظورتان همین بود، آفاناسی ایوانوویچ!»

بانوی سرزنده گفت: «ولی این بازی بیشتر اشک آور است تا خنده‌آور!»

پتیتسین گفت: «بازی بسیار زشت و مسخره‌ای ست.»

ناستاسیا فیلیپوونا پرسید: «خوب، نتیجه رضایت‌بخش بود؟»

«عرض کردم که هیچ رضایت‌بخش نبود. البته همه، هر یک چیزی تعریف کردند، خیلی‌ها هم بودند که داستان‌شان حقیقی بود، و فکرش را بکنید، بعضی حتی با لذت شاهکار خود را تعریف می‌کردند، ولی دست آخر همه شرم‌منده بودند. تاب تحمل حقایق خود را نداشتند. اما روی هم‌رفته این هم برای خودش خنده‌دار بود.»

ناستاسیا فیلیپوونا که ناگهان به نشاط آمده بود، گفت: «راستی چه عیب دارد؟ چرا امتحان نکنیم؟ واقعاً پیداست کمی کسل شده‌ایم. اگر هر یک از ما حاضر می‌شد چیزی از این دست تعریف کند... و البته با طیب خاطر و آزادی کامل، بد نمی‌شد. هان؟ شاید تاب تحمل ما بهتر از دوستان شما باشد! هر چه هست خیلی تازگی دارد.»

فردیشچنکو تصدیق کرد: «به به چه عالی گفتید! البته بانوان از این کار معاف خواهند بود. آقایان شروع می‌کنند. قرعه می‌کشیم تا معلوم شود کی شروع کند! درست مثل همان بار! چاره‌ای نیست. هیچ چاره‌ای نیست! البته اگر بعضی باشند که واقعاً میل نداشته باشند کسی مجبورشان نمی‌کند. ولی خوب خیلی کم‌لطفی است. خواهش می‌کنم قرعه‌ها تان را لطف کنید به بنده، می‌ریزیم‌شان توی این کلاه و پرنس قرعه می‌کشد. مسأله بسیار ساده است. هر کس باید بدترین کار عمر خودش را تعریف کند. این کار البته فوق‌العاده آسان است آقایان! خواهید دید. اگر کسی حافظه‌اش یاری نکند من به یادش می‌آورم.»

هیچ‌کس از این بازی خوشش نمی‌آمد. بعضی در هم رفتند و بعضی دیگر از سر دورویی لبخند می‌زدند. چند نفری اعتراض کردند ولی نه زیاد. مثل ایوان فیو دوروویچ که میل نداشت با ناستاسیا فیلیپوونا مخالفت کند، زیرا متوجه شده

بود که او این فکر عجیب را پسندیده است. ناستاسیا فیلیپوونا همیشه وقتی میلش به کاری می‌کشید، همین‌که آن میل را بر زبان می‌آورد دیگر نمی‌شد جلوش را گرفت و در اجرای میل خود بی‌رحم بود، ولو اینکه میلش فقط از روی بوالهوسی می‌بود و هیچ فایده‌ای به حالش نمی‌داشت. اکنون از هیجان به دیوانه‌ها می‌مانست و قرار نداشت و ریشه می‌رفت و نمی‌توانست جلو خود را بگیرد، خاصه در جواب توتسکی که از روی نگرانی اعتراض می‌کرد. چشمان سیاهش برق می‌زد و بر گونه‌های چون برفش دو لکه سرخ نمایان شده بود. چه بسا که سیمای در هم و سایه نارضایی نمایان در چهره بعضی از مهمانان تمایل او را به تمسخر برانگیخته بود، یا شاید از گستاخی و طعنه نهفته در این بازی خوشش می‌آمد. بعضی اطمینان داشتند که او با این کار منظور خاصی دارد. به هر تقدیر عاقبت موافقت کردند: هر چه بود جالب و برای بعضی حتی وسوسه‌انگیز بود. فردیشچنکو بیش از همه در جوش و جلا بود.

جوانک کم‌حرف با کم‌رویی گفت: «حالا اگر آدم حرف‌هایی داشت که... در حضور خانم‌ها گفتنی نبود...»

فردیشچنکو جواب داد: «خوب، آن وقت آن را تعریف نمی‌کند. کارهای بدی که همه کرده‌اند مگر کم است؟ وای، امان از دست این جوان‌ها!»
بانوی سرزنده گفت: «ولی آدم از کجا بداند که کدام یک از کارهایی که کرده است از همه بدتر بوده؟»

فردیشچنکو تکرار کرد: «خانم‌ها از قید نقل کارهای خود آزادند. ولی فقط آزادند، و اگر کار بسیار جالبی به نظرشان رسید و گفتند البته از گفته‌شان با سپاس استقبال می‌شود. آقایان هم اگر به‌راستی میل نداشته باشند معاف خواهند بود.»
گالیا پرسید: «خوب، از کجا معلوم که من دروغ نگویم و اگر دروغ بگویم تمام لطف بازی از میان می‌رود. و کیست که دروغ نگوید؟ همه بی‌شک دروغ خواهند گفت.»

«همین هم خود بسیار تفریحی است که ببینیم هر کسی چه جور دروغ می‌گوید. ولی تو گانیچکا خیلی از این بابت نگران نباش. چون هیچ‌کس نیست که کارهای بد تو را نداند.»

بعد فردیشچنکو طوری که گفتی ناگهان فکری به ذهنش رسیده باشد، گفت: «ولی آقایان فقط فکرش را بکنید که فردا بعد از آن چیزهایی که امروز تعریف کرده‌ایم چه جور به روی هم نگاه خواهیم کرد.»

توتسکی با متانت بسیار گفت: «ولی آخر، ناستاسیا فیلیپوونا، این چه بازی نابهنجاری است؟ آیا واقعاً این پیشنهاد را می‌شود جدی گرفت؟»

ناستاسیا فیلیپوونا با نیشخندی گفت: «کسی که خریزه می‌خورد باید پای لرزش بنشیند.»^۱

توتسکی که پیوسته نگران‌تر می‌شد، رو به فردیشچنکو ادامه داد: «ولی آخر آقایان، این چه جور مجلس گرم‌کردن است؟ باور کنید که این جور تفریح‌ها هیچ‌وقت خوش عاقبت نمی‌شود. شما خودتان گفتید که یک بار این بازی را کردید و خوب از کار در نیامد.»

«چطور خوب از کار در نیامد؟ من خودم در مجلس پیش تعریف کردم که چطور یک اسکناس سه روبلی دزدیدم و رک و راست گفتم.»

«قبول، اما شما نمی‌توانید که این جور ماجرا را طوری تعریف کنید که رنگ حقیقت داشته باشد و همه راستی حرف‌تان را باور کنند. گاوریلآ آردالیونیچ کاملاً حق دارد. کافی‌ست مختصری زنگ نادرستی در گفته‌ها تان پیدا شود و تمام لطف بازی از میان برود. حقیقت‌گویی در این مورد فقط در صورتی ممکن است که گوینده بخواهد در بیان کارهای بد خودش یک جور افتخار احساس کند که بسیار ناهنجار است و در این مجلس بسیار نابجاست، به طوری که فکرش را هم نمی‌شود کرد.»

۱. اصطلاح روسی آن این است: «کسی که از گرگ می‌ترسد به جنگل نمی‌رود». در فارسی ضرب‌المثل دیگری هم هست: «کسی که از گرگ می‌ترسد گوسفند نگه نمی‌دارد» - م.

فردیشچنکو با گستاخی گفت: «سرکار، آفاناسی ایوانوویچ ظرافت بیان تان حقیقتاً بی نظیر است! من حتی حیرت می‌کنم. فکرش را بکنید آقایان، آفاناسی ایوانوویچ می‌گویند من نمی‌توانم ماجرای دزدی خودم را طوری تعریف کنم که رنگ حقیقت داشته باشد، و با چه ظرافتی می‌خواهند بگویند که من در حقیقت نمی‌توانم دزدی کرده باشم. (چون کسی به صدای بلند دزدی خودش را شرح نمی‌دهد) گرچه شاید در دل‌شان کاملاً معتقد باشند که بعید نیست که فردیشچنکو در حقیقت از دزدی روگردان نباشد. ولی خوب، شروع کنیم آقایان، شروع کنیم. قرعه‌ها جمع شد. آفاناسی ایوانوویچ شما هم قرعه خودتان را انداختید، پس یعنی هیچ‌کس نیست که در بازی شرکت نکند. پرنس شروع کنید.» پرنس، بی آنکه حرفی بزند، دستش را در کلاه فرو برد و اولین قرعه را بیرون آورد: فردیشچنکو. قرعه دوم به نام پتیتسین درآمد. بعد ژنرال بود و بعد از او آفاناسی ایوانوویچ، قرعه پنجم نام خود او را داشت و ششمی به نام گانیا بود. خانم‌ها قرعه‌ای در کلاه نینداخته بودند.

فردیشچنکو گفت: «خدایا، عجب بخت بدی! من امیدوار بودم اول اسم پرنس بیرون آید و بعد از او ژنرال باشد. ولی خدا را شکر که دست‌کم ایوان پتروویچ بعد از من است و بداقبالی من جبران می‌شود. خوب، آقایان، من البته موظفم که سرمشقی اصیل باشم ولی در این لحظه بیشتر و بیشتر تأسف می‌خورم که آدم بسیار بی‌مقداریم و هیچ‌چیز جالب توجه‌ای ندارم. حتی پایه اجتماعی^۱ چیزی نیست که به حساب آید. اینست که در واقع شرح کار زشت فردیشچنکو شنیدنی نیست. ولی حالا ببینم زشت‌ترین کار زشتم چه بوده است؟ کارهای زشت من به قدری است که انتخاب یکی از میان‌شان آسان نیست.^۲ چطور است که باز همان ماجرای دزدی را تعریف کنم تا آفاناسی ایوانوویچ باور کند که آدم می‌تواند بدزدد و دزد نباشد.»

۱. منظور پایه‌های غیرنظامی پتر کبیر است - م.

۲. به فرانسه در متن روسی.

«آقای فردیشچنکو، شما به من می‌قبولانید که آدم حقیقتاً ممکن است از نقل سیاه‌ترین کارهایش، گرچه کسی تقاضای وصف چنین کاری را از او نکرده، لذت ببرد و حتی از لذت مست شود... ولی خوب بهتر است بگذریم. ببخشید آقای فردیشچنکو.»

ناستاسیا فیلیپوونا با بی‌صبری و حتی عصبانیت گفت: «فردیشچنکو داستان‌تان را بگویید. شما فقط حاشیه می‌روید و وراجی می‌کنید و حرف‌هاتان تمامی ندارد.»

همه متوجه شدند که ناستاسیا فیلیپوونا بعد از آن ریشه‌رفتن‌های دیوانه‌وار ناگهان درهم رفته و حتی بداخلاق و خشمگین شده است و با وجود این با اصراری مستبدانه بر هوس عجیب خود پافشاری می‌کند. آفاناسی ایوانوویچ سخت ناراحت بود. اوقاتش از دست ایوان فیودوروویچ هم تلخ بود، زیرا می‌دید که نشسته است و شامپانی‌اش را ذره‌ذره می‌نوشد، چنان‌که انگاری هیچ اتفاقی نیفتاده است و شاید هم خیال دارد که وقتی نوبتش رسید، چیزی تعریف کند.

چهارده

فردیشچنکو نقل ماجرای خود را به این طریق شروع کرد: «بله، ناستاسیا فیلیپوونا، من و راجی زیاد می‌کنم، این برای آنست که ذوق لطیفه‌گویی ندارم. اگر من هم ذوق آفاناسی ایوانوویچ یا ایوان فیودوروویچ را می‌داشتم امروز مثل آن‌ها سر جایم می‌نشستم و هیچ نمی‌گفتم. پرنس اجازه بدهید از شما بپرسم، عقیده شما چیست؟ من خیال می‌کنم که در این دنیای ما عده دزدها خیلی بیش از غیردزدهاست و اصلاً هیچ آدم درستکاری پیدا نمی‌شود که دست‌کم یک بار در عمرش چیزی ندزدیده باشد. این عقیده منست ولی البته ابداً نمی‌خواهم نتیجه بگیرم که مردم همه دزدند. گرچه به‌خدا بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد این نتیجه را هم بگیرم. عقیده شما چیست؟»

دریا الکسی یونا گفت: «آخ، شما هم با آن داستان تعریف کردن‌تان! چقدر دری‌وری می‌گویید! چطور ممکن است که مردم همه چیزی دزدیده باشند؟ من که هیچ‌وقت هیچ چیزی ندزدیده‌ام.»

«قبول، شما، دریا الکسی یونا هیچ‌وقت چیزی ندزدیده‌اید. ولی بگذارید ببینم پرنس چه می‌گوید. ببینید رنگش چه سرخ شد!»

پرنس که به‌راستی معلوم نبود چرا چهره‌اش برافروخته بود، گفت: «به نظر من حق با شماست ولی خیلی مبالغه می‌کنید.»

«ولی خود شما، پرنس، هیچ وقت چیزی ندزدیده‌اید؟»

ژنرال دخالت کرد: «این دیگر خیلی مضحک است! مواظب حرف زدن خودتان باشید، آقای فردیشچنکو!»

دریا الکسی یونا با لحنی قاطع گفت: «معلوم است دیگر. وقتی قرار شد خودتان داستان‌تان را تعریف کنید خجالت می‌کشید و می‌خواهید خودتان را به پرنس بند کنید و پای او را به میان بکشید. خاصه اینکه طفلک بی‌زبان است و از خود دفاع نمی‌کند.»

ناستاسیا فیلیوونا که اوقاتش تلخ شده بود تشر زد: «فردیشچنکو، یا داستان‌تان را تعریف کنید یا ساکت باشید و کاری به کار دیگران نداشته باشید. حوصله همه را سر بردید.»

«همین الان. ناستاسیا فیلیوونا! ولی جایی که پرنس اعتراف کرد (چون من تأکید می‌کنم که می‌شود حرف پرنس را اعتراف دانست)، فلان کس دیگر (چون نمی‌خواهم اسم ببرم) اگر روزی می‌خواست حقیقت را بگوید چه می‌گفت؟ اما درباره خود من، باید بگویم چیزی ندارم که قابل تعریف کردن باشد. کاری بود خیلی ساده و احمقانه و زشت. همین! ولی باور کنید که دستم کج نیست. دزدی کردم و نمی‌دانم چطور شد که کردم! سه سال پیش بود، یکشنبه روزی در خانه ییلاقی سمیون ایوانوویچ ایشچنکو^۱ عده‌ای به ناهار دعوت داشتیم. بعد از ناهار، مردها جام شرابی در پیش، گپ می‌زدند. من به فکر افتادم که از ماریا سمیونوونا دختر میزبان خواش کنم که با پیانو آهنگی بنوازد. از اتاق زاویه می‌گذشتم که روی میز کار ماریا ایوانوونا یک اسکناس سبز سه روبلی دیدم. لابد آن را درآورده بود که پول چیزی را بدهد. در اتاق هیچ‌کس نبود. من اسکناس را برداشتم و در جیبم گذاشتم. چرا این کار را کردم نمی‌دانم. چه نیرویی مرا به این کار واداشت؟ هیچ نمی‌فهمم! برداشتم و فوراً به جای خودم سر میز برگشتم.

نشسته بودم و با هیجان بسیار منتظر بودم و مدام حرف می‌زدم و داستان خنده‌دار می‌گفتم و می‌خندیدم. بعد به جمع خانم‌ها پیوستم. تقریباً نیم ساعت بعد متوجه گم شدن پول شدم و شروع کردند از خدمتگاران بازپرسی کردن. نسبت به دریا^۱ بدگمان شده بودند. من کنجکاو شدم و علاقه بسیار به ماجرا نشان دادم و حتی به یاد دارم که وقتی دریا واقعاً درمانده بود شروع کردم در حضور همه و به صدای بلند او را تشویق کردن که اعتراف کند و ضمانت می‌کردم که ماریا ایوانوونا با بزرگواری خود از سر تقصیرش می‌گذرد و همه مرا نگاه می‌کردند و من لذت عجیبی می‌بردم که این جور به دختر بینوا اندرز می‌دهم، حال آنکه اسکناس در جیب خودم بود. همان شب به رستوران رفتم و هر سه روبل را خرج شراب کردم. رفتم و نشستم و یک بطری لافیت سفارش دادم. هرگز پیش نیامده بود که یک بطری شراب خالی بخورم. عجله داشتم که این پول را خرج کنم ولی نه آن وقت ناراحتی وجدان خاصی احساس کردم و نه بعد. البته این کار را دیگر تکرار نکردم. می‌خواهید باور کنید یا نکنید. میل خودتان است. برای من اهمیتی ندارم. همین!

دریا الکسی یونا با نفرت گفت: «ولی خودمانیم این البته زشت‌ترین کار شما نبوده.»

آفاناسی ایوانوویچ گفت: «ولی این را نمی‌شود گفت کار زشت یا زیبا! این یک عارضه روانی بوده: یک جور جنون آئی!»

ناستاسیا فیلیپوونا بی آنکه نفرت شدید خود را پنهان کند، پرسید: «و آن دختر چه شد؟»

«خدمتگار را روز بعد مرخص کردند. در آن خانه این جور لغزش‌ها شوخی بردار نبود.»

«و شما هم گذاشتید بیرونش کنند؟»

فردیشچنکو پوزخندی زد و گفت: «عجب حرفی می‌زنید! می‌خواستید بروم خودم را بی‌آبرو کنم؟» و از اثر ناخوشایندی که با نقل این ماجرا بر جمع گذاشته بود تعجب کرد.

ناستاسیا فیلیپوونا گفت: «وای، چه کار کثیفی!»

«می‌خواهید آدم زشت‌ترین کارش را تعریف کند و کارش درخشان از آب درآید؟ زشت‌ترین کار آدم‌ها همیشه بسیار کثیف است. حالا ایوان پتروویچ با نقل ماجرای خودش این معنی را تأیید می‌کند. از این گذشته خیلی‌ها هستند که ظاهر شایسته‌ای دارند و میل دارند منزله جلوه کنند، چون کالسکه و دم و دستگاه دارند و خیلی‌ها هستند که کالسکه و دم و دستگاه دارند... ولی از چه راه‌هایی به دم و دستگاه رسیده‌اند...»

خلاصه اینکه فردیشچنکو، که تاب تحملش تمام شده بود ناگهان به خشم آمد تا جایی که خود را فراموش کرد و از مرز مجاز گذشت و حتی سیمایش کج و کوله شد. گرچه عجیب می‌نماید ولی هیچ بعید نیست که انتظار داشت از نقل ماجرایش استقبال دیگری بشود. این گونه «خطاهای» زشت و به قول توتسکی «نوع خاصی رجزخوانی» نزد فردیشچنکو زیاد دیده می‌شد و جزئی از شخصیتش بود.

ناستاسیا فیلیپوونا حتی از خشم لرزید و با نگاهی تند به فردیشچنکو چشم دوخت، چنان‌که آن بیچاره فوراً حساب کار خود را کرد و ساکت شد و می‌شود گفت که حتی از ترس لرزید و فهمید که زیاده تند رفته است.

آفاناسی ایوانوویچ زیرکانه پرسید: «چطور است این بازی را همین‌جا تمام کنیم؟»

پیتیسین با لحنی قاطع گفت: «نوبت من است ولی من از حقی که به همه داده شده است استفاده می‌کنم و از دور خارج می‌شوم.»

«یعنی نمی‌خواهید چیزی تعریف کنید؟»

«نه، ناستاسیا فیلیپوونا، چیزی ندارم بگویم و اصولاً خیال می‌کنم این جور مجلس گرم کردن لطفی ندارد.»

ناستاسیا فیلیپوونا رو به ژنرال کرد و گفت: «خوب، پس حالا ظاهراً نوبت شماست. اگر شما هم نخواهید چیزی تعریف کنید بعد از شما بازی به هم خواهد خورد و به نظر من حیف است، چون من خیال داشتم در آخر بازی از زندگی خودم چیزی برایتان تعریف کنم. ولی می‌خواستم آن را بعد از شما و آفاناسی ایوانوویچ بگویم، چون شما باید که بایست مرا به سر شوق آورید.» این را گفت و قهقهه خندید.

ژنرال با حرارت و صدایی از فرط شور بلندتر از معمول گفت: «خوب، اگر شما این وعده را می‌دهید، من حاضرم تمام زندگیم را تعریف کنم. ولی خوب، باید بگویم که در انتظار نوبت حکایتم را آماده کرده‌ام.»

فردی‌چنکو که هنوز اندکی ناراحت بود با نیشخندی زهرآگین گفت: «آدم حضرت اشرف را که نگاه می‌کند، می‌بیند که داستانش را با چه لذتی پرداخته و حالا می‌خواهد داد سخن بدهد.»

ناستاسیا فیلیپوونا نگاهکی به ژنرال انداخت و پیش خود لبخندی زد اما پیدا بود که ملالی آمیخته به خشم در دلش پیوسته شدت می‌گیرد. وحشت آفاناسی ایوانوویچ از شنیدن وعده او شدیدتر شده بود.

«خانم‌ها و آقایان. از من هم مثل دیگران در طول زندگی کارهای ناشایست سرزده است ولی از همه عجیب‌تر اینست که حکایت بسیار کوتاهی را که الان برای‌تان نقل می‌کنم خودم زشت‌ترین کاری می‌دانم که در عمرم مرتکب شده‌ام. نزدیک به سی و پنج سال از این ماجرا گذشته و با این همه هرگز موفق نشده‌ام خود را هنگام تذکار آن از خراش دل خلاص کنم. با وجود این، ماجرا فوق‌العاده مبتذل بود. هنوز ستوان دوم بودم و در ارتش استخوان خُرد می‌کردم. خوب، همه می‌دانید که یک ستوان دوم جوان چه جور مخلوقی است! خونم

می‌جوشتید و پولی در بساط نداشتیم و حساب هر شاهی صنارم را نگه می‌داشتیم. گماشته‌ای داشتیم به اسم نیکیفور^۱، که در ادارهٔ زندگی من غیرت بسیار نشان می‌داد. خرج دستِ او بود، می‌خرید، می‌پخت، وصله‌پینه می‌کرد، لباسم را می‌شست و خانه را می‌روفت و حتی هر جا دستش می‌رسید از دزدی هم برای من روی‌گردان نبود، تا بر موجودی ناچیز من بیفزاید. خلاصه نوکری بود سخت وفادار و برای من درستکار. من البته مو از ماست می‌کشیدم، اما اهل اجحاف نبودم. واحد ما مدتی در شهر کوچکی اتراق کرده بود. در بیرون شهر اتاقی به من داده بودند در خانهٔ پیرزنی که شوهرش وقتی زنده بود یک ستوان سوم بازنشسته بود، ولی خوب، زنک بیچاره بیوه بود. هشتاد سالی داشت. خانه‌اش کلبهٔ کهنهٔ چوبی ویرانه‌ای بیش نبود. به‌قدری بی‌چیز بود که حتی کلفتی نداشت که خدمتش را بکند. اما مهم‌ترین خصوصیتش آن بود که زمانی اولاد و کس و کار فراوان داشته بود، که بعضی مرده بودند و بعضی پراکنده شده یا پیرزن را فراموش کرده بودند. چهل و پنج سالی می‌شد که شوهرش را به خاک سپرده بود. چند سالی پیش از این ماجرا هنوز خواهرزاده‌ای داشته بود که با او زندگی می‌کرد. زنِ کوژپشت و چنان‌که می‌گفتند سخت شریری بوده و حتی یک بار انگشت پیرزن را گاز گرفته بود، ولی او هم چند سالی پیش مرده بود، به‌طوری‌که پیرزن پاک تنها مانده بود. زندگی برای من در آن محنت‌کده بسیار ملال‌آور بود، و هیچ تفریحی ممکن نبود. عاقبت یک روز خروس مرا دزدید. البته معلوم نشد دزد که بود ولی جز او کسی نبود که بتوان به او بدگمان شد. بر سر خروس بگومگو زیاد کردیم و شدید، و بعد فرصتی پیش آمد که به اولین تقاضایم اتاق دیگری به من دادند، در یکی از دهات همان اطراف، ولی بسیار دور از این یکی، در طرف دیگر شهرک. این اتاق در خانهٔ کاسب بسیار عیالمندی بود و یادم هست که صاحب‌خانه ریش‌کلانی داشت. من و نیکیفور بسیار خوشحال بودیم و پیرزن را

که از او بیزار بودیم با نفرت گذاشتیم و اسباب‌کشی کردیم. دو سه روزی گذشت. یک روز که از تعلیمات برگشتم نیکیفور گفت: 'قربان خوب نکردید که کاسه سوپ‌خوری‌مان را برای صاحب‌خانه گذاشتید. حالا سوپ توی چی بکشم؟' من البته تعجب کردم و پرسیدم: 'چطور سوپ‌خوری را برای صاحب‌خانه گذاشتم؟' نیکیفور با تعجب به گزارش خود ادامه داد که وقت اسباب‌کشی صاحب‌خانه سوپ‌خوری را پس نداده و گفته است که آن را عوض سبوی سفالینی که شکسته‌اید نگه می‌دارد و گفته است که شما خود این قرار را به او پیشنهاد کرده‌اید. این همه رذالت از جانب پیرزن مرا چنان به خشم آورد که حد نداشت. خونم به جوش آمد و سراپا آتش بر اسب جستم و به تاخت به سر وقت او رفتم. وقتی به کلبه پیرزن رسیدم به قول معروف از خود بیخود بودم. نگاه کردم و دیدم که پیرزن تک و تنها پشت در ورودی خانه‌اش دست زیر گونه ستون کرده در گوشه‌ای نشسته و انگاری از آفتاب به آنجا پناه برده است. به دیدن او توفان فحش بود که بر سرش باریدم که تو فلانی و بیساری... می‌دانید خیلی روس‌وار خدمتش رسیدم. ولی رفتار زنک به نظرم عجیب می‌آمد. همان‌طور نشسته بود و با چشمانی وق زده پُر و پُر به من نگاه می‌کرد و لب از لب بر نمی‌داشت که افلاً جوابی! همین‌طور با آن حال عجیبش به من خیره مانده بود و انگاری سرش را تکان می‌داد. من عاقبت آرام شدم. نگاهش کردم و پرسیدم که چه‌اش است. ولی اگر شما جوابی دادید او هم داد. مگس‌ها وزوز می‌کردند. آفتاب غروب می‌کرد و صدایی از جایی بیرون نمی‌آمد. من هاج و واج مانده بودم و عاقبت رفتم پی کارم. به خانه نرسیده بودم که خبر آوردند سرگرد با من کار دارد. بعد می‌بایست به گروهان سری بزنم و خلاصه شب شده بود که به خانه رسیدم. اولین حرف نیکیفور این بود: 'خبر دارید قربان، صاحب‌خانه قدیمی‌مان مرد!' - 'کی مُرد؟' - 'همین امروز، نزدیک غروب! یک ساعت و نیمی می‌شود!' یعنی درست همان وقتی که من داشتم سرش داد می‌زدم و فحشش

می‌دادم او در حال سکرکرات بوده. چنان تکانی خوردم که باور کنید به زحمت به خود آمدم. می‌دانید، فکر پیرزن از سرم بیرون نمی‌رفت. تا مدتی حتی شب‌ها به خوابم می‌آمد. من البته خرافاتی نیستم ولی سه روز بعد وقتی پیرزن را می‌خواستند به خاک بسپارند به کلیسا رفتم و در مراسم شرکت کردم. خلاصه اینکه هر قدر بیشتر می‌گذشت بیشتر به آن فکر می‌کردم. البته نه اینکه مدام در فکرش باشم، ولی خوب، گاهی که یادم می‌آید حالم بد می‌شود. گناه من چه بود؟ کلاهم را که قاضی کردم با خود می‌گفتم: خوب، این پیرزن هم بنده خدا آدم بود، یا به قول امروزی‌ها یک وجود انسانی، یک بشر، و زیاد هم عمر کرده بود، آن قدر که به قول معروف عزرائیل جوابش کرده بود. زمانی بود که اولاد فراوان داشت و شوهرش زنده بود. خانواده و کس و کارش دور و برش بودند و زندگیش جوشان و خندان بود و بعد یکباره هیچ! همه انگاری دود شده و به هوا رفته بود و او تک و تنها مانده بود. مثل... فرض کنید مثل یک مگس مفلوک زیر بار لعنت مردم در مانده و آن وقت خدا جانش را گرفت و بار از دوشش برداشت، در آن تنگ غروب آرام تابستان. آسمان تاریک می‌شد و چراغ زندگی پیرزن هم خاموش شد و البته مرا بی یک درس اخلاقی نگذاشت. در آن لحظه نزع روان پیرزن، من، یک ستوان دوم جوان، جلو او سینه سپر کرده و دست بر کمر زده، به جای اشکی که بدرقه سفر آخرش کنم با یک مشت فحش‌های آب‌نکشیده روسی او را به آن دنیا می‌فرستادم، آن هم برای یک سوپ‌خوری! شکی نیست که مقصر بوم و هر چند که اکنون، بعد از گذشت سال‌ها، که دیگر آن آدم گذشته نیستم، از دور بر کار خود نگاه می‌کنم و بی طرفانه، چنان‌که بر کاری که شخص دیگری مرتکب شده باشد، قاضی می‌شوم و احساس پشیمانی می‌کنم، به طوری‌که، همان‌طور که گفتم، به حیرت می‌افتم. خاصه اینکه گرچه گناه من مسلم است ولی تمام بارگناه بر وجدان من نیست، زیرا آخر چرا پیرزن درست وقتی من فحشش می‌دادم به فکر مردن افتاد؟ البته یک نکته هست که می‌تواند برای من توجیهی باشد و آن

اینکه کار من یک جور جنونِ آنی بود. با این همه آرام نبودم تا اینکه حدود پانزده سال پیش هزینه پذیرایی دو پیرزن بستری را در آسایشگاهی به عهده گرفتم تا روزهای آخر زندگی زمینی شان به راحتی و آبرومندی بگذرد و تصمیم دارم که در وصیتنامه خود مبلغی منظور کنم تا این کار بعد از مرگ من نیز ادامه یابد. همین! تکرار می‌کنم که در عمر خود شاید مرتکب گناهان بسیاری شده باشم اما این مورد را پیش وجدانم از همه زشت‌تر می‌شمارم.»

فردیشچنکو نتیجه گرفت: «و خلاصه اینکه حضرت اجل به جای زشت‌ترین کاری که در زندگی‌شان مرتکب شده‌اند یکی از بهترین کارهاشان را به رخ ما کشیدند و به این حساب سرِ فردیشچنکو را شیره مالی فرمودند.»

ناستاسیا فیلیپوونا با لحنی بی‌تکلف گفت: «بله، ژنرال، من واقعاً هیچ تصور نمی‌کردم که شما دلِ نرمی داشته باشید. حتی می‌شود گفت حیف.»

ژنرال با مهربانی خنده‌ای کرد و پرسید: «حیف؟ دیگر حیف چرا؟» و با حالتی حاکی از رضایت از خود جرعه‌ای شامپانی نوشید.

ولی حالا نوبت آفاناسی ایوانوویچ بود که او هم خود را آماده کرده بود. همه از پیش حدس می‌زدند که او به عکس ایوان پتروویچ از نقل گوشه‌ای از سرگذشتِ خود شانه خالی نخواهد کرد و به دلایلی با کنجکاوی بسیار در انتظار شنیدن داستان او بودند و در عین حال زیر چشمی نگاه‌هایی به ناستاسیا فیلیپوونا می‌انداختند. آفاناسی ایوانوویچ با وقاری بسیار که با هیأت پرابهتش بسیار متناسب بود، با لحنی آرام و صدایی گرم یکی از «ماجرای‌های شنیدنی» خود را شروع کرد. (بی‌جا نیست بگوییم که او ظاهری چشم‌گیر داشت، با قامتی بلند و هیأتی با هیبت و سری رو به طاسی و موهایش داشت جوگندمی می‌شد. تنومند بود با گونه‌های نرم و سرخ و اندکی فروافتاده و دندان‌هایی مصنوعی! لباس گشاد و بسیار خوش‌دوختی به تن داشت و پیراهنی مثل برف سفید و همچون گل لطیف. دست‌های فربه و سفیدش نظر را جلب می‌کرد و بر انگشت

سبابه دست راستش انگشتر الماس گران قیمتی می درخشید.) تا او قصه‌اش را می‌گفت ناستاسیا فیلیپوونا به تور سر آستین خود چشم دوخته بود و با دو انگشت دست چپش با آن بازی می‌کرد، چنان‌که حتی یک بار سر برنداشت و به قصه‌گو نگاه نکرد.

آفاناسی ایوانوویچ چنین شروع کرد: «آنچه بیش از همه چیز کار مرا آسان می‌کند این قید است که آنچه می‌گویم باید حتماً زشت‌ترین کار تمام عمرم باشد و البته به این ترتیب جای تردیدی باقی نمی‌ماند. وجدان و حافظه دلم فوراً در گوشم می‌گویند که کدام حادثه را باید نقل کنم. با تأسف اعتراف می‌کنم که از میان اعمال بی‌شماری، که از روی سبک‌سری و... هرزگی در زندگیم از من سر زده است یکی هست که اثرش بر خاطرم باری سنگین‌تر از بار کارهای دیگرست. این داستان مال نزدیک بیست سال پیش است. به روستا رفته بودم که به پلاتن آردینت‌زیف^۱ سری بزنم. او تازه به ریاست شورای نجبای استان انتخاب شده بود و با زن جوانش برای گذراندن اعیاد زمستانی (تولد مسیح و سال نو) به روستا رفته بود. از قضا جشن تولد آن‌فیسا الکسی‌یونا^۲ نیز در همین ایام بود و به این مناسبت دو ضیافت رقص ترتیب داده شده بود. آن روزها کتاب بسیار دلنشین الکساندر دوما (پسر) به نام بانوی کاملیا بسیار بر سر زبان‌ها بود و غوغایی به پا کرده بود و این کتابی است که به عقیده من هرگز فراموش و حتی کهنه نخواهد شد. در شهرستان‌ها بانوان همه (دست‌کم آن‌هایی که آن را خوانده بودند) از شوق دل از دست داده بودند. زیبایی داستان، کیفیت خاص و دلنشین توصیف شخصیت اصلی و محیط فریبده آن که با ذره‌سنجی وصف شده بود و سرانجام ظرایف دلفریبی که در سراسر کتاب فراوان است (مثلاً اینکه بانوی داستان در روزهای هفته به تناوب دسته گل کاملیای سفید و صورتی در دست

1. Platon Ordintzjov

2. Anfissa Alexeyevna

دارد) خلاصه یک یک این نکات دلپذیر و نیز مجموعه‌شان روی هم دل خواننده را تسخیر می‌کرد. گل کاملیا گل روز بود. مودی که همه را در بند کرده بود. همه کاملیا می‌خواستند و در تلاش تدارک آن بودند. حالا شما خودتان قضاوت کنید، جایی که همه بانوان سراسر بخش برای ضیافت‌های رقص، گرچه این ضیافت‌ها چندان متعدد نبود، کاملیا بجویند معلوم است که کاملیا کیمیا می‌شود؟ پتیا وارخوسکوی^۱ بینوا سخت عاشق آن‌فیسا الکسی‌یونا شده بود. راستش نمی‌دانم که میان آن‌ها به‌راستی سرو سری بود یا نه. یعنی، می‌خواهم بگویم که هیچ معلوم نبود که برای او در این عرصه کوچک‌ترین امیدی بجا بود یا نه؟ دلدادۀ بینوا داشت دیوانه می‌شد، چون می‌خواست به هر قیمت شده یک دسته گل کاملیا برای ضیافت رقص آن‌فیسا الکسی‌یونا به‌دست آورد تا دلدارش در ضیافت رقص آن را به‌دست گیرد. همه می‌دانستند که کنتس سوتسکایا^۲ که از پترزبورگ آمده بود و مهمان خانم استاندار بود و سوفیا بسپالووا^۳ با دسته گل‌های سفید به مجلس رقص می‌آیند و آن‌فیسا الکسی‌یونا که میل داشت در این مجلس بسیار گل کند، می‌خواست کاملیای سرخ داشته باشد. پلاتن بینوا به‌قدری در پی گل به این در و آن در زده بود که درمانده بود. خوب، شوهر بود و تکلیفش معلوم. قول داده بود که دسته گلی به‌دست آورد. اما همان شب پیش از رقص کاترینا الکساندرونا میتی‌شچوا^۴ که در همه کار رقیب آن‌فیسا و با او مثل کارد و پنیر بود، تنها دسته گل موجود را ربوده بود. خوب معلوم است دیگر، آن‌فیسا از غیظ دیوانه شد و از هوش رفت. کار پلاتن بینوا خراب بود. مسلّم است که اگر پتیا^۵ در این لحظه حساس می‌توانست دسته گلی به‌دست آورد کارش به

1. Petya Varkhovskoy

2. Sotskaya

3. Sophia Bespalova

4. Katerina Alexandrovna Mitichtcheva

کام می‌شد. حق‌شناسی زن در این گونه مواقع بی‌حد است. چنان در تقلاً بود که گفتی شیطان به جلدش رفته است. اما آنچه او می‌خواست شدنی نبود. فکرش را هم نمی‌شد کرد. در این حال بود که شب قبل از جشن تولد و ضیافت رقص ساعت یازده غفلتاً او را در خانهٔ ماریا پتروونا زوبکوا^۱ همسایهٔ آردین‌تسف دیدم. از شادی در پوست نمی‌گنجید. پرسیدم «چه شده؟» گفت: «پیدا کردم! اوریکا!»^۲ گفتم: «چطور، کجا پیدا کردی؟» گفت: «در یک شایسک^۳ شهرکی است در بخش مجاور که بیست و رست تا اینجا راه است. آنجا یک نفر هست به اسم ترپالف^۴ که تاجر ریش‌پهن پولداری است و با زن پیرش زندگی می‌کند و اولاد ندارند و به جای اولاد قناری فراوان دارند. و عاشق گُل اند. گفته‌اند که کاملیا دارد.» گفتم: «آخر عزیزم این که خیلی پا در هواست. اگر حاضر نشد از گل‌هایش دل بکند و به تو بدهد چه می‌کنی؟» گفت: «جلوش زانو می‌زنم. پیش پایش به خاک می‌افتم و تا گل ندهد دست از سرش برنمی‌دارم.» — «خوب. کی می‌خواهی بروی؟» — «فردا صبح سپیده که زد راه می‌افتم. ساعت پنج.» — «خوب، خدا پشت و پناهِت!»

از اینکه دیدم کارش رو به راه شده خوشحال شدم و به خانهٔ آردین‌تسف بازگشتم. ساعت نزدیک دو بعد از نیمه‌شب بود و خیال گل هنوز از سرم بیرون نمی‌رفت. می‌خواستم به رختخواب بروم که ناگهان فکر عجیبی به سرم رسید. فوراً خود را به آشپزخانه رساندم و ساوولی^۵ سورچی را پیدا کردم. پانزده روبل در دستش گذاشتم و گفتم: «می‌خواهم تا نیم ساعت دیگر اسب‌ها را به سورتمه بسته باشی!» خوب، معلوم است دیگر. نیم ساعت بعد سورتمه جلو در آماده بود.

1. Maria Petrovna Zoubkova

۲. evrika یونانی است، یعنی «یافتم». این کلمه از زمان ارشمیدس که چون قانون معروف خود را یافت، لخت از حمام بیرون دوید و گفت اوریکا! در زبان‌های مختلف اروپایی با کم و بیش تغییر نسبت به آواشناسی هر زبان مصطلح شده است — م.

3. Yekchaysk

4. Trepale

5. Saveli

خدمتگاران گفتند که آن فیسا الکسی یونا افتاده است. سردرد شدید و تب و هذیان. سوار شدم و به راه افتادم. تازه ساعت چهار صبح بود که به یک شایسک رسیدم و به مسافرخانه وارد شدم و منتظر ماندم تا سپیده دمید و باز راه افتادم و ساعت شش در خانهٔ ترپالف بودم و ماجرا را برایش گفتم و از او خواستم که اگر کاملیا دارد بزرگواری کند و به کمک آید که کار خراب است. گفتم: 'پدري کن، پايه را می‌بوسم!' پیرمرد بلندبالایی بود، با موهایی جوگندمی و چهره‌ای جدی و زحمتکش و پرهیبت. گفت: 'مگر من گل فروشم، اصلاً حرفش را نزن!' من خود را پیش پایش بر زمین انداختم. بیچاره ترسید و گفت: 'این چه کاری ست؟ پدرکم بلند شوید!' فریاد زدم: 'بچطور بلند شوم. جان یک نفر در خطر است!' او گفت: 'خوب اگر این‌طورست بردارید. گل‌ها مال شما! خدا پشت و پناهتان!' گل‌های کاملیای سرخش را هر چه بود بریدم. نمی‌دانید چه گل‌هایی بود! بی‌نظیر! گلخانه‌اش چندان بزرگ نبود و او آه می‌کشید. صد روبل از جیب درآوردم که به او بدهم. ولی او پول نمی‌گرفت و می‌گفت: 'نه، پدرکم، این جور به من اهانت نکنید!' گفتم: 'خوب. اگر این‌طور است محبت کنید و این پول را به بیمارستان اینجا بدهید تا صرف بهبود وضع و غذای بیماران بشود.' گفت: 'خوب، این شد یک حرفی! این جور مسأله فرق می‌کند. پدرجان، خیرات است و بسیار خوب و از بزرگواری شما! و خدا عوض‌تان بدهد! آن را به اسم شما می‌دهم.' می‌دانید از این پیرمرد روس خیلی خوشم آمد. از آن روس‌هایی قدیمی و اصیل^۱ بود. از این موفقیت به شوق آمده راه خانه را پیش گرفتم. از راه‌های فرعی برگشتم تا با پتیا برخورد نکنم. رسیدم و دسته گل را برای آن فیسا فرستادم تا وقتی بیدار شد بر بالینش آماده باشد. می‌توانید شوق و سپاسگزاری و اشک‌های حق‌شناسی او را پیش خود مجسم کنید. پلاتن که شب پیش از ناامیدی و درماندگی مرده‌ای پیش نبود بر سینهٔ من مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. افسوس، شوهرها از وقتی... رسم ازدواج شرعی معمول شده است همین جورند.

۱. این دو کلمه به فرانسه در متن آمده است - م.

دیگر چیزی ندارم بر این داستان اضافه کنم. ولی کار پتیای بینوا بعد از این ماجرا پاک خراب شد. اول فکر می‌کردم که وقتی بفهمد سرم را خواهد برید. و حتی خود را برای برخورد با او آماده کرده بودم اما کار طوری شد که هیچ باور نمی‌کردم. بیچاره بیهوش شد و شب هذیان می‌گفت و صبح در آتش تب می‌سوخت. مثل طفلی خردسال هق‌هق زار می‌زد و به خود می‌پیچید. یک ماه بعد حالش بهتر شد. تقاضای مأموریت به قفقاز کرد^۱، به آنجا اعزام شد، زیرا داستان عشقش حبابی بر آب شده بود. عاقب در کریمه کشته شد. برادرش استپان وارخوسکوی که در آن زمان فرمانده هنگی بود رشادت‌ها از خود نشان داده بود. اعتراف می‌کنم که این ماجرا تا سال‌ها بعد از آن بر وجدان من باری بود. چرا، به چه منظور من این ضربت را به او زدم؟ حالا اگر خودم در عرصه عشق رقیبش بودم باز چیزی! ولی این‌طور بی‌دلیل شیطنت محض بود. شیطنت با جوانی که دل به زنی باخته بود. همین و همین! و کسی چه می‌داند اگر من آن روز این دسته گل را به آب نداده بودم چه بسا تا امروز زنده مانده بود و کامروا می‌بود و موفقیت‌هایی نصیبش می‌شد و حتی به خیالش نمی‌رسید که برود میان ترک‌ها خود را به کشتن بدهد.»

آفاناسی ایوانوویچ ساکت ماند، با همان وقاری که داستان خود را آغاز کرده بود. همه متوجه شدند که وقتی آفاناسی ایوانوویچ داستان خود را تمام کرد برق خاصی در چشمان ناستاسیا فیلیپوونا پیدا شد و حتی لب‌هایش به ارتعاش افتاد. همه با کنجکاوی بسیار هردو آن‌ها را تماشا می‌کردند.

فردیشچنکو که فهمیده بود خویست و حتی می‌بایست چیزی بگوید، با صدایی از گریه لرزان فریاد زد: «فردیشچنکو را خام کردند، گولش زدند، خیلی بد جوری گولش زدند.»

۱. آن روزها قفقاز به علت زدوخوردهای چریک‌های کوه‌نشین جای امنی نبود و افسران یا غیرنظامیان مغضوب یا محکوم به آنجا تبعید می‌شدند و ناامیدان یا ناکامان خود داوطلبانه به آنجا می‌رفتند - م.

دریا الکسی یونا (که از قدیم دوست وفادار و همدست و محرم اسرار توتسکی بود) با لحنی می‌شود گفت پیروزمندانه به‌تندی گفت: «کسی چشم‌هاتان را نبسته بود. می‌خواستید راز بازی را بفهمید. حالا از آدم‌های فهمیده درس بگیرید.»

ناستاسیا فیلیپوونا با سردی و بی‌اعتنائی گفت: «حق با شما بود آفاناسی ایوانوویچ، این بازی بسیار خنک و ملال‌آوری است. بهتر است هر چه زودتر تمامش کنیم. فقط من خودم آنچه را وعده کرده بودم برایتان می‌گویم. بیایید بساط بازی را پهن کنیم.»

ژنرال با حرارت بسیار تأیید کرد: «بله، ولی اول وعده‌ای که داده بودید.»
ناستاسیا فیلیپوونا بی‌مقدمه و به‌تندی رو به سوی پرنس گرداند و گفت: «پرنس، اینجا دوستان قدیمی من، ژنرال و آفاناسی ایوانوویچ اصرار دارند که من شوهر کنم. عقیده شما چیست؟ شما می‌گویید من شوهر بکنم یا نکنم؟ هر کار شما بگویید همان را می‌کنم.»

آفاناسی ایوانوویچ رنگ باخت. ژنرال از حیرت بر جا خشک شد. همه به پرنس چشم دوخته بودند و گردن‌ها همه به سوی او کشیده شده بود.

پرنس با صدایی که گفتی از ته چاه بیرون می‌آید پرسید: «داماد کیست؟»
ناستاسیا فیلیپوونا با همان لحن قاطع و استوار به وضوح ادامه داد: «گاوریلآ آردالیونویچ ایولگین.»

چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت. مثل این بود که پرنس با خود در جنگ بود، می‌کوشید و نمی‌توانست چیزی بگوید. مثل این بود که بار سنگینی بر سینه‌اش فشار می‌آورد.

عاقبت به نجوا گفت: «نه... شوهر نکنید!» این را گفت و به زور نفس عمیقی کشید.

ناستاسیا فیلیپوونا با لحنی حاکی از خودکامگی و با وقار بسیار گفت: «بسیار

خوب، گاورِیلا آردالیونِیچ، حکم پرنس را شنیدید؟ جواب من جز همین نیست. به این ترتیب این مسأله به طور قطع و برای همیشه حل شد.»

آفاناسی ایوانوویچ با صدایی لرزان گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا!»

ژنرال با لحنی در قانع کردن کوشا و نگران گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا!»

همه حاضران از هیجان و با نگرانی به جنب و جوش افتادند.

ناستاسیا فیلیپوونا با تعجب به مهمانان خود نگاه کنان، با لحنی که گفتی از هیجان آن‌ها حیران شده باشد، گفت: «چه شده؟ چرا این جور ناراحت شدید؟ این چه قیافه‌هایی ست؟»

توتسکی با زبانی الکن زیر لب گفت: «ولی... ناستاسیا فیلیپوونا، یادتان هست... شما قول دادید... با طیب خاطر... و می‌توانستید کمی ملاحظه کنید... هیچ نمی‌دانم چه بگویم... خوب معلوم است که... اصلاً حیرت کرده‌ام ولی... خلاصه اینکه، درست حالا، با این وضع،... در حضور همه... کار به این بزرگی را این جور بازی بازی تمام می‌کنید. مسأله حیثیت و عشق یک جوان... مسأله‌ای که...»

«هیچ نمی‌فهمم، آفاناسی ایوانوویچ، شما واقعاً حواس‌تان پرت است. این حرف‌ها چیست که می‌زنید. اولاً 'جلو همه' یعنی چه؟ 'همه' اینجا کیست؟ مگر این‌ها همه دوستان صمیمی و بسیار عزیز من نیستند؟ و 'بازی بازی' یعنی چه، من جداً می‌خواستم به وعده‌ای که داده‌بودم وفا کنم و کردم دیگر. چه عیب دارد؟ کار به این خوبی فیصله پیدا کرد! نمی‌فهمم چرا صحبت از 'جدی نبودن کار' می‌کنید؟ کاری که من کردم جدی نبود؟ شما شنیدید که به پرنس گفتم 'حرف حرف شماست. هر جور بخواهید همان خواهد شد!'. اگر پرنس می‌گفت با او ازدواج کن قبول می‌کردم. ولی او گفت نه و من پیشنهاد ازدواج را رد کردم. اینجا تمام زندگی‌م به یک مو بسته بود. از این جدی‌تر چه می‌خواهید؟»

ژنرال، که دیگر نمی‌توانست انزجار خود را از اختیار اهانت‌آمیزی که به پرنس

داده شده بود پنهان کند، زیر لب گفت: «ولی آخر چرا پای پرنس را به میان می‌کشید؟ پرنس اینجا چه کار دارد؟»

«پرنس برای من کسی است که اول بار در زندگیم به او، در مقام یک دوست به‌راستی پاکباز اعتماد کرده‌ام. او به اولین نگاه به من اعتماد پیدا کرد و من به او.» عاقبت گانیا با رنگی پریده و با لب‌هایی تاییده گفت: «من فقط باید از ناستاسیا فیلیپوونا به خاطر رفتار بسیار ظریفش با خودم تشکر کنم. البته شایسته‌ترین کار همین بود که او کرد. ولی پرنس... پرنس در این ماجرا...»

ناستاسیا فیلیپوونا به تندی حرفش را برید: «به هفتادوپنج هزار روبل چشم دارد، هان؟ منظور تان همین بود. انکار نکنید. شما حتماً می‌خواستید همین را بگویید. آفاناسی ایوانوویچ من فراموش کردم این را اضافه کنم که هفتادوپنج هزار روبل تان مال خودتان و بدانید که من شما را بلاعوض آزاد می‌کنم. تا همین‌جا کافی است. شما هم باید نفس راحتی بکشید. نه سال و سه ماه. فردا زندگی جدیدی برای من شروع می‌شود. امشب شب تولد منست و می‌خواهم اول بار در زندگی به دلخواه خودم زندگی کنم. ژنرال، شما هم این مرواریدها تان را بردارید و به همسرتان بدهید. بفرمایید! فردا از این آپارتمان می‌روم. این جور مهمانی‌ها هم دیگر تمام شد.»

این‌ها را که گفت برخاست. گفتی می‌خواهد برود.

از همه سو فریاد برخاست: «ناستاسیا فیلیپوونا، ناستاسیا فیلیپوونا!»

همه به هیجان آمده از جا برخاسته دور او را گرفته بودند و با ناراحتی، این حرف‌های او را که بریده بریده، با لحنی تب‌آلود و هذیان‌وار ادا شده بود گوش می‌دادند. همه احساس می‌کردند که چیزی نابه‌قاعده روی می‌دهد. هیچ‌کس سر در نمی‌آورد، هیچ‌کس نمی‌توانست معنی آنچه را که می‌گذشت دریابد. در این میان صدای زنگ در بلند شد. با همان ضرب و شدتی که ساعتی پیش در آپارتمان گانیچکا!

ناستاسیا فیلیپوونا فریاد زد: «هان، این هم آخر کار! بالاخره پیدایش شد! نیم ساعت به نصف شب مانده! خانم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید! آخر مجلس را ندیده نگذارید!»

این را که گفت خود نشست. خنده عجیبی بر لب‌هایش می‌تپید! خاموش نشسته بود و با انتظاری تب‌آلود چشم به در دوخته بود.

پتیتسین پیش خود زیر لب گفت: «این هم راگوزین با صد هزار روبلش.»

پانزده

کاتیا، کلفت ناستاسیا فیلیپوونا، که سخت وحشت کرده بود، وارد شد.
«ناستاسیا فیلیپوونا، اگر بدانید، ده دوازده نفر ریخته‌اند توی خانه و همه مست‌اند. می‌خواهند بیایند اینجا. می‌گویند بگو راگوژین است و شما خودتان در جریان‌اید.»

«راست می‌گویند، کاتیا، فوراً بگذار بیایند تو!»
«چطور... ناستاسیا فیلیپوونا، همه‌شان؟ نمی‌دانید، همه لش و لوشند. خدا به‌دور!»

«نه، کاتیا، نترس، بگذار بیایند! همه‌شان! اگر تو تعارف نکنی خودشان می‌آیند! می‌بینی چه جنجالی راه انداخته‌اند! درست مثل صبح!» و بعد رو به مهمانانش کرد: «شاید به شما بربخورد که من این جور آدم‌ها را در حضور شما می‌پذیرم. خیلی متأسفم و از شما عذر می‌خواهم. ولی خوب، چاره‌ای نیست. خیلی خیلی دلم می‌خواهد که شما همه موافقت کنید که در این لحظه حساس شاهدان من باشید، گرچه اجباری در کار نیست. هر جور میل شماست...»

مهمانان همچنان حیران مانده بودند و پیچ‌پیچ‌کنان به هم نگاه می‌کردند. اما خوب پیدا بود که این‌ها همه نقشه‌ای بود از پیش طرح شده و مقدماتش چیده

شده، و ناستاسیا فیلیپوونا — گرچه بی تردید مشاعرش را از دست داده بود — کسی نبود که حالا دیگر بشود از اجرای فکرش بازش داشت. کنجکاوی همه را بی قرار کرده بود و از این گذشته موجبی نبود که کسی بیش از اندازه وحشت داشته باشد. بانو دو نفر بیش نبودند. یکی دریا الکسی یونا که زنی سر و زباندار بود و از سیاه تا سفید همه رنگ دیده، و به آسانی از میدان در نمی رفت و دیگری آن بانوی زیبای ناشناس و کم حرف. اما این ناشناس خاموش چیزی از آنچه گفته شد نمی فهمید: مسافری آلمانی بود و روسی نمی دانست. از این گذشته به نظر می رسید که زیبایی اش با کم شعوریش متناسب است. تازه به پترزبورگ آمده بود ولی در بعضی مهمانی ها دعوتش می کردند و او لباس های فاخر می پوشید و گیسوانش را طوری می آراست که گفتی می خواهد در غرفه نمایشگاهی بنشیند تا تماشايش کنند. دعوتش می کردند و مثل تابلو قشنگی برای زینت مجلس، آنجا می نشاندند. درست همان طوری که بعضی ها تابلوی زیبا یا گلدان و مجسمه ای نفیس یا پاراوانی دیدنی را برای یک شب از دوستان به عاریت می گیرند. اما از آقایان، پتیتسین خود دوست راگوزین بود و فردیشچنکو با دمش گردو می شکست. گانیچکا هنوز نمی توانست به خود آید. اما احتیاجی شدید گرچه مبهم و میلی مقاومت ناپذیر احساس می کرد که تا آخر مجلس پای قایق رسوایی خود بماند و معلم پیر، که از آنچه می گذشت سردر نمی آورد، به دیدن تشویش نابه قاعده مهمانان و نیز میزبان چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود و از وحشت می لرزید اما ترجیح می داد بمیرد و ناستاسیا فیلیپوونا را که مثل نوه خود عزیز می داشت در این هنگامه تنها نگذارد. آفاناسی ایوانوویچ البته نمی توانست آبروی خود را میان او باش و در این گونه ماجراها به خطر بیندازد اما به این ماجرا، هر چند به جای باریکی رسیده بود و داشت به رسوایی می کشید، چنان علاقه مند شده بود که نمی توانست از آن چشم بپوشد و تازه ناستاسیا فیلیپوونا چند کلمه ای به کنایه درباره او گفته بود که او به هیچ روی

نمی‌توانست تا موضوع کاملاً روشن نشده است مجلس را ترک کند. اینست که تصمیم گرفت تا پایان مجلس بنشیند، ولی چنان‌که البته حیثیتش اقتضا می‌کرد ناظری خاموش باشد. می‌ماند ژنرال یپانچین که اندکی پیش هدیه‌اش را آن‌طور بی‌ملاحظه و با تمسخر پخش داده و سکه یک پولش کرده بودند و البته اگر می‌ماند ممکن بود با این کارهای عجیب و نامتعارف میزبان یا مثلاً به میان آمدن راگوژین و او‌باش همراهش بیش از پیش سرشکسته شود. اما شخصی مثل او هم‌اکنون هم، بیش از اندازه فروتنی از خود نشان داده که حاضر شده بود با پتیتسین و فردیشچنکو همنشینی کند. هر چه بود احساس وظیفه و قید ملاحظات اخلاقی و تکلیف در قبال شأن اجتماعی و حیثیت و به‌طور کلی حرمت به خود بر قدرت سودا چیره می‌شد. به‌طوری که دست آخر دید حضور راگوژین و همراهانش در مجلسی که حضرت او در آن باشد شدنی نیست.

اما ناستاسیا فیلیپوونا، همین‌که ایوان فیودوروویچ روی به سوی او گرداند که اعتراضش را بکند، حرفش را برید و گفت: «آخ، ژنرال، یادم رفت! ولی باور کنید ناراحتی شما را پیش‌بینی کرده بودم. اگر برای شما واقعاً اسباب سرشکستگی ست، ابداً اصرار نمی‌کنم و نگه‌تان نمی‌دارم، گرچه خیلی دلم می‌خواست که در این لحظه حساس مخصوصاً شما را در کنار خود ببینم. در همه حال از آشنایی با شما خیلی خوشحالم و از لطفی که به من داشتید بی‌نهایت تشکر می‌کنم ولی اگر می‌ترسید...»

ژنرال که رگ آزادگی و مردانگی‌اش با این حرف‌ها جنبیده بود به شدت اعتراض کرد: «این حرفی است که شما به من بزنید؟ من، ولو فقط از روی ارادت و سرسپردگی در این دقیقه حساس کنار شما می‌مانم تا اگر احیاناً خطری بود... از این گذشته اعتراف می‌کنم که بی‌نهایت کنج‌کاو شده‌ام. اعتراض من فقط از آن جهت بود که می‌ترسیدم فرش‌های شما را ضایع کنند یا شاید چیزی بشکنند... و به عقیده من ناستاسیا فیلیپوونا، خوب نیست که همه‌شان را...»

فردیشچنکو به صدای بلند گفت: «این هم راگوژین... واردش کن.»
ژنرال در همین میان فرصت یافت و آهسته و به تندی در گوش آفاناسی ایوانوویچ گفت: «عقیده شما چیست؟ عقلش را از دست نداده؟ جداً می‌گویم، این حرفم رنگ استعاره ندارد. راستی راستی منظورم دیوانگی است، به معنی واقعی و پزشکی آن.»

آفاناسی ایوانوویچ به همان آهنگ نجوا و از روی زیرکی گفت: «من که به شما می‌گفتم از همان ابتدا هم ماخلق‌الله‌اش عیب داشت.»
«آن هم با این تب شدید...»

همراهان راگوژین تقریباً همان‌ها بودند که صبح به خانه گانیا رفته بودند. فقط پیرمرد هرزه مفلوکی، که زمانی سردبیر روزنامه بدنام افشاگر و باج‌ستانی بوده بود، به آن‌ها اضافه شده بود. می‌گفتند که این آقا دندان طلای مصنوعی‌اش را به گرو داده و پولش را پای بطری گذاشته است. گذشته از او، ستوان سوم بازنشسته‌ای نیز بود، هم‌حرفه آقای مشت‌زن، و سخت با او سر رقابت داشت و هیچ‌کس از همراهان راگوژین او را نمی‌شناخت. او را در حاشیه آفتابی بولوار نی‌یوسکی در حالی پیدا کرده و همراه برداشته بودند که رهگذران را نگه می‌داشته و با بیان مارلینسکی^۱ از آن‌ها تکه می‌کرده، به این بهانه مزورانه، که در روزگار بختیاری اسکناس‌های پانزده روبلی به فقرا می‌داده است. این دو رقیب فوراً با هم مثل کارد و پنیر شده بودند. آقای مشت‌زن ورود «گدا» را به گروه اهانتی به ساحت خود می‌شمرد و چون طبیعتاً کم‌حرف بود گاه مثل خرس می‌غرید و به گدا، که آدم سرزباندار و زرنگ و سیاست‌بازی از آب درآمده بود و سبزی‌اش را پاک می‌کرد و در جلب محبت و حمایتش می‌کوشید، به تحقیر می‌نگریست. ظاهر ستوان سوم حکایت از آن می‌کرد که در «کار» بیشتر طرفدار

۱. Marlinsky، نویسنده رمانتیک نه چندان معروفی که فلمی قلنبه‌پرداز و مطمئن داشته است - م.

تردستی و نیرنگ است تا اِعمال زور و قامتش نیز کوتاه‌تر از مشت‌زن بود. بی‌آنکه آشکارا ستیزه‌جویی کند سخت رجزخوانی می‌کرد. حتی چندبار به ظرافت و با زبان کنایه از مزایای مشت‌زنی به شیوه انگلیسی حرف زده بود و خلاصه معلوم شد که سخت طرفدار غرب است. آقای مشت‌زن به شنیدن کلمه «مشت‌زنی» از اینکه کسی در حضور او از این حرفه حرف بزند آزرده، فقط به زهرخند تحقیری بسنده می‌کرد. او نیز حریف خود را در خور بحثی آشکار نمی‌شمرد و گه‌گاه بی‌آنکه حرفی بزند، چنان‌که گفتی ناخواسته، چیزی را که به‌شدت رنگ روسی داشت نشان می‌داد، یا بهتر است بگوییم این چیز بسیار روسی را پیش می‌آورد و ظاهر می‌ساخت و به رخ می‌کشید و این چیز به‌شدت ملی مشت‌درشتی بود، سخت عضلانی و پرگوز و گره که کرک نرم بوری روی آن خوابیده بود و همه به دیدن آن به روشنی پیش چشم می‌آوردند که اگر این چیز به‌غایت «ملی» راست بر هدفش فرود آید به‌راستی خیس برخواهد خاست.

اما به‌عکس آن روز صبح در خانه گانیا، هیچ‌یک از افراد این گروه «سیاه‌مست» نبودند و این نتیجه تلاش‌های خود راگوژین بود که تمام روز از فکر ملاقات آن شب با ناستاسیا فیلیپوونا غافل نمی‌شد. او خود نیز تقریباً هوشیار شده بود، اما در عوض از تأثراتش طی این روز نابهنجاری که در تمام عمر نظیرش را ندیده بود، تا منگی فاصله چندانی نداشت. فقط یک چیز بود که پیوسته در خاطر داشت و آن را هر دقیقه و هر لحظه در جان خود حس می‌کرد. تمام وقتش را از ساعت پنج بعدازظهر تا یازده در غم همین یک چیز با نگرانی به‌سر آورده و با امثال کیندر و بیسکوپ کلنچار رفته و آن‌ها را به دوندگی واداشته بود و البته آن‌ها هم برای رضای خاطر او مثل جن‌زدگان تقلا کرده بودند. ولی هرچه بود صد هزار روبل پول نقدی که ناستاسیا فیلیپوونا به‌طور ضمنی و با تمسخر به بیانی مبهم به آن اشاره کرده بود تهیه شده بود، آن هم با نرخ بهره‌ای چنان بالا که حتی بیسکوپ از آن شرم داشت و نه به صدای بلند بلکه به نجوا با کیندر از آن حرف می‌زد.

این بار هم راگوژین در پیش و اوباشش پشت سرش وارد شدند و هر چند که به برتری نیروی خود آگاه بودند دل‌شان از واهمه نیز خالی نبود و معلوم نبود چرا بیش از همه از ناستاسیا فیلیپوونا می‌ترسیدند. بعضی از آن‌ها حتی انتظار داشتند که همه‌شان را فوراً با تیپا از پله‌ها پایین بیندازند. یکی از کسانی که این واهمه را داشت زالیوژف بود، همان جوانِ خودآرایی که در تسخیر دل زن‌ها استاد بود. اما بعضی دیگر و به‌ویژه آقای مشت‌زن، گرچه احساس خود را بر زبان نمی‌آوردند، نسبت به ناستاسیا فیلیپوونا احساس تحقیر و حتی بی‌زاری داشتند و به خانه او چنان آمده بودند که گفتی به محاصرهٔ دژی. اما آرایش مجلل دو اتاق اول و اشیای نفیس ندیده‌ای که حتی وصف‌اش هم به گوش‌شان نخورده بود و مبل‌های قیمتی و کمیاب و تابلوهای نقاشی و مجسمهٔ بزرگ ونوس همه بر آن‌ها اثری عمیق گذاشته و احترام و حتی می‌شود گفت وحشت در دل‌شان انداخته بود. گرچه این‌ها البته مانع نشد که آن‌ها همه با وجود وحشت‌شان از روی کنج‌کاوی گستاخانه‌ای کم‌کم به دنبال راگوژین به اتاق پذیرایی بروند. اما وقتی آقای مشت‌زن و «گدای» پرمدها و چند نفر دیگر چشم‌شان در میان مهمانان به ژنرال پیانچین افتاد چنان ماست‌هاشان را کیسه کردند که کم‌کم به اتاق مجاور عقب رفتند. فقط لیبدف، که از همه دلگرم‌تر و به قدرت قائل خود مؤمن‌تر بود تقریباً شانه به شانهٔ راگوژین به اتاق قدم نهاد، زیرا به‌خوبی می‌دانست که ثروتی حدود یک میلیون و چهار صد هزار روبل و صد هزار روبل پول نقدی که در جیب باشد چه معنی دارد. البته باید گفت که همهٔ این گروه از جمله لیبدف از همه‌جا باخبر در تشخیص حدود قدرت خود گرفتار ابهام بودند و به‌درستی نمی‌دانستند که آیا به‌راستی به همه کار مجازند یا نه. لیبدف در بعضی لحظات یقین داشت و حاضر بود قسم بخورد که همه کار برای‌شان جایز است اما گاهی نیز احساس تزلزل می‌کرد و احتیاج داشت از راه احتیاط و برای اطمینان خاطر بعضی موادِ به‌ویژه دلگرم‌کننده و آرام‌بخش قوانین را پیش خود مرور کند و به خاطر آورد.

اما اثر اتاق پذیرایی ناستاسیا فیلیپوونا بر خود راگوژین عکس اثر آن بر همراهانش بود. همین که پردهٔ اتاق پیش او به یک سو رفت و چشم او بر بانوی خانه افتاد هر چیز دیگری از پیش نظرش محو شد، انگاری دیگر برایش وجود نداشت، مثل همان روز صبح در خانهٔ گانیا و حتی شدیدتر از آن. رنگ از رویش پرید و لحظه‌ای بر جا ایستاد. می‌شد حدس زد که قلبش به شدت می‌تپد. چند ثانیه‌ای با کم‌رویی هاج و واج مانده چشم از ناستاسیا فیلیپوونا بر نمی‌داشت. بعد ناگهان گفتی تمیز باخته، با رفتاری همه تردید، به طرف میز پیش رفت و در راه پایش به صندلی پتیتسین گیر کرد و با پوتین‌های یغور و کشیش وُلان دامن پیرهن بانوی زیبا و خاموش آلمانی را که از توری کبود و بسیار فاخر بود لگد کرد و عذر خواست، زیرا حتی متوجه کار خود نشده بود. به میز که رسید چیز عجیبی را که هنگام ورود دو دستی جلو خود گرفته بود روی آن نهاد. این چیز بستهٔ بزرگی بود کاغذین به ضخامت دوازده سیزده و طول هفده هجده سانتیمتر که محکم در روزنامهٔ اخبار بورس پیچیده و دورش دو بار صلیب‌وار سفت با نخ قند بسته شده بود. بعد بی‌آنکه لب از لب بردارد با دست‌هایی فرو آویخته گفتی در انتظار صدور حکم قاضی ایستاد. لباسش درست همان بود که صبح به تن داشته بود، فقط دستمال گردن ابریشمینی به‌رنگ سبز و سرخ تندی به آن افزوده شده بود، با سنجاق برلیان درشتی به شکل جُعلی روی آن، و نیز انگشتری با نگین الماس درشتی که بر انگشت کثیف دست راستش می‌درخشید. لیبدف در سه قدمی میز ایستاد و باقی گروه، چنان‌که گفته شد، با تردید یک یک به اتاق وارد می‌شدند. کاتیا و پاشا، کلفتان ناستاسیا فیلیپوونا نیز شتابان آمده بودند و با وحشت و حیرت از پشت پردهٔ بالا گرفته تماشا می‌کردند.

ناستاسیا فیلیپوونا با کنجکاوای راست در چشمان راگوژین نگاه‌کنان، بسته را نشان داد و پرسید: «این چیست؟»

راگوژین به آهنگ نجوا جواب داد: «صد هزار!»

«آه، پس پای حرف خودش ایستاده! عجب! خوب، بفرمایید بنشینید. همان‌جا، روی آن صندلی. من چند کلمه حرف دارم که بعد به شما می‌زنم. همراهان‌تان کی‌اند؟ همان صبحی‌ها؟ خوب، بیایند تو، بنشینند! آنجا روی آن کاناپه‌جا هست، این هم یک کاناپهٔ دیگر. آنجا هم دو صندلی هست... چه می‌گویند؟ نمی‌خواهند بیایند تو؟»

در واقع چند نفری از آن‌ها به‌راستی خجالت می‌کشیدند و از اتاق پذیرایی بیرون رفته و در اتاق مجاور در انتظار نشسته بودند. ولی بعضی دیگر مانده بودند و به دعوت ناستاسیا فیلیپوونا نشستند ولی از میز دوری جستند و بیشتر در گوشه‌ها جای گرفتند. بعضی همچنان میل داشتند خود را پنهان کنند و برخی دیگر به سرعتی غیرطبیعی، هر چه از میز دورتر، بیشتر، جرأت می‌یافتند. راگوژین هم مانند دیگران در جایی نشست که نشانش داده بودند، اما نشستنش چندان طول نکشید و به‌زودی برخاست و تا پایان مجلس ایستاده ماند. کم‌کم شروع کرد مهمان‌ها را تمیز دادن و به آن‌ها نگرستن. چون گانیا را دید نیش‌خند زهراگینی بر دهانش آمد و آهسته زیر لب گفت: «تماشایش کن!» ژنرال و آفاناسی ایوانوویچ را که دید ابداً خجالت نکشید و حتی کنجکاوی خاصی از خود نشان نداد. اما چون پرنس را در کنار ناستاسیا فیلیپوونا دید مدتی نتوانست چشم از او بردارد. از دیدن او در آن مجلس سخت به تعجب افتاده بود و مثل آن بود که نمی‌تواند علت حضور او را آنجا دریابد. می‌شد حدس زد که چند دقیقه‌ای به‌راستی گرفتار هذیان شد. گذشته از دوندگی‌ها و جوش و جلاهای آن روز، شب پیش را هم در قطار صبح کرده و تقریباً دو شبانه‌روز بود که خواب به چشمش نیامده بود.

ناستاسیا فیلیپوونا رو به حاضران کرد و با چالشی بی‌شکيب و تب‌آلود گفت: «ببینید آقایان، صد هزار روبل توی همین بستهٔ کثیف است. امروز صبح این آدم مثل دیوانه‌ها داد می‌زد که امشب صد هزار روبل برایم می‌آورد و من همه‌اش

منتظرش بودم. مرا به مزایده گذاشته بود. از هجده هزار شروع کرد. بعد پدید به چهل هزار و دست آخر به صد هزار رسید که حالا پیشم گذاشته. هر چه باشد حرفش حرف است. وای تماشایش کنید. رنگش چه پزیده...! این حرفها مال همین پیش از ظهر است، در خانه گانیا. من رفته بودم دیدن مادر جان گانیا. رفته بودم با خانواده آینده ام آشنا شوم و خواهرش جلو من داد زد: 'هیچ کس نیست این زن بی آبرو را از اینجا بیرون کند؟' و توی صورت گانیچکا، توی صورت برادرش تف انداخت. شیردختی است!»

ژنرال با لحن ملامت گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا!»

«چه شده، ژنرال؟ حرف بدی زد؟ دور از نزاکت بود؟ بس است دیگر! از نقاب گذاشتن و نقش بازی کردن بیزار شده ام! پنج سال مثل خانم خانمها، یک مجسمه عصمت که دست کسی به دامنش نمی رسد، در لژ مخصوص، در تئاتر فرانسوی می نشستم و مثل شکار از کسانی که شکارچی وار دنبالم بودند فرار می کردم. صورت مجسم عفاف و غرور بودم. منگ بودم، دیوانه شده بودم. حالا می بینید، بعد از پنج سال عفت جلو چشم خودتان است که آمده صد هزار روبل روی میز گذاشته. حتماً چند تروییکا^۱ هم پایین ایستاده و منتظر من است. صد هزار روبل روی من قیمت گذاشته. گانیچکا، می بینم که اوقات هنوز از دست من تلخ است. ولی آخر تو می خواستی مرا به خانواده ات وارد کنی؟ منی را که راگوژین بلند می کند. من قابل راگوژینم. مگر نشنیدی پرنس الان چه می گفت؟»

پرنس با صدایی لرزان گفت: «من نگفتم شما سزاوار راگوژین اید.»

دریا الکسی یونا که ناگهان تحملش تمام شده بود، گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا، بس کن دیگر عزیزم! بس کن مادرکم! اگر این جور از دست شان به عذاب کاری ندارد، اصلاً نگاه شان نکن! یعنی واقعاً می خواهی با اینها بروی؟ مرده شو

۱. سورتیه ای بوده و چنان که از اسمش پیداست سه اسب آن را می کشیده و بسیار سریع بوده است - م.

صدهزار روبلش را ببردا! درست است که صد هزار روبل کم پولی نیست ولی تو پول را بردار و خودش را بیرون کن! با این‌ها باید این جور معامله کرد. اگر جای تو بودم همه‌شان را... این حرف‌ها را ندارد!»

دریا الکسی‌یونا حتی به خشم آمده بود. زن خوبی بود و دل حساسی داشت. ناستاسیا فیلیپوونا لب‌خندی زد و گفت: «ناراحت نشو، دریا الکسی‌یونا، من این حرف‌ها را از روی اوقات تلخی نزدم. مگر ملامتش کردم، کردم؟ من اصلاً سردر نمی‌آورم که چطور به سرم زده بود و می‌خواستم با یک خانواده نجیب وصلت کنم. رفتم دیدن مادرش و دستش را هم بوسیدم. آن مسخره‌بازی را در خانه‌ات به عمد درآوردم، گانیچکا! می‌خواستم برای آخرین بار ببینم تو تا کجا جلو می‌روی! و راستی حیرت کردم. من انتظار خیلی چیزها را داشتم ولی دیگر منتظر این نبودم! ولی راستی راستی تو حاضر بودی مرا بگیری؟ حال آنکه می‌دانستی که این آقا، درست قبل از ازدواج تو چنین مرواریدهایی به من داده؟ و من هم آن‌ها را از او قبول کرده‌ام؟ آن وقت همین راگوژین، در خانه تو، جلو مادر و خواهرت روی من قیمت گذاشت و تو با همه این‌ها آمده‌ای اینجا خواستگاری من؟ و می‌خواستی خواهرت را هم بیاوری؟ یعنی ممکن است حرفی که راگوژین درباره تو زد راست باشد و تو برای سه روبل حاضر باشی چهار دست و پا تا جزیره واسیلی‌یوسکی بروی؟»

راگوژین ناگهان آهسته ولی با لحنی همه یقین گفت: «بله، چهار دست و پا می‌رود.»

«حالا اگر از گرسنگی نزدیک به نزع بودی باز حرفی. ولی من شنیده‌ام که موجب خوبی می‌گیری. حالا، گذشته از همه این‌ها، علاوه بر این ننگ، از این زن نانجیبی که می‌خواهی به خانه‌ات ببری بیزار هم هستی. (انکار نکن، من خوب می‌دانم که از من بیزاری!) نه، حالا باور می‌کنم که مردی مثل تو بتواند به

خاطر پول آدم بکشد. نمی فهمم، امروزه روز عطش پول همه این‌ها را دیوانه کرده، طوری جلو چشم‌شان را گرفته که منگ شده‌اند. هنوز دهان‌شان بوی شیر می‌دهد و خواب نزول‌خواری می‌بینند. همین چند وقت پیش در روزنامه خواندم که یک نفر تیغ دلاکی را در ابریشم پیچیده و یواشکی از عقب گلوی رفیقش را گوش تا گوش بریده، درست مثل یک گوسفند! یک ذره شرم نداری، من نانجیبم اما تو از من بدتری! حالا از آن آقایی که دسته گل کاملیا برای دوستش دست و پا کرد بهتر است چیزی نگویم.»

ژنرال با اندوهی راستین دست‌ها را بالا انداخت و گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا، این شماست که این جور حرف می‌زنید؟ واقعاً شماست؟ شما، با آن احساس‌های لطیف، با آن افکار ظریف، و آن وقت این جور حرف‌ها؟ آن هم به این لحن؟»

ناستاسیا فیلیپوونا به خنده افتاد و گفت: «مست کرده‌ام ژنرال، می‌خواهم بروم عشق! امشب جشن تولد منست. روز تعطیل و تفریح است! خیلی وقتست که منتظر امروز هستم. دریا الکسی یونا، می‌بینی، این آقایی را که آن دسته گل را دست و پا کرد و آن دسته گل را به آب داد؟ این آقای کاملیا را می‌بینی که آنجا نشسته و به ریش ما می‌خندد...»

توتسکی با وقار بسیار از خود دفاع‌کنان گفت: «من نخندیدم ناستاسیا فیلیپوونا... فقط با دقت به حرف‌های شما گوش می‌دهم.»

«بله همین، نمی‌دانم چرا پنج سال عذابش دادم و آزادش نکردم؟ ارزش این حرف‌ها را داشت؟ او همان جوری‌ست که باید باشد. تازه خودش را طلبکار می‌داند! آخر خرج تربیتش را داده و مرا مثل یک کنتس در ناز و نعمت غرق کرده. چه پول‌ها به پایم ریخته! حتی وقتی شهرستان بودم سعی کرد شوهر آبروداری هم برایم پیدا کند. و حالا اینجا گانیچکا را برایم پیدا کرده! تازه اگر می‌دانستی! من این پنج سال آخر با او زندگی نمی‌کردم ولی پولش را می‌پذیرفتم چون آن را حق

خودم می دانستم! پاک دیوانه شده بودم. تو الان می گفتی اگر از او بیزارم، صد هزار روبلش را بردارم و خودش را با دار و دسته اش ببندازم بیرون. راستش اینست که واقعاً دلم را به هم می زنند... خیلی وقت است که اگر می خواستم می توانستم شوهر کرده باشم. آن هم نه با گانیچکا، ولی این کار هم خیلی قبیح بود، دلم را به هم می زد. ولی چرا پنج سال عمرم را تلف کردم و زهر کینه در دلم جوشاندم؟ باور نمی کنی که چهار سال پیش گاهی فکر می کردم چرا با همین آفاناسی ایوانوویچ خودم ازدواج نکنم؟ آن روزها این فکر از روی مودبگری به سرم آمده بود. آن وقت ها خیلی فکرها به سرم می آمد. البته می توانستم مجبورش کنم که مرا بگیرد. از خدا می خواست. باور می کنی؟ البته آدم بی حقیقتی است ولی گیر افتاده بود. تاب تحملش تمام شده بود. ولی خوب، خدا را شکر، با خودم گفتم: آیا واقعاً ارزش کینه ام را دارد؟ و به قدری از او بیزار بودم که اگر هم به زبان می آمد و اصرار می کرد تقاضایش را رد می کردم. پنج سال تمام نقش بازی می کردم ولی حالا می بینم خودفروشی کنار خیابان به این زندگی می ارزد. جای من کنار خیابان است. یا با این راگوژین می روم عشق یا از همین فردا می روم رختشویی! چون از مال دنیا هیچ ندارم. می روم و هر چه هست می اندازم جلوش! یک قاب دستمال هم از این خانه بر نمی دارم. حالا من لخت و گدا را چه کسی می خواهد؟ می گویی نه، بیا از همین گانیا پپرس. حاضر است مرا بگیرد؟ این فردیچنکو هم مرا نمی خواهد.»

فردیچنکو به میان حرفش دوید: «شاید فردیچنکو نخواهد، ناستاسیا فیلیپوونا، من اهل دروغ و دبنگ نیستم. ولی در عوض پرنس منتان را دارد. شما نشسته اید و گله و شکایتان را می کنید ولی پرنس را که پهلوتان نشسته نگاه کنید. من مدتی است مواظبش هستم...»

ناستاسیا فیلیپوونا با کنجکاوی به طرف پرنس برگشت. پرسید: «راست می گوید؟»

پرنس آهسته گفت: «بله، راست می گوید.»

«همین طور لخت و عور، بی جهاز، مرا می گیرید؟»

«بله ناستاسیا فیلیپوونا...»

ژنرال زیر لب گفت: «به حق چیزهای نشنیده! می بایست انتظارش را داشته

باشم.»

پرنس دردمندانه، با نگاهی جدی و نافذ به ناستاسیا فیلیپوونا که چشم از او بر نمی داشت، می نگریست.

ناستاسیا فیلیپوونا رو به دریا الکسی یونا کرد و گفت: «بیا، این هم یک خواستگار دیگر! ولی این را می شناسم، از روی صداقت و دل پاکش پیش آمده. یک حامی نیکوکار پیدا کرده‌ام. گرچه، شاید هم راست می گویند که او... کمی... خوب، این قدر عاشق شده‌ای که گرچه پرنسی حاضری مرا، که راگوژین و امثال او بلندم می کنند بگیری! خوب، حالا بگو ببینم خرجم را از کجا می آوری؟»

پرنس گفت: «من شما را زن نجیبی می دانم، نه کسی که با راگوژین می رود.»

«مرا زن نجیب می دانی؟»

«بله، شما را.»

«این‌ها حرف‌هایی است که در داستان‌ها می نویسند... این‌ها، پرنس عزیز من، یاوه‌های کهنه است که امروز دیگر خریداری ندارد. امروز دنیا عوض شده، مردم با شعور شده‌اند. این حرف‌ها همه دری وری است. ولی از این گذشته، تو خودت دایه لازم داری، زن می خواهی چه کنی؟»

پرنس برخاست و با کم‌رویی و صدایی لرزان اما در عین حال با یقینی استوار گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا، شما حق دارید. من هیچ نمی دانم و از دنیا هیچ ندیده‌ام. ولی... معتقدم که نه من بر شما بلکه شما بر من منت می گذارید. من هیچ نیستم ولی شما رنج زیاد برده‌اید و از چنین جهنمی پاک بیرون آمده‌اید و این یک دنیا شرف است. از چه شرم دارید و چرا می خواهید با راگوژین بروید؟»

این هذیان‌ها از تب است. شما هفتادوپنج هزار روبل پیش آقای توتسکی می‌اندازید و از این دم و دستگاه و زندگی پرتجمل تان صرف‌نظر می‌کنید. کیست که بتواند چنین کاری بکند؟ ناستاسیا فیلیپوونا... من شما را دوست دارم... حاضرم جانم را نثار تان کنم، من به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم از شما خرده‌ای بگیرد... اگر بی‌چیز باشم کار خواهم کرد. ناستاسیا فیلیپوونا...»

به شنیدن کلمات آخر پوزخند صدادار فردیش‌چنکو و لیبدف شنیده شد و حتی ژنرال پیش خود غرشی کرد که حاکی از نارضایتی شدیدش بود. پتیتسین و توتسکی هم نتوانستند لبخند نزنند ولی لبخندشان را پنهان کردند. باقی حاضران از حیرت گشاده‌دهان ماندند.

پرنس با همان کم‌رویی ادامه داد: «ولی ناستاسیا فیلیپوونا، چه بسا که نه تنها چندان بی‌چیز نباشیم بلکه به‌عکس خیلی هم ثروتمند باشیم. البته من خودم اطلاع درستی از کار و بار خودم ندارم. و افسوس که تا این ساعت نتوانسته‌ام تحقیقاتی بکنم ولی در سوییس که بودم نامه‌ای از مسکو به دستم رسید از شخصی به نام سالازکین و بنا به گفته این سالازکین میراث قابل ملاحظه‌ای به من رسیده است. بفرمایید، این نامه.»

پرنس این را که گفت به‌راستی نامه‌ای از جیب بیرون آورد. ژنرال زیر لب گفت: «این هذیان نمی‌گوید؟ اینجا یک تیمارستان درست و حسابی است.»

لحظه‌ای همه ساکت ماندند.

پتیتسین پرسید: «پرنس، گفتید نویسنده نامه‌تان سالازکین است؟ سالازکین در صنف خود آدم بسیار سرشناسی است. بازارمرد بسیار معروف و معتبری است. اگر واقعاً او این خبر را به شما داده می‌توانید حرفش را باور کنید. خوشبختانه من دستخط او را می‌شناسم، چون چندی پیش با او معامله‌ای کرده‌ام... اگر اجازه بفرمایید نگاهی به نامه‌تان بیندازم شاید بتوانم نظری بدهم.»

پرنس بی‌آنکه حرفی بزند نامه را با دستی لرزان به سوی او پیش برد.

ژنرال ناگهان به خود آمد و مثل دیوانه‌ها نگاهی به حاضران انداخت و گفت:
 «چه شده، چه خبر است؟ راستی راستی ارث به او رسیده؟»
 همه نگاه‌ها به پتیتسین که نامه را می‌خواند، دوخته شده بود. کنجکاوی
 عمومی به ضربه تازه‌ای برانگیخته شده بود. فردیشچنکو در جای خود بند نبود.
 راگوژین حیرت‌زده با بی‌قراری وحشت‌آوری گاه به پرنس و گاه به پتیتسین نگاه
 می‌کرد. دریا الکسی‌یونا از انتظار قرار نداشت. حتی لییدف تاب نیاورده از گوشه
 خود پیش آمده، قامت خود را سه‌لا کرده بود تا بتواند از پشت سر پتیتسین به
 نامه نگاه کند و حال کسی را داشت که می‌ترسد هر لحظه به گناه فضولی سیلی
 بخورد.

شانزده

سرانجام پتیتسین نامه را تا کرد و ضمن اینکه آن را به پرنس پس می داد، گفت: «خیر، جای هیچ تردیدی نیست! شما بنا به وصیتنامه بی چون و چرای خاله تان وارث ثروت بسیار بزرگی هستید و حتی هیچ اقدامی برای تصاحب آن لازم نیست.»

ژنرال با لحنی که از تعجب به شلیک تیری شباهت داشت، گفت: «عجب حکایتی است!»

دهان ها دوباره از حیرت بازماند.

پتیتسین، بیشتر خطاب به ایوان فیودورویچ، توضیح داد که خاله پرنس، که پرنس خود هرگز او را ندیده پنج ماه پیش در گذشته است. این خاله، خواهر بزرگ مادر پرنس، دختر یک کاسب مسکوی از صنف سوم به نام پاپوشین بوده که ورشکسته شده و در عین فلاکت جان سپرده است. اما برادر بزرگ تر این پاپوشین تاجر معروف و بسیار چیزداری بوده که جز دو پسر نداشته و هر دو پسرش یک سال پیش ظرف یک ماه می میرند و این داغ دوگانه سخت بر او اثر می گذارد، به طوری که پیرمرد بیمار می شود و اندکی بعد جان می سپارد. اما بیچاره بیوه بوده و هیچ وارثی نداشته جز برادرزاده اش، که همین خاله پرنس باشد و زن

بی چیزی بوده و نه خانه‌ای داشته و نه سروسامانی و ریزه‌خوار سفرهٔ بیگانگان بوده است. این خاله بیمار بوده و آب آورده بوده و در شرف مرگ بوده است و فوراً به فکر پیدا کردن پرنس می‌افتد و به سالازکین وکالت می‌دهد و کار را به عهدهٔ او می‌گذارد و همین‌قدر فرصت می‌یابد که وصیت کند. ظاهراً نه پرنس، که در این هنگام در سوییس بوده میل داشته است منتظر رسیدن خبر رسمی بماند یا تحقیقاتی بکند و نه پزشکی که سرپرستی او را به عهده داشته است و پرنس نامهٔ سالازکین را در جیب می‌گذارد و روانهٔ روسیه می‌شود.

پتیتسین رو به پرنس کرد و به سخنان خود به این بیان پایان داد: «فقط یک چیز را می‌توانم به شما بگویم و آن اینست که این‌ها تمام بی‌چون و چرا حقیقت دارد و شما می‌توانید اطمینان داشته باشید که نوشتهٔ سالازکین دربارهٔ حقیقت میراث شما و قانونی بودن آن اعتبار پول نقد دارد. اینست که به شما تبریک می‌گویم. شما شاید همین الان صاحب یک میلیون و نیم روبل باشید و شاید هم بیشتر. پاپوشین مرد بسیار ثروتمندی بود.»

فردیشچنکو غرید: «آفرین پرنس، آخرین فرد تبار خود و میلیونر!»

لییدف با صدای ناصاف و ودکازده‌اش فریاد زد: «زنده‌باد!»

ژنرال، که از حیرت داشت منگ می‌شد، گفت: «مرا ببین که امروز صبح بیست و پنج روبل به او قرض دادم، انگاری به گدا! ها ها ها! در خواب هم آدم چنین چیزی نمی‌بیند. بله، همین، رؤیا! خوب، تبریک می‌گویم، تبریک!» و از جا برخاست و به پرنس نزدیک شد و او را در بغل گرفت و بر سینه فشرد. بعد از او دیگران نیز همه برخاستند و به سمت پرنس هجوم آوردند. حتی آن‌هایی که اتاق را ترک گفته و پشت پرده به اتاق مجاور پناه برده بودند سر و کله‌شان در اتاق پذیرایی دوباره پیدا شد. همهٔ گفتگو بود و ابراز تعجب‌ها، حتی بعضی داد می‌زدند و شامپانی می‌خواستند. همه در جنب و جوش بودند و به هم می‌خوردند. چند لحظه‌ای حتی چیزی نمانده بود که ناستاسیا فیلیپوونا را هم

فراموش کنند و از یاد ببرند که میزبان و ستارهٔ مجلس اوست. اما رفته‌رفته و تقریباً همه با هم به یاد آوردند که پرنس همان لحظه به او پیشنهاد ازدواج کرده است و به این ترتیب قضیه بسیار غیرعادی‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید به کار دیوانگان می‌ماند. توتسکی که سخت در حیرت بود، شانه بالا می‌انداخت. او تقریباً تنها کسی بود که سر جای خود نشسته بود. باقی مهمانان به صورت انبوه درهمی دور میز می‌لولیدند. همه بعدها به یقین می‌گفتند که مشاعر ناستاسیا فیلیپوونا از همین لحظه مغشوش شده بود. همچنان نشسته بود و مدتی با نگاهی نامتعارف و حیرت‌زده به همه نگاه می‌کرد. مثل این بود که چیزی نمی‌فهمد و می‌کوشد فکر کند و سردرآورد. بعد ناگهان رو به پرنس گرداند و ابروان را به تهدید در هم فشرد و به او خیره ماند. اما این حال لحظه‌ای بیش طول نکشید. چه بسا ناگهان به نظرش آمد که این‌ها تمام شوخی است و مسخره‌اش کرده‌اند، اما دیدار پرنس فوراً به او اطمینان داد. در فکر فرو رفت و بعد باز به خنده آمد، ولی مثل این بود که خود درست نمی‌داند که علت لبخندش چیست...

پیش خود آهسته، به ریشخند گفت: «پس من حالا می‌شود گفت که برای خودم یک پرنس‌سم.» و چون ناخواسته چشمش به دریا الکسی یونا افتاد، شروع کرد به خندیدن و گفت: «بین کار به کجا کشید؟ انتظار چنین چیزی را نداشتم. هیچ انتظارش را نداشتم!» و صدا بلند کرد: «خوب، چه شده، چرا سر پا ایستاده‌اید؟ بفرمایید بنشینید. چرا به من و پرنس تبریک نمی‌گویید؟ مثل اینکه کسی شامپانی خواست. فردی‌شچنکو بروید بگویید شامپانی بیاورند.» و چون ناگهان چشمش به خدمتگارانیش که دم در ایستاده بودند، افتاد گفت: «کاتیا، پاشا، بیایید، مگر نشنیدید؟ من می‌خواهم شوهر کنم. پرنس می‌خواهد مرا بگیرد. یک میلیون و نیم ثروت دارد. او پرنس میشکین است و مرا می‌گیرد.»

دریا الکسی یونا، از آنچه پیش آمده بود حیرت‌زده و پریشان، به صدای بلند

گفت: «خدا را شکر، مادرکم، دیگر وقتش هم رسیده بود. دست خدا به همراهت. مواظب باش، از دستش ندهی!»

ناستاسیا فیلیپوونا ادامه داد: «خوب، پرنس بیا بنشین پهلوی من. آهان، این جور، این هم شراب که آوردند. آقایان بیایید به ما تبریک بگویید.»
صداهای بسیاری بلند شد: «مبارک است!» و بسیاری از جمله دار و دسته راگوژین دور بساط شراب ازدحام کردند. اما هر چند که همه‌شان فریاد می‌زدند و آماده بودند که به فریادها ادامه دهند، بسیاری از آن‌ها، با وجود عجیب بودن وضع احساس می‌کردند که شرایط دارد عوض می‌شود. برخی دیگر پریشان خاطر بودند و با ناباوری در انتظار، که چه خواهد شد. بسیاری هم با هم به نجوا می‌گفتند که این حال ابداً عجیب نیست و پرنس‌ها هم گاهی با هر که پیش آمد ازدواج می‌کنند، حتی با زنان کولی که از کولی محله بلند کرده‌اند. خود راگوژین هم ایستاده بود و حیرت‌زده تماشا می‌کرد و لبخند حیرتی که سیمایش را از شکل عادی انداخته بود بر آن خشک شده بود.

ژنرال از پهلوی به پرنس نزدیک شد و آستینش را کشید و وحشت‌زده در گوشش گفت: «پرنس، عزیزم حواست را جمع کن!»

ناستاسیا فیلیپوونا متوجه شد و قاه‌قاه خندید: «نه، ژنرال، من حالا دیگر خودم پرنسس هستم. مگر نشنیدید! پرنس دیگر اجازه نمی‌دهد کسی به من اهانت کند! آفاناسی ایوانوویچ، چرا به من تبریک نمی‌گویید؟ من حالا دیگر با خانم شما همه جا همسری می‌کنم. چه فکر می‌کنید؟ این جور شوهر غنیمت است؟ یک میلیون و نیم ثروت، آن هم با عنوان پرنسی! تازه پرنسی که می‌گویند مغزش معیوبست! از این بهتر کی دیده؟ زندگی واقعی من تازه شروع می‌شود. راگوژین تو دیر رسیدی! بسته پولت را بردار، من زن پرنس می‌شوم و خودم از تو پولدارترم!»

اما راگوژین فهمیده بود که کار از چه قرار است. آثار عذابی و صف‌ناپذیر بر سیمایش نقش بسته بود. دستی افشاند و آهی از اعماق سینه‌اش بیرون زد.

رو به پرنس داد زد: «دست از سرش بردار!»

همه از اطراف به خنده افتادند.

دریا الکسی یونا پیروزمندانه گفت: «یعنی دو دستی تقدیم تو بکنندش؟ تماشایش کن، دهاتی پول می ریزد روی میز! برو پی کارت، پرنس او را عروس می کند و تو سکه یک پول می شوی!»

«من هم حاضرم بگیرمش، فوراً می گیرمش، همین الان. هر چه دارم می دهم...»

دریا الکسی یونا با بیزاری تکرار کرد: «تماشایش کن، مست است، معلوم نیست از کدام عرق فروشی بیرون آمده! باید پشت گردنت را گرفت و از اینجا بیرون برداخت.»

صدای خنده شدیدتر شد.

ناستاسیا فیلیپوونا رو به پرنس کرد و گفت: «می شنوی پرنس، این دهاتی چه جور روی عروست معامله می کند؟»

پرنس گفت: «اعتنا نکنید، او مست است. ولی شما را خیلی دوست دارد.»
«بعد فردا خجالت نمی کشی که زنت امروز چیزی نمانده بود که دنبال راگوژین برود؟»

«شما تب داشتید، همین حالا هم دارید. این ها همه هذیان بود.»

«فردا وقتی بگویند زنت را توتسکی نشانده بود خجالت نمی کشی؟»

«نه، خجالت نمی کشم... شما به میل و اراده خودتان با توتسکی زندگی نمی کردید.»

«هیچ وقت مرا سرزنش نمی کنی؟»

«نه، خاطراتان آسوده باشد.»

«خوب، مواظب باش، این جور قول نده، از فردا چه خبر داری؟»

پرنس به نرمی و با لحنی همه همدردی گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا، الان به

شما گفتم که اگر پیشنهاد مرا بپذیرید بر من منت می‌گذارید. و شما می‌دانید که مرا سر بلند می‌کنید و نه من شما را. شما به این حرف من خندیدید و من شنیدم که دیگران هم همه خندیدند. شاید شیوه بیانم خنده‌آور بود و ای بسا خودم هم مضحک بودم. اما ظاهراً می‌فهمم شرف چیست و اطمینان دارم حرفی که زدم راست بود. شما الان می‌خواستید خود را بدبخت کنید. و این مصیبت جبران‌شدنی نمی‌بود، زیرا بعدها هرگز این خطا را بر خود نمی‌بخشودید، حال آنکه هیچ گناهی نکرده‌اید. ممکن نیست، نباید زندگی‌تان سراسر سیاه شود. گناه شما چیست که راگوژین به دیدن‌تان آمده یا گاورایلا آردالیونچ می‌خواسته فریب‌تان بدهد؟ چرا مدام این گناه آن‌ها را بر زبان دارید؟ باز می‌گویم کاری که شما کردید کمتر کسی می‌تواند بکند و اینکه می‌خواستید همراه راگوژین بروید فکری بود که ضمن بحران بیماری در سر تبادراتان پیدا شده بود. شما هنوز هم مریض‌اید و بهتر است بروید استراحت کنید. اگر حالتان خوب می‌بود فردا به رختشویی می‌رفتید و با راگوژین هیچ کاری نداشتید. ناستاسیا فیلیپوونا شما زن مغروری هستید. شاید هم بار سیاه‌روزی به قدری برای‌تان سنگین است که به‌راستی خود را قصر می‌شمارید. باید از شما پرستاری کرد، ناستاسیا فیلیپوونا، خیلی احتیاج به مراقبت دارید. من حاضرم پرستاری از شما را به عهده بگیرم. امروز صبح که عکس شما را دیدم چهره‌تان به نظرم آشنا آمد. فوراً به نظرم رسید که شما مرا به کمک خوانده‌اید... ناستاسیا فیلیپوونا من تا بمیرم شما را محترم خواهم داشت.» پرنس با این عبارت حرف‌های خود را تمام کرد و ناگهان گفتی به خود آمد و سرخ شد. زیرا تازه دریافت که حرف‌هایش را جلو چه کسانی زده است.

پیتیسین از سر آزمون سر فروانداخته و چشم به زمین دوخته بود. توتسکی در دل می‌گفت: «خُل است، اما خوب می‌فهمد که تملق بهترین راه برای موفقیت است. این در طبیعت اوست.»

پرنس نگاه آتشین گانیا را نیز دید که از گوشهٔ خود گفتی می‌خواست او را خاکستر کند.

دریا الکسی‌یونا که متأثر شده بود با هیجان گفت: «آفرین به آن دل پاکت!»
ژنرال زیر لب گفت: «جوان فهمیده‌ایست ولی حیف که ضایع شده!»
توسکی کلاهش را برداشته و آماده شده بود که برخیزد و بی‌سر و صدا برود.
با ژنرال نگاهی مبادله کردند که با هم بروند.

ناستاسیا فیلیپوونا گفت: «متشکرم پرنس. تا امروز هیچ‌کس با من این جور حرف نزده بود. مرا همیشه به صورت کالا نگاه کرده بودند. هیچ آدم آبروداری به فکر ازدواج با من نیفتاده بود. آفاناسی ایوانوویچ حرف‌های پرنس را شنیدید؟ راجع به حرف‌های او چه می‌گویید؟ گمان نمی‌کنم حرف‌هایش را شایستهٔ آدم‌های حسابی و اسم و رسم‌دار بدانید... راگوژین، تو صبر کن. ولی انگار خیال رفتن هم نداشتی. یک وقت دیدی با تو آمدم. می‌خواهی مرا کجا ببری؟»
لیبیدف از آن گوشه اطلاع داد: «یک‌اترین گف^۱». راگوژین فقط تکانی خورد و چشم‌هایش گشاد ماند، انگاری آنچه می‌شنید باور نمی‌کرد. پاک منگ شده بود. مثل اینکه ضربهٔ محکمی بر سرش خورده باشد.

دریا الکسی‌یونا با وحشت فریاد زد: «چه می‌گویی، چه می‌کنی مادرکم؟ انگار جداً به سرت زده! مگر دیوانه شده‌ای؟»

ناستاسیا فیلیپوونا قه‌قه خندان از روی کاناپه‌اش بر پا جست و گفت: «تو حرف‌های مرا جدی گرفته بودی؟ خیال کردی من بچهٔ به این پاکسی را ضایع می‌کنم؟ مگر من آفاناسی ایوانوویچم؟ اوست که بچه‌های معصوم را می‌پسندد. بیا برویم راگوژین. پولت را آماده کن. می‌خواهی مرا بگیری بگیر ولی پول را باید بدهی! شاید دلم نخواست زنت بشوم. خیال کردی که اگر بخواهی مرا بگیری می‌توانی پولت را در جیب بگذاری؟ اشتباه کردی! من حیا را خورده و

۱. پارکی بوده است با کافه‌ای برای تفریح و عیاشی - م.

آبرو راقی کرده‌ام! من نم‌کرده^۱ توتسکی بودم... پرنس! من به درد تو نمی‌خورم. تو حالا باید با آگلایا ایوانوونا ازدواج کنی نه با ناستاسیا فیلیپوونا. وگرنه همین فردیشچنکو رسوایت خواهد کرد. تو نمی‌ترسی، ولی من از بابت تو می‌ترسم بدبخت کنم. فردا ملاتم خواهی کرد که چرا چشم‌هایت را باز نکردم. و اینکه حالا می‌گویی بر تو منت می‌گذارم، باید عقیده^۲ توتسکی را بپرسی. تو، گانیچکا غفلت کردی و آگلایا پیانچینا را از دست دادی. هیچ این را می‌دانستی؟ اگر در بند معامله و چک و چانه زدن نبودی حتماً زنت می‌شد! شما همه همین‌طورید. بایست تکلیف خودت را روشن کرده باشی. یا با زن نجیب ازدواج باید بکنی یا با یک بی‌آبرو. اگر دو دل باشی کارت خراب است. تماشا کن، ژنرال نگاه می‌کند و دهانش باز مانده.»

ژنرال شانه بالا انداخت و تکرار کرد: «اینجا سدوم^۱ است. یک سدوم واقعی!» او هم از روی کاناپه برخاسته بود. همه بر پا بودند. ناستاسیا فیلیپوونا از خود بی‌خود شده بود.

پرنس از هیجان دست به هم می‌مالید و می‌نالید: «یعنی ممکن است؟»
 «تو خیال می‌کردی ممکن نیست؟ شاید من هم غروری داشته باشم! بی‌آبرویی که دلیل نشد! تو الان می‌گفتی من عین کمالم! عجب کمالی که آدم فقط از سر خودستایی، فقط برای اینکه ثروت و عنوان پرنسسی را زیر پا لگد کرده باشد خود را به منجلا ب بیندازد. حالا بعد از این من برای تو زن می‌شوم؟ آفاناسی ایوانوویچ، می‌بینی که من یک میلیون پول را دور انداختم. چطور فکر می‌کردید که برای هفتادوپنج هزار روبل شما گانیچکا را روی سرم بگذارم؟ آفاناسی ایوانوویچ، هفتادوپنج هزار روبل مال خودت. (همتت تا صد هزار هم نرسید. راگوژین از تو دست و دل بازتر بود.) گانیچکا را خودم دلدار می‌دهم.

۱. Sodom، به روایت کتاب مقدس، بزرگ‌ترین شهر وادی اردن است که قوم لوط ساکن آن بود و خدا آن را به سبب فسق اهالی به آتش آسمانی سوزاند و نماد جایی است که به علت فساد و از خدا برگشتگی خاص باشد - م.

فکری به سرم رسیده. اما حالا می‌خواهم بروم عشق. آخر جای من حاشیۀ خیابان است. ده سال توی زندان بودم، امروز روز سعادت منست. خوب، راگوژین، معطل چه هستی، حاضری؟ برویم.»

راگوژین که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، غرید: «برویم، آهای، با همه‌تان هستم، شراب!»

«بله، شراب حاضر کن. من هوای شراب دارم. ببینم ساز و رقص و این حرف‌ها هم هست؟»

«بله، هست، هست.»

و چون دید که دریا الکسی‌یونا به ناستاسیا فیلیپوونا نزدیک می‌شود با خشم نهیب زد: «نزدیکش نشو! مال خودم است. شاهزاده‌خانم خودم است. همه چیز مال خودم است! دیگر تمام شد!»

از خوشحالی مست شده بود. نفس نفس می‌زد. دور ناستاسیا فیلیپوونا طواف می‌کرد و سر همه داد می‌کشید: «نزدیکش نشوید!» اراذلش همه در اتاق پذیرایی جمع شده بودند. بعضی شراب می‌نوشیدند و بعضی فریاد می‌کشیدند و قهقهه می‌خندیدند. همه‌شان به هیجان آمده بودند و احساس آزادی و بی‌بند و باری داشتند. فردیشچنکو به دست و پا افتاده بود که به خیل آن‌ها وارد شود. ژنرال و توتسکی مترصد بودند که هر چه زودتر میدان را خالی کنند. گانیا نیز کلاهش را در دست گرفته بود اما ساکت ایستاده بود. گفتی نمی‌توانست خود را از صحنه‌ای که پیش چشمش بود واکند.

راگوژین فریاد می‌زد: «جلو نیا!»

ناستاسیا فیلیپوونا خندان فریاد زد: «چه خبرت است؟ این قدر عریده می‌کشی؟ من هنوز در خانه خودم هستم و اختیار دارم. اگر بخواهم می‌گویم پشت گردنت را بگیرند و از اینجا بیرونت بیندازند. هنوز پولت را برنداشته‌ام. تماشا کن، آنجا روی میز افتاده. بده ببینم، تمامش را بده! گفتی صد هزار روبل

است؟ آه، یک من لجن! تو چہات است، دریا الکسی یونا؟ نه، آخر خیال می‌کنی من می‌توانم این بچه را مثل خودم به روز سیاه بنشانم؟ (این حرف را که می‌زد به پرنس اشاره کرد.) او زن می‌خواهد چه کند؟ دایه لازم دارد. بیا این ژنرال دایه‌اش می‌شود. تماشا کن چه جور دورش می‌پلکد. مواظب باش پرنس، ببین عروست از این راگوژین پول قبول کرد. چون زن خرابی است و تو می‌خواستی او را بگیری! چرا گریه می‌کنی؟ خیلی تلخ است، نه؟ ولی اگر از من می‌شنوی بخند! (ناستاسیا فیلیپوونا می‌گفت بخند ولی دو قطره اشک درشت روی گونه‌های خودش می‌درخشید.) از گذشت زمان غافل نباش. همه زخم‌ها را خوب می‌کند، همه چیز می‌گذرد. بهتر است امروز به خود آبی تا فردا. شما چه‌تان است که گریه می‌کنید؟ تماشا کن، کاتیا هم دارد اشک می‌ریزد. چہات است کاتیا، دختر جان؟ من برای تو و پاشا خیلی چیز می‌گذارم. ترتیبش را داده‌ام. حالا دیگر خدا نگهدار! تو دختر نجیبی هستی و من تو را مجبور می‌کردم که خدمتم را بکنی. خدمت یک زن نانجیب را... پرنس جان، این‌طور خیلی بهترست. باور کن بهترست. وگرنه بعد به چشم تحقیر به من نگاه می‌کردی و اصلاً روی خوشبختی را نمی‌دیدیم. بیخود قسم نخور، باور نمی‌کنم! خیلی احمقانه می‌بود! نه، بهتر همان است که دوست از هم جدا شویم. چون من هم سرم پر از خواب و خیال است. کارمان عاقبت خوبی پیدا نمی‌کرد. خیال می‌کنی من خواب تو را نمی‌دیدم؟ حق با تو بود. از همان وقتی که در ده خانه این آقا بودم، پنج سال تمام تک و تنها زندگی می‌کردم و همه‌اش در فکر بودم. گاهی ساعت‌ها خیال می‌بافتم و همه‌اش جوانی مثل تو را پیش چشم داشتم. یک جوان خوب و شریف و قشنگ و همین‌طور مثل تو کمی ساده، همه‌اش منتظر بودم که بیاید و بگوید: 'شما هیچ تقصیری ندارید، ناستاسیا فیلیپوونا، من شما را می‌پرستم! گاهی آن‌قدر از این رویاها می‌بافتم که می‌خواستم دیوانه شوم. و آن‌وقت به جای جوانی مثل تو، این می‌آمد، که همان آمدنش توی صورت من بود. می‌آمد

و سالی دو ماه می ماند و بی آبرویم می کرد، آتشم می زد و فاسدم می کرد و بعد می رفت. صد بار خواستم خودم را به مرداب بیندازم ولی می ترسیدم. غیرتش را نداشتم. همین، و حالا... راگوژین، همه چیز حاضر است؟»

«حاضر است، کسی جلو نیاید.»

چند صدا از اطراف بلند شد: «همه چیز حاضر است.»

«چند ترویکا هم هست. از آن زنگوله دارها.»

ناستاسیا فیلیپوونا بسته پول را در دست گرفت و گفت: «گانکا، یک فکری به سرم رسیده. می خواهم پاداشی به تو بدهم. نمی خواهم سرت بی کلاه بماند. راگوژین، تو می گویی برای سه روبل حاضر است تا جزیره واسیلی یوسکی چهار دست و پا برود؟»

«بله چهار دست و پا!»

«خوب، پس حالا گوش کن. گانیا می خواهم یک بار دیگر در روح تو نگاه کنم. تو سه ماه آژگار مرا عذاب دادی، حالا نوبت منست. این بسته را می بینی، صد هزار روبل در آنست. من الان آن را می اندازم توی بخاری. جلو همه این ها می اندازم توی آتش تا همه شاهد باشند! وقتی همه جایش خوب آتش گرفت تو می روی آن را برمی داری ولی با دست لخت، بی دستکش! آستین هایت را بالا بزن و بسته را از توی آتش بیرون بیاور. اگر بیرون آوردی همه اش مال خودت. هر صد هزار روبل! فقط انگشت هایت کمی می سوزد. ولی خوب، فکرش را بکن صحبت صد هزار روبل است. مگر بیرون کشیدنش چقدر طول می کشد؟ و من وقتی برای پولم در آتش می روی به روح تو آفرین می گویم. جلو همه می گویم، تمام بسته مال تو خواهد بود. اگر بیرونش نکشی همه اش خواهد سوخت. نمی گذارم هیچ کس به آن نزدیک بشود. بروید، همه بروید کنار. پول خودمست، اجرت یک شب منست که از راگوژین گرفته ام. مگر نه، راگوژین، پول مال منست!»

«بله، مال تو است. عزیزم، مال تو است، شاهزاده خانم خودم!»
 «خوب، پس همه بروید کنار. هر کار دلم بخواهد با پولم می‌کنم. هیچ‌کس نمی‌تواند جلوم را بگیرد. فردیشچنکو، آتش را تیز کن!»
 فردیشچنکو که منگ شده بود، گفت: «والله ناستاسیا فیلیپوونا نمی‌توانم، دستم به فرمانم نیست.»

ناستاسیا فیلیپوونا فریاد زد: «بی‌عرضه!» و خود انبر بخاری را برداشت و دو کنده نیم‌سوخته را جابجا کرد و همین‌که خوب شعله‌ور شدند بسته را روی آن‌ها انداخت.

فریادی از همه طرف بلند شد. بسیاری حتی خاج کشیدند.
 همه فریاد می‌زدند: «دیوانه شده، پاک دیوانه شده.»
 ژنرال به نجوا در گوش پتیتسین گفت: «ببینم، باید... باید دست و پایش را بست، یا باید فرستادش به... آخر می‌بینید که پاک دیوانه است. مگر نه؟»
 پتیتسین که رنگش مثل گچ سفید شده بود و می‌لرزید و نمی‌توانست چشم از بسته‌ای که داشت آتش می‌گرفت بردارد، آهسته جواب داد: «نه، شاید اصلاً جنون نباشد.»

ژنرال رو به توتسکی کرد و گفت: «دیوانه است، به‌خدا دیوانه است.»
 آفاناسی ایوانوویچ که او هم رنگش پریده بود، زیر لب گفت: «من که به شما می‌گفتم ابداً زنی عادی نیست.»
 «نه، آخر فکرش را بکنید، صد هزار روبل!»

از همه طرف صدا بلند شد: «وای خدا! وای خدا!» همه دور بخاری جمع شدند. همه می‌خواستند ببینند و همه از حیرت ناله می‌کردند... بعضی حتی روی صندلی‌ها جسته بودند تا از فراز سرها تماشا کنند. دریا الکسی یونا شتابان به اتاق دیگر رفت و وحشت‌زده به نجوا با کاتیا و پاشا چیزی می‌گفت. زیبایی کم‌حرف آلمانی فرار کرده بود.

لیبدف پیش پای ناستاسیا فیلیپوونا به زانو افتاده و دست‌هایش را به طرف بخاری دراز کرده بود و ناله می‌کرد: «مادرکم، شهبانوی بزرگ، قادر مطلق، صد هزار روبل! صد هزار! من خودم دیدم، جلو چشم خودم بسته‌بندی کردند. مادرک مهربان، به من بگو بروم توی آتش، همین‌طور می‌روم توی بخاری، با سر می‌روم، این موهای سفید را می‌خوابانم توی آتش... زخم مریض است، زمین‌گیر است. سیزده بچه قد و نیم‌قد دارم، همه یتیم. هفته پیش پدرم را خاک کردم. گرسنه مانده بود. ناستاسیا فیلیپوونا!» بعد از اینکه ناله‌هایش را کرد، داشت چهار دست و پا به طرف آتش می‌رفت.

ناستاسیا فیلیپوونا او را به کناری راند و فریاد زد: «گم‌شو! همه بروید عقب! گانیا چرا معطلی؟ خجالت نکش، برو جلو، با بخت در نیفت!»

اما گانیا که آن روز و آن شب بیش از اندازه آزار دیده بود، برای این آزمون آخر که هیچ انتظارش را نداشت ابداً آماده نبود. حاضران دو قسمت شدند و عقب رفتند و گانیا رو در روی ناستاسیا فیلیپوونا در سه‌قدمی او ماند. ناستاسیا فیلیپوونا کنار بخاری ایستاده منتظر بود و نگاه شرربارش را به او دوخته بود. گانیا، فراک به تن، کلاه و دستکش در دست گرفته، مظلوم و خاموش دست بر هم نهاده جلو او ایستاده آتش را تماشا می‌کرد. لبخندی دیوانه‌گون بر چهره مثل گچ سفیدش سرگردان مانده بود. به‌راستی نمی‌توانست نگاه از آتش و بسته اسکناس که داشت می‌سوخت، بردارد. اما مثل این بود که نیروی تازه‌ای در روحش سر می‌زد. گفתי قسم خورده بود که این عذاب را تحمل کند. از جا نمی‌جنبید. چند لحظه بیشتر طول نکشید که همه به وضوح دانستند که او دست به سوی بسته دراز نخواهد کرد و اصلاً نمی‌خواهد به سمت آن برود.

ناستاسیا فیلیپوونا فریاد زد: «خوابت نبرد، مواظب باش، می‌سوزد، همه مسخره‌ات خواهند کرد. از پشیمانی خودت را خواهی آویخت. شوخی نمی‌کنم.»

آتش، که اول میان دو کنده نیم‌سوز شعله کشیده بود، با افتادن بسته روی آن فروکوفته شده و ابتدا از شعله افتاده بود، اما شعله کوچک کبودی خود را از زیر به کرانه کنده زیرین بند می‌کرد و عاقبت زبانه باریک و درازی بسته را نیز لیسید و آتش گفتی خود را به آن آویخت و از گوشه‌های کاغذ بسته بالا کشید و ناگهان تمام بسته شعله‌ور شد و زبانه‌های روشن و پرزور تمامی آن را فراگرفت و به هوا رفت. آه از سینه همه بیرون زد.

لیبیدف، همچنان مویه کنان گفت: «مادرکم!» و دوباره بی اختیار به سوی آتش خیز برداشت. اما راگوژین او را واپس کشید و باز عقبش راند.

خود راگوژین نیز چنان به آتش زل زده بود که سرپا فقط یک نگاه بود. نمی‌توانست خود را از ناستاسیا فیلیوونا وایکند. مست شده بود، دلش غنچ می‌زد و در آسمان هفتم سیر می‌کرد. مدام روی به هر طرف می‌گرداند و هر که را می‌دید، می‌گفت: «این را می‌گویند یک ملکه اصیل! ما این جوریم!» و از خود بیخود فریاد می‌زد: «کدام یک از شما بی‌سر و پاها دل این جور کارها را دارید؟» پرنس ساکت مانده بود و غصه‌دار نگاه می‌کرد.

فردیشچنکو گفت: «اگر فقط هزار روبلش را به من می‌دادند بسته را با دندان بیرون می‌کشیدم.»

آقای مشت‌زن نیز که از حسرت داشت دیوانه می‌شد، از پشت جمع دندان بر هم سایان فریاد زد: «من هم می‌توانستم با دندان بیرونش بکشم. لامذهب می‌سوزد. همه‌اش سوخت!»

همه به جانب بخاری خیز برداشتند و یک صدا فریاد زدند: «می‌سوزد، می‌سوزد.»

«گانیا، دست دست نکن، آخرین بار است که می‌گویم!»

فردیشچنکو که به‌راستی اختیار از دست داده بود، خود را به جانب گانیا انداخت و آستینش را کشان گفت: «برو، یا الله! برو کله‌شقی نکن، سوخت، لعنتی!...»

گانیا فردیشچنکو را به شدت به یک سو انداخت و روی گرداند و به طرف در رفت، اما دو قدم دور نشده زانوانش لرزید و نقش زمین شد.

همه فریاد زدند: «غش کرد!»

لیبیدف مویه می‌کرد: «مادرکم، همه سوخت!»

همه می‌گریه‌دند: «بیخود و بی‌جهت همه خاکستر می‌شود، دود می‌شود می‌رود هوا.»

ناستاسیا فیلیپوونا فریاد زد: «کاتیا، پاشا، آب خنک به صورتش بزنید، کنیاکش بدهید!» و خود انبر بخاری را برداشت و بسته را از آتش بیرون آورد. تقریباً تمام کاغذ لفاف بسته شعله‌ور شده و سوخته بود اما همه فوراً دیدند که محتوای بسته سالم مانده است. پول‌ها در سه لا کاغذ روزنامه پیچیده شده بود و اسکناس‌ها همه سالم مانده بود. همه نفس راحتی کشیدند.

لیبیدف با لحنی همه تسلی گفت: «شاید دست بالا یک اسکناس هزار روبلی ضایع شده باشد، باقی همه سالم مانده!»

ناستاسیا فیلیپوونا اعلام کرد: «همه مال خودش! تمام بسته! خانم‌ها و آقایان، همه شنیدید؟» و بسته را کنار گانیا نهاد. «دیدید، عاقبت نرفت طرف آتش! تحمل کرد! پس غرورش هنوز بر حرصش می‌چربد. چیزی نیست، به هوش می‌آید! بعید نبود اگر پول‌ها می‌سوخت سرم را ببرد!... بیا، دارد حالش جا می‌آید. ژنرال، ایوان پتروویچ، دریا الکسی‌یونا، کاتیا، پاشا، راگوژین، همه شنیدید؟ بسته پول همه مال گانیاست. من تمامش را به او می‌بخشم. این پاداش اوست برای هر چه اسمش را بگذارید. از قول من به او بگویید! بگذارید پهلویش بماند... راگوژین راه بیفت! خدا نگهدار پرنس، اول بار است که چشمم به یک آدم می‌افتد! خداحافظ، آفاناسی ایوانوویچ! مرسی!»

دار و دسته راگوژین با سرو صدا و جنجال زیاد به دنبال سرکرده خود و

ناستاسیا فیلیپوونا از اتاق‌ها به سمت در خروجی آپارتمان راه افتادند. به سالن کوچک که رسیدند کلفت‌ها پالتو پوست بانوی خود را به او پوشاندند. مارفای آشپز شتابان خود را به او رساند. ناستاسیا فیلیپوونا با همه آن‌ها یک یک روبوسی کرد.

کلفت‌ها اشک‌ریزان و بر دست‌های او بوسه‌زنان می‌پرسیدند: «مادرک عزیز، ما را می‌گذارید؟ آخر کجا می‌روید؟ آن هم روز تولدتان!»
 «می‌روم کنار خیابان، مگر نشنیدی کاتیا؟ جای من آنجاست! یا اینکه می‌روم رختشویی! از آفاناسی ایوانوویچ بیزارم. خدا از سر تقصیراتش بگذرد. حلالم کنید!»

پرنس یک راست شتابان از پله‌ها به سمت پیشخان خانه پایین رفت. آنجا همه در چهار تروییکای زنگوله‌دار جای می‌گرفتند. ژنرال به دنبالش شتافت و در پله‌ها خود را به او رسانید.

دستش را گرفت و گفت: «پرنس، چه می‌کنی؟ تو را به خدا به خودت بیا! ولش کن. مگر نمی‌بینی چه جور زنی است؟ من پدرانه هشدارت می‌دهم.»
 پرنس نگاهی به او کرد، اما چیزی نگفت و دستش را از دست او بیرون کشید و فرو شتاید.

ژنرال به جلو خانه که رسید، در تاریکی دید که تروییکاها تازه حرکت کرده بودند. و پرنس به اولین درشکه‌ای که رسید سوار شد و دستور داد که به دنبال تروییکاها به یک‌اترین‌گف برود. بعد کالسکه ژنرال که به اسب ابلق تیزروی بسته شده بود به پیشخان عمارت نزدیک شد و او را با امیدها و حساب‌های تازه در سر و مرواریدهایی که فراموش نشده و در جیبش جای گرفته بودند، به خانه برد. میان حساب‌هایی که در سرش زیر و رو می‌شد یکی دو بار هم اندام دلربای ناستاسیا فیلیپوونا درخشید و ژنرال آهی کشید و در دل گفت: «افسوس، حقیقتاً افسوس! زن خراب! زن دیوانه!... خوب، ولی حالا دیگر پرنس به ناستاسیا فیلیپوونا احتیاج ندارد...»

دو نفر دیگر از مهمانان ناستاسیا فیلیپوونا نیز که به فکر افتاده بودند مسافتی را پیاده با هم بروند، از همین دست اظهارات اخلاقی و اندرزگونه بدرقه میزبان‌شان می‌کردند.

ایوان پتروویچ پتیتسین می‌گفت: «می‌دانید آفاناسی ایوانوویچ، من شنیده‌ام که ژاپنی‌ها رسمی دارند که با آنچه ما امشب دیدیم بی‌شباهت نیست. می‌گویند آنجا کسی که از اهانتی رنجیده باشد می‌رود پیش کسی که به او اهانت کرده و می‌گوید: 'تو مرا بی‌آبرو کردی، و من چاره‌ای ندارم جز آنکه جلو تو شکم را پاره کنم.' و ضمن گفتن این سخنان جلو چشم حریف شکم خود را واقعاً پاره می‌کند و لابد از این کار احساس تسکین فوق‌العاده‌ای در دل دارد. انگار به‌راستی انتقام خود را از حریف گرفته است. در این دنیا آدم‌های عجیب و غریبی وجود دارند. این‌طور نیست آفاناسی ایوانوویچ؟»

آفاناسی ایوانوویچ لب‌خندی زد و گفت: «و شما فکر می‌کنید که آنچه ما امشب دیدیم از این نوع است؟ ولی شما عجب آدم شوخ طبعی هستید!... عجب مقایسه بکری کردید. ولی خوب، ایوان پتروویچ نازنین، شما خودتان شاهد بودید که من هر کاری که ممکن بود کردم. تصدیق بفرمایید که من بالاتر از حد امکان نمی‌توانم کاری بکنم. خودتان قبول دارید که زن فوق‌العاده متشخص و صاحب صفات خارق‌العاده‌ی ست. من حتی می‌خواستم همین نیم ساعت پیش به او بگویم - البته اگر می‌توانستم خودم را حاضر کنم که جلو این اوباش حرفی بزنم - بلکه می‌خواستم به او بگویم که وجود خود او بهترین برهان است برای تبرئه من از هر اتهامی! واقعاً چه کسی است که به دیدن این زن دل از دست ندهد و خود را فراموش نکند و عقلش سر جایش بماند. خودتان دیدید که این راگوژین دهاتی صد هزار روبل آورد و به پایش ریخت. قبول دارم که آنچه نیم ساعت پیش در این خانه گذشت، گذرا و شاعرانه و نابهنجار بود. ولی خوب، شما خودتان تصدیق می‌کنید که رنگین و خیره‌کننده و عجیب بود. خدای من،

این زن، با این شخصیت و این زیبایی اگر دیوانه نبود به کجا می‌رسید! ولی خوب، با وجود تمام تلاشی که من کردم و حتی جانی که در راه تحصیلش کندم، خراب شد. من چند بار گفته‌ام، الماسی بود صیقل نخورده...»

آفاناسی ایوانوویچ این را گفت و آه عمیقی کشید.

جلد اول

قسمت دوم

یک

دو سه روز بعد از ماجرای عجیب مهمانی خانه ناستاسیا فیلیپوونا، که ما قسمت اول داستان مان را با شرح آن به پایان رساندیم، پرنس میشکین با عجله به مسکو رفت تا میراثی را که انتظارش را نداشته بود دریافت کند. می گفتند این شتاب در رفتن به مسکو ممکن است علل دیگری هم داشته باشد، اما در خصوص این علل، چنان که در خصوص آنچه در مسکو بر او گذشته بود و به طور کلی آنچه در مدت غیبتش از پترزبورگ روی داده بود نمی توانیم اطلاع چندانی بدهیم. غیبت پرنس از پترزبورگ شش ماه طول کشید و حتی کسانی که به دلائلی علاقه مند بودند بدانند که او چه می کند، نتوانستند از احوال او در این مدت اطلاع درستی به دست آورند. درست است که شایعاتی، گیرم به ندرت به گوش بعضی از آن ها می رسید، اما این شایعات بسیار عجیب بود و بیشتر یکی ناقض دیگری! بیش از همه خانواده یپانچین به احوال پرنس علاقه نشان می دادند، هر چند پرنس هنگام حرکت حتی فرصت نکرده بود با آن ها خدا حافظی کند. البته ژنرال پیش از عزیمت پرنس به مسکو دو سه بار با او ملاقات و درباره موضوعی بحث جدی کرده بود. اما یپانچین از این ملاقات به خانواده خود چیزی نگفته بود و به طور کلی ابتدا، یعنی تقریباً تا یک ماه بعد از رفتن پرنس، در خانه آن ها هیچ

صحبتی از او نمی‌شد. فقط خانم ژنرال، لیزاوتا پراکفی‌یونا، همان اول گفته بود که دربارهٔ پرنس سخت اشتباه کرده است و دو سه روز بعد بی‌آنکه اسمی از او ببرد، به ابهام اظهار داشته بود که مهم‌ترین خصوصیت زندگی‌اش این است که همیشه در قضاوت بر اشخاص اشتباه می‌کند و عاقبت ده دوازده روز بعد که به علتی از دست دخترانش به خشم آمده بود حکم نهایی خود را صادر کرده و گفته بود: «اشتباه دیگر کافی ست و دیگر ابداً تکرار نخواهد شد!» در این زمینه ناگفته نگذاریم که از مدتی پیش جو ناخوشایندی در خانه حاکم بود. جوئی سنگین و پرتش، حاکی از رنجشی بر زبان نیامده. اخم‌ها همه در هم بود. ژنرال شب و روز کار می‌کرد و سخت در بند بده و بستان‌های خود بود! کمتر تا این اندازه، خاصه در اداره مشغول و در تقلاً دیده شده بود. کسانش به زحمت می‌توانستند او را ببینند. دوشیزگان هم البته آنچه در دل داشتند بر زبان نمی‌آوردند. چه بسا میان خود نیز بسیار کم حرف می‌زدند. دوشیزگانی مغرور بودند و نخوتمند و حتی نسبت به هم گاهی باحیا ولی خوب، چنان به احوال یکدیگر آشنا، نه فقط به نخستین کلمه بلکه به اولین نگاه از حال دل هم باخبر می‌شدند، به‌طوری که اغلب نیازی به گفتگوی بسیار با هم نداشتند.

ناظری بیگانه، البته اگر چنین ناظری آنجا می‌بود، فقط به یک نکته می‌توانست پی ببرد و آن این که با توجه به گفته‌های البته مختصر یاد شده، پرنس گرچه بیش از یک بار به دیدن آن‌ها نرفته و همان یک بار هم زیاد نزدشان نمانده بود، در آن‌ها اثری خاص بر جا گذاشته بود. شاید این اثر فقط ناشی از کنجکاوای حاصل از بعضی ماجراهای عجیبی بود که بر او گذشته بود. ولی علت هر چه بود اثر باقی مانده بود.

رفته رفته همان شایعات در شهر پراکنده نیز در ابهام بی‌خبری پنهان شد. مردم صحبت از پرنسک مفلوک و ابلهی می‌کردند (البته کسی اسمش را نمی‌دانست) که ناگهان وارث میراث هنگفتی شده بود و با زن فرانسوی و در

روسیه به سفر آمده‌ای ازدواج کرده و این زن رقاصه معروفی از گروه فرنچ کانکان^۱ بوده که در شاتو دِ فلور^۲ پاریس می‌رقصیده است. بعضی دیگر می‌گفتند که میراث‌خوار ژنرالی بوده و کسی که با رقاصه معروف فرانسوی و بازیگر گروه فرنچ کانکان ازدواج کرده تاجر روس بسیار ثروتمندی بوده و در شب عروسی در عالم مستی به قصد خودنمایی معادل هفتصد هزار روبل اوراق قرضه ملی را با شعله شمع سوزانده است. اما این شایعات، چنان‌که گفتیم، همه به‌زودی از یادها رفت و رویدادهای بسیاری در این فراموشی مؤثر بود. مثلاً دار و دسته راگوژین، که بسیاری از آنان بی‌شک حرف‌هایی زده بودند، می‌شود گفت درست یک هفته بعد از مجلس فسق شنیعی که در کافه ایستگاه راه‌آهن یک‌تارین‌گف برپا شده و ناستاسیا فیلیپوونا نیز در آن حضور داشته بود همه به دنبال سرکرده‌شان به مسکو رفتند. بعضی از اشخاص معدود به ماجرا علاقه‌مند شنیده بودند که ناستاسیا فیلیپوونا روز بعد از همان عیاشی از دست راگوژین گریخته و ناپدید شده و از قرار معلوم به مسکو رفته است، به‌طوری که میان شایعه رفتن راگوژین به مسکو با این شایعه ارتباطی می‌یافتند.

در خصوص گاوریلا آردالیونیچ ایولگین نیز، که در حلقه دوستانش برای خود کسی بود، شایعاتی بر زبان‌ها می‌گشت. اما برای او هم پیشامدی کرد که به‌زودی از حدت بدگویی‌ها کاست و بعد به کلی آن‌ها را از خاطرها سترد. او سخت بیمار شده بود و دیگر نه فقط در مجالس مهمانی دیده نمی‌شد بلکه حتی سرکار خود نیز نمی‌رفت. بیماری‌اش بعد از یک ماه بهبود یافت، اما معلوم نشد چرا از سمتش در شرکت سهامی کناره گرفت و کارمند دیگری را به جایش گذاشتند. او دیگر به خانه ژنرال پیانچین هم قدم نگذاشت، به‌طوری که وظایفش در دفتر ژنرال نیز به کارمند دیگری محول شد. بدخواهان گاوریلا آردالیونیچ

1. French Cancan

2. Chateau des Fleurs

می توانستند خیال کنند که او از آنچه بر سرش گذشته بود به قدری شرم داشت که حتی خجالت می کشید از خانه بیرون آید. ولی او به راستی بیمار بود. افسرده بود و زودخشم، و اغلب در فکر فرو می رفت. واروارا آردالیونونا همان سال زمستان با پیتسین ازدواج کرد. همه کسانی که با آنها آشنا بودند این ازدواج را ازدواجی مصلحتی دانستند، زیرا گاوریلا آردالیونیچ دیگر نمی خواست به کار خود بازگردد و نه تنها دیگر خرج خانواده را نمی داد بلکه برای گذران خود نیز محتاج کمک مالی و حتی پرستاری بود.

ضمناً بد نیست بدانیم که در خانهٔ پیانچین از گاوریلا آردالیونیچ نیز دیگر نامی برده نمی شد، چنان که گفתי چنین شخصیتی نه تنها دیگر به خانهٔ آنها نمی آید بلکه اصلاً در دنیا وجود ندارد. با این حال همه از پیشامد جالب توجه ای که برای او کرده بود (آن هم بسیار به زودی) خبردار شدند. این پیشامد آن بود که در همان شبی که در سرنوشت او اثری قطعی داشت، بعد از ماجرای دردناکی که در خانهٔ ناستاسیا فیلیپوونا بر او گذشت، چون به خانه بازگشت به بستر نرفت و با بی شکویی تب آلودی منتظر بازآمدن پرنس شد. پرنس که به یکاترین گف رفته بود ساعت شش صبح بازگشت. گانیا به اتاق او رفت و بستهٔ پول لفاف سوخته را که ناستاسیا فیلیپوونا هنگام بیهوشی او به او بخشیده بود روی میزش نهاد و با اصرار بسیار از او خواست که این هدیه را در اولین فرصت به ناستاسیا فیلیپوونا بازگرداند. هنگامی که گانیا به اتاق پرنس وارد می شد نسبت به او احساس دشمنی می کرد و حتی می شود گفت از خشم بی اختیار بود. اما ظاهراً میان آنها چند کلمه ای مبادله شد و بعد از آن گانیا دو ساعت نزد پرنس ماند و در تمام این مدت به تلخی زار زد و بعد دوستانه از او جدا شد.

صحت این خبر، که همهٔ اعضای خانوادهٔ پیانچین از آن مطلع شدند، بعد تأیید شد. البته بسیار عجیب است که این جور خبرها به این سرعت می رسد و همه از آنها مطلع می شوند. مثلاً تمام آنچه در منزل ناستاسیا فیلیپوونا گذشته

بود، تقریباً همان روز بعد به اطلاع خانوادهٔ بیانچین رسیده بود، با تمام جزئیات. می‌شود فرض کرد که خبر مربوط به گاوریلا آردالیونیچ را واروارا آردالیونونا به آن‌ها رسانده باشد، زیرا او به‌زودی، و می‌شود گفت ناگهانی، با خواهران بیانچینا باب مروده بازکرده و حتی چنان صمیمی و خودمانی شده بود که اسباب تعجب لیزاوتا پراکفی‌یونا بود. اما واروارا آردالیونونا گرچه معلوم نبود به چه علت لازم دیده بود که با این سه خواهر مناسبات نزدیک داشته باشد، دربارهٔ برادر خود با آن‌ها مسلماً حرفی نمی‌زد، چون او هم زن مغروری بود، گیرم به کیفیتی خاص خود، هر چند با کسانی دوست شده بود که برادرش را می‌شود گفت جواب کرده بودند. او در گذشته گرچه با دوشیزگان بیانچینا آشنا بود، به‌ندرت به خانهٔ آن‌ها می‌رفت. البته حالا هم تقریباً هرگز به سالن پذیرایی‌شان پانمی‌گذاشت، بلکه فقط به آن‌ها سری می‌زد و آن هم از طریق پلکان عقب خانه که مخصوص خدمتگاران است. لیزاوتا پراکفی‌یونا نه در گذشته روی خوشی به او نشان داده بود نه حالا نشان می‌داد، گرچه مادرش نینا الکساندروونا را بسیار محترم می‌داشت. او از دوستی دخترانش با واریا تعجب می‌کرد و خلقتش از آن تنگ می‌شد و آن را ناشی از هوسبازی و سلطه‌جویی دخترانش می‌شمرد و نیز از اینکه «مدام به دنبال یافتن وسیله‌ای برای لجبازی با اویند»؛ با این اوصاف واروارا آردالیونونا همچنان، حتی بعد از ازدواج به رفت و آمد به خانهٔ آن‌ها ادامه داد.

یک ماه بعد از رفتن پرنس، خانم بیانچینا نامه‌ای دریافت کرد از دوست سالخورده‌اش پرنسس بلاکونسکایا، که حدود دو هفته پیش از آن برای دیدن دختر بزرگ شوهرکرده‌اش به مسکو رفته بود و این نامه در او اثری نمایان داشت. البته او نه با دخترانش دربارهٔ این نامه حرفی زد، نه با ایوان فیودوروویچ، اما هم این و هم آن‌ها نشان‌های بسیاری در او دیدند که از برانگیختگی و حتی هیجان‌زدگی شدید او حکایت می‌کرد. با دخترانش به لحنی غیرعادی حرف

می‌زد و از موضوع‌هایی نامتعارف، پیدا بود که حرف‌هایی در دل دارد و می‌خواهد بر زبان آورد اما معلوم نبود به چه علت خودداری می‌کند. روزی که نامه به دستش رسید با آن‌ها بسیار مهربان شد و حتی آگلایا و آدلایدا را بوسید و پیش آن‌ها از چیزی اظهار پشیمانی کرد اما آن‌ها ندانستند از چه چیز. حتی نسبت به ایوان فیودوروویچ که از یک ماه پیش طرف بی‌مهری‌اش بود ناگهان نرم شد. البته همان روز بعد سخت خشمناک بود از اینکه روز پیش تسلیم احساسات شده است و تا وقت ناهار با یک یک کسان خود اوقات تلخی کرد ولی طرف‌های غروب در خانه افق دوباره روشن شد و به‌طورکلی خوش‌خلقی‌اش یک هفته تمام ادامه یافت و این چیزی بود که مدت‌ها دیده نشده بود.

یک هفته بعد نامه دیگری از بلاکونسکایا برای خانم ژنرال رسید و او این بار تصمیم گرفت آنچه در دل دارد بر زبان آورد. با لحنی رسمانه و پیروزمندانه گفت: «پیرزن (او هرگز پشت سر پرنس جز به این عنوان از او یاد نمی‌کرد) درباره این پسر دیوانه... خوب، حالا بگوییم 'پرنس' چیزهایی نوشته که اسباب خوشحالی است. پیرزن در مسکو به سراغ او رفته و درباره او پرس و جو کرده و خبرهای بسیار خوبی به دست آورده است. عاقبت پرنس خود به ملاقات پرنس رفته و اثر می‌شود گفت فوق‌العاده‌ای روی او گذاشته است.» خانم ژنرال نتیجه گرفت که «این نکته از اینجا پیدا است که پیرزن از او دعوت کرده که هر روز به دیدن او برود و پرنس هر روز از ساعت یک تا دو بعد از ظهر پیش او می‌رود و هنوز حوصله‌اش را سر نبرده است.» و نیز اضافه کرد که به معرفی پیرزن پای پرنس به دو سه تا از خانه‌های بزرگان و محترمان مسکوی باز شده و در این خانه‌ها از او استقبال خوبی کرده‌اند: «خوب است که خانه‌نشین نیست و مثل دیوانه‌ها از مردم خجالت نمی‌کشد.» دوشیزگان که خود از این مطالب مطلع شده بودند، فوراً دریافتند که مادرشان بسیاری از مطالب نامه را ناگفته گذاشته است. شاید آن‌ها اطلاعات‌شان را از واروارا آردالیونوونا کسب کرده بودند و او هم بعید

نبود، و حتی یقین بود، که از آنچه پتیتسین دربارهٔ پرنس و جزئیات اقامتش در مسکو می‌دانست باخبر بوده باشد. اما خود پتیتسین از همه کس مطلع‌تر بود و از سیر تا پیاز کسانی را که با او مناسبات کاری داشتند خود می‌دانست، گرچه آدم بسیار رازداری بود، از واروارا البته چیزی پنهان نمی‌داشت. خانم ژنرال به همین سبب از واروارا آردالیونونا بسیار بیزار شده بود.

ولی خوب، هر چه بود یخ سکوت آب شده بود و در خانه دوباره می‌شد به صدای بلند از پرنس حرف زد. از این گذشته بار دیگر آشکار شد که پرنس چه اثر عمیقی بر دل همهٔ اهل خانه گذاشته و نیز چه علاقهٔ شدید و بی‌تناسبی در دل‌ها برانگیخته است. خانم ژنرال حتی از اثری که خبرهای مسکو در دخترانش گذاشت حیرت کرد و دخترانش تعجب کردند از اینکه مادرشان آن‌طور با آب و تاب می‌گوید که «مهم‌ترین خصوصیت زندگی‌اش اینست که مدام در قضاوت بر مردم اشتباه می‌کند» و در عین حال به «پیرزنش»، بلاکونسکایای «یانفوذ» در مسکو سفارش پرنس را می‌کند و البته برای آنکه او را برانگیزد که قدمی برای پرنس بردارد لازم بوده است که او را به خدا و پیغمبر قسم بدهد، زیرا همّت «پیرزن» در بعضی موارد چندان به آسانی بلند نمی‌شد.

اما همین‌که یخ سکوت شکست و باد راستا عوض کرد زبان ژنرال نیز باز شد. معلوم شد که او نیز به احوال پرنس بسیار علاقه‌مند بوده است و گفت که البته فقط «از جهت امور مالی و بده و بستان» به کار او توجه داشته و به منظور حفظ منافع او دو نفر آدم بسیار مطمئن و در کار خود بسیار وارد را در مسکو مأمور کرده است که از هر حیث مواظب حال پرنس و به‌خصوص کارگزار او آقای سالازکین باشند. گفت که آنچه در خصوص میراث پرنس گفته شده «یعنی موضوع رسیدن ارث» حقیقت داشته اما حساب‌ها را که کرده‌اند معلوم شده که مبلغ میراث آن‌قدرها که گفته‌اند نبوده است. وضع ملکی که به او رسیده است آشفته بوده و از قرار معلوم بار بدهی‌هایی بر آن سنگینی می‌کرده و علاوه بر این

مدعیانی پیدا شده بودند و پرنس با وجود راهنمایی‌هایی که به او شده است کارهایی کرده که هیچ بازاریمردی نمی‌کند. «خدا یار و یاورش باشد!» اکنون که «یخ سکوت» شکسته شده بود ژنرال خوشحال بود که «با نهایت صداقت» این حرف‌ها را می‌زند، زیرا که پرنس، هر چند جوانی است که مشاعرش کمی... چنین... اما سزاوار بود که... چنان... و کارهای احمقانه زیاد کرده است. «مثلاً طلبکاران زیادی پیدا شده‌اند، بعضی با مدارکی، که اعتبارشان محل تردید بوده، یا اصلاً اعتباری نداشته و بعضی، که از چگونگی حال پرنس بو برده‌اند حتی دست‌خالی به طلبکاری می‌آمده‌اند و چه خیال می‌کنید؟ پرنس تقریباً هیچ‌یک را دست‌خالی برنگردانده و با وجود هشدار دوستان که این دغلان و مدعیان نااصل هیچ حقی ندارند، همه را از در خانه خود راضی مرخص کرده، فقط به این بهانه که به برخی از آن‌ها اجحاف شده است.»

خانم ژنرال اظهار داشت که بلاکونسکایا نیز مطالبی از همین دست به او نوشته است و با قاطعیت افزود که «این‌ها البته حماقت است، ولی خوب، حماقت که علاج ندارد.» این را می‌گفت اما حالت چهره‌اش حکایت از آن می‌کرد که از رفتار این «ابله» بسیار خرسند است. عاقبت ژنرال می‌دید که همسرش به احوال پرنس چنان علاقه‌مند است که گفتی فرزند اوست، و نیز آگلایا را با حدتی فوق‌العاده‌ای نوازش می‌کند. ایوان فیودوروویچ به دیدن این حال تا مدتی رفتاری اختیار کرد که خاص داد و ستدهای جدی و مهمش بود.

اما عمر این صلح و صفا چندان طولانی نشد. هنوز دو هفته نگذشته وضع ناگهان عوض شد. سیمای خانم ژنرال دوباره در هم رفت و ژنرال چند بار شانه بالا انداخت و باز بر «یخ سکوت» گردن نهاد. ماجرا این بود که درست دو هفته پیش از آن ژنرال خبری محرمانه و بسیار مختصر، و به همین علت نه چندان روشن، اما در عوض موثق دریافت کرده بود. به او خبر داده بودند که ناستاسیا فیلیپوونا، که ابتدا در مسکو ناپدید شده بود ولی راگوژین در همان مسکو بازش

یافته بود، و دوباره ناپدید شده و باز همان راگوژین پیدایش کرده بود، عاقبت قول قطعی داده بود که با او ازدواج کند. حالا دو هفته بعد از این ماجرا به حضرت اشرف خبر می‌رسید که ناستاسیا فیلیوونا برای بار سوم و این بار سر عقد از پیش کشیش گریخته و دیگر در شهر نمانده و به محل نامعلومی در استان پناه برده است. درست در همین هنگام پرنس میشکین نیز کارهای خود را به سالازکین سپرده و او نیز مسکو را ترک کرده است. «هیچ معلوم نیست که این‌ها با هم گریخته‌اند یا او گریخته و پرنس به جستجویش رفته است. هر چه باشد اینجا نکته قابل تأملی نهفته است.» از سوی دیگر لیزاوتا پراکفی‌یونا نیز خبرهای ناخوشایندی دریافت کرده بود. به هر حال دو ماه بعد از رفتن پرنس از پترزبورگ می‌شود گفت که همه شایعاتی که درباره او در این شهر بر زبان‌ها بود کاملاً خاموش شد و در خانهٔ یپانچین «یخ سکوت» دیگر نشکست. اما واروارا آردالیونوونا همچنان به دیدار دوشیزگان می‌رفت.

به منظور پایان دادن به همهٔ این شایعات و خبرها این را هم بگویم که بهار در خانهٔ یپانچین تحولات بسیاری به بار آورد، به طوری که مشکل می‌شد داستان پرنس از یادها نرود خاصه اینکه پرنس خود نیز خبری از احوال خود نمی‌داد و شاید اصلاً نمی‌خواست بدهد. طی زمستان کم‌کم تصمیم گرفتند که برای تابستان به خارج سفر کنند، البته فقط لیزاوتا پراکفی‌یونا و دخترانش، زیرا ژنرال البته وقتی نداشت که با این گونه «تفریحات بیهوده» تلف کند. این تصمیم بر اثر پافشاری بی‌سابقهٔ دختر گرفته شد، زیرا آن‌ها یقین یافته بودند که والدین‌شان آن‌ها را به آن سبب به خارج نمی‌برند که پیوسته در غم شوهردادن آن‌ها بمانند و برای آن‌ها نامزد می‌جویند. چه بسا که پدر و مادر هم عاقبت به این نتیجه رسیده بودند که نامزد در خارج از کشور هم پیدا می‌شود و اگر یک سال تابستان از پترزبورگ دور باشند نه تنها به جایی بر نمی‌خورد بلکه حتی ممکن است همین غیبت به سامان دادن کارها کمک کند. اینجا بیجا نیست یادآور شویم که طرح

ازدواج آفاناسی ایوانوویچ با دختر بزرگ ژنرال در این میان پاک بر آب افتاده بود و خواستگاری رسمی اصلاً صورت نگرفته بود. این بطلان قرار خود به خود و بی جدال و بگو مگوی بسیار در خانواده صورت گرفته بود. بعد از عزیمت پرنس به پترزبورگ گفتگوها همه خاموش شده بود. دیگر نه از این طرف صحبتی شده بود، نه از آن طرف و همین حال خود یکی از علل سنگینی جو خانواده^۱ پیاپی بود، گرچه خانم ژنرال از همان وقت اظهار کرده بود که از سر شکرگزاری نه با یک دست، که دو دستی بر خود خاج می‌کشد. ژنرال، گرچه طرف بی‌مهری قرار گرفته بود و گرچه احساس می‌کرد تقصیر کار است، تا مدتی بُق کرد. از بابت آفاناسی ایوانوویچ دریغ می‌خورد: «چه ثروتی، چه آدم زرنگ و کاردانی!» سرانجام اندکی بعد خبردار شد که آفاناسی ایوانوویچ به بانوی فرانسوی بسیار متشخص و در روسیه به سفر آمده‌ای دل‌باخته و قرار و مدار ازدواج را هم با این بانو که مارکیزی لژیتمیست^۲ است، گذاشته است. او را اول به پاریس می‌بردند و بعد معلوم نبود به کجای برتانی^۳. ژنرال فکرهای خود را کرد و با خود گفت که کار آفاناسی ایوانوویچ با این بانوی فرانسوی زار است.

خانم ژنرال و دخترانش خود را برای سفر تابستانی آماده می‌کردند، که ناگهان پیشامدی باز همه برنامه‌ها را به هم ریخت و سفر بار دیگر به عقب افتاد و ژنرال و خانمش از این حال بسیار خوشحال شدند. این پیشامد ناگهانی عبارت بود از رسیدن پرنس شچ^۴ از مسکو. این پرنس شچ آدم بسیار سرشناس و خوشنامی بود و شهرتش به سبب خصوصیاتش بسیار پسندیده‌اش بود. یکی از اشخاص و، می‌شود گفت، از کارگزاری بود که نام‌شان در آن اواخر بر زبان‌ها می‌گشت. یکی از افراد شریف و فروتنی بود که صادقانه و آگاهانه خواهان خدمت‌اند و

۱. Legitimiste: طرفدار سلطنت شاخه ارشد خانواده بوربون که در ۱۸۳۰ از سلطنت خلع شدند - م.

2. Bretagne

۳. Chitch، حرف اول اسم پرنس است - م.

پیوسته فعال، و از این امتیاز نادر و فرخنده برخوردارند که همیشه خود را مشغول می‌دارند. اهل خودنمایی نبود و از بی‌رحمی‌ها و یاوه‌پردازی‌های جنجالی حزب‌ها دوری می‌جست و گرچه خود را از شمار دولت‌مردان طراز اول نمی‌شمرد دربارهٔ بسیاری از آنچه در آن زمان در مملکت می‌گذشت اطلاع عمیق داشت. ابتدا به خدمت دولت وارد شده بود ولی بعدها در فعالیت‌های زمستوا نیز شرکت می‌کرد. از این گذشته در چندین انجمن علمی روسی عضویت فعال داشت. با همکاری مهندسی از دوستان خود با مدارکی که فراهم آورده و تحقیقاتی که کرده بود در اصلاح مسیر یکی از خطوط آهن بسیار مهمی که قرار بود کشیده شود شرکت کرده بود. این پرنس سی‌وپنج شش سالی داشت و از اشراف «طراز اول»، و از این‌ها گذشته ثروتمند بود، و به قول ژنرال، که به مناسبت کار بسیار مهمی در خانهٔ کنت، یعنی رئیسش، با پرنس ملاقات کرده و با او آشنا شده بود، «ثروتش بی‌چون و چرا و کلان بود و بنیادی استوار» داشت. پرنس از کنجکاوی خاصی که داشت هرگز از آشنایی با بازاری‌مردان روس رویگردان نبود و فرصتی دست داد که با خانوادهٔ ژنرال نیز آشنا شود و آدلایدا ایوانوونا، دختر میانی ژنرال، نظرش را سخت به خود جلب کرد. بهار بود که پرنس میل خود را به پیوند با او اظهار کرد و آدلایدا هم او را بسیار پسندید و لیزاوتا پراکفی‌یونا نیز از او خوشش آمد و ژنرال بسیار خشنود بود و مسافرت البته به عقب افتاد. قرار عروسی برای بهار گذاشته شد.

سفر به خارج می‌شد اواسط یا اواخر تابستان هم صورت گیرد و لیزاوتا پراکفی‌یونا می‌توانست، ولو به صورت گردشی یکی دو ماهه با دو دختری که برایش می‌ماندند به خارج برود تا اندوه دوری آدلایدا که آن‌ها را ترک می‌کرد از دل بشویند. اما باز واقعهٔ تازه‌ای روی داد، به این معنی که پرنس شچ، در اواخر بهار (کار عروسی آدلایدا به‌کندی پیش می‌رفت و به اواسط تابستان افتاده بود) پای یکی از بستگان دورش را که البته خوب به احوالش آشنا بود به خانهٔ

یپانچین باز کرد. این نو آشنا، یوگنی پاولوویچ^۱، هنوز بسیار جوان بود، بیست و هفت هشت سال بیشتر نداشت و آجودان امپراتور و به قدری زیبا بود که انگاری یک تابلو نقاشی. «تباری والا» داشت و بسیار بذله گو بود و «متجددی» بسیار برازنده و «فوق العاده با فرهنگ و کتاب خوانده»، و صاحب ثروتی افسانه ای. ژنرال، که از بابت این نکته اخیر همیشه بسیار محتاط بود، درباره او تحقیقاتی کرده و به این نتیجه رسیده بود که «آنچه گفته می شد ظاهراً حقیقت دارد ولی خوب، تحقیقات بیشتر نیز نابجا نیست.» تعریف های بلاکونسکایا از مسکو به میزان بسیار بر ارج این آجودان جوان «آینده دار» افزوده بود. در خوشنامی او فقط یک نکته کمی قابل بحث بود: چند ماجرای عاشقانه و، چنان که به تأکید گفته می شد، «تصرف» چندین دل ناکام مانده. این یوگنی پاولوویچ همین که یک بار آگلایا را دید از مهمانان همیشگی خانواده شد. البته هنوز از این بابت سخنی بر زبان نیامده و هیچ گونه اشاره ای نشده بود، حتی به صورت کنایه، اما پدر و مادر آگلایا حدس می زدند که فکر سفر به خارج برای آن تابستان نابجاست. گرچه عقیده خود آگلایا شاید غیر از این بود.

این پیشامدها همه اندکی پیش از دومین ظهور قهرمان ما بر صحنه این داستان اتفاق افتاد. یاد پرنس میشکین بینوا در پترزبورگ به ظاهر پاک از خاطرها رفته بود. در این روزها اگر پرنس ناگهان میان کسانی پیدا می شد که زمانی او را می شناختند، مثل این می بود که از آسمان افتاده باشد. با این حال یک نکته دیگر را نیز به اطلاع تان می رسانیم و به این مقدمات خاتمه می دهیم.

وقتی پرنس میشکین پترزبورگ را ترک کرد کولیا ایولگین ابتدا همچنان به زندگی عادی خود ادامه می داد، به این معنی که به دبیرستان می رفت و به رفیقش ایپولیت سر می زد و مراقب پدرش ژنرال بود و در کار اداره خانه به خواهرش واریا کمک می کرد: البته چه کمکی، کارش پادوی و فرمانبری بود. اما در خانه

آن‌ها به زودی از مستأجر اثری نماند. فردی‌چچنکو سه روز پس از ماجرای خانه ناستاسیا فیلیوونا معلوم نبود به کجا سفر کرد و به زودی دیگر خبری از او نرسید و حتی شایعه‌ای درباره‌اش شنیده نشد. چرا، بعضی می‌گفتند جایی به می‌گساری افتاده است، اما کسی به یقین چیزی از او نمی‌دانست. پرنس هم که به مسکو رفت، دیگر برای خانم ایولگین مستأجری نماند. بعد، هنگامی که واریا شوهر کرد نینا الکساندروونا و گانیا نیز با او به خانه پتیتسین واقع در کوی هنگ ایزمایلف^۱ رفتند. اما تقریباً در همان ایام برای ژنرال ایولگین پیشامدی کرد که هیچ‌کس انتظارش را نداشت. به این معنی که بازداشت شد، در بند بدهکاران مفلس. همان رفیق‌ه‌اش بیوه سروان اسناد بدهکاری‌ای را که او سال‌ها امضا کرده و جمعاً دو هزار روبلی می‌شد به اجرا گذاشته و او را روانه زندان کرده بود. ژنرال ابداً چنین انتظاری نداشت و بیچاره به یقین «قربانی اعتقاد بی‌حد خود به نجابت و سلامت نفس انسان‌ها» شده بود. از سر عادت آرامش اثری که پیدا کرده بود از این گونه اسناد فراوان امضا می‌کرد و هرگز از ذهنش نمی‌گذشت که این امضاها ممکن است روزی عواقبی داشته باشد و همه‌اش گمان می‌کرد که به جایی بر نمی‌خورد ولی معلوم شد که برمی‌خورد. با دوستان تازه‌اش در بند بدهکاران در ساختمان تاراسف^۲ پای بطری شرابی می‌نشست و ماجرای محاصره کارس یا زنده شدن سرباز را نقل می‌کرد و در ضمن با تلخکامی آه می‌کشید و می‌گفت: «حالا بعد از این‌ها باز هم به آدم‌ها اعتماد کن. باز هم از سر نجابت حرف مردم را باور کن!» اما روی هم رفته در این بازداشتگاه به او بد نمی‌گذشت. پتیتسین و واریا می‌گفتند جایش خوب است و گانیا این حرف آن‌ها را تصدیق می‌کرد. فقط نینا الکساندروونا بود که بیچاره به تلخی آرام آرام می‌گریست، چنان‌که اسباب تعجب خانگیان بود و گرچه همیشه بیمار بود هر قدر که می‌توانست پاکشان از محله هنگ ایزمایلف به دیدن شوهرش می‌رفت.

1. Izmailov

۲. Tarassov، زندان مخصوص بدهکاران مفلس بوده است - م.

اما کولیا، بعد از این پیشامد که او خود آن را «ماجرای ژنرال» می‌نامید و به‌طور کلی بعد از شوهر کردن خواهرش می‌شود گفت که پاک از اختیار بزرگ‌ترها خارج شده بود و کارش به جایی رسیده بود که در این اواخر به‌ندرت در خانه پیدا می‌شد یا در بستر خود می‌خوابید. می‌گفتند که آشناهای تازه بسیاری پیدا کرده است و از این گذشته در زندانِ بدهکاران نیز همه او را خوب می‌شناختند و نینا الکساندروونا در این بازداشتگاه به کمک و راهنمایی او محتاج بود. در خانه هم دیگر کسی کاری به کارش نداشت و حتی از راه کنجکاوی نمی‌پرسید چه می‌کند و به کجا می‌رود. واریا که در گذشته نسبت به او سخت‌گیر بود، اکنون دربارهٔ خفت و خیز و گشت و گذارش هیچ بازپرسی نمی‌کرد و گانیا، با وجود افسردگی‌اش گاهی با او دوستانه حرف می‌زد و بسیار رفیقانه رفتار می‌کرد و این اسباب تعجب خانگیان بود، زیرا چنین چیزی در گذشته اصلاً دیده نشده بود، در گذشته گانیای بیست و هفت ساله طبیعتاً هیچ توجه دوستانه‌ای به برادر پانزده ساله خود نمی‌کرد و حتی رفتارش با او خشونت‌آمیز بود و از اهل خانه نیز می‌خواست که نسبت به او سخت‌گیری کنند و پیوسته تهدید می‌کرد که «سیلی‌اش خواهد زد» و این تهدید برای کولیا از «آخرین حد تحمل یک انسان» بیرون بود. می‌شد تصور کرد که گانیا اکنون گاهی به برادر کوچکش احساس نیاز می‌کند. کولیا از اینکه گانیا پول ناستاسیا فیلیوونا را پس فرستاده بود سخت حیرت کرده بود و به همین سبب حاضر شده بود که بسیاری چیزها را بر برادر بزرگش ببخشد.

از رفتن پرنس سه ماهی گذشته بود، که کسان کولیا شنیدند که او، یعنی کولیا، ناگهان با پیاچین‌ها آشنا شده و خواهران پیاچینا او را با خوش‌رویی می‌پذیرند. واریا قبل از دیگران از این حال خبردار شد، گرچه کولیا نه از طریق او بلکه «خود» با دوشیزگان پیاچینا آشنا شده و کم‌کم در دل آن‌ها راه یافته بود. خانم ژنرال ابتدا ابداً روی خوشی به او نشان نمی‌داد ولی به‌زودی با او بر سر مهر آمد، به سبب

«صراحت بیان او و بیزاری اش از چاپلوسی». البته حقیقت داشت که کولیا اهل تملق نبود و توانسته بود خود را به صورت شخصیتی کاملاً مستقل و همپایه با آن‌ها به ایشان بقبولاند. البته گاهی برای خانم ژنرال کتاب یا روزنامه می‌خواند، ولی خوب، او همیشه نسبت به همه مهربان و حاضر به خدمت بود. اما دو بار سخت با لیزاوتا پراکفی یونا بگو مگو کرده و رک و راست به او گفته بود که زن خودکامه‌ای است و او دیگر پایش را به خانه‌اش نخواهد گذاشت. بار اول دعوا بر سر مسأله «آزادی زنان» بود و بار دوم بر سر آن که بهترین فصل صید سهره چه فصلی است. گرچه به دشواری می‌شود باور کرد، ولی خوب، خانم ژنرال هر دو بار سه روز بعد از قهر کردن کولیا پیشخدمتی را به سراغش فرستاده و از او خواسته بود که حتماً به دیدنش برود و کولیا نیز ناز نکرده و هر بار فوراً بازگشته بود. فقط آگلایا بود که هیچ وقت، معلوم نبود چرا، از او چندان خوشش نمی‌آمد و محلش نمی‌گذاشت. اما از قضا هم او (کولیا) بود که سخت اسباب حیرت او شد. یک روز - در ایام عید پاک بود - کولیا، همین که آگلایا را لحظه‌ای تنها یافت نامه‌ای به دستش داد و گفت که وظیفه دارد نامه را محرمانه به او برساند. همین! آگلایا نگاه تندی به این «پسرک گستاخ» انداخت، اما کولیا منتظر نشد و اتاق را ترک کرد. آگلایا یادداشت را باز کرد و چنین خواند:

یک بار به من افتخار دادید و مرا سزاوار اعتماد خود دانستید، ولی لابد حالا کاملاً از یادم برده‌اید. چطور شد که من به فکر نوشتن نامه به شما افتادم، نمی‌دانم. اما میل مقاومت‌ناپذیری در دلم پیدا شد و مرا بر آن داشت که یاد خود را در خاطر شما، و تنها شما، بیدار کنم. چه بسیار بار به شما سه خواهر محتاج بوده‌ام ولی فقط شما را پیش نظر داشته‌ام. من به شما احتیاج دارم. احتیاجی شدید! چیزی ندارم که در خصوص خودم به شما بنویسم، هیچ چیز گفتمی به نظرم نمی‌رسد. البته میلی هم

ندارم که از حال و کار خودم به شما بنویسم. اما سخت آرزو دارم که شما خوشبخت باشید. آیا خوشبخت هستید؟ همین را می‌خواستم به شما بگویم.

برادرتان، پرنس ل. میشکین

آگلایا پس از آنکه این یادداشت کوتاه و بی‌سروته را خواند ناگهان برافروخت و به فکر فرو رفت. برای ما دشوار است که افکاری را که از ذهنش می‌گذشت بیان کنیم. او از جمله با خود می‌گفت: «یعنی به کسی نشانش بدهم؟» مثل این بود که از این کار شرم دارد. عاقبت نامه را با لبخندی عجیب و تمسخرآمیز در کتو میز خود انداخت. روز بعد آن را از کتو بیرون آورد و لای کتاب ضخیم صحافی شده‌ای گذاشت که جلدی چرمین داشت. (او همیشه کاغذهایش را همین‌طور لای کتاب می‌گذاشت تا وقتی آن‌ها را بخواهد به سرعت بیابد.) و تازه یک هفته بعد به فکر افتاد که ببیند که نامه را لای چه کتابی گذاشته است. کتاب دن کیشوت لاما‌نچایی بود. آگلایا به شدت خندید ولی معلوم نبود به چه می‌خندد. و نیز معلوم نشد که عاقبت این غنیمت خود را به یکی از خواهرانش نشان داد یا نه.

اما وقتی داشت بار دیگر نامه را می‌خواند ناگهان این فکر به ذهنش رسید که: آیا به راستی پرنس این پسرک گستاخ و از خودراضی را به عنوان واسطه و محرم اسرار خود انتخاب کرده است؟ آن هم یگانه واسطه؟ این بود که بنای بازپرسی از کولیا را گذاشت، گیرم با نهایت بی‌ رغبتی! اما «پسرک» همیشه زودرنج این بار نخوت او را پاک نادیده گرفت و با نهایت ایجاز و لحنی بسیار خشک برای آگلایا توضیح داد که گرچه درست پیش از رفتن پرنس از پترزبورگ نشانی ثابت خود را از سر احتیاط و برای روز مبادا به او داده و هرگونه کمک یا خدمت خود را به او عرضه داشته است ولی این اولین بار است که پرنس مأموریتی به او داده و اولین

یادداشتی است که برای او فرستاده است. و در تأیید گفته خود نامه‌ای را که از خود پرنس برایش رسیده بود پیش او نهاد و آگلایا بی‌خجالت یا ملاحظه‌ای آن را خواند. نامه پرنس به کولیا این بود: «کولیای عزیز، محبت کنید و یادداشت سر بسته ضمیمه این نامه را به آگلایا ایوانوونا برسانید. با آرزوی سلامت شما، دوستدارتان پرنس ل. میشکین.»

آگلایا نامه کولیا را به او پس داد و با لحنی رنجیده گفت: «نمی‌فهمم چطور می‌تواند به این پسر بچه سر به هوا اعتماد کند! خیلی مضحک است!» این را گفت و بی‌اعتنا به او دور شد.

تحمل این توهین برای کولیا دشوار بود. خاصه آنکه او از سر احترام به آگلایا شال‌گردن سبز و تقریباً نو گانیا را، البته بی‌آنکه بگوید برای چه می‌خواهد، برای این ملاقات از او گرفته بود. سخت از آگلایا رنجید.

دو

اواثل ژوئن بود و یک هفته‌ای می‌شد که هوای پترزبورگ بسیار خوب بود. چنان، که به‌ندرت به این خوبی می‌شد. خانوادهٔ یپانچین در حومهٔ پاولووسک یک خانهٔ ییلاقی بسیار مجلل داشتند. یک روز لیزاوتا پراکفی‌یونا ناگهان بی‌قرار شد و به جنب و جوش افتاد و دو روز آرام را بر همه حرام کرد تا عاقبت به ییلاق رخت کشیدند.

روز بعد، یا دو روز بعد از رفتن خانوادهٔ یپانچین به ییلاق، پرنس لی‌یو نیکلایویچ میشکین نیز با قطار از مسکو رسید. کسی برای استقبالش به ایستگاه نیامده بود، ولی وقتی از واگن پیاده می‌شد به نظرش رسید که از میان جمعیتی که پیاده‌شدگان از قطار را احاطه کرده‌اند نگاه عجیب و آتشینی به او دوخته شده است. با دقت بیشتری نگریست، اما هر چه کرد دیگر نتوانست چیزی تشخیص دهد. البته لابد این احساس و همی بیش نبود. هر چه بود اما اثر ناخوشایندش بر او باقی ماند. ولی پرنس بی‌این احساس هم اندوهگین و گرفتار فکر و خیال بود و مثل این بود که دلش نگران چیزی است.

درشکه‌ای گرفت و به مهمانخانه‌ای در نزدیکی خیابان لیتینایا رفت. مهمانخانه تعریفی نداشت. پرنس دو اتاق کوچک گرفت که تاریک بود و اثاث

محقری داشت. سر و صورتی شست و لباس عوض کرد و بی آنکه چیزی بخواهد با عجله بیرون رفت. گفتی می ترسید و قتش را تلف کند یا کسی را که می خواهد ببیند در خانه نیابد.

اگر یکی از آشنایان شش ماه پیشش، یعنی زمانی که او تازه به پترزبورگ آمده بود، به او برمی خورد، شاید با خود می گفت که صورت ظاهرش تغییر کرده و بسیار بهتر شده است. اما مشکل می شد گفت که این احساس حقیقت دارد. البته سر و وضعش بسیار عوض شده بود. دیگر لباس های قدیمی را به تن نداشت. لباسش دوخت یکی از خیاطان خوب مسکو بود، ولی همان آراستگی اش نیز بی نقص نبود. خیاط لباس را بیش از اندازه مطابق مد دوخته بود. (کار خیاط های بیش از اندازه دقیق ولی کم ذوق اغلب این طور از آب درمی آید) خاصه اینکه پرنس ابداً به این جور چیزها توجه ای نداشت، چنان که اگر آدم شوخ و اهل مسخره ای با دقت به او می نگریست شاید موجهی برای خنده می یافت. ولی خوب، خیلی ها به خیلی چیزها می خندند.

پرنس درشکه ای گرفت و به کوی پی یسکی رفت. در یکی از کوچه های راژدست وینسکی^۱ خانه ای را که می جست فوراً یافت. عمارت چوبین کوچکی بود که باغچه گلکاری شده اش با نرده ای از کوچه جدا می شد. از این که خانه را قشنگ و پاکیزه یافت و دید که با علاقه مندی از آن نگهداری می شود تعجب کرد. پنجره های رو به کوچه باز بود و صدای تیز کسی که مدام حرف می زد و حتی می شود گفت فریاد می کشید از آن ها شنیده می شد. مثل این بود که متنی را به صدای بلند می خواند یا سخنرانی می کند. گه گاه گفتار او با صدای پرتین خنده چند نفر بریده می شد. پرنس به حیاط وارد شد و از پله های کوچکی که به در ورودی می رسید بالا رفت و آقای لیبدف را خواست.

۱. Rojdestvyenski: در این محله چندین کوچه به این نام وجود دارد که با شماره مشخص شده اند - م.

زن آشپزی که با آستین‌های تا آرنج بالا زده در را باز کرده بود اتاق پذیرایی را نشانش داد و گفت: «بفرمایید، این هم آقای لیبدف.»

اتاقی بود که کاغذ دیوارهایش سرمه‌ای‌رنگ بود و به نظافت مرتب شده بود و آراستگی‌اش رنگ خودنمایی داشت. به این معنی که میز گردی در آن بود و کاناپه‌ای و ساعتی برنزی زیر حبابی شیشه‌ای و آینه‌ای بلند و باریک میان پنجره‌ها و چلچراغی کوچک و قدیمی که رنگ عتیقه داشت با آویزه‌هایی بلورین، و با زنجیری برنزی از سقف آویخته بود. آقای لیبدف جلیقه به تن وسط این اتاق پشت به دری که پرنس از آن وارد می‌شد ایستاده بود و چون تابستان بود ردنگوت به تن نداشت و مشتش بر سینه می‌کوفت و دربارهٔ موضوعی با حرارت بسیار سخنرانی می‌کرد. شنوندگانش عبارت بودند از پسری پانزده ساله که در چهرهٔ خندانش آثار تیزهوشی نمایان بود و کتابی در دست داشت و دختر جوان نوزده بیست ساله‌ای که لباس ماتم به تن، و طفل شیرخواری در بغل داشت و دخترک دوازده سیزده ساله‌ای که او هم لباس سیاه پوشیده بود و به شدت می‌خندید و دهانش تا بناگوش باز شده بود و سرانجام شنوندهٔ عجیبی، که روی کاناپه افتاده بود و جوان بیست ساله‌ای بود که پوست صورتش گندمگون و سیمایش جذاب و موهای پرپشتش بلند بود و چشم‌های درشت سیاهی داشت و کرک نورسته‌ای به دور عارضش سایه انداخته بود. این شنونده ظاهراً پیوسته به میان حرف او می‌دوید و رشتهٔ سخنرانی او را می‌برد و موجب خنده‌های شنوندگان دیگر نیز ظاهراً هم او بود.

«لوکیان تیموفی ییچ، لوکیان تیموفی ییچ، تماشایش کن، آخر به این طرف هم نگاهی بیندازید! خوب، نگاه نمی‌کنید نکنید، به جهنم!»

آشپز دست از اصرار برداشت و دستی افشانده و به کار خود رفت. به قدری عصبانی شده بود که حتی رنگ صورتش سرخ شده بود. لیبدف روی گرداند و چون پرنس را دید مثل صاعقه‌زدگان بر جا خشک شد.

بعد با لبخندی چاکرانه به سوی او شتابید اما وسط راه باز ایستاد و گفت: «پرنس، حضرت... اش... اشرف!» و ناگهان، چنان‌که گفתי توانایی بازیافتن خونسردی و قرار ندارد، بازگشت و بی مقدمه اول به دختر جوان سیاهپوش که طفل در بغل داشت حمله کرد. دختر، که انتظار چنین چیزی را نداشت یکه خورد و چند قدمی واپس رفت ولی لیبدف فوراً او را رها کرد و به دختر سیزده ساله، که در آستان در اتاق مجاور ایستاده بود و آثار خنده اندکی پیش هنوز بر چهره اش باقی بود پرید ولی دخترک در برابر فریاد او مقاومت نکرد و فوراً مثل برق به آشپزخانه دوید. لیبدف همچنان پا بر زمین می‌کوفت تا او را بیشتر بترساند، اما چون چشمش باز به چشم پرنس افتاد که هاج و واج مانده او را نگاه می‌کرد، توضیح داد: «برای عرض ارادت است قربان، برای عرض چاکری، هه هه هه!»

پرنس گفت: «شما بیهوده...»

ولی حریف جمله اش را برید. «همین الان قربان، همین الان، الان مثل برق! کولاک می‌کنم قربان!»

لیبدف این را گفت و شتابان از اتاق بیرون رفت. پرنس حیرت زده به دختر جوان و بچه‌ای که در بغلش بود و به جوانی که روی کاناپه افتاده بود، نگاه کرد. همه می‌خندیدند. پرنس نیز با آن‌ها به خنده افتاد.

پسرک گفت: «رفت ردنگوتش را بپوشد.»

پرنس گفت: «وای که با این کارهایش چقدر کسل‌کننده است. من فکر می‌کردم... بگویید ببینم...»

صدای جوان از جانب کاناپه حرفش را برید: «می‌خواهید بگویید مست است؟ نه، ابداً! سه چهار و دست بالا پنج لیوان بیشتر نخورده. به همین اکتفا کرده. آخر تصمیم گرفته کمتر بخورد.»

پرنس می‌خواست روی به جانب جوان روی کاناپه کند و به او چیزی بگوید اما دختر جوان شروع به صحبت کرد و با صداقت بسیاری که از چهره شیرینش

پیدا بود، گفت: «صبح‌ها هیچ وقت زیاد ودکا نمی‌خورد. اگر با او کاری دارید خاطر تان جمع باشد. می‌توانید حرف تان را با او بزنید. وقتش همین حالا است. چون شب که برگشت پاک مست است. حالا شب‌ها بیشتر گریه می‌کند و برای ما بلند بلند کتاب مقدس می‌خواند. آخر مادر جان مان پنج هفته پیش مرد...»

جوانک از روی کاناپه خندان گفت: «شما را که دید فرار کرد. لابد نمی‌داند چه جوابی به شما بدهد. حاضرم شرط ببندم که می‌خواهد حقه‌ای برای تان سوار کند. رفته نقشه‌اش را بکشد.»

لیبیدف که ردنگوتش را به تن کرده بود و باز می‌گشت، گفته دختر جوان را تأیید کرد: «فقط پنج هفته، همین پنج هفته پیش بود!» و پلک بر هم‌زنان دستمال از جیب بیرون می‌کشید تا اشک‌هایش را پاک کند. «بیچاره بچه‌های یتیم!» دختر جوان گفت: «چرا این لباس پاره‌پوره را پوشیدید؟ ردنگوت نوتان آنجا پشت در است، مگر ندیدید؟»

لیبیدف سرش داد زد: «تو خفه شو، جیرجیرک!» و می‌خواست با تیپایی از اتاق بیرونش کند ولی دختر جوان این بار بی‌اعتنا به تهدید او به خنده افتاد. «چه تان است، می‌خواهید مرا بترسانید؟ من که تانیا نیستم که فرار کنم. فقط این لیوئچکا^۱ را بیدار می‌کنید و آن وقت قولنج می‌کند. حالا داد بزنید!»

لیبیدف ناگهان به وحشت افتاد و گفت: «آخ، نه، نه، نه، نگو، زیانت را گاز بگیر!» و به سمت طفلی که در بغل دختر جوان خوابیده بود شتابید و چند بار وحشت‌زده بر او خاج کشید و گفت: «خدایا پناه بر تو! خدایا خودت حفظش کن!» و رو به پرنس ادامه داد: «این بچه شیرخوار من! دختر بی‌مادرم لیوئف است! حاصل پیوند ازدواج بسیار مشروع من با یلنا^۲، همسر تازه به خاک رفته‌ام که در بستر زایمان به رحمت خدا رفت. و این نزارک ماتم‌پوش دخترم^۳ را است و این... این...»

1. Lioubotchka

2. Yelena

3. Vera

جوان روی کانایه افتاده داد زد: «هان، چرا جا زدی؟ بگو، خجالت نکش!»
 لیبدف ناگهان با حرارت بسیار و صدای رسا گفت: «حضرت والا! ماجرای
 قتل خانواده ژمارین^۱ در روزنامه به نظر مبارکتان رسیده؟»
 پرنس با تعجب جواب داد: «بله، خواندم.»
 «خوب، قاتل آن خانواده همین آقاست که اینجا افتاده!»
 پرنس گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید؟»
 «البته من باب مثل می‌گویم! این قاتل آینده خانواده ژمارین دیگری است،
 البته اگر چنین خانواده‌ای باز هم پیدا بشود. دارد خودش را برای ایفای این نقش
 آماده می‌کند...»

همه خندیدند. پرنس به این فکر افتاد که شاید این بازی‌ها و اداهای لیبدف
 فقط به سبب آن است که منظور او را حدس زده و نمی‌داند به سؤال‌های او چه
 جوابی بدهد و از این راه دفع وقت می‌کند.

لیبدف وانمودکنان که دیگر قادر به خودداری نیست، فریاد زد: «نمی‌دانید،
 بلوا به پا می‌کند، توطئه می‌چیند! آخر شما خودتان قضاوت کنید، من چطور
 می‌توانم این مفتری، این می‌شود گفت فاسق تبه‌کار، این دیو پلید را خواهرزاده
 خودم، یگانه فرزند مرحوم خواهرم آنیسیا^۲ بشمارم؟»

«خوب، بس کن دیگر، تو مستی و نمی‌فهمی چه می‌گویی! باور می‌کنید،
 پرنس، به سرش زده که وکیل مدافع بشود، در دادرسی‌ها شرکت کند و با قاضی‌ها
 چک و چانه بزند! اینست که حالا در خط سخنرانی افتاده و با بچه‌های خودش
 هم در خانه به لحن خطابه حرف می‌زند. پنج روز پیش در دادگاه بخش از یک نفر
 دفاع کرد. خیال می‌کنید موکلش کی بود؟ نه آن پیرزنی که به او التماس می‌کرد و
 از او کمک می‌خواست و یک رباخوار متقلب دار و ندارش را، که پانصد روبل

1. Gemarine

2. Anissia

بیشتر نبود، تصرف کرده بود. خیر، آقا دفاع از آن مردک زایدلر^۱ را به عهده گرفته بود، چون مردکه کلاهبردار، یهودی نزول‌خوار وعده داده بود پنجاه روبل به او بدهد...»

لیبدف با لحنی که به لحن پیش از آتش هیچ شباهتی نداشت، به‌طوری که گفتمی اصلاً فریاد زده بود، ناگهان گفت: «پنجاه روبل در صورتی که حکم به نفع او صادر شود و فقط پنج روبل اگر دعوا را بیازد.»

«البته کار را خراب کرد و فقط مقداری دری وری گفت. مگر حالا مثل قدیم است که هردمبیل باشد! همه به ریشش خندیدند ولی او از دسته‌گلی که به آب داده بود خیلی راضی بود. گفته بود: افتخار دارم که حضور عالیجنابان بی‌طرف و قضات عادل خاطر نشان کنم که به یاد داشته باشند این موکل بیچاره من پیرمرد منفلوک زمین‌گیری‌ست که می‌کوشد با کار مشقت‌بار و شرافتمندانه‌اش لقمه نانی به‌دست آورد و حالا می‌خواهند آخرین لقمه نانش را هم از گلویش بیرون بکشند. سخنان حکیمانه قانون‌گذار را فراموش نکنید که می‌گوید: 'روح بخشایش باید بر دادگاه حاکم باشد.' باور کنید پرنس، هر روز صبح اینجا همین حرف‌ها را برای ما تکرار می‌کند. دقیقاً، کلمه به کلمه همان حرف‌هایی را که در دادگاه زده. امروز تا قبل از آمدن شما پنج بار سر ما را با این حرف‌ها برده! نمی‌دانید چقدر از شکرشکنی خودش خوشش می‌آید. به‌قدری که می‌خواهد زبان خودش را بلیسد. حالا خیال دارد از یک نفر دیگر هم دفاع کند. شما، ظاهراً پرنس میشکین هستید، بله؟ کولیا از شما خیلی تعریف می‌کرد و می‌گفت فهمیده‌تر از شما تا حالا هیچ‌کس هیچ‌جا ندیده...»

لیبدف فوراً گفته او را تأیید کرد: «ابداً، ابداً فهمیده‌تر از ایشان در تمام دنیا پیدا نمی‌شود.»

«پرنس، این آدم صادق نیست. کولیا شما را دوست دارد، ولی این یکی تملق

می‌گوید. البته من ابداً اهل چرب‌زبانی نیستم. دلم می‌خواهد این را بدانید. پیداست که آدم بی‌عقلی نیستید. بیایید بین من و این آدم قضاوت کنید.» و رو به دایی خود کرد و پرسید: «قضاوت پرنس را قبول داری؟» بعد گفت: «من حتی خیلی خوشحالم که شما آمدید!»

لییدف ناخواسته نگاهی به شنوندگانی که باز داشتند جمع می‌شدند انداخت و با لحنی قاطع فریاد زد: «باشد، حرفی ندارم!»

پرنس که چین بر پیشانی‌اش افتاده بود پرسید: «خوب، موضوع چیست؟» سرش به‌راستی درد می‌کرد و از این گذشته بیشتر و بیشتر یقین می‌یافت که لییدف او را فریب می‌دهد و از این که کار به عقب افتد استقبال می‌کند.

«اول طرح قضیه! من خواهرزاده‌اش هستم. گرچه حرف راست کمتر می‌زند این حرفش راست بود. تحصیلاتم را نیمه‌کاره گذاشته‌ام ولی می‌خواهم دانشکده را تمام کنم و خواهم کرد. چون آدم بااراده‌ای هستم. ولی عجالتاً تا تحصیلم را تمام کنم برای ادارهٔ زندگی در ادارهٔ راه‌آهن کاری پیدا کرده‌ام که ماهی بیست و پنج روبل حقوق آنست. این را هم بگویم که او تا به حال دو سه بار به من کمک مالی کرده است. بیست روبل داشتم و آن را در قمار باختم. بیاور می‌کنید، پرنس. به‌قدری رذل و حقیر بودم که پولم را باختم!»

لییدف فریاد زد: «آن هم به یک آدم خبیث. طرف به‌قدری رذل است که اصلاً نمی‌بایست وجه باختش را به او داده باشد.»

جوان ادامه داد: «بله، آدم خبیثی بود ولی وقتی باختی باید پول باخت را پیردازی! من هم تصدیق می‌کنم که حریف آدم خبیثی بود. آن هم نه فقط برای اینکه تو را مشت‌کاری کرد. می‌دانید پرنس، یک افسر درجه باخته، یک ستوان منفصل از خدمت، که از دار و دستهٔ قدیم راگورین بود و مربی مشت‌زنی است. از وقتی راگورین مرخص‌شان کرده همه ویلان و سرگردان‌اند. اما از همه بدتر اینست که من می‌دانستم که مردکی رذل بی‌سر و پا و حقه‌بازی‌ست و با این همه

با او بازی کردم و وقتی تا آخرین روبلم را به او باختم با خود می‌گفتم می‌روم پیش دایی جان لوکیان و التماس می‌کنم و او کمکم می‌کند. به من نه نمی‌گوید! این‌ها همه از حقارت بود، از حقارت واقعی! رذالت آگاهانه!»

لیبیدف حرف او را تکرار کرد: «بله، واقعاً همین‌طور است، رذالت آگاهانه!»
خواهرزاده رنجیده فریاد زد: «خوب، صبر کن. زود خوشحالی نکن! می‌بینید؟ کیف هم می‌کند! پرنس، آمدم همین‌جا پیش او و همه چیز را به او اعتراف کردم. با بزرگواری اعتراف کردم که بد کردم. اصلاً دنبال تخفیف تقصیر خودم نبودم. پیش او تا می‌توانستم به خودم بد و بیراه گفتم. این‌ها همه شاهدند. برای اینکه بتوانم سرکاری بروم که در راه‌آهن پیدا کرده‌ام می‌بایست سر و وضع را کمی درست کنم. چون لباس‌هایم همه پاره و پوره است. خودتان این چکمه‌هایم را تماشا کنید. با این وضع که نمی‌شود رفت اداره و اگر سرِ موعد مقرر به اداره نروم کار را می‌دهند به یکی دیگر! آن وقت من دوباره می‌مانم ویلان و سرگردان تا باز یک کار دیگر پیدا شود. من حالا پانزده روبل بیشتر از او نمی‌خواهم و قول می‌دهم که دیگر هیچ وقت پولی از او نخواهم. از این‌ها گذشته تمام بدهی‌هایم را تا کاپک آخرش تا سه ماه دیگر به او می‌پردازم. به قولی که دادم عمل می‌کنم. من می‌توانم ماه‌ها با نان خالی و کواس سرکنم، چون آدم با اراده‌ای هستم. عرض سه ماه هفتادوپنج روبل حقوق می‌گیرم. اگر این پانزده روبل را بدهد جمع طلبش از من می‌شود سی و پنج روبل. یعنی می‌توانم حساب‌هایم را با او تسویه کنم. حتی حاضرم نزول پولش را بدهم به هر نرخ‌ی که می‌خواهد حساب کند، جهنم! آخر مگر من غریبه‌ام؟ از خودش پرسید پرنس! پیش از این‌ها پول‌هایی را که به من می‌داده پس داده‌ام یا نه؟ از او پرسید این دفعه چه شده که نمی‌دهد؟ از دست من عصبانی است که چرا پولی را که به آن ستوان باخته‌ام داده‌ام. هیچ دلیل دیگری ندارد. ببینید چه جور آدمی است! نه خود خورد نه کس دهد!»

لیبدف فریاد زد: «و دست از سرم برنمی دارد. همین جا افتاده و تکان نمی خورد.»

«من گفتم، تا پول ندهی نمی روم. شما، پرنس، چرا می خندید؟ یعنی می گوئید من حق ندارم؟»

پرنس با اکراه جواب داد: «من نخندیدم. ولی چون عقیده مرا می پرسید به نظر من در واقع حرف تان تا اندازه ای نارواست.»

«رک و راست بگوئید 'کاملاً' دیگر، 'تا اندازه ای' یعنی چه؟»

«خوب، اگر می خواهید می گویم کاملاً.»

«اگر می خواهم! خنده دارست! نه، راستی راستی خیال می کنید من خودم نمی دانم که انتظارم وارد نیست؟ خیال می کنید نمی فهمم که پول مال اوست و میل میل او؟ و من دارم حرف زور می زنم؟ ولی پرنس... شما از زندگی خبر ندارید. اگر راه را نشان شان ندهی دستت به هیچ جا بند نیست. باید یادشان داد. من که ریگی به کفشم نیست، و جداناً قصد خوردن پولش را ندارم. بدهی ام را با بهره اش پیشش می گذارم. دلش هم خنک شده، چون شاهد خفت من بوده. دیگر چه می خواهد؟ اگر منفعتش به دیگران نرسد به چه درد می خورد؟ شما را به خدا ببینید، خودش چه می کند؟ از خودش پرسید با دیگران چه جور معامله می کند و چه جور گوش همه را می بُرد؟ این خانه را چه جور به دست آورده؟ مرا کفن کردید سر شما را هم تراشیده و حالا نقشه اش را کشیده که چطور باز هم سرتان کلاه بگذارد. می خندید، باور نمی کنید؟»

پرنس گفت: «به نظر من این ها همه با مشکل شما چندان ارتباطی ندارد!»
جوان بی آنکه به حرف پرنس گوش داده باشد، فریاد زد: «من از پریروز اینجا افتاده ام و نمی دانید شاهد چه چیزها بوده ام! فکرش را بکنید به این فرشته، به این دختر حالا بی مادر، به این دختردایی من، به دختر خودش بدگمان است و هر شب اتاقش را تفتیش می کند که مبادا رفیقی را آنجا پنهان کرده باشد. پاورچین

پاورچین می‌آید اینجا و زیر این کاناپهٔ مرا هم واری می‌کند. از بدگمانی دیوانه شده. در هر گوشه و کناری دنبال دزد می‌گردد. شب تا صبح، دم و ساعت از خواب می‌پرد، یک بار پنجره‌ها را واری می‌کند که خوب بسته‌اند یا نه، یک بار درها را امتحان می‌کند که مبادا باز مانده باشند، توی بخاری سر می‌کند. و این کارها را نه یک بار و دو بار، شبی شش هفت بار تکرار می‌کند. روز در دادگاه از کلاهبردارها دفاع می‌کند و شبی سه بار بیدار می‌شود و همین‌جا در اتاق پذیرایی زانو می‌زند و با آن همه ودکا که در سر دارد دعا می‌کند و نیم ساعت پیشانی بر زمین می‌کوبد و برای که‌ها و که‌ها به درگاه خدا التماس می‌کند و چه دعاها و اورادی می‌خواند! همین پریشب برای آرامش روح کنتس دوباری^۱ دعا می‌کرد. من این را با گوش خود شنیدم. کولیا هم شنیده. پاک دیوانه شده است.»

لیبدف با رویی برافروخته و از خشم به راستی اختیار از کف داده فریاد زد: «می‌بینید پرنس! می‌شنوید که چطور مرا رسوا می‌کند؟ فقط این را نمی‌داند که من ممکن است الکلی و فاسق و کلاهبردار و سیاهکار باشم ولی با همه این عیب‌ها این فایده را داشته‌ام که همین آقا را که امروز مسخره‌ام می‌کند، وقتی شیرخواره بود قنداق کنم و کثافت‌هایش را در لگن بشویم. خودم گدا بودم ولی در خانهٔ خواهر بیوهٔ بینوایم شب‌ها تا صبح بالای سرشان بیدار می‌ماندم و از هر دو پرستاری می‌کردم و از سرایدار هیزم می‌دزدیدم تا اتاق‌شان را گرم کنم و با شکم گرسنه برایش ترانه می‌خواندم و بشکن می‌زدم و دایه‌اش بودم تا حالا که بزرگ شده به ریشم بخندد. تازه به تو چه که من یک بار هم برای آرامش روح کنتس دوباری دعا کرده و خاج کشیده باشم؟ پرنس، من سه روز پیش اول بار داستان زندگی این کنتس را در دائره‌المعارف خواندم. اصلاً تو می‌دانی که دوباری کی بود؟ حرف بزن، می‌دانی یا نه؟»

جوانک گرچه زبانش به لکنت افتاده بود از سرِ اکراه، ولی همچنان به لحن ریشخند زیر لب گفت: «نه، این چیزها را فقط تو می‌دانی!»

«این کنتس زنی بود که از بدنامی سر بر کشید و به مقامی رسید که به جای شهبانو در حکومت شرکت می‌کرد و ملکه بزرگی نامه‌ای را که به خط خود به او نوشت با عنوان 'دخترخاله عزیزم' شروع کرد. کاردینال، نماینده پاپ، خود داوطلب می‌شد که در مراسم لوه دو روا^۱ ... تو اصلاً می‌دانی لوه دو روا یعنی چه؟... بله داوطلب می‌شد که جوراب ابریشمین او را به پای عریانش بیوشاند و این را مایه افتخار خود می‌شمرد. بله، کاردینال، با آن عظمت و روحانیت. تو این‌ها را می‌دانی؟ از صورت پیداست که این چیزها حتی به گوشت هم نخورده. حالا چنین زنی چه جور مرد؟ اگر می‌دانی بگو.»

«والم کن، حوصله‌ام را سر بردی!»

«خوب، حالا من برایت می‌گویم. بعد از آن همه جبروت، سامسون، جلاّد انقلاب، این زن بی‌گناهی را که زمانی با قدرت ملکه‌ای حکومت می‌کرد، روی سکوی اعدام به طرف گیوتین می‌کشد تا زنان ماهی فروش میدان خواربار پاریس کیف کنند. کنتس دو باری از ترس حتی نمی‌فهمد که چه به سرش می‌آید. می‌بیند که جلاّد گردنش را می‌گیرد و خم می‌کند و زیر تیغه گیوتین می‌گذارد و با لگد جلوش می‌راند تا گردنش درست زیر تیغه قرار گیرد. و تماشاگران از همه طرف می‌خندند. کنتس فریاد زد که: 'Encore un moment, monsieur le bourreau. encore un moment' یعنی 'یک لحظه دیگر مهلتم بدهید آقای جلاّد، فقط یک لحظه' و شاید خدای بزرگ گناهانش را برای همین یک لحظه‌ای که مهلتش ندادند عفو کند. زیرا نمی‌شود تصور کرد که روح انسان چنین فلاکتی را تحمل کند. تو هیچ می‌دانی کلمه 'فلاکت' یعنی چه؟ فلاکت درست همین است. من وقتی شرح این ماجرا را می‌خواندم از این شیون فلاکت کنتس که یک لحظه مهلت می‌خواست مثل این بود که قلبم را با یک انبر

۱. Lever du Roi، مراسم برخاستن شاه از رختخواب و لباس پوشیدنش بوده که بزرگان طراز اول در آن شرکت می‌کرده‌اند - م.

آهنگری گرفته‌اند و می‌چلاتند. حالا تو، کرم خاکی، چه کار داری که من وقتی به رختخواب می‌روم به یاد این کنتس، این گناهکار بزرگ می‌افتم و برایش دعا می‌کنم؟ شاید برای این برای روحش دعا می‌کنم که هیچ‌وقت، از وقتی که دنیا دنیاست هیچ‌کس برای او خاج نکشیده و حتی فکر این کار را هم نکرده است. روح او در آن دنیا، وقتی حس کند که یک گناهکار دیگری مثل خودش پیدا شده است که ولو فقط یک بار برای او پیشانی بر زمین بگذارد و دعا کند خوشحال می‌شود. حالا این پوزخندت چه معنی دارد؟ تو این حرف‌ها را باور نمی‌کنی! تو به خدا اعتقاد نداری! تو چه خبر داری؟ تازه دروغ گفتی! چون اگر راستی راستی یواشکی گوش تیز کرده بودی و شنیده بودی که من دعا می‌کنم باید دانسته باشی که فقط برای روح کنتس دو باری دعا نمی‌کردم. دعای من این جور بود: 'خدایا رحم کن، و روح گناهکار بزرگ، کنتس دو باری و همه گناهکاران دیگر مثل او را قرین رحمت فرما!' این با آن چیزی که تو گفتی خیلی فرق دارد. زیرا چه بسیارند گناهکاران بزرگ نظیر کنتس دو باری و نمونه‌های قربانیان غدر تقدیر که رنج بسیار کشیده و همین حالا در آن دنیا سرگردان‌اند و ناله می‌کنند و در وحشت انتظار به‌سر می‌برند! و من همان شب برای تو و بی‌ایمان‌های گستاخی‌نظر تو هم دعا کردم و اگر درست گوش کرده بودی می‌دانستی که...

خواهرزاده با اوقات تلخ حرفش را برید و فریاد زد: «خوب، بس است دیگر، این قدر جیغ زدی که سرم را بردی! برای هر کس که دلت می‌خواهد آن قدر دعا بکن که خسته شوی! به جهنم!» و با ناراحتی زهرخندی زد و رو به پرنس افزود: «نمی‌دانم شما می‌دانید پرنس، که این دایی من آدم کتاب‌خوانده باسوادی‌ست! حالا همه‌اش از این جور کتاب‌ها و شرح خاطرات می‌خواند!»

پرنس ناخواسته گفت: «دایی شما هر عیبی داشته باشد آدم سنگدلی نیست.» از این جوان بسیار بیزار شده بود.

«خوب، شما لطف دارید، ولی این جور ازش تعریف نکنید، تماشايش کنید!

چطور دستش را روی قلبش گذاشته و لب‌هایش را از کیف غنچه کرده! دهانش آب افتاده و تعریف بیشتر می‌خواهد. ممکن است که آدم سنگدلی نباشد، ولی حقه‌باز عجیبی است و بدبختی هم همین است و علاوه بر این الکلی است. مثل همه کسانی که چند سال مدام ودکا می‌خورند، پاک درب و داغان شده است و به تلق و تلوغ افتاده. بچه‌هایش را دوست دارد، در این حرفی نیست. زن‌دایی مرحوم مرا هم دوست داشت و احترامش می‌گذاشت... حتی مرا هم دوست دارد و در وصیتنامه‌اش مرا فراموش نکرده...»

لیبدف با غیظ فریاد کشید: «دریغ از یک کاپک که برای تو بگذارم.»
پرنس روی از جوان گرداند و با لحنی محکم گفت: «گوش کنید لیبدف، من به تجربه می‌دانم که شما هر وقت که بخواهید اهل عمل و کاردارانید... من حالا فرصت زیادی ندارم و اگر شما... راستی ببخشید، اسم کوچک‌تان چیست؟ فراموش کردم.»

«تی... تیموفی‌بی.»

«و اسم پدرتان؟»

«لوکیانوویچ.»

همه حاضران باز به خنده افتادند.

خواهرزاده فریاد زد: «دروغ می‌گوید. اسمش را هم عوض می‌کند. پرنس، اسمش تیموفی‌بی لوکیانوویچ نیست. لوکیان تیموفی‌بی‌ویچ است. آخر چرا دروغ می‌گویی؟ برای تو چه فرق می‌کند که اسمت این باشد یا آن؟ برای پرنس چه فرق می‌کند؟ باور کنید فقط از روی عادت دروغ می‌گوید.»

پرنس که حوصله‌اش تنگ شده بود، پرسید: «واقعاً راست می‌گوید؟»

لیبدف خجالت کشید و سر به زیر انداخت و باز دست بر قلبش نهاد و تصدیق کرد: «بله، لوکیان تیموفی‌بی‌ویچ. راست می‌گوید.»

«وای، ولی آخر چرا؟»

لیبدف سرش را بیشتر به زیر انداخت و زیر لب گفت: «می خواهم خودم را کوچک کنم، ملامت بکشم.»

پرنس گفت: «این چه جور فروتنی است؟ من فقط می خواهم بدانم کونیا را کجا می توانم پیدا کنم؟» این را گفت و برگشت تا برود.

جوانک باز گفت: «من به شما می گویم کولیا کجاست.»

لیبدف به دست و پا افتاد و شتابان پیش آمد و فریاد زد: «نه، نه، نه!» و رو به پرنس گفت: «کولیا دیشب اینجا خوابید و صبح رفت سر وقت ژنرالش، که فقط خدا می داند چرا شما بدهی هایش را پرداختید و از زندان آزادش کردید. ژنرال همین دیروز عصر گفته بود شب می آید اینجا بخوابد. ولی نیامد. احتمال زیاد دارد که به مهمانخانه ویسی^۱ (یعنی میزان یا ترازو)، که همین نزدیک است رفته و شب را آنجا خوابیده. پس کولیا باید یا آنجا باشد یا به پاولوسک پیش یپانچین ها رفته باشد. پول داشت و همان شب می خواست به پاولوسک برود. بنابراین یا به پاولوسک رفته یا به مهمانخانه. پاولوسک، پاولوسک. ولی ما حالا می رویم توی این باغچه و یک فنجان قهوه می خوریم.»

لیبدف این را گفت و بازوی پرنس را گرفت و به سمت باغچه کشید. از اتاق بیرون رفتند و از حیاط کوچک گذشتند و از دروازه نرده ای به باغچه وارد شدند. به راستی باغچه کوچک باصفایی بود و چون هوا خوب بود درخت ها همه از نو برگ سبز شده بودند. لیبدف پرنس را روی نیمکت چوبی سبزرنگی، پشت میزی به همان رنگ که در زمین ثابت شده بود، نشانده و خود برابر او نشست. اندکی بعد به راستی قهوه آوردند. پرنس آن را رد نکرد. لیبدف با نگاهی چاکرانه و حریص در چشمان او خیره شد.

پرنس به او گفت: «نمی دانستم که شما این جور زار و زندگی دارید!» ولی لحنش به آن می مانست که فکرش به چیز دیگری مشغول است.

لیبیدف قلبه شد و قوز کرد و گفت: «همه‌شان یتیم...» ولی ادامه نداد. اما پرنس، که حواسش پرت بود و ماتش برده بود گفته خود را از یاد برده بود. یک دقیقه‌ای گذشت و لیبیدف به او نگاه می‌کرد و منتظر بود.

پرنس انگاری به خود آمد و گفت: «چه می‌گفتم؟ آهان، خوب، لیبیدف شما که خودتان در جریان‌اید. اصلاً خودتان نامه نوشته بودید که من آمدم. حالا حرف بزنید!»

لیبیدف خجالت کشید. می‌خواست چیزی بگوید ولی زبانش به لکنت افتاد و نتوانست چیزی بگوید. پرنس منتظر بود و عاقبت تبسم اندوهناکی بر لبش نشست.

«خیال می‌کنم حال شما را خوب می‌فهمم، لوکیان تیموفی‌یی‌ویچ! شما یقیناً انتظار آمدن مرا نداشتید. خیال نمی‌کردید که با همان اولین نامه فوراً آن گوشه دورافتاده‌ام را بگذارم و راه بیفتم. نامه را نوشتید که رفع تکلیف کرده باشید. ولی حالا می‌بینید آمده‌ام. خوب حالا دیگر فریبکاری کافی‌ست. دو دوزه بازی کردن بس است! دیگر نمی‌شود هر دو طرف را راضی نگه داشت. راگوژین سه هفته است که اینجااست. من از همه چیز خبر دارم. این بار هم ناستاسیا فیلیپوونا را به او فروختید یا نه؟ راست بگویید!»

«حرامزاده خودش فهمیده! من چیزی نگفتم.»

«به او دشنام ندهید! البته با شما خوب رفتار نکرد...»

لیبیدف با حرارت فوق‌العاده گفت: «کتکم زد، تا می‌خوردم زد. در مسکو با سگ دنبالم کرد. سرتاسر کوچه با یک تازی مرا تاراند. یک ماده سگِ هار!»

«شما خیال می‌کنید با یک بچه کوچک طرف‌اید؟ لیبیدف راست بگویید، ناستاسیا فیلیپوونا در مسکو جداً از او جدا شد؟»

«جدی، جدی! دوباره سر عقد، جلو کشیش، او را گذاشت و فرار کرد. راگوژین با بی‌صبری منتظرش بود ولی ناستاسیا فیلیپوونا راهی پترزبورگ شده

بود. یک راست آمد اینجا پیش من. گفت: 'نجاتم بده، مواظبم باش، لوکیان، و به پرنس هم چیزی نگو!' می‌دانید پرنس، این زن از شما بیشتر می‌ترسد تا از او. آدم هیچ سر در نمی‌آورد!»

لیپدف این را گفت و مکارانه با انگشت به پیشانی خود اشاره کرد.
«حالا باز میان آن‌ها واسطه شده‌اید؟»

«آخر حضرت اشرف، پرنس، من چطور می‌توانستم مانع بشوم.»
«خوب، کافی‌ست، من خودم ته و توی قضیه را در می‌آورم! حالا فقط به من بگوید ناستاسیا فیلیپوونا کجاست؟ پیش اوست؟»

«ای وای، نه! ابداً! هنوز مستقل است. خانم خودش است! می‌گوید: 'من مثل مرغ هوا آزادم!' و می‌دانید پرنس، بر آزادی خود خیلی پافشاری می‌کند و همه‌اش می‌گوید: 'من هنوز کاملاً آزادم!' بله، همان‌طور که خدمت‌تان نوشتم، در خانه‌ی خواهرزن من است، در ساحل سمت راست، یعنی طرف پترزبورگ.»
«و حالا هم آنجاست؟»

«بله، البته اگر ترفته باشد به پاولوسک همان‌جاست! چون هوا خیلی خوبست، ممکن است رفته باشد به منزل ییلاقی دریا الکسی‌یونا، در پاولوسک! می‌گوید: 'من کاملاً آزادم!' همین دیروز برای نیکلای آردالیونوویچ کلی پز آزادی‌اش را می‌داد! این علامت خوبی نیست! آب برمی‌دارد، قربان!»
لیپدف این را که گفت نیشش باز شد.

«کولیا خیلی او را می‌بیند؟»

«بله، سربه‌هواست و آدم از کارهایش سر در نمی‌آورد، دهانش هم قفل و بست درستی ندارد.»

«خیلی وقت است که شما آنجا بودید؟»

«هر روز، هر روز می‌روم آنجا.»

«پس یعنی دیروز هم بودید؟»

«نه، قربان، سه روز است که آنجا نرفته‌ام.»

«چه حیف لبیدف، مشروب خورده‌اید و سرتان گرم است! اگر نه از شما

می‌خواستم که...»

«ابدأ، قربان، ابدأ، حواسم خوب سر جاست! ابدأ!»

لبیدف به او خیره ماند.

«بگویید ببینم، او را چگونه دیدید؟»

«جویا!»

«جویا؟ یعنی چه؟»

«مثل این بود که همه‌اش دنبال چیزی می‌گردد. انگاری چیزی گم کرده باشد.

اما درباره‌ی ازدواج آینده‌اش باید بگویم، از همان فکرش دلش به هم می‌خورد و آن

را مثل اهانتی به خودش می‌شمارد. راگوژین برایش حکم آشغال را دارد، انگاری

یک تکه پوست پرتقال! نه بیشتر... ولی چرا، بیشتر. نمی‌دانید چه جور ازش

می‌ترسد. وحشتی دارد که خدا می‌داند. اصلاً قدغن کرده که کسی اسمش را نبرد

و تا می‌تواند از دیدنش طفره می‌رود... راگوژین هم این را قشنگ حس می‌کند.

ولی ناستاسیا فیلیپوونا چاره‌ای ندارد... راگوژین بیخ گیشش بسته است... آرام

ندارد، مسخره‌اش می‌کند، هر روز یک حرفی می‌زند و عصبانی است.»

«چطور هر روز یک حرفی می‌زند و عصبانی است؟»

«بله قربان، عصبانی است. دفعه‌ی آخر داشتیم بحث می‌کردیم که چیزی نمانده

بود چنگ بیندازد موهایم را بکند. مکاشفه‌ی یوحنا به دادم رسید.»

پرنس که خیال می‌کرد عوضی شنیده است، پرسید: «چطور؟ چه گفتید؟»

«عرض کردم مکاشفه‌ی یوحنا را برایش خواندم. این زن قوه‌ی تخیل بی‌قراری

دارد، هه هه! از این گذشته متوجه شدم که به مسائل جدی، هر قدر هم که

نامتعارف باشند علاقه‌مند است. این جور مسائل را دوست دارد و حتی طرح

آن‌ها را نشان احترام خاص به خود می‌شمارد. بله قربان! بنده در تفسیر مکاشفه‌ی

یوحنا دست دارم و پانزده سال است که روی آن کار می‌کنم. او هم با من همعقیده بود که اسب سوم، یعنی اسب سیاهی که در مکاشفه یوحنا ذکر شده و سواری که ترازو در دست دارد اشاره به همین روزگار ماست، که همه چیز روی حساب و زد و بند صورت می‌گیرد و همه فقط دنبال منافع خود هستند: 'یک هشت یک گندم به یک دینار و سه هشت یک جو به یک دینار...' ^۱ و تازه می‌خواهند روح‌شان آزاد باشد و قلب‌شان پاک و تن‌شان سالم و از همه نعمت‌های خدا هم برخوردار باشند. اما اگر فقط به دنبال حق خودشان باشند هیچ چیزی در دست‌شان باقی نمی‌ماند و بعد از آن اسب پریده‌رنگ ^۲ و سوارش همان است که اسمش مرگ است و بعد از آن جهنم است... بله وقتی او را می‌بینم صحبت از همین چیزهاست و این حرف‌ها بر او اثر شدیدی داشت.

پرنس نگاه عجیبی به لیبدف انداخت و پرسید: «حالا شما خودتان به این حرف‌ها اعتقاد دارید؟...»

«بله، اعتقاد دارم و تفسیرش می‌کنم. چون که بی‌چیز و لخت و عورم و در کولاک اقیانوس آدم‌ها فقط یک ذره‌ام، هیچ‌کس به لیبدف اعتنایی نمی‌کند و همه مسخره‌اش می‌کنند و می‌خواهند با تیپا دورش بیندازند. ولی اینجا، در تفسیر متن مقدس با بزرگان برابریم. چون آدم باشعوری هستم و یکی از بزرگان بر همان کرسی بزرگی‌اش وقتی از برکت شعورش به عمق حرف‌های من پی برد به لرزه افتاد. بله، حضرت اشرف نیل ^۳ الکسی‌ویچ، دو سال پیش از این، قبل از عید پاک - آن وقت من هنوز در اداره‌شان کار می‌کردم - نقل مرا شنیدند و پی‌یوتر زاخاریچ را به اتاق کشیک پیش من فرستادند و مرا به دفتر خودشان احضار کردند و وقتی با من تنها شدند، پرسیدند: 'بینم، حقیقت دارد که تو دجال را تفسیر می‌کنی؟' من هم انکار نکردم و گفتم: 'بله، قربان!' و تفسیر کردم و حقایق

۱. مکاشفه یوحنا، باب ششم عهد جدید.

۲. در انجیل زرد آمده است نه پریده‌رنگ - م.

را گفتم و ابداً سعی نکردم که از وحشت مکاشفه چیزی کم کنم و به عکس ضمن اینکه طومار تمثیل را در ذهن خودم و امی گشودم تا توانستم بر هیبت آن افزودم و ارقام مربوط را ارائه دادم. حضرت اشرف اول تبسم می کردند ولی وقتی به ارقام و قرائن و شباهت ها رسیدم شروع کردند لرزیدن و از من خواستند که کتاب را ببندم و بروم و برای عید پاک پاداشی برایم مقرر کردند و در روز توماس قدیس به رحمت خدا رفتند.»

«چه حرف ها می زنید لیبدف!»

«عرایضم عین حقیقت است قربان. بعد از ناهار از کالسکه افتادند. شقیقه شان به سنگ جدول خورد و مثل یک بچه، یک طفل کوچک فوراً فوت فرمودند. مطابق شناسنامه هفتاد و سه سال شان بود. صورت شان سرخ و موهاشان همه سفید و عطرزده بود و همه اش می خندیدند، مثل یک بچه مدام می خندیدند. همان وقت پیوتر زاخاریچ یادشان آمد و گفتند: 'تو بودی که مرگ شان را پیش بینی کردی!'»

پرنس برخاست. لیبدف از اینکه پرنس به این زودی برخاست، تعجب کرد و حتی هاج و واج ماند.

لیبدف با وجود رفتار چاکرانه اش به خود جسارت داد و گفت: «شما دیگر علاقه ای به این مطالب ندارید، قربان؟ هه هه!»

پرنس ابرو در هم کشید و گفت: «راستش اینست که حال من زیاد خوب نیست. سرم درد می کند. لابد مال خستگی سفر است.»

لیبدف با کم رویی گفت: «شاید بهتر باشد بروید ییلاق.»

پرنس در فکر رفت و ایستاد.

«من خودم هم سه روز دیگر همه برو بچه هایم را می برم ییلاق. برای سلامت کوچولو خیلی لازم است. از این گذشته اینجا را هم باید تعمیر کرد. من هم می روم به پاوئوسک.»

پرنس ناگهان پرسید: «چطور؟ شما هم می‌روید به پاولوسک؟ چه خبر است؟ اینجا همه می‌روند به پاولوسک! شما هم آنجا ویلا دارید؟»

«همه که خیر قربان! ولی ایوان پتروویچ پتیتسین یکی از ویلاهایی را که ارزان برایش تمام شده بود به من فروخت. هم ویلای خوبی است هم مرتفع است و هم باصفا و پُر‌دار و درخت و هم ارزان. از این‌ها گذشته رفتن به بیلاق اسباب تشخّص است. در پاولوسک ارکستر و موسیقی هم هست. اینست که همه آن‌هایی که سرشان به تن‌شان می‌ارزد می‌روند آنجا! البته من خودم در خانه سرایدار می‌مانم و عمارت اصلی را می‌دهم به...»

«اجاره داده‌اید؟»

«نه... هنوز قطعی نشده قربان!»

پرنس ناگهان پیشنهاد کرد: «پس اگر هنوز قطعی نشده بدهیدش به من!»

ظاهراً لیبدف هم قصدی جز این نداشت. این فکری بود که سه دقیقه پیش به ذهنش رسیده بود. گرچه دیگر مستأجری برای خانه‌اش نمی‌جست. شخصی ویلایش را دیده و پسندیده و گفته بود که شاید آن را اجاره کند. اما لیبدف یقین داشت که ویلایش را نه 'شاید' بلکه حتماً اجاره خواهد کرد. اما اکنون ناگهان فکر تازه‌ای از سرش گذشته بود که به حساب خودش بسیار سودآور بود و این فکر آن بود که ابهام تقاضای مشتری را مغتنم بشمارد و ویلایش را به پرنس اجاره بدهد. 'ناگهان هنگامه‌ای پردامنه و صورت تازه‌ای که کارها اختیار می‌کرد' پیش چشم خیالش مجسم شد. این بود که با پیشنهاد پرنس چیزی نمانده بود که از خوشحالی به رقص آید. به‌طوری که وقتی پرنس به صراحت از اجاره‌بهای ویلایش جويا شد، دستی افشاند و گفت: «هر جور میل شماست، اگر بخواهید تحقیق می‌کنم. در همه حال شما ضرر نخواهید کرد.»

هر دو داشتند از باغچه بیرون می‌رفتند.

لیبدف، در کنار پرنس از خوشحالی به خود پیچان آهسته و زیر لب گفت:

«می‌خواستم... می‌خواستم... اگر مایل باشید... حضرت پرنس، مطلب خیلی جالبی را در رابطه با همین موضوع خدمت‌تان عرض کنم.»
پرنس اندکی ایستاد.

«می‌دانید حضرت پرنس، دریا الکسی یونا هم در پاولوسک یک ویلا دارد.»
«خوب، بعد؟»

«و خانمی که اسمش را نمی‌برم دوست اوست و ظاهراً خیال دارد در پاولوسک زیاد به دیدنش برود و از این کار منظوری دارد.»
«خوب، بعد؟»

«آگلایا ایوانوونا...»

پرنس، که گفتی دلش به هم خورده است، حرف او را برید: «آه، بس کنید دیگر لییدف...» مثل این بود که بر جای دردناکی از بدنش دست گذاشته باشند. «... این‌ها هم ابداً آن جوری که خیال می‌کنید نیست! عوض این حرف‌ها بگویید کی به آنجا می‌روید. من هر چه زودتر بروم برایم بهتر است. چون الان در مهمانخانه هستم.»

همین‌طور صحبت‌کنان از باغچه بیرون رفتند و بی‌آنکه به اتاق برگردند، از حیاط گذشتند و به دروازه نرده‌ای نزدیک شدند.

لییدف فکری کرد و ناگهان گفت: «خوب، بهتر اینست که مهمانخانه را بگذارید و همین امروز یک راست تشریف بیاورید اینجا. پس فردا همه با هم می‌رویم به پاولوسک.»

پرنس فکری کرد و گفت: «تا ببینم!» و از دروازه بیرون رفت.

لییدف با نگاه بدرقه‌اش کرد. پرتی حواس پرنس توجه‌اش را جلب کرده بود. زیرا وقتی می‌رفت حتی فراموش کرده بود خداحافظی کند و حتی سری به او تکان نداده بود و این حال با رفتار مؤدبانه و توجه‌ای که لییدف در پرنس سراغ داشت منافات داشت.

نزدیک ظهر بود. پرنس می‌دانست که این وقت روز در خانه شهری پپانچین‌ها فقط ممکن است ژنرال را پیدا کند، که به علت کارش در شهر مانده است. تازه آن هم احتمالش چندان زیاد نبود. به فکرش رسید که ژنرال ممکن است او را بپذیرد و فوراً با خود به پاولوسک برود. ولی او خیلی میل داشت که قبل از رفتن به پاولوسک کسی را ببیند. تصمیم گرفت که خانه‌ای را که این قدر دلش می‌خواست سری به آن بزند پیدا کند. هر چند ممکن بود با این کار دیر به منزل پپانچین برسد و ژنرال برود و رفتن او به پاولوسک به روز بعد بماند.

البته رفتن به این خانه برای او از یک نظر بی‌مبالاتی بود به همین سبب قدمش پیش نمی‌رفت و مردد بود. از نشانی خانه همین قدر می‌دانست که در خیابان گاراخوویا^۱ در نزدیکی تقاطع با خیابان سادوویا^۲ قرار دارد و به این خیال می‌رفت که ضمن راه سر فرصت تصمیم قطعی خود را بگیرد.

به تقاطع دو خیابان که نزدیک شد از هیجان غیرعادی خود تعجب کرد. هیچ انتظار نداشت که قلبش از شدت تپش این جور درد بگیرد. عمارتی دید که شاید

1. Gorokhovaya

2. Sadovaya

به علت هیأت خاصش از دور توجه او را به خود جلب می‌کرد و بعدها به خاطر آورد که به دیدن آن با خود گفته بود: «حتماً همین است!» و با کنجکاوی بی‌سابقه‌ای رفت تا ببیند حدسش درست بوده است یا نه! احساس می‌کرد که اگر حدسش درست بوده باشد اصلاً خوشحال نخواهد شد. عمارت بزرگی بود سه طبقه و غم‌انگیز به رنگ سبزی چرک که هیچ نظم و ظرافتی در معماری آن دیده نمی‌شد. چند عمارتی نظیر همین، که در اواخر قرن گذشته ساخته شده بود، تک و توک، در خیابان‌های همین ناحیه پترزبورگ (که همه چیز به سرعت عوض می‌شود) به همان صورت قدیمی باقی مانده بود. این بناها بسیار محکم ساخته شده بودند، با دیوارهای ضخیم و بسیار کم‌پنجره. پنجره‌های طبقه پایین اغلب نرده یا شبکه‌ای داشت. این طبقه پایین اغلب یک دکان صراف‌ی بود و صرافان آن‌ها اغلب از اختگان^۱ بودند و در طبقات بالای همان ساختمان‌ها آپارتمانی اجاره کرده بودند. در صورت ظاهر و کیفیت داخل این عمارت‌ها خشکی و عبوسی خاصی محسوس است، یک جور نامهربانی، انگاری می‌خواهند همه چیز خود را در گوشه و کنار پنهان کنند. ولی مشکل می‌شد توضیح داد که چطور همان صورت بیرون این عمارت‌ها از دور این احساس را در بیننده القا می‌کند. البته ترکیب خطوط به صورت یک طرح معماری راز خاص خود را دارد. ساکنان این خانه‌ها تقریباً فقط بازاری و تاجر بودند. پرنس پیش رفت و به پلاک روی دروازه خانه نگاهی انداخت و خواند: راگوژین، شهروند ممتاز و شریف خلف^۲ پرنس بعد از خواندن پلاک دیگر تردید نکرد و در شیشه‌دار را باز کرد و وارد شد و در پشت سرش با صدا به هم خورد. پرنس از پلکان بزرگ به طبقه دوم بالا رفت. پلکانی بود تاریک، سنگی و خالی از ظرافت و دیوارهایش قرمز رنگ شده بود. او می‌دانست که راگوژین به اتفاق مادر و برادرش تمامی طبقه دوم این

۱. این‌ها پیروان یک فرقه مذهبی بودند که در اواخر قرن هجدهم در روسیه پیدا شد و مؤمنان وابسته به آن برای مبارزه با شهوات خود را اخته می‌کردند - م.

۲. یعنی این عنوان شرافت شهروندی ممتاز در خانواده‌اش موروثی خواهد بود - م.

عمارت ملال‌انگیز را اشغال کرده‌اند. کسی که در را به روی پرنس گشود بی‌آنکه برود و آمدن او را به صاحب‌خانه خبر بدهد او را هدایت کرد و مدتی راه برد. آن‌ها از سالن بزرگی گذشتند که دیوارهای آن مرمرنما رنگ شده بود و کف پوشی از چوب بلوط داشت با مبل‌هایی یغور و سنگین، چنان‌که در سال‌های بیست^۱ معمول بود. بعد از این سالن از حجره‌های کوچکی نیز گذشتند، راهی پیچ در پیچ و شکن در شکن! دو سه پله بالا رفتند و مسافتی بعد به همین اندازه پایین آمدند و عاقبت پشت دری ایستادند و بر آن کوفتند. پارفیون راگوژین خود در را باز کرد. وقتی چشمش به پرنس افتاد رنگش چنان پرید و چنان بر جا خشک شد که مدتی مثل مجسمه‌ای سنگی بی‌حرکت ماند و با نگاهی از وحشت خیره مانده به او می‌نگریست و لب‌هایش به لب‌خندی بهت‌زده تابیده بود، مثل این بود که آمدن پرنس را به دیدن خود چیز ناممکنی می‌شمرد که به معجزه می‌مانست. پرنس گرچه انتظار برخوردی از این نوع را داشت، تعجب کرد. عاقبت ناراحت شد و گفت: «پارفیون، شاید آمدنم کار نابجایی بوده برمی‌گردم!»

پارفیون عاقبت به خود آمد و گفت: «نه، نه، ابداً نابجا نبوده، ابداً! خواهش می‌کنم بیا تو!»

آن‌ها با هم خودمانی شده بودند و به هم «تو» می‌گفتند. در مسکو که بودند اغلب یک‌دیگر را می‌دیدند و هر بار مدت زیادی با هم می‌ماندند. حتی دقایقی را با هم گذرانده بودند که اثری بسیار عمیق و ماندنی بر دل‌هاشان گذاشته بود. حالا بیش از سه ماه بود که یک‌دیگر را ندیده بودند.

رنگش پریده بود و رعشه‌هایی ریز و گذرا چهره‌اش را آرام نمی‌گذاشت. هرچند مهمان را خود دعوت کرده بود که به خانه وارد شود ولی همچنان سخت پریشان بود. ضمن اینکه پرنس را جلو انداخته به سمت یک صندلی راحتی می‌برد تا او را در آن بنشانند پرنس از سر اتفاق روی به سوی او گرداند و به دیدن

نگاه عجیب و آتشین او در جا خشک شد. این نگاه چیزی را به یادش می‌آورد. چیزی را که تازه دیده بود و بر او سنگینی کرده و بار غمی بر دلش نهاده بود. نشست و بی حرکت ایستاده ماند و مدتی راست در چشمان راگوژین خیره شد. این چشم‌ها گفתי لحظه‌ای با برق تندتری درخشید. عاقبت راگوژین لب‌خندی زد اما بعد کمی خجالت کشید و گفתי دستپاچه شد. زیر لب گفت: «چرا این جور در چشمان من زل زدی؟ بنشین!»

پرنس نشست و گفت: «پارفیون، راست بگو، تو می‌دانستی که من امروز به پترزبورگ می‌آیم یا نه؟»

«فکر می‌کردم که می‌آیی و می‌بینی که اشتباه نمی‌کردم.» و بعد با لب‌خند زهراگینی افزود: «ولی از کجا می‌توانستم بدانم که امروز می‌آیی؟» شور گزنده گفتار و تندى لحن سؤالی که در جواب او کرده بود بر حیرت پرنس افزود.

پرنس به آرامی گفت: «حالا فرض کنیم می‌دانستی امروز می‌آیم، چرا این جور عصبانی شدی؟»

«آخر نفهمیدم چرا این سؤال را کردی.»

«وقتی از واگن پیاده می‌شدم به نظرم آمد که یک جفت چشم، درست همین‌طور که تو الان از عقب به من نگاه می‌کردی در چشمان من زل زده‌اند.» راگوژین با بدگمانی زیر لب گفت: «عجب! چشم کی؟ کی بود که نگاه می‌کردی؟» پرنس به نظرش رسید که راگوژین از حرف او لرزیده بود.

«نمی‌دانم، توی جمعیت بود. تشخیص ندادم. حتی به نظرم می‌رسد که وهم بوده. تازگی‌ها خیلی پیش می‌آید که چیزهایی به نظرم می‌رسد که انگاری واهی است. می‌دانی برادر، پارفیون، احساس می‌کنم که تقریباً همان حالت‌هایی را دارم که پنج شش سال پیش داشتم، یعنی همان وقت‌ها که هنوز غش می‌کردم.»

پارفیون زیر لب گفت: «نمی‌دانم، شاید همین جور که می‌گویی خیالات به

لبخند مهرآمیزی که در این لحظه بر چهره‌اش آمد زورکی بود و با حالت سیمایش سازگاری نداشت. مثل این بود که در این لبخند چیزی شکسته است و او هر چه می‌کند موفق نمی‌شود آن را بچسباند و به صورت طبیعی بازش گرداند. پرسید: «خوب، خیال داری باز برگردی خارج؟» و بعد ناگهان افزود: «یادت هست، همین پائیز بود که من و تو با قطاری که از پسکوف می‌آمد برمی‌گشتیم به پترزبورگ؟ من می‌آمدم اینجا سر خانه و زندگی خودم و تو... با آن شنلت و گترهای پایت نمی‌دانستی کجا بروی! یادت می‌آید؟»

راگوژین این را که می‌گفت ناگهان به خنده افتاد. و این بار در خنده‌اش خصومتی آشکار محسوس بود و انگاری خوشحال بود که می‌تواند کینه‌اش را به طریقی بیرون بریزد.

پرنس نگاهی به اطراف خود انداخت و پرسید: «تو اینجا ماندنی شدی؟»
 «خوب، معلومست، خانه‌ام اینجااست. می‌خواستی کجا ماندنی بشوم؟»
 «خیلی وقت است که هم را ندیده‌ایم. من درباره‌ تو چیزهایی شنیده‌ام که اصلاً با تو سازگار نیست.»

راگوژین به خشکی گفت: «خوب، مردم خیلی حرف‌ها می‌زنند، جلو زبان‌شان را که نمی‌شود گرفت!»

«ولی خوب، تو دار و دست‌ها را مرخص کردی و در خانه پدریت نشسته‌ای و دست از شیطنت برداشته‌ای. این‌ها همه خیلی خوبست! این خانه مال تو است یا مال همه‌تان؟»

«خانه مال مادرم است. اتاقش آن طرف راهرو است.»

«برادرت کجاست؟»

«آپارتمان برادرم سمیون سمیونوویچ همین جاست ولی از ما جداست.»

«زن و بچه دارد؟»

«زنش مرده، بیوه است. حالا چی شده از من استنطاق می‌کنی؟»

پرنس نگاهی کرد و جوابی نداد. ناگهان در فکر رفته و گفتی سؤال رفیقش را اصلاً نشنیده بود.

راگوژین اصرار نکرد و منتظر ماند. مدتی هر دو ساکت شدند.

پرنس گفت: «الان که می آمدم خانهات را از صد قدمی شناختم.»
«از کجا شناختیش؟»

«اصلاً نمی دانم. صورت ظاهر این خانه به خانوادهات می ماند. با زندگی خانوادهٔ راگوژین قرابت خاصی دارد. ولی اگر بپرسی چه جور قرابتی ممکن است وجود داشته باشد اصلاً نمی توانم توضیحی بدهم. البته این ها همه خیال است، سرسام است. حتی از اینکه این جور ناراحت شدم وحشت دارم. پیش از این ها فکر نمی کردم که خانهات این جور باشد، ولی همین که چشمم به آن افتاد فوراً با خودم گفتم خانه اش باید این جور باشد.»

راگوژین که از افکار ناواضح پرنس درست سر در نمی آورد خندهٔ مبهمی کرد و گفت: «عجب!» و بعد گفت: «این خانه را پدر بزرگم ساخته. اول همیشه اخته ها در آن می نشستند. اسم شان خلودیاکف^۱ است. هنوز هم اینجا مستأجرند.»
پرنس نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «چه تاریک است! تو چطور اینجا توی تاریکی نشسته ای؟»

اتاق وسیعی بود و سقف بلندی داشت. تاریک و دلگیر بود و پر از مبل، بیشتر میز تحریر و میز کار و اشکاف های پر از دفاتر حساب و پرونده های گوناگون. یک کاناپهٔ پهن چرمین سرخ رنگ هم بود که ظاهراً راگوژین روی آن می خوابید. پرنس روی میزی که راگوژین او را پشت آن نشانده بود چند کتاب دید. یکی از آن ها، تاریخ سالوویف^۲ باز بود و نشانه ای لای آن. چند تابلو رنگ روغن، در قاب های اکلیلی طلانما روی دیوارها آویخته بود. همه دوده گرفته و

1. Khloudyakov

2. Soloviev

سیاه، چنان‌که بسیار مشکل می‌شد تصاویر آن‌ها را تشخیص داد. یک تابلو قدی توجه پرنس را به خود جلب کرد. تصویر تمام‌قد مردی بود پنجاه ساله، که یک سرداری با بُرش آلمانی ولی بلنددامن به تن داشت و دو مدال بر گردن آویخته بود... زنج‌ریش تُنک و سفید و کوتاهی چانه‌اش را می‌آراست و صورت زردنبویش پُرچین و چروک بود و نگاه دردمند چشمانش حکایت از بدگمانی و تزویر می‌کرد.

پرنس پرسید: «این حتماً پدرت است، نه؟»

راگوژین با نیش‌خند ناخوشایندی گفت: «چرا، خودش است!» و مثل این بود که خود را آماده می‌کند که فوراً و بی‌ملاحظه مرحوم پدرش را به باد ریش‌خند بگیرد.

«ببینم، از کهن‌کیشان^۱ که نبود؟»

«نه، کلیسا می‌رفت ولی خوب، راستش عقیده داشت که آیین کهن درست‌ترست. به اخته‌ها هم خیلی احترام می‌گذاشت. اتاق کارش همین‌جا بود ولی تو چرا پرسیدی که کهن‌کیش بود یا نه؟»
«عروسی‌ات در همین اتاق خواهد بود؟»

راگوژین از این پرسش نامنتظر تقریباً یک‌ه‌خورد و جواب داد: «همین‌جا!»
«به همین زودی‌ها؟»

«خودت که می‌دانی، مگر دست من است؟»

«پارفیون، من با تو هیچ دشمنی ندارم و هیچ جور نمی‌خواهم اسباب زحمت یا مانع راحت بشوم. همان حرفی را که پیش از این یک بار، در لحظه‌ای تقریباً شبیه به حالا زدم تکرار می‌کنم. خودت می‌دانی که وقتی مسکو بودیم و عروسی داشت صورت می‌گرفت هم مانع نشدم. بار اول ناستاسیا فیلیپوونا

۱. جنبشی مذهبی بود در روسیه در اواسط قرن هفدهم که با تعلیمات بطریق نیکون در اصلاح آیین مسیحی مخالف بود و طرفدار حفظ آیین کهن‌کلیسا بود - م.

خودش به من پناه آورد. تقریباً می‌شود گفت از سر عقد، از پیش کشیش به من پناه آورد و خواست که از دست تو 'نجاتش' بدهم. این عین حرف اوست که برایت تکرار کردم. بعد از پیش من هم فرار کرد. تو دوباره پیدایش کردی و باز برای عقد به کلیسایش بردی. حالا شنیده‌ام که دوباره از دست فرار کرده و آمده اینجا! این حقیقت دارد؟ این اطلاع را لیبدف به من داد و من به همین دلیل آمدم پیش‌ت. دیروز در قطار اول بار شنیدم که باز با هم کنار آمده‌اید. این حرف را یکی از رفقای قدیم خودت به من زد. اسمش را هم اگر بخواهی می‌گویم. زالیوژف بود! قصد من از آمدن به پترزبورگ این بود که راضی‌اش کنم که برای معالجه به خارج برود. حالش جسماً و روحاً خیلی بد است. مخصوصاً مشاعرش پریشان است. به عقیده من احتیاج زیادی به پرستاری دارد. من خیال ندارم همراهش به خارج بروم. می‌خواستم ترتیب کار را بی حضور خودم بدهم. این که به تو می‌گویم عین حقیقت است. اما اگر حقیقتاً راست است که کار شما باز سرگرفته من دیگر خودم را به او نشان نمی‌دهم و پیش تو هم دیگر هرگز نمی‌آیم. تو خودت خوب می‌دانی که من قصد فریب‌دادنت را ندارم. همیشه با تو صریح بوده‌ام و راست گفته‌ام. هرگز از تو پنهان نکرده‌ام که در این مورد چه فکر می‌کنم و همیشه گفته‌ام که ازدواج با تو برای او به منزله بدبختی حتمی اوست. این ازدواج اسباب بیچارگی تو هم خواهد شد... و شاید برای تو بدتر از او بشود. اگر ازدواج‌تان سر نگیرد و باز از هم جدا شوید خیلی خوشحال می‌شوم اما قصد ندارم که خودم کاری کنم که ازدواج‌تان به هم بخورد. اینست که خیالت آسوده باشد و به من بدگمان نباش. خودت می‌دانی، من هیچ وقت، حتی وقتی از تو گریخت و به من پناه آورد برای تو رقیب 'جدی' نبودم. الان می‌خندیدی. می‌دانم به چه خندیدی! ما جدا از هم زندگی می‌کردیم. حتی در دو شهر! و تو می‌دانی که 'راست می‌گویم'. من پیش از این هم به تو گفته بودم که 'دل‌بستگی من به او عشق نیست، من از روی دلسوزی به او محبت می‌کنم.' گمان می‌کنم که این بیان مسأله

را به دقت روشن می‌کند. تو آن وقت‌ها می‌گفتی که این حرف مرا می‌فهمی. آیا راستی راستی فهمیده بودی؟ نگاهت یک پارچه کینه است. من آمدم اینجا خیالت را راحت کنم، چون تو هم برای من خیلی عزیزی! خیلی دوست دارم، پارفیون! ولی حالا دیگر می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم! خداحافظ!»

پرنس از جا برخاست.

پارفیون، همان‌طور نشسته، و سر بر کف دستِ راست نهاده آهسته گفت:

«یک خرده دیگر پهلوی من بمان. خیلی وقت است ندیده‌امت.»

پرنس نشست. هر دو باز مدتی ساکت ماندند.

«لی‌و نیکلایوویچ، وقتی تو پهلویم نیستی کینه‌ات در دلم می‌جوشد. فوراً در این سه ماهی که تو را نمی‌دیدم هر دقیقه به تو کینه داشتم. خدا شاهدست راست می‌گویم! همه‌اش دلم می‌خواست بگیرم و زهری، چیزی به خوردت بدهم. باور کن! اما حالا یک ربع ساعت نیست که جلو من نشسته‌ای و کینه‌ات برطرف شده و باز مثل سابق دوست دارم. بنشین پهلوی من. کجا می‌خواهی بروی؟»

پرنس دوستانه خندید و جواب داد: «وقتی با تو هستم حرفم را باور می‌کنی و همین که دور می‌شوم اعتمادت به من سلب می‌شود و باز به من بدگمان می‌شوی. به پدرت رفته‌ای!» با این خنده سعی می‌کرد هیجان خود را پنهان کند.

«وقتی با تو هستم صدايت با دلم حرف می‌زند. و می‌فهمم که ممکن نیست کسی من و تو را با هم برابر بداند. من و تو...»

پرنس تعجب کرد و پرسید: «چرا این را اضافه کردی؟ و بین که باز عصبانی شدی!»

راگوژین جواب داد: «دست خودم که نیست برادر! عقیده‌ما را که نمی‌پرسند. ما را این جور ساخته‌اند. دوست داشتن‌مان هم با هم شباهتی ندارد.» و بعد از مکثی به نرمی ادامه داد: «هیچ چیزمان به هم نمی‌ماند. تو خودت می‌گویی

علاقات به او از دلسوزی است. ولی من دلم اصلاً برایش نمی‌سوزد. او هم از من بیش از همه چیز نفرت دارد. حالا هر شب خوابش را می‌بینم. و همیشه با مرد دیگری است و به ریش من می‌خندد. بله، برادر، این‌طور است. با من می‌رود جلو کشیش، ولی فراموشم می‌کند. چیزی که به سرش نمی‌رسد فکر من است. درست عین کفشش که عوض می‌کند و فکرش را نمی‌کند. باور می‌کنی پنج روز است که ندیده‌امش؟ چرا؟ چون جرأت ندارم سروقتش بروم. اگر بروم می‌پرسد: 'آمدی چه کنی؟' نمی‌دانی چقدر خفتم داده؟»

«خفت؟ چطور؟»

«می‌خواهی بگویی نمی‌دانی؟ جلو کشیش بودیم که از من فرار کرد و پیش تو آمد. خودت الان حرفش را می‌زدی!»

«یعنی خیال می‌کنی که با من...؟»

«خوب تو هیچ، در همان مسکو، مگر با آن افسره، زیمتیوژنیکف^۱ نرفت و آبروی مرا نریخت؟ من حتم دارم که بی‌آبرویم کرده، آن هم بعد از آنکه خودش تاریخ عقدمان را معین کرده بود.»

پرنس با هیجان گفت: «وای، چطور ممکن است؟»

راگوژین با اطمینان تأکید کرد که «من اطمینان دارم. می‌گویی او از این جور زن‌ها نیست؟ هان؟ اصلاً بحث ندارد. این حرف‌ها همه درِ وری است. بله، با تو این جور نیست. شاید خودش هم از این جور کثافتکاری‌ها دلش به هم بخورد. ولی با من که هست درست همین جور است که گفتم. هیچ حرفی هم ندارد. با من طوری رفتار می‌کند که انگاری من یک تکه آشغال^۲، همان افسر مشت‌زن، این کلک را زد که به ریش من بخندد و مرا بچزاند. من اطمینان دارم... تو هنوز نمی‌دانی مسکو که بودیم چه بازی‌ها سر من درمی‌آورد و من چه جور پول پیش پایش می‌ریختم و...»

1. Zyemtyoujnikov

2. Keller

پرنس با وحشت پرسید: «با این اوصاف... چطور می‌خواهی با او ازدواج کنی؟... و چطور با او زندگی خواهی کرد؟»

راگوژین نگاه آتشین و هولناکی به او کرد و هیچ نگفت.

بعد از اندکی سکوت ادامه داد: «امروز پنج روز است که سروقتش نرفته‌ام. همه‌اش می‌ترسم که از خانه‌اش بیرونم بیندازد. می‌گوید: 'من هنوز خانم خودم هستم. اگر دلم بخواهد بیرون می‌اندازم و خودم می‌روم خارج.' (این را که می‌گفت نگاه معنی‌داری در چشمان پرنس انداخت و با لحن جمله‌معتراضه گفت: این موضوع سفر به خارج را خودش به من گفت!) البته بعضی وقت‌ها این را می‌گوید تا مرا بترساند و همه‌اش، نمی‌دانم به چه چیز من می‌خندد و مسخره‌ام می‌کند و بعضی وقت‌ها راستی راستی عبوس است و اخم‌هایش را در هم می‌کند و لب از لب بر نمی‌دارد و من از همیش می‌ترسم. چند روز پیش با خودم می‌گفتم که دیگر دست خالی به دیدنش نمی‌روم. ولی از هل و گلی که برده بودم خنده‌اش گرفت و بعد عصبانی شد. یک شالی برایش برده بودم که شاید نظیرش را ندیده بود، هر چند پیش از این‌ها در ناز و نعمت زندگی کرده. ولی شال را بخشید به کلفتش کاتکا و من جرأت نکردم از عقد و این جور چیزها حرفی بزنم. آخر من چه جور نامزدی هستم که جرأت نمی‌کنم به دیدنش بروم؟ اینست که در خانه می‌نشینم و هر وقت حوصله‌ام تنگ شد می‌روم طرف‌های خانه‌اش و خودم را میان مردم گم و گور می‌کنم و آن دور و بر می‌گردم یا یک گوشه قایم می‌شوم. چند روز پیش تا نزدیک صبح مثل نگهبان دم در خانه‌اش کشیک کشیدم. خیال کرده بودم که چیزی دیده‌ام. انگار مرا دید. از پنجره نگاهی کرد و گفت: 'اگر دیده بودی که به تو خیانت می‌کنم چه می‌کردی؟' من تحمل‌م تمام شد و گفتم: 'خودت می‌دانی.'»

پرنس پرسید: «چه می‌داند؟»

راگوژین با خنده‌ای تلخ جواب داد: «مسکو که بودیم هر قدر هم مواظب

بودم نتوانستم مجش را با کسی بگیرم. یک بار بش گفتم: 'تو به من قول دادی که زنم بشوی. می خواهی وارد یک خانواده محترم و آبرودار بشوی. ولی می دانی حالا کی هستی؟ تو همین هستی که خودت می دانی.'»

«واقعاً این را گفتی؟»

«بله!»

«خوب، بعد؟»

«به من گفت 'من تو را شاید به نوکری هم قبول نکنم، چه رسد به این که زنت بشوم.' این حرفی بود که به من زد. من گفتم: 'پس اگر این طور است من از اینجا تکان نمی خورم. همین و همین!' و او درآمد که 'خوب، من هم الان کلر را صدا می کنم تا از این در بیندازدت بیرون.' این را که گفت افتادم رویش و آن قدر زدمش که تمام بدنش کبود شد.»

پرنس تکانی خورد و با هیجان گفت: «وای، چه می گویی؟»

راگوژین آهسته، با چشمانی که شعله می کشید، تأکید کرد: «عین حقیقت است. یک شبانه روز و نیم چشم بر هم نگذاشتم. نه یک لقمه نان خوردم نه یک جرعه آب از گلویم پایین رفت. از اتاقش بیرون نرفتم و پیش پایش زانو زده بودم و می گفتم: 'اگر بمیرم تا نبخشی از اینجا بیرون نمی روم. اگر به زور بیرونم کنی خودم را می کشم. در رودخانه می اندازم. مگر حالا دیگر می توانم بی تو زندگی کنم؟' آن روز تا شب مثل دیوانه ها بود. گاه گریه می کرد، گاه با کارد به جانم می افتاد، گاه فحش می داد. زالیوژف و کلر و زیمتیوژنیکف و دیگران را گفت: 'بیایند و مرا نشان شان می داد و بد و بیراه می گفت و خفتم می داد و عاقبت گفت: 'بیایید، آقایان دسته جمعی برویم تئاتر. این که نمی خواهد برود، بگذارید آن قدر اینجا بنشیند که زیرش علف سبز شود. من که وظیفه ندارم اینجا بمانم! پارفیون سمیونوویچ، برای تان چای می آورند. امروز از قرار معلوم هیچ نخورده اید.' شب تنها از تئاتر برگشت و گفت: 'همه شان ترسو و رذل اند. از تو می ترسند و

می خواهند مرا هم از تو بترسانند. می گویند او به این سادگی دست بردار نیست و نمی رود. می ترسیم سرتان را ببرد. ولی من، وقتی رفتم بخوابم در اتاق را پشت خودم نمی بندم، تا تو ببینی که ازت نمی ترسم. چای خوردی؟' گفتم: 'نه، و نمی خورم.' گفت: 'خیلی دلت خواسته باشد! نخور، به جهنم! اما این بازی ها اصلاً به تو نمی آید.' و همان طور که گفته بود در را روی خود بست. صبح بیرون آمد و خندید که 'تو پاک دیوانه شده ای! آخر از گرسنگی می میری!' گفتم: 'بیخش مرا!' گفت: 'نمی خواهم بیخشم. زنت هم نمی شوم. والسلام! بینم، تو راستی راستی تا صبح همین طوری روی این صندلی نشسته ماندی؟ اصلاً خوابیدی؟' گفتم: 'نه نخوابیدم.' گفت: 'جداً چه باشعوری! چای هم نمی خواهی و غذا هم نمی خوری؟' گفتم که نمی خورم. بیخش مرا! گفت: 'وای، این بازی ها اصلاً به تو نمی آید! اگر می دانستی، عین کاکا سیاهی که اسمش را بگذارند کافور! نکنند خیال کرده ای که با این کارهایت مرا می ترسانی! خیال کرده ای که اگر اینجا گرسنه بنشینم من از غصه دق می کنم؟ وای وای، تماشا کن از ترس دارم قبض روح می شوم!' عصبانی شد، اما زیاد طول نکشید و باز شروع کرد سر به سرم گذاشتن و اذیت کردن و من حیرت کردم از اینکه دیدم دیگر عصبانی نیست، حال آنکه خیلی کینه ای ست. با دیگران کینه اش را به این زودی ها فراموش نمی کند. آن وقت این فکر به سرم زد که مرا حتی قابل کینه نمی داند. و این حقیقت دارد. از من پرسید: 'تو پاپ می دانی کیست؟ همان که دربارش در رم است.' گفتم: 'یک چیزهایی شنیده ام.' گفت: 'تو، پارفیون سمیونوویچ، تاریخ عمومی نخوانده ای؟' گفتم: 'من هیچ چیزی نخوانده ام.' گفت: 'من یک کتاب می دهم بخوانی. یک زمانی یک پاپی بود که کلاهش با یک امپراتوری در هم رفته بود. این امپراتور سه روز تمام پابرهنه جلو کاخ پاپ زانو زد و نه چیزی خورد و نه یک جرعه آب نوشید تا مگر پاپ از سر تقصیرش بگذرد. فکرش را می توانی بکنی که این امپراتور در این سه روزی که جلو کاخ زانو زده بود چه فکرهایی در سر خود

زیر و رو می‌کرد و چه قسم‌ها می‌خورد؟ حالا صبر کن خودم قصه‌اش را برایت می‌خوانم. به یک جست از جا برخاست و کتابی آورد و گفت: 'این کتاب شعر است.' و خود شروع کرد شعرها را برای من خواندن و شعرها شرح آن بود که چطور آن امپراتور در این سه روز پیش خود سوگند می‌خورد و نذر و نیاز می‌کرد که انتقام خود را از پاپ بستاند. بعد گفت: 'حالا بگو ببینم، پارفیون سمیونوویچ، از این قصه خوشت نیامد؟' من گفتم: 'این چیزهایی که تو خواندی خیلی حقیقت دارد!' 'آها، می‌بینی، خودت می‌گویی خیلی حقیقت دارد. یعنی خودت هم چه بسا قسم می‌خوری که وقتی زنت شدم این بازی‌ها همه را به یاد بیاوری و تلافی کنی. آن وقت نوبت کیف کردن خودت می‌رسد.' گفتم: 'نمی‌دانم، شاید هم راست بگویی.' 'چطور نمی‌دانی؟' گفتم: 'همین طوری! من حالا اصلاً در بند این حرف‌ها نیستم!' 'پس در بند چه هستی؟ همین حالا چه فکری در سرت داری؟' 'فکر می‌کنم که حالا از جا بلند می‌شوی و از پهلوی من می‌گذری و من با نگاه دنبالت می‌کنم و خش‌خش پیرهن‌ت را می‌شنوم و قلبم می‌خواهد از حرکت بیفتد و وقتی از اتاق بیرون می‌روی من حرف‌هایت را یکی یکی به یاد می‌آورم و لحن صدایت را و هر چه گفته‌ای. دیشب هم به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم و همه‌اش گوش تیز کرده بودم و صدای نفس کشیدن‌ت را در خواب می‌شنیدم و صدای غلت زدن‌ت را، چون چند بار پهلوی به پهلوی شدی.' و او خندید که 'بله، ولی لابد به یاد این نیفتادی که چه جور مرا کتک زدی! هیچ به این فکر کردی؟' شاید هم کردم، نمی‌دانم. 'خوب، حالا اگر نبخشمت و زنت نشوم چه می‌کنی؟' گفتم: 'خودم را می‌اندازم توی رودخانه.' شاید هم قبل از این کار مرا بکشی! این را گفت و به فکر فرو رفت. بعد اوقاتش تلخ شد و از اتاق بیرون رفت. یک ساعت بعد که برگشت خیلی عبوس بود. گفت: 'پارفیون سمیونوویچ، من زنت می‌شوم، اما نه برای اینکه ازت می‌ترسم، برای اینکه دیگر از زندگی دست شسته‌ام. پس بهتر همین است!' بعد افزود: 'حالا بیا بنشین، برایت غذا می‌آورند. این را هم

بدان که اگر زنت بشوم برایت زن باوفایی خواهم بود. از این بابت شکی نداشته باش و خیالت راحت باشد، بعد از مکثی باز ادامه داد: 'خوب، هر چه باشد تو نوکر صفت نیستی! اول خیال می‌کردم که ذاتاً نوکری! بعد تاریخ ازدواج‌مان را معین کرد ولی یک هفته بعد فرار کرد و آمد اینجا پیش لیبدف. وقتی من آمدم اینجا به من گفت: 'من ابداً از قولی که به تو داده‌ام برنمی‌گردم. فقط دلم می‌خواهد باز هم صبر کنم. هر قدر که بخواهم! چون من هنوز خانم خودم هستم. تو هم اگر مرا می‌خواهی باید صبر داشته باشی! 'وضع ما حالا این جور است. حالا تو بگو، لی‌یو نیکلایوویچ، تو چه فکر می‌کنی؟'

پرنس افسرده در او نگرست و در جواب او پرسید: «خودت چه فکر می‌کنی؟»

راگوژین با دو دلی گفت: «مگر من اصلاً می‌توانم فکر بکنم؟» می‌خواست باز چیزی بگوید ولی در نومییدی سیاهی خاموش ماند.

پرنس دوباره برخاست تا برود و به نرمی، غرقه در خیال، گفتی در جواب فکری پنهان و بر زبان نیامده گفت: «با این همه نمی‌خواهم مانع راحت بشوم.» راگوژین ناگهان به هیجان آمد و برقی در چشمانش درخشید و گفت: «می‌دانی، می‌خواهم چه بگویم؟ نمی‌فهمم چطور تو این جور به خاطر من کنار می‌روی. یعنی پاک از او دل‌کندی؟ پیش از این غصه‌دار بودی. خودم دیدم. وگرنه چرا این جور با عجله آمدی اینجا؟ فقط از سر ترحم؟ (این را که گفت نشان نیشخندی شیطننت‌آمیز در چهره‌اش پیدا شد) ها ها! »

پرنس پرسید: «تو خیال می‌کنی می‌خواهم گولت بزنم؟»
«نه، من به تو اعتماد دارم. فقط از کارت ابداً سر در نمی‌آورم. مسلم اینست که دلسوزی تو از عشق من شدیدتر است.»

احساس کینه‌ای که می‌خواست هر طور شده بیرون ریخته شود در چهره‌اش شعله‌ور بود.

پرنس با تبسمی گفت: «چه می شود کرد؟ عشق تو را نمی شود از کینه جدا کرد و اگر روزی کوره اش سرد شود چه بسا که مصیبت سیاه تری به بار آورد. ببین برادر پارفیون، کی است که هشدارت می دهم!»

«یعنی می خواهی بگویی ممکن است بکشمش؟»

پرنس به شنیدن این حرف بی اختیار لرزید.

«این قدر مسلّم است که در مقابل این عشق حالات و به خاطر این همه رنجی که امروز می کشی کینه ات به او خیلی تیز خواهد شد. از همه عجیب تر به نظر من اینست که او چطور راضی می شود که با تو ازدواج کند. دیروز که این را شنیدم مشکل توانستم باور کنم و دلم به شدت گرفت! تا حالا دو بار وازده و در همان مراسم عقد از دستت فرار کرده. یعنی چیزی به دلش برات شده!... نمی فهمم، چه چیزت را می خواهد؟ به پولت چشم دارد؟ این که حرف چرندی است. تازه پول هم که تا به حال کم خرجش نکرده ای؟ و فایده ای نداشته! شوهر هم اگر بخواهد غیر از تو می تواند پیدا کند. هر شوهری را باید به تو ترجیح دهد، چون چه بسا که تو حقیقتاً بعد از ازدواج سرش را ببری! و او شاید این حال را خوب حس می کند. یا برای اینکه این جور عاشقش؟ راستش، چه بسا که... چون شنیده ام بعضی ها هستند که دنبال این جور عشق های سوزان هستند... فقط...»

پرنس مکث کرد و در فکر فرو رفت.

راگوژین که به پرنس زل زده بود و مراقب کوچک ترین تغییر سیمای او بود و ظرایف گذرای احوالش از نظرش دور نمی ماند پرسید: «چرا باز چشمت که به عکس پدرم افتاد لبخند زدی؟»

«چرا لبخند زدم؟ فکر کردم که اگر آن بلا را به سرت نیاورده بود این سودا در تو بیدار نمی شد و تو هم چه بسا درست مثل او می شدی، آن هم خیلی زود! تو هم مردی می شدی صامت و در همین خانه می نشستی، تنها، با زنی مطیع و

کم حرف و اگر هم گاهی حرفی می زدی گفته ات خشک و سخت می بود و به احدی هم اعتماد نمی داشتی و هیچ احتیاجی هم به اعتماد کسی نداشتی و بی حرف و عبوس پول روی پول می گذاشتی! خیلی که هنر می کردی گاهی کلام کوتاهی در ستایش کتب کهن کیشان، یا توجهی به رسم خاج کشیدن با دو انگشت بر هم نهاده، و تازه آن هم وقتی پیر می شدی!»

«بخند! مسخره کن! ولی این درست همان چیزی است که او هم، وقتی این تصویر را خوب تماشا کرد، گفت. عجیب است که شما دو نفر حالا در همه چیز این جور هم عقیده اید!...»

پرنس با کنجکاوی پرسید: «پس به خانه تو هم آمده؟»

«بله، آمد و مدتی به این تصویر نگاه کرد و درباره آن مرحوم مدتی از من پرس و جو کرد و عاقبت خندید و گفت: 'تو هم درست همین جور می شدی!'
گفت: 'تو، پارفیون سمیوونیچ گرفتار سوز سودا هستی. سوداهای شدید، از آنهایی که ممکن بود اگر باهوش نبودی تو را به سیری و اردوگاه اعمال شاقه بفرستد. چون از حق نباید گذشت که جوان بسیار باهوشی هستی!' باور نمی کنی، این عین حرف اوست. اول بار بود که این حرفها را از او می شنیدم! گفت: 'طولی نمی کشید که این بازیهای احمقانه ات را کنار بگذاری و چون بی سواد در راه روی هم گذاشتن پول بیفتی و مثل پدرت در همین خانه، با آن اختگانت جا خوش کنی. چه بسا که خودت هم به کیش آنها درمی آمدی و به قدری به پولت دل می بستی که نه فقط دو، بلکه ده میلیون پول گنجینه کنی و روی کیسه های پولت از گرسنگی بمیری، زیرا تو از هر جهت بنده سودا هستی و هر میلی را تا حد سودا بالا میبری!' این حرفها را او به من زد، می شود گفت که این عین کلام اوست. تا آن روز هیچ وقت با من این جور حرف نزده بود. همیشه با حرفهای چرند و پرند به من می زند یا مسخره ام می کند. اینجا هم اول شروع کرد به خندیدن و بعد در هم رفت و این حرفها را زد. تمام خانه را گشت و همه

چیز را به دقت تماشا کرد و مثل این بود که از چیزی می ترسد. گفتم: 'برای عروسی می دهم خانه را تعمیر کنند و اسباب و اثاثش همه را عوض می کنم. یا شاید یک خانه دیگر بخرم.' ولی او گفت: 'نه، نه، ابداً. دست به ترکیب خانه زن. ما در این خانه، همین جور که هست زندگی می کنیم. من، وقتی زنت شدم می خواهم پیش مادرت بمانم.' من بردمش پیش مادر جانم و او به مادرم احترام زیاد گذاشت، درست انگاری به مادر خودش! مادرم دو سال می شود که عقلش درست سر جایش نیست. بیچاره ناخوش است. ولی از وقتی پدرم مرده دیگر پاک به بچگی افتاده. حتی حرف نمی زند. پاهایش به فرمانش نیست. زمین گیر است و بی حرکت یک گوشه نشسته و هر که را می بیند همان طور نشسته خم و راست می شود و سلام و تعارف می کند و گمان می کنم که اگر غذایش ندهند تا سه روز هم به فکر خوردن نمی افتد و گرسنه می ماند و لب از لب بر نمی دارد. من دست راست مادر جانم را گرفتم و انگشت هایش را به هم چسباندم تا تبرک دهد و گفتم: 'تبرکش بدهید مادر جان، عروس تان می شود!' و او به هیجان آمد و دست مادرم را بوسید و گفت: 'حتماً مادرت غصه زیاد خورده! سختی زیاد کشیده!' آن وقت این کتاب را دید و گفت: 'چطور؟ این کتاب تاریخ روسیه را تو می خوانی؟' حال آنکه مسکو که بودیم خودش یک بار گفته بود که 'تو خیلی بی سوادی، از هیچ چیز و هیچ جا خبر نداری. خوب بود دست کم تاریخ روسیه سالاریف را می خواندی!' بعد گفت: 'خیلی خوبست، همین جور ادامه بده. کتاب بخوان. خودم یک صورت از کتاب هایی که پیش از همه باید بخوانی برایت تهیه می کنم. می خواهی یا نه؟' پیش از آن هرگز این جور با من حرف نزده بود. به طوری که من جداً حیرت کرده و اول بار مثل یک آدم زنده نفس می کشیدم.

پرنس با هیجانی صادقانه گفت: «من از این بابت خیلی خوشحالم، پاریون! حقیقتاً خوشحالم. کسی چه می داند. شاید واقعاً خدا بخوهد و پیوند شما را راست کند.»

راگوژین با حرارت بسیار گفت: «این آرزو را من به گور می‌برم.»

«گوش کن پارفیون! حالا که این قدر دوستش داری چرا نمی‌خواهی کاری کنی که سزاوار احترامش باشی؟ و اگر می‌خواهی چرا امیدوار نباشی؟ من همین الان می‌گفتم که اصلاً نمی‌فهمم که برای چه چیزت حاضر است زنت بشود. گرچه من نمی‌توانم سر درآورم. ولی شکی ندارم که حتماً باید دلیل کافی و عاقلانه‌ای وجود داشته باشد. او یقین دارد که تو دوستش داری ولی حتماً به بعضی از خصال تو هم واقف شده، وگرنه هیچ جور رضایت نمی‌داد. حرف‌هایی که زدی همه گواه همین معنی است. خودت می‌گویی که راضی شده که با تو به زبانی حرف بزند که با گذشته خیلی فرق داشته. تو آدم بدخیال و حسودی هستی. به همین دلیل چیزهای بدی را که دیده‌ای بزرگ می‌کنی. حتماً درباره‌ی تو آن‌طور که تو می‌گویی بد فکر نمی‌کند. وگرنه مثل این می‌بود که با ازدواج با تو به عمد می‌خواهد خود را به گرداب اندازد یا زیر تیغ تو بیفتد. آیا چنین چیزی با عقل سازگار است؟ کیست که دانسته خود را در گرداب یا زیر تیغ بیندازد؟»

پارفیون با زهرخندی به حرف‌های امیدبخش پرنس گوش داد ولی یقینش به نابختیاری‌اش استوار بود.

پرنس با احساسی همه تلخی به تندی پرسید: «نگاهت به من چه پردرد است؟ پارفیون!»

راگوژین پس از مدتی مکث عاقبت گفت: «گفتی در گرداب، یا زیر تیغ! هه! برای آن حاضر است زنم بشود که اطمینان دارد در خانه‌ی من باید منتظر کاردار باشد. ولی بینم پرنس، یعنی تو تا حالا راستی راستی متوجه نشده‌ای که حقیقت مسأله چیست؟»

«منظورت را نمی‌فهمم!»

«خوب، شاید هم واقعاً متوجه نیست، هه هه! شاید اینکه می‌گویند اول ما خلق الله‌اش... فلان، حق دارند. حالا من به تو می‌گویم، تا بفهمی. دلش جای

دیگری بند است. درست همان‌طور که من دوستش دارم او هم عاشق یکی دیگرست. و می‌دانی این 'یکی دیگر' کیست؟ تویی! حالا می‌خواهی بگویی نمی‌دانستی؟»

«من!»

«بله، تو! او از همان روز اول، از همان شبِ جشنِ تولدش عاشق تو شده! فقط فکر می‌کند که ازدواج با تو برایش ممکن نیست، چون خیال می‌کند که اسباب رسوایی تو می‌شود و آینده‌ات را خراب می‌کند. می‌گوید: 'همه می‌دانند که من چه جور زنی هستم!' این حرفی است که تا امروز مدام می‌زند و با اصرار. او این را رک و راست به خود من گفت. می‌ترسد تو را رسوا کند و با خودش به منجلاب بکشانند. اما حاضر است زن من بشود. از رسوا کردن من پروا ندارد. این احترامی است که به من می‌گذارد. این را هم بد نیست بدانی!»

«ولی آخر پس چرا از تو گریخت و پیش من آمد و از پیش من هم گریخت

و...»

«بله، از پیش تو هم آمد پیش من. هه هه! کسی چه می‌داند چه فکریایی از سرش می‌گذرد! پاک کلافه است. انگاری مدام در حال هذیان است. یک وقت فریاد می‌زند: 'زنت می‌شوم، هر چه بادا باد! خیال می‌کنم خودم را انداخته‌ام در آب! زود عروسی را راه بینداز!' و خودش اصرار دارد و با عجله روز عقد را معین می‌کند. اما وقتی روز عقد نزدیک می‌شود، می‌ترسد. یا فکرهاهای دیگری در سرش پیدا می‌شود. خدا می‌داند توی کله‌اش چه غوغایی‌ست! خودت دیدی دیگر! گریه می‌کند، می‌خندد و در التهاب تب تقللاً می‌کند. هیچ تعجیبی ندارد که از تو هم فرار کرده است. از تو فرار کرد چون متوجه شد که چقدر دوست دارد و تابش را نداشت که پیش تو بماند. تو الان گفتی که در مسکو گشتم و پیدایش کردم. ابداً این‌طور نبود. خودش از خانه تو یک راست آمد پیش من و فریاد زد: 'روزش را معین کن، حاضرم! بگو شامپانی بیاورند! می‌رویم پیش کولی‌ها

رقص! حالا اگر من نبودم مدت‌ها بود که خودش را در رودخانه انداخته یا یک جوری سر به نیست کرده بود. باور کن! خودش را در آب نمی‌اندازد، چون شاید من برایش بدتر از آبم! از سر لجبازی می‌خواهد زن من بشود... اگر زنم بشود حتم بدان از سر لجبازی با خودش است.»

پرنس فریاد زد: «چه می‌گویی... چطور می‌توانی!...» ولی حرفش را تمام نکرد و وحشت‌زده به راگوژین خیره ماند.

راگوژین با زهرخندی گفت: «خوب، چرا حرفت را تمام نمی‌کنی؟ می‌خواهم خودم بگویم که الان چه فکری در سر داری؟ الان با خودت می‌گویی: 'با این وضع چطور می‌تواند با او زندگی کند. چطور می‌شود گذاشت که این کار سر بگیرد؟' این فکرت مثل روز روشن است.»

«پارفیون، من پیش تو نیامده بودم که این حرف‌ها را بزنم یا بشنوم. باور کن اصلاً چنین قصدی نداشتم!»

«ممکن است که برای این نیامده بودی و وقتی آمدی این فکر در سرت نبود ولی حالا حتماً جز این فکری در سرت نیست! ولی خوب، بس است! چرا حالت این جور به هم خورد؟ یعنی حقیقتاً ممکن است که تو ندانسته باشی؟ نمی‌شود باور کرد!»

پرنس با هیجانی فوق‌العاده زیر لب گفت: «پارفیون، این‌ها همه از حسادت است، یک جور بیماری‌ست! تو همه چیز را بیش از اندازه بزرگ می‌کنی! چه‌ات است؟»

پارفیون چاقویی را که پرنس از روی میز کنار کتاب برداشته بود با خشونت از دست او بیرون کشید و سر جایش بازگذاشت و گفت: «این را بگذار کنار!»

پرنس ادامه داد: «وقتی به پترزبورگ وارد می‌شدم انگاری دانسته باشم، انگاری به دلم برات شده باشد، نمی‌خواستم بیایم اینجا! می‌خواستم این ماجراهای اینجایی همه را فراموش کنم. از دلم بیرون بریزم! خوب، خدا حافظ!... چه‌ات است؟»

پرنس ضمن گفتن این مطالب از روی حواس پرتی داشت باز همان چاقو را از روی میز برمی داشت که راگوژین دوباره آن را از دستش گرفت و روی میز انداخت. چاقوی معمولی و ساده ای بود با دسته ای از شاخ گوزن و با تیغه ای به طول تقریباً نیم و جب و عرضی متناسب و تاشو هم نبود.

راگوژین که دید پرنس به چیزی که دو بار از دستش گرفته اند، توجه خاص دارد با اوقات تلخی شدیدی چاقو را لای کتاب گذاشت و کتاب را روی میز دیگری انداخت.

پرنس از روی حواس پرتی، اما همچنان گویی تحت اثر خیال هایی که ذهنش را مشغول می داشت پرسید: «تو ورق های کتاب را با آن باز می کنی؟»

«بله، ورق های کتاب را!»

«ولی این که یک چاقوی باغبانی است!»

«بله، چاقوی باغبانی است، مگر با چاقوی باغبانی نمی شود ورق های کتاب

را بریدی؟»

«چرا... ولی چاقو نو است!»

راگوژین که با هر کلمه بر خشمش افزوده می شد عاقبت دیوانه وار فریاد زد:

«خوب نو باشد، مگر من حق ندارم چاقوی نو بخرم؟»

پرنس لرزید و مدتی در چهره راگوژین خیره شد. بعد ناگهان به خنده افتاد و

به خود آمد و گفت: «ببینم، ما چه می کنیم؟ ببخش برادر، تو باید وقتی سر من

این جور مثل حالا سنگین می شود و درد می گیرد مرا تحمل کنی و ببخشی! این

بیماری من است... این جور وقت ها من به قدری گیج می شوم و کارهایم به قدری

مضحک است که حد ندارد. من اصلاً نمی خواستم این سؤال ها را از تو بکنم.

اصلاً یاد نمی آید صحبت چه بود... خدا حافظ!»

راگوژین گفت: «از آن طرف نه!»

«اصلاً یادم رفته!»

«بیا، از این طرف، بیا برویم. من راه را نشانت می دهم.»

چهار

از همان اتاق‌هایی که پرنس یک بار طی کرده بود گذشتند. راگوژین کمی جلوتر می‌رفت و پرنس به دنبالش. به اتاق بزرگ وارد شدند. چند تابلو به دیوارها آویخته بود. همه تصاویر از اسقف‌های بزرگ و منظره بود، ولی از نقوش آن‌ها چیزی تشخیص داده نمی‌شد. در اتاق بعدی، بالای در تابلویی آویخته بود با ابعادی عجیب، نزدیک به یک متر و هفتاد طولش بود و ارتفاعش از بیست و شش هفت سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد. تصویر مسیح بود که تازه از صلیب فرود آورده شده بود. پرنس نگاه سریعی به آن انداخت و مثل این بود که به یاد چیزی افتاده باشد ولی نایستاد و می‌خواست راهش را به سمت در ادامه دهد. حالش هیچ خوب نبود و می‌خواست هر چه زودتر از آن خانه بیرون برود. اما راگوژین پای تابلو ایستاد.

«مرحوم پدرم همه این تابلوها را به یک روبل و دو روبل از حراج خریده ولی به آن‌ها دل بسته بود. یک روز یک نفر خبره آمد اینجا و همه را خوب تماشا کرد و گفت که همه‌اش آشغال است. اما این یکی را، همین که بالای در است و آن هم یکی دو روبل بیشتر پول بالایش نرفته، پسندید. گفت این آشغال نیست. پدرم هنوز زنده بود که یک نفر آمد و می‌خواست آن را به سیصد و پنجاه روبل

بخرد و ساوولی یف ایوان دمتریچ، که تاجر ولی هنرشناس معتبری ست تا چهارصد روبل هم بالا رفت و همین هفته پیش به برادرم سمیون سمیونوویچ گفته بود که پانصد روبل هم حاضر است بدهد. ولی من راضی نشدم و نگهش داشتم برای خودم.»

پرنس که در همان فرصت کوتاه تابلو را خوب تماشا کرده بود، گفت: «بله، این... از روی تابلو هانس هلباین^۱ کشیده شده و من، گرچه در این زمینه چندان صاحب نظر نیستم، گمان می‌کنم که کار نقاش هنرمندی ست. من اصل آن را در خارج دیده‌ام و نمی‌توانم فراموشش کنم. ولی... چه شد؟...»

راگوژین ناگهان تابلو و بحث بر سر آن را گذاشته و به راه افتاده بود. البته این هیجان آنی راگوژین را شاید می‌شد از منگی و زودخشمی خاصی دانست که ناگهان و این‌طور غیرعادی در رفتار او ظاهر شده بود. ولی به نظر پرنس عجیب آمد که دوستش بحثی را که خود شروع کرده بود این‌طور ناگهانی قطع کرد و گفته او را بی‌جواب گذاشت.

راگوژین چند قدم که دور شده بود ناگهان باز به سخن آمد و گفت: «بینم، لی‌یو نیکلایوویچ، من خیلی وقت است می‌خواهم چیزی را از تو بپرسم. تو به خدا اعتقاد داری یا نه؟»

پرنس با اکراه جواب داد: «چه سؤال عجیبی! و نگاهت هم خیلی عجیب است!»

راگوژین اندکی سکوت کرد و بعد، چنان‌که سؤال خود را از یاد برده باشد، زیر لب گفت: «ولی من خیلی دوست دارم این تابلو را تماشا کنم.»

پرنس ناگهان، گفتی به دنبال فکری که مثل برق در ذهنش پدید آمده باشد، با هیجان بسیار گفت: «این تابلو را! بله، تابلوی عجیبی است! بله همین تابلو ممکن است ایمان بعضی را متزلزل کند.»

راگوژین ناگهان با لحنی نامنتظر تأیید کرد: «بله بنیاد ایمان را هم تکان می‌دهد.»

آن‌ها به در خروجی رسیده بودند.

پرنس ناگهان ایستاد و گفت: «چطور؟ چه می‌گویی؟ من می‌شود گفت شوخی کردم و تو حرفم را جدی گرفتی! ولی چطور شد که پرسیدی من به خدا اعتقاد دارم یا نه؟»

«هیچ، همین‌طور، منظوری نداشتم. خیلی وقت است که می‌خواستم این را از تو بپرسم. آخر امروزه روز خیلی‌ها دیگر ایمان ندارند. حالا تو که خارج بوده‌ای بگو ببینم... راست است؟ یک روز یک نفر که از چشم‌هایش پیدا بود مست است به من می‌گفت که عده‌ی نامعتقدان در روسیه از همه جا بیشتر است. می‌گفت آزادی از قید خدا برای ما آسان‌تر است چون ما بیشتر از آن‌ها مبتلا شده‌ایم.»

راگوژین لبخندگزنده‌ای زد و چون سؤالش تمام شد در راه تندی باز کرد. اما دستگیره را در دست گرفته منتظر ایستاد تا پرنس خارج شود. پرنس از رفتار او در تعجب، خارج شد. راگوژین هم پشت سر او بیرون آمد و در پاگرد پلکان ایستاد و در راه پشت سر خود پیش کرد. آن‌ها رو به روی هم ایستاده بودند و به آن می‌مانست که هر دو فراموش کرده‌اند کجا آمده‌اند و حالا چه باید بکنند.

پرنس دست خود را پیش برد و گفت: «خوب، پس خدا حافظ!»

راگوژین بی‌اراده دستی را که به جانبش پیش آمده بود محکم فشرد و گفت: «خدا حافظ!»

پرنس یک پله پایین رفت و روی گرداند و خندان، چنان‌که میل نداشته باشد راگوژین را این جور آنجا بگذارد و نیز چنان‌که از یادآوری خاطره‌ای ناگهانی به هیجان آمده باشد، گفت: «اما در خصوص ایمانی که پرسیدی می‌خواهم یک چیزی را برایت تعریف کنم. هفته پیش ظرف دو روز چهار واقعه برایم پیش آمد،

که خیلی جالب بود. صبح در خطِ نوکشیده‌ای با قطار سفر می‌کردم و چهار ساعتی با آقای س. هم‌کوپه بودم و با او حرف می‌زدم. تا آن روز او را ندیده ولی خیلی چیزها درباره‌اش شنیده بودم و از جمله می‌دانستم که اعتقادی به خدا ندارد. او حقیقتاً آدم باسوادی است و من خوشحال بودم که با یک دانشمند واقعی حرف می‌زنم. از این گذشته آدم بسیار مؤدبی است، چون با من طوری حرف می‌زد که انگاری در معلومات و فهم و شعور همسطح اویم. او به خدا اعتقاد ندارد ولی یک چیز اسباب تعجب من بود و آن اینکه در تمام مدت بحث به اصل قضیه، یعنی وجود خدا، کاری نداشت و مخصوصاً از آن جهت تعجب کردم که پیش از آن هم هر بار که با نامعتقدان برخورد می‌کردم همیشه مثل این بود که با اصل مطلب کاری ندارند و کتاب‌هاشان را هم که می‌خواندم انگاری کاری به اصل مطلب ندارند، گرچه ظاهر حرف‌هاشان مربوط می‌نماید. آن روز این نکته را به او گفتم اما لابد حرفم را روشن نزد می‌توانستم مطلبم را خوب بیان کنم، چون از حرف‌هایم چیزی دستگیرش نشد... شب در مرکز شهرستان در مهمانخانه‌ای توقف کردم که از قضا همان شب قبل قتل‌ی در آن روی داده بود و وقتی من رسیدم همه از آن حرف می‌زدند. ماجرا از این قرار بود که دو دهقان، که سنی از ایشان می‌گذشت و مست هم نبودند، دو دوست قدیمی، با هم جای می‌خورده و می‌خواسته‌اند بعد به اتاقی که به اشتراک گرفته بودند بروند و بخوابند. می‌گفتند یکی از آن‌ها ظرف دو روز گذشته پنهانی چشم از ساعت نقره دوستش که ریسمان مهره‌دار زردرنگی داشته و در گذشته در دست او ندیده بوده برنمی‌داشته است. این دهقان دزد نبود و حتی می‌شود گفت آدم درستی بود و با همه دهقانی دستش به دهانش می‌رسید، اما این ساعت دوستش به‌قدری نظرش را جلب کرده و چنان وسوسه در دلش انداخته بود که عاقبت وقتی در اتاق تنها شده بودند تاب نیاورده و چاقویش را برداشته و هنگامی که رفیقش روی به سوی دیگر داشته بود آهسته از پشت به او نزدیک شده و سر به آسمان بلند کرده

و خاج کشیده و در دل به درگاه خدا به تلخی التماس کرده که 'خدایا به حق روح فرزندات مسیح از تقصیر من بگذر!' و نشانه گرفته و با یک ضرب سر رفیقش را گوش تا گوش، مثل گوسفند بریده و ساعتش را تصاحب کرده بود.

راگوژین به خنده افتاد و چنان شدید که به خود می پیچید. چنان می خندید که گفتم می خواهد غش کند. خنده اش خاصه بعد از آن اوقات تلخی اندکی پیشش عجیب بود. از خنده ریشه می رفت و در شرف اختناق فریاد می زد: «عالی بود! نه، جداً نظیر نداشت! آن یکی اصلاً به خدا اعتقاد نداشت و این یکی ایمانش به قدری محکم بود که آدم هم که می خواست بکشد دعا می کرد... نه، پرنس جان، اگر می خواستی از خودت هم دریاوری به این قشنگی نمی شد. خیلی آنتیک بود، ها ها ها! نه، جداً گل گفتم!»

همین که خنده راگوژین کمی آرام شد — گرچه هنوز متشنج بود و خنده اش گه گاه حمله وار باز می گشت و لب هایش را می لرزاند — پرنس ادامه داد: «صبح روز بعد رفتم در شهر کمی قدم بزنم. سرباز مستی را دیدم که لباس پاره پاره ای به تن داشت و روی فرش چوبین پیاده رو تلوتلو خوران می رفت. به من که رسید، گفت: 'حضرت آقا، این صلیب نقره را از من بخر، بیست کاپک بیشتر نمی خواهم. نقره نابست!' صلیب کوچکی در دست داشت با روبان آبی رنگی سخت کهنه که لابد تازه از گردنش برداشته بود. اما از دور داد می زد که نه نقره بلکه از حلبی است. اما ابعاد بزرگی داشت و هشت شاخ بود و نقش رویش بیزانسی می نمود. من بیست کاپک به او دادم و صلیب را فوراً برگردم آویختم و در سیمای سرباز دیدم از اینکه ارباب زاده ساده لوحی را خام کرده خوشحال است و راه افتاد تا پول صلیبش را پای ودکا بگذارد. در این هیچ تردیدی نبود. می دانی برادر، آن روزها روسیه به صورت های مختلف مثل سیل پرزوری مرا در خود گرفته بود. من پیش از آن از وطنم هیچ نمی فهمیدم، مثل این بود که کر و لال بزرگ شده بودم و پنج سالی که در خارج زندگی کرده بودم آن را به صورت خیال به خاطر

می آوردم. همین طور قدم می زدم و با خود می گفتم: 'نه، من در قضاوت بر این یهودای مسیح فروش عجله نمی کنم. خدا می داند که در دل های این مستان سست ایمان چه می گذرد.' یک ساعت بعد که به مهمانخانه باز می گشتم به زنی برخوردیم که طفل شیرخواری در بغل داشت. زن هنوز جوان بود و طفلش بیش از پنج شش هفته نداشت. طفل به او لبخند زده بود و مادر اول بار بود که لبخند طفلش را دیده بود. من او را نگاه می کردم و دیدم که با چه پارسایی و صفای بی انتهایی به دیدن این لبخند ناگهان بر خود خاج کشید. پرسیدم: 'چرا خاج کشیدی؟' (آخر من آن وقت ها بی پروا درباره هر چه می دیدم و نمی فهمیدم توضیح می خواستم.) زن جوان گفت: 'می دانید، خوشحالی یک مادر وقتی اولین لبخند طفلش را می بیند مثل خوشحالی خداست وقتی که از آن بالای آسمانش گناهکاری را می بیند که پشیمان شده و از سر صدق بخشایش می خواهد.' این تقریباً عین بیان آن زن بود. فکری به این عمق و ظرافت و حقیقتاً مذهبی که تمامی روح مسیحیت یک جا در آن بیان می شود، یعنی مفهوم خدا به صورت پدر و شباهت شادی خدا از بندگانش با شادی پدر از فرزندش که اندیشه بنیادی مسیحیت است. و این فکر در ذهن یک زن ساده دهاتی پیدا شده بود، البته زنی که مادر بود... و کسی چه می داند، این زن ممکن بود که زن همان سرباز مسیح فروش باشد. گوش کن پاریفون، تو از من سؤالی کردی، جوابم را بشنو: حقیقت احساس مذهبی با هیچ استدلالی سازگار نیست و هیچ کاری با جرم و جنایت و الحاد ندارد. چیزی غیر از این هاست و همیشه هم همین طور خواهد بود. چیزی است که نامعتقدان تا ابد ندیده اش می گیرند و از کنارش می لغزند و با اصل مطلب درگیر نمی شوند، ولی مهم تر از همه اینست که این حقیقت را از همه روشن تر و آسان تر در دل روس ها می یابی و این نتیجه ای است که من می گیرم. این یکی از اولین چیزهایی است که من در این روسیه عزیزمان به آن اعتقاد پیدا کرده ام. کار باید کرد، پاریفون، باور کن! کار کردنی در این خاک پاک روسیه زیاد

است! دیدارهامان را در مسکو و حرف‌هایی را که زمانی با هم می‌زدیم به یاد بیاور... من ابداً نمی‌خواستم حالا به اینجا برگردم! و ابداً فکر نمی‌کردم که این‌طور با تو برخورد کنم. ولی خوب، چه کنم!... این‌طور پیش آمد... خدا حافظ! به امید دیدار! خدا حفظت کند!»

پرنس روی گرداند و از پله‌ها پایین رفت.

وقتی به اولین پاگرد رسید، راگوژین از بالای پله‌ها فریاد زد: «لی‌و نیکلایوویچ، صلیبی که از آن سرباز خریدی چیست هست؟»
«بله، پیشم هست!»

پرنس این را گفت و باز ایستاد.

«می‌دهی ببینمش؟»

این باز پیشامد عجیب تازه‌ای بود. پرنس کمی فکر کرد و بعد بالا رفت و صلیب خود را بی‌آنکه آن را از گردن بگشاید به او نشان داد.
راگوژین گفت: «آن را بده به من!»

«چرا؟ می‌خواهی...»

مثل این بود که میل ندارد صلیب را از خود دور کند.

«می‌خواهم آن را به گردنم بیندازم. عوضش مال خودم را به تو می‌دهم تا گردن تو باشد.»

«می‌خواهی صلیب مبادله کنیم؟ چه عیب دارد. اگر تو می‌خواهی من هم خوشحال می‌شوم. این صیغه برادری‌ست که می‌خوانیم.»

پرنس صلیب حلبی خود را از گردن برداشت و پارفیون صلیب طلای خود را، و آن‌ها را با هم عوض کردند. پارفیون ساکت ماند. پرنس با تعجبی دردناک دید که بدگمانی پیشین و لبخند تلخ و می‌شود گفت تمسخرآمیز این برادرخوانده‌اش همچنان برجاست یا دست‌کم گه‌گاه به شدت ظاهر می‌شود. عاقبت راگوژین همچنان ساکت دست‌دستش را گفت و مدتی در برابرش ایستاد و مثل این بود

دو دل است کاری را که می‌خواهد، بکند یا نه. سرانجام ناگهان او را به دنبال خود کشان با صدایی به زحمت شنیدنی گفت: «بیا برویم!» به سوی دیگر پاگرد رفتند و زنگ در مقابل را زدند. در به زودی باز شد. پیرزنکی یا پستی دو تا که پیرهنی سیاه به تن داشت و چارقدی بر سر بسته بود بی‌آنکه حرفی بزند به راگوژین کرنشی عمیق کرد. راگوژین تند تند چیزی از او پرسید ولی منتظر جواب نشد و پرنس را با خود به داخل خانه برد. باز از اتاق‌های تاریکی گذشتند که نظافت سردشان نامأنوس بود و مبل‌های قدیمی آن‌ها با مفهوم راحتی بیگانه بود و بیشتر رنگ ریاضت داشت و همه زیر روکش‌های سفید پاکیزه‌ای پنهان بود. راگوژین بی‌آنکه خبر دهد پرنس را به اتاق کوچکی برد که به مهمانخانه شباهت داشت و با تیغهٔ چوبین سرخ براقی دو قسمت شده بود که در دو طرف آن، دو در به پستوی پشت آن باز می‌شد که لابد اتاق خواب بود. در گوشهٔ این اتاق، کنار بخاری پیرزن خُردجته‌ای در صندلی دسته‌داری نشسته بود. به ظاهر چندان سالخورده نبود، حتی صورت گرد شیرینش حکایت از تندرستی‌اش می‌کرد، اما گیسوانش پاک سفید شده بود و به همان نگاه اول می‌شد فهمید که کاملاً به کودکی بازافتاده است. پیرهن پشمین سیاهی به تن و شال سیاه فراخی به دور گردن و شانه و شبکلاه سفید پاکیزه به رویان‌های سیاه آراسته‌ای بر سر داشت. پاهایش را روی چهارپایه‌ای گذاشته بود. پیرزن پاکیزه شسته رفته دیگری پهلوی او نشسته بود که از او مسن‌تر بود و او هم لباس ماتم به تن و شبکلاه سفیدی به سر داشت و لابد زن آبرودار بی‌چیزی بود که همدمی می‌کرد و سر سفره‌شان می‌نشست. ساکت بود و جوراب می‌بافت. ظاهراً هر دو مدام ساکت بودند. پیرزن اول به دیدن راگوژین و پرنس خندان شد و چند بار به نشان خوشحالی با مهربانی سر تکان داد.

راگوژین دست او را بوسید و گفت: «مادر جان این دوست صمیمی من پرنس لی‌یو نیکلایویچ میشکین است. ما با هم صلیب رد و بدل کردیم. مسکوک بودم مدتی مثل برادر تنی خودم بود و خیلی کمکم کرد. تبرکش بده مادر جان، خیال

کن پسر خودت است. صبر کن مادر جان، بگذار انگشت‌هایت را جفت کنم، این‌طور...»

اما پیرزن، پیش از آنکه پارفیون انگشت‌های او را چنان‌که باید به هم بچسباند دست راستش را با سه انگشت جفت کرده بالا برده بود و سه بار با صفای بسیار بر پرنس خاج کشید و بعد بار دیگر با حرکت سر با مهربانی به او بدرود گفت. پارفیون گفت: «خوب، لی‌یو نیکلایوویچ، برویم. برای همین آوردمت...» و وقتی بار دیگر از خانه بیرون رفتند سر پلکان افزود: «این مادر من حرف نمی‌فهمد، حرف‌های مرا هم اصلاً نفهمید. با این همه تو را تبرک داد. یعنی دلش می‌خواست تبرکت بدهد... خوب، خداحافظ، دیگر دیرت شد. من هم باید بروم.»

این را گفت و در خانه خود را باز کرد.

پرنس او را نگاه کرد و با سرزنش مهرآمیزی گفت: «افلاً بگذار وقت خداحافظی رو بوسی کنیم.»

این را گفت و خواست او را بر سینه بفشارد. اما پارفیون دست‌هایش را هنوز درست بالا نیاورده فرو انداخت. دو دل بود و روی از او گرداند تا چشمش به او نیفتد. نمی‌خواست با او رو بوسی کند.

با صدایی به زحمت شنیدنی زیر لب گفت: «خاطرت جمع باشد. درست است که صلیبت را گرفتم اما برای یک دانه ساعت خونت را نمی‌ریزم.»

و خندید و خنده‌اش عجیب بود. اما ناگهان حالت چهره‌اش عوض شد. رنگش به شدت پرید و لب‌هایش می‌لرزید و چشمانش می‌درخشید. دست‌هایش را بالا آورد و گشود و پرنس را محکم بر سینه فشرد و بوسید و نفس‌نفس‌زنان گفت: «خوب، می‌گذارمش برای خودت. حالا که قسمت این بوده. من می‌روم کنار. مال تو... راگوژین را فراموش نکن.»

و پرنس را گذاشت و بی‌آنکه نگاهی به او بکند شتابان به خانه وارد شد و در را پشت سر خود بر هم کوفت.

پنج

دیر شده بود، نزدیک ساعت دو و نیم بعدازظهر، و پرنس ژنرال را در خانه‌اش نیافت. کارتی نوشت و آنجا گذاشت و تصمیم گرفت به مهمانخانهٔ وسی (میزان) برود و سراغ کولیا را بگیرد و اگر کولیا آنجا نبود یادداشتی برایش بگذارد. در مهمانخانه به او گفتند که «قربان، نیکلای آردالیونوویچ، صبح بیرون رفتند ولی گفتند که اگر کسی آمد و ایشان را خواست به او بگوییم که ایشان احتمال دارد ساعت سه برگردند و اگر تا ساعت سه و نیم برگشته بودند با قطار به پاولوسک رفته‌اند خدمت خانم ژنرال یپانچینا و ناهار هم همان‌جا خواهند ماند.» پرنس به انتظار آمدن کولیا نشست و از فرصت استفاده کرد و گفت برایش ناهار بیاورند. ساعت سه و نیم و حتی ساعت چهار هم گذشت و از کولیا خبری نشد. پرنس مهمانخانه را ترک کرد و بی مقصد خاصی به هر طرف که پیش آید راه افتاد. اوایل تابستان گاهی چند روزی هوای پترزبورگ بسیار دلپذیر است. روشن و گرم و آرام. از قضا آن روز یکی از همین روزهای نادر بود. پرنس مدتی بی هدف پرسه زد. با شهر آشنا نبود. گاهی بر سر چهارراه‌ها، جلو بعضی عمارت‌ها، در میدان‌ها یا روی پل‌ها می‌ایستاد. یک بار به یک شیرینی‌فروشی رفت تا اندکی بنشیند و استراحتی بکند. گاهی از سرکنجکاوی رهگذران را تماشا می‌کرد، اما اغلب نه

متوجه آن‌ها می‌شد و نه اصلاً می‌دانست کجاست. در تشویش بود و اعصابش با تنشی رنج‌آور سخت عذابش می‌داد و در عین حال احساس می‌کرد که احتیاجی عجیب به تنهایی دارد. دلش می‌خواست تنها باشد تا خود را کاملاً به این تنش دردناک تسلیم کند و اصلاً در فکر یافتن کوچک‌ترین مفزعی نباشد. از تلاش برای حل مسائلی که مثل آوار بر روح و قلبش فرو ریخته بود بیزار بود. پیش خود، بی‌آنکه آگاه باشد که چه می‌گوید آهسته تکرار می‌کرد: «مگر این‌ها همه تقصیر منست؟»

نزدیک ساعت شش متوجه شد که روی سکوی قطاریست که به تسارسکایا سلو^۱ می‌رود. به‌زودی تنهایی برایش طاقت‌فرسا شد. شور شدید و تازه‌ای قلبش را فراگرفت و نور خیره‌کننده‌ای همچون آذرخش‌ی ظلمت دل آزار مسلط بر روانش را روشن کرد. بلیتی برای پاولوسک خرید و بی‌صبرانه به سوی قطار شتافت تا به آنجا برود. اما یقین داشت که چیزی تعقیبش می‌کند و این چیز واقعی بود و چنان‌که او خود شاید گمان می‌کرد خیالی واهی نبود. داشت در واگن می‌نشست که ناگهان بلیتی را که تازه خریده بود به دور انداخت و پریشان و نگران، دوباره از ایستگاه خارج شد. اندکی بعد، داشت در خیابان می‌رفت که ناگاه گفتی چیزی به یادش آمده باشد، و یک‌مرتبه به چیز عجیبی پی‌برده باشد که مدت‌ها بود آزارش می‌داد، ناگهان به خود آمد و به حال خود آگاه شد، حالی که مدتی بود ادامه داشت و او تا آن لحظه متوجه آن نبود: چند ساعتی بود، از همان وقتی که در مهمانخانه بود، و شاید هم پیش از آن، که گه‌گاه ناگهان، با نگاهی جویان به اطراف خود می‌نگریست و بعد تا مدتی جسارتش را فراموش می‌کرد، حتی تا نیم‌ساعت و ناگهان دوباره با ناراحتی شروع می‌کرد به اطراف نگاه کردن و چیزی را جستن.

او همین‌که به این جستجو و انتظار بیماری‌وار و تا آن زمان کاملاً نادانسته، که

1. Tsarskoye Celo

جانش را از مدتی پیش در بند می‌داشت پی‌برد ناگهان یاد چیز دیگری در ذهنش برق زد که توجه‌اش را به‌شدت به خود مشغول داشته بود. به یادش آمد که در آن لحظه‌ای که متوجه شده بود که پیوسته در اطراف خویش جستجو می‌کند در پیاده‌رو جلو ویتترین دکانی ایستاده بود و با کنجکاوی بسیار کالایی را پشت شیشه ویتترین تماشا می‌کرد. اکنون می‌خواست به هر قیمت شده تحقیق کند که آیا به‌راستی اندکی پیش، شاید دست بالا پنج دقیقه پیش جلو ویتترین این دکان ایستاده بوده و آیا این احساسش وهمی نبوده و او خیالی را به‌جای واقعیتی نگرفته بوده است؟ آیا این دکان و آن چیز پشت ویتترینش به‌راستی وجود دارد؟ آخر او آن روز به‌راستی به‌شدت احساس بیماری می‌کرد. تقریباً همان احساسی که در گذشته، پیش از شروع حمله‌های صرعش می‌داشت. می‌دانست که پیش از شروع حمله معمولاً حواسش به‌شدت پرت می‌شود تا جایی که اگر با توجه‌ای متمرکز به اشیاء و صورت اشخاص نگاه نکند آن‌ها را عوضی می‌گیرد. این میل شدیدش به تحقیق اینکه آیا چند دقیقه پیش به‌راستی جلو آن دکان ایستاده بود، علت خاصی هم داشت و آن این بود که میان کالاهایی که پشت ویتترین دکان به نمایش گذاشته شده بود یکی بود که او با دقت تماشا کرده و حتی قیمت آن را شصت کاپک نقره تخمین زده بود و با وجود پرتی حواس و اضطرابش این را خوب به خاطر داشت. پس اگر این دکان به‌راستی وجود داشته و آن چیز به‌راستی میان کالاهای دیگر پشت ویتترین آن به نمایش گذاشته شده باشد، می‌شد نتیجه بگیرد که مخصوصاً برای تماشای همین چیز آنجا ایستاده بوده است. یعنی اهمیت این چیز برای او به‌قدری زیاد است که توجه او را با وجود این پریشانی شدید هنگام خروج از ایستگاه به خود جلب کرده است. می‌رفت و در عین افسردگی نگاهش با بی‌صبری مراقب جانب راست بود و قلبش با بی‌صبری و آشفتگی می‌تپید. عاقبت به دکان رسید. آن را پیدا کرد. در پانصد قدمی آن بود که به فکر برگشتن افتاد. این هم آن چیزی که شصت کاپک قیمتش

بود: «مسلماً شخصت کاپک بیشتر نمی‌ارزد.» بر این قیمت تأکید کرد و خندید. اما خنده‌اش با تشنج و رعشه همراه بود. حالش هیچ خوب نبود. او اکنون به وضوح به یاد آورد که درست همان‌جا، وقتی جلو ویتترین ایستاده بود ناگهان روی گردانده بود. مثل آن روز صبح، که چشمش غفلتاً به چشمان راگوژین افتاده بود که به او زل زده بود. وقتی اطمینان یافت که آنچه دیده است وهم نبوده (البته تحقیق نکرده هم اطمینان کامل داشت) دکان را گذاشت و به سرعت دور شد. او باید هر چه زودتر به این چیزها خوب فکر کند. حتماً حالا دیگر ابداً تردیدی نداشت که در ایستگاه هم آنچه دیده وهم نبوده و آنچه بر سرش آمده بود بی‌چون و چرا واقعی، و بی‌تردید با پریشانی پیشین او مربوط بوده است، اما نفرت درونی پابرجایی دوباره بر او غالب شد. میل نداشت به چیزی فکر کند. از غور بر این مسائل چشم پوشید و فکر خود را به چیز دیگری مشغول داشت.

از جمله به آن اندیشید که وقتی صرعی عود می‌کرد اندکی پیش از شروع حمله (البته اگر حمله در بیداری صورت می‌گرفت) مرحله‌ای بود که چند لحظه‌ای مغزش، در عین اندوه و فشار شدید و ظلمتی که روحش را فرامی‌گرفت، گفتمی شعله‌ور می‌شد و همه نیروهای حیاتی‌اش در تکان‌ها و پیچ و تاب‌هایی بسیار نیرومند متمرکز می‌شد. شور زندگی و آگاهی‌اش در این لحظات، که همچون آذرخش کوتاه و نورانی بود ده چندان می‌شد. ضمیر و دلش با نوری خارق‌العاده روشن می‌گشت. تمام تشویش‌ها و تردیدها و نگرانی‌هایش گفتمی یکباره برطرف می‌شد و به صلحی والا و سرشار از شادی و امیدی متعادل که سراسر روشنی و خردمندی و آگاهی به علت‌العلل بود مبدل می‌گشت. اما این لحظات و این روشنی‌ها فقط مقدمه آن لحظات واپسین بودند (که هرگز بیش از چند لحظه نمی‌پایید) و آغاز حمله بود. تحمل این لحظه البته تاب‌ریا بود. بعد که تندرستی‌اش باز برقرار می‌شد به این لحظات فکر می‌کرد و اغلب با خود می‌گفت: خوب، این آذرخش‌ها و روشنی‌ها که باعث می‌شود شخص وجود

خود را بسیار پیش از معمول احساس کند و به نهایت درجه به آن آگاه باشد و در نتیجه لابد باید آن را «والاترین صورت زندگی» دانست، خود حاصل بیماری است، یعنی حالتی که تعادل عادی انسان به هم خورده است و اگر چنین باشد چگونه می توان آن را والاترین حالت وجود دانست، به عکس باید آن را پست ترین کیفیت آن شمرد. با این همه عاقبت به نتیجه ای عجیب ناساز رسید: «بگذار این حالت حاصل بیماری باشد. چه می شود؟ چه کار داریم که این تنش غیر عادی و معلول بیماری ست. مهم آنست که نتیجه آن، لحظه احساس شیرینی که بعد از حصول تندرستی در یاد می ماند و قابل بررسی است نهایت تعادل و زیبایی است و احساس تناسب و آشتی و کمالی را در دل بیدار می کند که بی سابقه و ناشناخته و تصورناپذیر است و والاترین پیوند با زندگی است که حاصل ستایش و نیاز است و خلسه ای وصفناپذیر و نابست.» این حرف های مبهم به نظر خودش بسیار روشن و مفهوم، گرچه هنوز بیش از اندازه سست می رسید. در اینکه این حال به راستی «زیبایی و نزدیکی با خدا از راه نیاز» و «والاترین پیوند با زندگی» بود نمی توانست تردیدی داشته باشد و حقیقتاً تردید روا نبود. به راستی او در این هنگام رؤیا نمی دید و صحنه های مجازینی را پیش نظر نداشت که حاصل کشیدن حشیش و افیون یا نوشیدن شراب اند و خرد را زایل می کنند و روح را ناساز می سازند. او پس از برطرف شدن بحران می توانست به درستی بر این معنی قضاوت کند. اگر قرار می بود که این حالت را به ایجاز، با چند کلمه بیان کنیم، می شد گفت که چیزی جز تلاش فوق العاده وجدان آگاه نبود. آگاهی به خود و در عین حال احساس ضمیر، آن هم به نهایت درجه بی واسطه. اگر در آن لحظه، یعنی در واپسین لحظه آگاهی پیش از وقوع حمله می توانست و فرصت می داشت به روشنی و هوشیاری با خود بگوید: «بله، حاضر بودم تمام زندگی ام را به همین لحظه بدهم»، آن وقت البته همین لحظه خود به خود همسنگ تمام عمر می شد. گرچه او چندان در بند جنبه

دیالکتیکی استدلال خود نبود. این «دقایق درخشان» برای او منگی و تاریکی ذهن و بلاهت در پی داشت. بدیهی است که او در این باره تن به بحث جدی نمی‌داد. این استنتاج او، یعنی این شیوه ارزش‌گذاری بر این لحظه بی‌شک خطایی در برداشت. ولی هر چه بود واقعیت احساس اندکی پیریشانش می‌ساخت. چطور می‌شد این واقعیت را نادیده گرفت؟ زیرا این حال به واقع روی داده بود. او به‌راستی فرصت یافته و در همین لحظه به خود گفته بود که این ثانیه با سعادت بی‌انتهایی که در بردارد و او آن را کاملاً احساس کرده است به‌راستی می‌تواند همسنگ تمام زندگی‌اش باشد. او یک بار در مسکو ضمن یکی از دیدارهای آن زمانش با راگوژین به او گفته بود: «در این لحظه مثل اینست که مفهوم عبارت عجیب و نامفهوم 'بعد از این زمانی نخواهد بود'^۱ برایم روشن می‌شود.» و خندان افزوده بود: «چه بسا که در لحظه‌ای نظیر همین بوده است که از کوتاهی آب فرصت نیافته از کوزه واژگون محمد فروریزد ولی همین لحظه به قدری طولانی بوده است که او توانسته است تمام عظمت مقام خدا را در نظر آورد.» بله، آن‌ها در مسکو یک‌دیگر را بسیار می‌دیدند و درباره خیلی چیزها حرف می‌زدند. و پرنس با خود گفت: راگوژین امروز گفت که از همان وقت مرا برادر خود می‌شمرد است ولی امروز اول بار بود که در این باره چیزی گفت.

در باغ تابستانی روی نیمکتی زیر درختی نشسته به این افکار مشغول بود. نزدیک ساعت هفت در باغ کسی دیده نمی‌شد. بخارگونه تیره‌ای خورشید را در سراسیمه افول لحظه‌ای پوشاند. هوا سنگین بود و گفתי از طوفانی دور خبر می‌داد. این حال مراقبه برایش فریبنده بود و جاذبه‌ای خاص داشت. به یاری یاد مانده‌ها ذهن خود را به یک یک اشیای خارجی بند می‌کرد و از این حال لذت می‌برد. پیوسته می‌خواست چیزی از حال، چیزی اساسی را فراموش کند اما به نخستین نگاه به اطراف فوراً همان فکر سیاه در ذهنش جان می‌گرفت، همان

۱. مکاشفه یوحنا. باب دهم، آیه ششم - م.

فکری که می‌خواست هر طور شده از آن بگریزد. گفتگوی اندکی پیش خود را، با پیشخدمت مهمانخانه، سر ناهار به یاد آورد، دربارهٔ قتل عجیب و فجیعی که مدتی پیش صورت گرفته و جنجال و بحث‌های بسیار برانگیخته بود. اما همین که این گفتگو را به یاد آورد باز به چیز عجیبی آگاه شد.

میلی عجیب و مقاومت‌ناپذیر، می‌شود گفت یک جور وسوسه، اراده‌اش را فلج کرده بود. برخاست و باغ را ترک کرد و یک‌راست به سوی ساحل راست نیوا رفت. اندکی پیش، در ساحلِ مقابل از رهگذری خواسته بود که راه رفتن به کوی مقصود خود را در آن سوی شط به او نشان دهد. رهگذر راه را نشان داد، اما پرنس فوراً به جایی که می‌خواست نرفته بود. در همه حال آن روز رفتن به آنجا نتیجه‌ای نمی‌داشت. این را می‌دانست. مدتی بود که نشانی را در اختیار داشت. به آسانی می‌توانست منزل خویشاوند لیبدف را پیدا کند، اما تقریباً اطمینان داشت که «او» را آنجا نخواهد یافت. ناستاسیا فیلیپوونا حتماً به پاولوسک رفته بود وگرنه کولیا یادداشتی در مهمانخانه برای او گذاشته بود. بنابراین اگر اکنون به آنجا می‌رفت البته به قصد آن نبود که او را ببیند. کنجکاوی غم‌انگیز و عذاب‌آور دیگری بود که او را می‌فریفت و به آنجا می‌کشانید. فکر تازه‌ای ناگهان به ذهنش رسیده بود...

اما همین قدر که به راه افتاد و می‌دانست که به کجا می‌رود برایش کافی بود. یک دقیقه بعد دوباره در راه بود، بی‌آنکه به راهی که می‌رود و به اطرافش توجه‌ای بکند. پرداختن به «فکرِ آنیِ نوآمده» برایش سخت نفرت‌آور و تقریباً ناممکن شد. با دقتی از فرط تمرکز دردناک بر هر چه پیش چشمش می‌آمد باریک می‌شد. به آسمان و به شط نیوا چشم می‌دوخت. حتی می‌خواست با کودک خردسالی که دید سر صحبت باز کند. شاید حالت صرعش نیز پیوسته بیشتر شدت می‌گرفت. مثل این بود که توفان دوردست به‌راستی، گیرم به آهستگی نزدیک می‌شد. هوا سخت دم کرده بود...

نمی دانست چرا خواهرزاده لیبدف، که او آن روز صبح دیده بود، پیوسته در برابر نظرش می آمد، درست همان طور که گاه تک مایه ای از آهنگی با سماجت در ذهن آدم تکرار می شود و به قدری، که آدم را از فرط بیزاری منگ می کند و عجیب آن بود که این جوان مدام در هیأت قاتلی پیش چشمش مجسم می شد که لیبدف ضمن معرفی او به پرنس ذکرش را کرده بود.

پرنس خود شرح این قتل را همین اواخر خوانده بود. از وقتی به روسیه بازگشته بود از این جور چیزها زیاد می خواند یا می شنید و با پی گیری این ماجراها را دنبال می کرد. اندکی پیش، سر ناهار نیز ضمن صحبت با پیشخدمت مهمانخانه به همین ماجرای قتل خانواده ژمارین بیش از اندازه علاقه نشان داده بود. خوب به یاد می آورد که پیشخدمت حرف های او را تأیید کرده بود. شخص پیشخدمت را هم خوب به یاد می آورد. جوان زیرکی بود و قابل اعتماد و محتاط، «گرچه، فقط خدا از باطن مردم خبر دارد. جایی که آدم خود غریب است تشخیص خوب و بد ناشناسان آسان نیست.» گرچه او داشت به روح روسی عاشقانه اعتماد پیدا می کرد. ظرف این شش ماهه چه بسیار چیزها دیده بود که برایش تازگی داشت، چیزهایی که به حدس به ذهنش نمی رسید و هرگز نشنیده بود و انتظارش را نداشت. اما روح غیر، تاریک است^۱ و روح روس در سیاهی است، در سیاهی برای بسیاری از مردم. مثلاً همین راگوژین، مدت ها با او دوست بود، دوست نزدیک، مثل یک برادر. ولی آیا او را می شناخت؟ از این ها گذشته، در این زمینه گاهی عجب آشوبی بود! همه چیز آشفته و رسوا! اما این خواهرزاده لیبدف عجب جوانک از خودراضی نفرت انگیزی بود! پرنس همچنان با این خیال ها مشغول، ادامه داد: ولی حالا چرا من چشم دیدنش را ندارم؟ یعنی راستی او بوده که آن خانواده شش نفری را کشته؟ چیز غریبی است، دارم مطالب را مخلوط می کنم! انگاری سرم گیج می رود... این دختر بزرگ لیبدف چه صورت

۱. ضرب المثل روسی - م.

شیرین ملیحی دارد! همان که بچه را در بغل داشت و دم در ایستاده بود. چه چهرهٔ معصوم و کودکانه‌ای! و آن خنده‌اش، انگاری خندهٔ یک بچه! عجیب است که این صورت را فراموش کرده بود و تازه حالا آن را به یاد می‌آورد. لییدف که آن جور پا بر زمین می‌کوفت و به بچه‌هایش تشر می‌زد، حتماً همه‌شان را می‌پرستد. اما آنچه از همه مسلّم‌تر و مثل دو دو تا چهار تا بدیهی است، آنست که حتی این خواهرزاده‌اش را هم خیلی دوست دارد.

ولی حالا چه شده بود که یک مرتبه با این قاطعیت بر آن‌ها قضاوت می‌کرد؟ او که تازه همین امروز رسیده بود چه کار داشت که دربارهٔ همه حکم قطعی صادر کند؟ ولی خوب همین لییدف امروز برای او یک معما شده بود! آیا انتظار داشت که لییدف را این جور ببیند؟ آیا لییدفی که پیش از این می‌شناخت این جور بود؟ لییدف و مادام دو باری! خدایا پناه بر تو! ولی خوب، اگر هم راگوژین آدم بکشد دست‌کم این جور بی حساب نمی‌کشد. این جور آشوب به پا نمی‌کند. این جور با سلاحی که طرحش را کشیده و سفارش داده باشد. و شش نفر را یک‌جا در خون خود نمی‌خواباند. این کار به هذیان می‌مانست. نه، جداً راگوژین چاقویش را با نقشه سفارش می‌دهد؟... ابداً، او... پرنس ناگهان لرزید و با خود گفت: «ولی مگر راگوژین آدم می‌کشد؟ آیا جنایت نیست، رذالت نیست که با این وقاحت، رک و راست چنین فرضی را می‌کنم؟» این را که می‌گفت سرخی شرم ناگهان تمام چهره‌اش را پوشاند. حیرت زده و مثل مجسمه در جا خشک شده ایستاد. ناگهان به یاد اندکی پیش در ایستگاه پاولوسک افتاد و نیز به یاد آن روز صبح در ایستگاه نیکلایفسکی و سؤالی که به آن صراحت دربارهٔ آن چشم‌ها از راگوژین کرده بود و به یاد صلیب او که حالا به گردن خودش آویخته بود و تبرک مادر او که راگوژین خود خواسته بود و آخرین روبوسی او که با تشنج همراه بود و دست آخر اینکه راگوژین سر پله‌ها به خاطر او از ناستاسیا فیلیپوونا چشم پوشیده بود و حالا او بعد از همهٔ این‌ها در اطراف خود مدام در انتظار پیشامدی بود و در

جستجوی آن دکان و آن چیزی که پشت و پشیمانترین آن بود... چه حقارتی! و حالا بعد از همه این‌ها با «هدفی معین» راه افتاده و با «این فکری که این جور آتی» به ذهنش رسیده بود. یأس و رنج شدیدی روحش را کاملاً تسخیر کرده بود. دلش می‌خواست که فوراً به مهمانخانه خود برگردد و حتی برگشت و در آن راستا به راه افتاد. اما یک دقیقه بعد باز ایستاد و فکر کرد و دوباره در راستای پیشین روانه شد.

بر ساحل دیگر بود. تا خانه‌ای که منظورش بود فاصله‌ای نداشت. حالا دیگر به نیت گذشته به آنجا نمی‌رفت. دیگر آن «فکر خاص» را در سر نداشت. ولی چطور ممکن بود؟ بیماری‌اش داشت عود می‌کرد. شکی نداشت. چه بسا که حمله همان روز شروع می‌شد. این تاریکی ذهن و این «فکر» عجیب همه پیش‌درآمد حمله بود. ولی تاریکی از میان رفته و شیطان رانده شده بود. دیگر شکی در دلش نمانده بود و دلش سرشار از شادی بود. دیرزمانی بود که «او» را ندیده بود. بایست او را ببینند... بله و ای‌کاش اکنون راگوژین را می‌دید و دستش را می‌گرفت و با هم نزد او می‌رفتند. دلش پاک بود. راگوژین می‌بایست بداند که او رقیبش نیست. همین فردا نزد راگوژین می‌رفت و به او می‌گفت که «او» را دیده است. آخر به خانه «او» می‌شتابید، تا همان‌طور که راگوژین گفته بود او را ببیند. چه بسا که او در خانه باشد. کسی چه می‌داند، شاید به پاولوسک نرفته باشد. بله، باید این‌ها همه به روشنی مشخص شود تا هر یک بتواند آنچه در دل دیگریست بخواند و دیگر از آن گذشت‌های غم‌انگیز و سودایی، نظیر گذشتی که راگوژین اندکی پیش در حق او کرده بود اثری نباشد و این کار در نهایت آزادی صورت گیرد... و به روشنی! مگر راگوژین نمی‌تواند روشن باشد؟ می‌گوید نمی‌تواند او را مثل من دوست داشته باشد و در دلش اثری از دلسوزی نیست، نه، این جور «دلسوزی» در دل او جا ندارد. و بعد افزوده بود: حقیقت این است که «ترحم تو شاید شدیدتر از عشق آتشین من باشد» ولی او به خود تهمت می‌زند.

هوم! کتاب می خواند! آیا این خود نشان نرمی دل نیست؟ آغاز مهر نیست؟ آیا همین وجود کتاب در اتاق او گواهی نیست بر اینکه او به رابطه عاطفی خود با این زن کاملاً آگاه است؟ همین داستانی که آن روز برایش تعریف کرده بود؟ نه، این احساس عمیق تر از تنها عشق هوسناک است. ولی اصلاً چهره این زن در بیننده فقط هوس برمی انگیزد؟ تازه حالا، همان هوس را هم القا می کند؟ چهره او جز احساس رنج در دل پدید نمی آورد و این احساس روح بیننده را اسیر می کند... و خاطره ای سوزان و رنج آور ناگهان در دل پرنس بیدار شد.

بله، رنج آور. به یاد آورد که چطور اندکی پیش از آن، هنگامی که اول بار آثار جنون در این زن دیده بود چه رنجی کشیده بود. او آن روز می شود گفت که هر امیدی را از دست داده بود. چطور توانسته بود وقتی ناستاسیا فیلیپوونا از او به نزد راگوژین گریخته بود او را به حال خود بگذارد؟ او می بایست به دنبالش شتافته باشد، نه اینکه در انتظار خبرش بنشیند. ولی... آیا راگوژین به راستی تاکنون متوجه جنون او نشده بود؟ هوم!... راگوژین در همه چیز دلایل دیگری می دید، عللی که به سودا مربوط می شود. و عجب حسادت حیرت آوری! به جنون می مانست. با این فرضی که پیش خود کرده بود می خواست چه بگوید؟ (پرنس ناگهان برافروخت، و مثل این بود که چیزی در دلش لرزید.)

ولی حالا چه کار داشت که این چیزها را به خاطر آورد؟ اینجا دیوانگی از دو طرف بود. برای او، یعنی برای پرنس، عشقی سودایی به این زن قابل تصور نبود. چنین خیالی حتی از سنگدلی می بود، غیر انسانی بود: بله، نه، ممکن نیست. راگوژین به خود تهمت می زند. او جوان اصیل و بزرگواری ست، هم تاب تحمل رنج دارد هم توانایی همدردی. وقتی تمام حقیقت را بداند، وقتی دریابد که این زن آسیب دیده نیم دیوانه چقدر سزاوارترحم است... آیا واقعاً کارهای گذشته و رنج های خود را به او نخواهد بخشید؟ آیا خدمتگزار و برادر و دوست و فرشته رحمتش نخواهد شد؟ دلسوزی به زندگی خود راگوژین معنی خواهد داد و به او

معرفت خواهد بخشید. همدردی بزرگ‌ترین و شاید یگانه قانون وجود برای تمامی بشریت است. وای که گناه او (یعنی پرنس) در قبال راگوژین چه نابخشودنی و ننگین است. نه، روح روس‌ها نیست که تاریک است، روح خود اوست که با این خیال زشتی که در ذهن آورده در ظلمت فرو رفته است. با چند کلمه گرم و مهرآمیزی که او (یعنی پرنس) در مسکو به او گفته بود، راگوژین او را برادر خود می‌شمارد و او... ولی اینها همه از بیماری‌ست، هذیان است. این عقده گشوده خواهد شد... راگوژین اندکی پیش که گفت: «ایمانش را از دست می‌دهد» چه افسرده بود! این آدم ظاهراً رنج بسیار کشیده است. می‌گوید که «دوست دارد این تابلو را تماشا کنند.» ولی نه، دوست ندارد، احتیاج دارد. راگوژین فقط صاحب روحی عاشق نیست، مبارز هم هست. می‌جنگد تا ایمان گم‌شده‌اش را باز به دست آورد. به آن احتیاج دارد، از نداشتنش رنج می‌برد. انسان ناچارست به چیزی اعتقاد داشته باشد، باید به کسی اعتقاد داشته باشد! ولی این تابلوِ هلباین هم تابلوی عجیبی است!... آه، این هم آن خیابان! لابد این هم باید آن خانه باشد! بله، شمارهٔ ۱۶. خانهٔ خانم فیلی سُوا^۱ بیوهٔ مرحوم منشی کلژ^۲ فیلی سَف. پرنس زنگ زد و ناستاسیا فیلیپوونا را خواست.

خانم صاحب‌خانه خود در راه روی او باز کرد و گفت که ناستاسیا فیلیپوونا همان روز صبح رفته است به پاولوسک خانهٔ دریا الکسی یونا و «حتی ممکن است قریبان، چند روزی آنجا بمانند.» این خانم فیلی سُوا زن کوتاه قامت چهل و چند ساله‌ای بود که چهرهٔ تیز و خشن و چشمان نافذی داشت و نگاهش مکرآمیز و سمج بود. اسمش را پرسید - و مثل این بود که به عمد رنگ رازداری به پرسش خود می‌دهد - و پرنس ابتدا نمی‌خواست اسم خود را بگوید و رفت ولی زود برگشت و به تأکید از او خواست که نام او را به ناستاسیا فیلیپوونا اطلاع

1. Filissova

۲. یکی از درجات غیرنظامی (کارمندان دولت) که پطرکبیر وضع کرد و اکنون منسوخ شده است - م.

دهد. فیلی سُوا این اصرار او را با توجه بسیار و تأکید فوق‌العاده بر رازداری پذیرفت. انگاری می‌خواست بگوید: خیال‌تان راحت باشد، من می‌فهمم! اسم پرنس ظاهراً بر او اثر فوق‌العاده‌ای گذاشته بود. پرنس مثل منگ‌ها نگاهی به او کرد. بعد برگشت و به مهمانخانه خود رفت. اما سیمایش هنگام خروج همان نبود که وقتی زنگ در آن خانه را زده بود. در چهره‌اش تغییری غیرعادی، آن هم به آنی، صورت گرفته بود: باز رنگش پریده و اجزای چهره‌اش گفتی سست شده و واریخته و آثار رنج و پریشانی در آن پیدا شده بود. زانوهایش می‌لرزید و لبخندی مبهم بر لب‌های کبودش سرگردان مانده بود. آن «فکر آنی» اش یک‌باره تأیید و توجیه می‌شد. و او دوباره دیوی را که در بندش کرده بود باور داشت.

ولی آیا این فکر به‌راستی تأیید شده بود؟ توجیه شده بود؟ علت این لرزش اندامش چه بود؟ این عرق سرد، این تاریکی و سردی چیره بر روحش از کجا بود؟ آیا از آن بود که او باز آن چشم‌ها را دیده بود؟ ولی مگر از باغ تابستانی فقط به قصد دیدن آن‌ها بیرون نیامده بود؟ آن «فکر آنی» جز همین نبود. می‌خواست هرطور شده همین «چشم‌های اندکی پیش» را ببیند تا اطمینان قطعی پیدا کند که آن‌ها را حتماً اینجا، جلو همین خانه، خواهد دید. این میل چنان شدید بود که تشنج همراه داشت. پس چرا حالا که آن‌ها را به‌راستی دیده بود این‌طور کوفته و حیرت‌زده بود؟ انگاری اصلاً انتظار دیدن‌شان را نداشته بود. بله، این‌ها «همان چشم‌هایی» بود، که آن روز صبح هنگامی که او در ایستگاه راه‌آهن نیکلایوفسکی از واگن پیاده می‌شد از میان جمعیت به او دوخته شده و برق زده بود (هیچ تردیدی نبود که همان بود). همان (درست همان) چشم‌هایی که بعد، اندکی پیش، هنگامی که در خانه راگوژین داشت روی صندلی می‌نشست از پشت به او دوخته شده بود و او غافلگیرشان کرده بود. راگوژین انکار کرده و با لبخندی تابیده و یخ‌کرده پرسیده بود: «چشم‌های کی بود؟» و پرنس همین اندکی پیش، در ایستگاه تسارسکایا سلو — هنگامی که در قطار می‌نشست تا به نزد آگلایا برود،

و باز به قدر لحظه‌ای، همین چشم‌ها را برای بار سوم در یک روز دیده بود — چقدر دلش می‌خواست که به‌نزد راگوژین برود و به «او» بگوید «چشم‌های که بود!» اما سراسیمه از ایستگاه بیرون دویده و هنگامی به خود آمده بود، که جلو ویرین دکان چاقوفروشی ایستاده بود و قیمت چیزی را که دسته‌اش از شاخ گوزن بود به شصت کاپک تخمین می‌زد. دیوی عجیب و ترسناک به‌طور قطع بر او چیره شده بود و راحتش نمی‌گذاشت. همین دیو بود که هنگامی که او در باغ تابستانی زیر درخت زیزفون نشسته و خود را فراموش کرده بود، در گوشش گفته بود که اگر راگوژین این جور اصرار داشته است که از صبح قدم به قدم او را دنبال کند، وقتی دانست که او به پاولوسک نمی‌رود (و اطلاع از این امر برای راگوژین اهمیت حیاتی داشت) حالا حتماً به «آنجا» به همین خانه می‌آید و حتماً مراقب او، یعنی پرنس، می‌ماند. پرنسی، که همان روز صبح به او قول داده بود که «ناستاسیا فیلیپوونا را نخواهد دید و اصلاً به این منظور به پترزبورگ نیامده است» و حالا همین پرنس با این حال تشنج به این خانه آمده است. پس چه جای تعجب بود که به‌راستی آنجا با راگوژین برخورد کند؟ او فقط جوان تلخکامی را دیده بود که روحش سخت افسرده بود ولی افسردگی‌اش را می‌شد فهمید. این جوان تلخکام حالا دیگر حتی تلاشی در اختفای خود نمی‌کرد. بله، راگوژین معلوم نیست چرا اندکی پیش انکار کرده و دروغ گفته بود. اما در ایستگاه ایستاده بود و حتی اصرار در پنهان داشتن خود نداشت. حتی می‌شود گفت که بیشتر پرنس بود که خود را مخفی می‌کرد نه راگوژین و حالا در نزدیکی خانه، در طرف دیگر خیابان، در پنجاه قدمی او، نه درست مقابل خانه، بلکه اندکی آن طرف‌تر در پیاده‌رو مقابل دست‌ها را بر سینه چلیپا کرده ایستاده منتظر بود و انگاری به عمد طوری جلو چشم ایستاده بود که دیده شود. او در مقام متهم‌کننده و قاضی آنجا ایستاده بود و نه در مقام... نه در چه مقامی؟

ولی حالا چرا پرنس خود پیش او نرفت و روی از او گرداند و وانمود کرد که

متوجه او نشده است، حال آنکه چشم‌شان به هم افتاده بود. (بله چشم‌شان به هم افتاده بود، یکدیگر را دیده بودند) مگر نه او خود اندکی پیش خیال داشت دست راگوژین را بگیرد و با هم به آنجا بروند. مگر نه قصد داشت که روز بعد به خانه راگوژین برود و بگوید که به قصد دیدن ناستاسیا فیلیپوونا به آن خانه رفته است؟ مگر خودش نبود که در نیمه راه دیوش را از خود رانده بود و مگر ناگهان شادی جانش را فرانگرفته بود؟ یا واقعاً در راگوژین، یعنی در هیأت «آن روز» این آدم، در مجموع حرف‌ها و حرکات و اعمال و نگاه‌هایش چیزی بود که از پیش در دل او آن احساس‌های هولناک و نجوای پریشان‌کننده دیوش را پدید می‌آورد و تأیید می‌کرد. چیزی که مسلم بود ولی به آسانی قابل تحلیل نبود. نمی‌شد آن را شرح داد و با دلایل کافی توجیه کرد. ولی با وجود این، دشواری تحلیل و ممکن نبودن تشریح اثری نیرومند و مقاومت‌ناپذیر برجا می‌گذاشت که ناخواسته به اعتقادی استوار مبدل می‌شد.

ولی اعتقاد به چه چیز؟ (وای که قباح و حقارت این اعتقاد و این پیش‌احساس رذیلانه چقدر پرنس را رنج می‌داد! و وای که او خود را چه گناهکار می‌شمرد!) پیوسته با لحن ملامت و بازخواست با خود می‌گفت: «اگر جرأت داری بگو اعتقاد به چه چیز؟ اگر می‌توانی به روشنی و دقت و بی‌تردید فکرت را بر زبان بیاور.» و با نفرت و رویی برافروخته مدام تکرار می‌کرد: «وای چه رذلم!» حالا من تا آخر عمر با چه رویی در چشمان این مرد نگاه کنم؟ وای چه روزی بود، خدایا چه کابوسی!

در پایان این راه دراز و رنج‌افزا از آن سوی شط لحظه‌ای رسید که میلی شدید و مقاومت‌ناپذیر بر پرنس چیره شد که فوراً نزد راگوژین برود و در انتظارش بماند و با شرمساری در آغوشش بشمارد و با زاری همه چیز را به او اعتراف کند و یک‌باره بار این عقده را از دل فروگذارد. ولی خود را جلو مهمانخانه خود یافت... وای که از این مهمانخانه و آن راهروهایش و از تمام عمارت و اتاق‌هایی

که آنجا گرفته بود چه بیزار بود، از همان ابتدا و همان نگاه اول از آن بیزار شده بود! آن روز چند بار با نفرت بسیار به یاد آورده بود که باید به آنجا بازگردد. به در بزرگ مهمانخانه که رسید، ایستاد و با تمسخری تند و گزنده با خود گفت: «چهام شده که امروز مثل یک زن بیمار هر احساس دلم را جدی می‌گیرم و باورش می‌کنم؟» بحران جدید شرم و یأسی تاب‌ریا او را در جا بازداشت. دقیقه‌ای ایستاد. این حال گاهی برای بعضی پیش می‌آید. یادآوری ناگهانی خاطراتی تلخ و تحمل‌ناپذیر، خاصه وقتی با احساس شرم همراه باشند گاهی انسان را لحظه‌ای از حرکت باز می‌دارد. با لحنی غمناک تکرار کرد: «بله، من آدم بی‌عاطفه‌ترسویی هستم!» و خیز برداشت که به راه افتد، اما باز در جا ایستاد.

آستانه در بزرگ مهمانخانه که در حال عادی هم چندان روشن نبود در این لحظه بسیار تاریک بود. ابر سیاه توفان‌زایی آسمان را پوشانده و روشنایی خفیف غروب را فرو بلعیده بود و در همان لحظه‌ای که پرنس به عمارت نزدیک می‌شد شکم ابر گفتی ناگهان شکافت و رگباری سیل‌آسا از آن فرو ریخت. در لحظه‌ای که پرنس، پس از توقیفی کوتاه راه افتاد که وارد شود، در مدخل مهمانخانه بیرون مدخل عمارت بود و از آنجا ناگهان سیاهی مردی را در تاریکی هشتی ورودی اول پلکان در نظر آورد. مثل این بود که مرد در انتظار چیزی باشد ولی فوراً مثل برق ناپدید شد. پرنس نتوانست چهره این شخص را به‌درستی تشخیص دهد و البته ممکن هم نبود به‌درستی او را باز شناسد. خاصه اینکه آن همه آدم از آنجا می‌گذشتند. مهمانخانه بود و اشخاص بسیاری مدام، آهسته یا شتابان در راهروهای آن می‌آمدند و می‌رفتند. اما او ناگهان احساس کرد و یقین یافت که این شخص را بجا آورده است و هیچ تردیدی نداشت که راگوزین است. لحظه‌ای بعد به قصد یافتن او به پلکان شتابید. قلبش به شدت می‌تپید. با اطمینانی عجیب در دل می‌گفت: همین حالا مسأله‌ها همه حل خواهد شد.

پلکانی که پرنس پیش گرفت و از آن بالا شتابید از پایین به راهروهای طبقات

دوم و سوم می‌رفت که اتاق‌های مهمانخانه در دو طرف آن‌ها قرار داشت. این پلکان مثل پلکان همهٔ عمارات قدیمی آجری و تنگ و تاریک بود و ماریپیچ‌وار دور ستون آجرین کلفتی می‌پیچید و بالا می‌رفت. در پاگرد طبقهٔ دوم در این ستون فرورفتگی تاقچه‌گونه‌ای بود به عرض دست‌بالا یک، و عمق نیم‌قدم ولی با همه تنگی یک نفر می‌توانست در آن جای گیرد. پرنس چون به پاگرد رسید با وجود تاریکی تشخیص داد که کسی در این تاقچه پنهان شده است و احساس کرد که میل دارد بی‌اعتنا به او به صعود خود ادامه دهد و به سمت راست نگاه نکند. یک قدم هم برداشت ولی تاب نیاورد و روی گرداند.

نگاهش بر دو چشم افتاد، همان چشم‌های پرشرار پیشین. مردی که در تاقچه پنهان شده بود فرصت یافت که یک قدم پیش آید. یک ثانیه‌ای هر دو رو به روی هم و تقریباً سینه به سینه ایستادند. پرنس ناگهان شانه‌های او را گرفت و او را به سمت پلکان رو به روشنایی چرخاند. می‌خواست صورت او را روشن‌تر ببیند. چشمان راگوژین مثل آتش می‌درخشید و زهرخندی هارصفتانه چهره‌اش را در هم تابیده بود. دست راستش بالا رفت و چیزی در آن برق زد. پرنس ابداً به فکر آن نبود که این دست را نگه دارد. فقط این را به یاد داشت که گفتی فریاد زد: «پارفیون، باور نمی‌کنم...»

بعد مثل این بود که ناگهان پیش رویش شکافی باز شد. روشنایی درونی خیره‌کننده‌ای در روحش درخشید. این حال شاید بیش از نیم ثانیه طول نکشید. ولی او به روشنی و با آگاهی کامل ابتدای آن را، آغاز نالهٔ وحشت‌آوری که سینه‌اش را درید و از آن بیرون زد و هیچ نیرویی قادر به جلوگیری از آن نبود به یاد سپرد. آگاهی‌اش به لحظه‌ای خاموش شد و ظلمت کامل روحش را فراگرفت. حملهٔ صرع که مدتی دراز آسوده‌اش گذاشته، باز به سراغش آمده بود. می‌دانیم که حمله‌های صرع یا خود غش آنی است. در این لحظه صورت بیمار در هم می‌تابد و خاصه نگاهش حال عادی خود را از دست می‌دهد. این تابیدگی

و تشنج سراپای بیمار و همه اجزای چهره او را فرامی‌گیرد. ناله‌ای هولناک و تصورناپذیر که به هیچ صدای آدمی شباهت ندارد سینه را می‌دراند. در این ناله که نعره‌ای ست، هیچ اثری از کیفیات انسانی وجود ندارد. بیننده به هیچ روی نمی‌داند، یا دست‌کم بسیار به دشواری می‌تواند تصور کند و بپذیرد که این نعره از سینه همین شخص بیرون می‌آید. انسان خیال می‌کند که شخص دیگری است که در سینه بیمار پنهان شده و نعره می‌زند. دست‌کم بسیاری از آن‌هایی که شاهد این منظره بوده‌اند احساس خود را به این صورت وصف کرده‌اند. دیدار بیمار مصروع زیر حمله صرع در بسیاری از ناظران وحشتی کوبنده و تحمل‌ناپذیر القا می‌کند که حتی می‌شود گفت رنگ عرفانی دارد. لابد همین وحشت ناگهانی، همراه با احساس‌های وحشت‌آور دیگری که در چنین لحظه‌ای در بیننده القا می‌شود راگوزین را فلج کرد و در جا خشکانید و پرنس را از آسیب ضربه کاردی که بی‌تردید داشت بر او فرود می‌آمد حفظ کرد. بعد، راگوزین بی‌آنکه وقوع حمله صرع را حدس زده باشد، چون دید که پرنس تلوتلوخوران واپس رفت و ناگهان به پشت در پلکان فروافتاد و پشت گردنش به لبه سنگی پله خورد، سراسیمه از پلکان فروشتابید و پیکر بر زمین مانده پرنس را دور زد و از خود بیخود از مهمانخانه بیرون تاخت.

پیکر بیمار همراه با تشنج و تکان‌ها و پیچ و تاب‌های شدید از پلکان که تا پایین بیش از پانزده پله نبود فرو لغزیده بود. به‌زودی، بیش از پنج دقیقه نگذشته، پیکر بر زمین افتاده توجه مهمان‌خانگیان را به خود جلب کرد و جمعی به دور آن گرد آمدند. خونی که زیر سر بیمار جمع شده بود اسباب حیرت بینندگان شد. نمی‌دانستند که این سقوط حاصل تصادفی بوده یا جنایتی صورت گرفته است. اما به‌زودی بعضی از تماشاگران تشخیص صرع دادند و یکی از پیشخدمتان پرنس را به جا آورد که از مشتریان تازه‌رسیده است و اتفاقی فرخنده عاقبت به پریشانی عمومی پایان داد.

کولیا ایولگین، که گفته بود ساعت چهار به مهمانخانه بازخواهد گشت و به عوض بازگشتن به پاولوسک رفته بود، ناگهان نگران شده و از صرف ناهار در خانه خانم ژنرال چشم پوشیده و به پترزبورگ بازگشته به مهمانخانه ویسی شتافته و نزدیک ساعت هفت به آنجا رسیده بود. یادداشتی را که پرنس برایش گذاشته بود خوانده و دانسته بود که او به پترزبورگ بازگشته است و نشانی‌اش را دانسته و خود را به آنجا رسانده بود. آنجا به او گفته بودند که پرنس از مهمانخانه بیرون رفته است و او ناچار پایین آمده و در بوفه مهمانخانه در انتظار بازگشت پرنس چای‌نوشان به گوش دادن آهنگ ارگ نشسته بود که به تصادف شنید که بیمار مصروعی دچار حمله صرع شده است و به سابقه احساسی صائب به بالین بیمار رفته و پرنس را به جا آورده بود. فوراً هر کار که لازم بود صورت گرفت و پرنس را به اتاقش بردند. گرچه به زودی به هوش آمد، مدتی طول کشید تا کاملاً هوشیار شود. پزشکی که برای معاینه زخم جمجمه‌اش به بالینش دعوت کرده بودند گفت که ضربه‌ای که به سرش خورده ابداً خطرناک نیست. یک ساعت بعد که پرنس به قدر کفایت به محیط خود آگاهی یافت کولیا او را با درشکه‌ای به خانه لبیدف منتقل کرد. لبیدف بیمار را با گرمی و تکریم بسیار پذیرا شد و به خاطر او رفتن به بیلاق را نیز جلو انداخت. سه روز بعد همه در پاولوسک بودند.

شش

ویلای لیبدف چندان بزرگ نبود، ولی راحت بود و حتی قشنگ! قسمتی از آن که به اجاره اختصاص یافته بود به ویژه آراسته بود. روی ایوان آن، که نسبتاً وسیع بود، کنار پله‌هایی که از خیابان مستقیماً به عمارت می‌رفت چند گلدان چوبین بزرگ سبزرنگ گذاشته شده بود با درخت‌های نارنج و لیمو و یاس که لیبدف منظره آن‌ها را فریبنده می‌شمرد. چندی از این درخت‌ها را سر ویلا خریده بود و صفایی که به ایوان می‌بخشیدند چنان شیفته‌اش کرده بود که در حراجی چند درخت دیگر، که آن‌ها هم در گلدان‌های چوبین بزرگ سبز شده بود، خرید و به آن‌ها افزود. وقتی درخت‌ها همه رسید و روی ایوان ردیف شد لیبدف همان روز چند بار از پله‌های ایوان به خیابان فرود آمد و از آنجا ویلای خود را با لذت تماشا کرد و هر بار در ذهن بر اجاره‌بهایی که خیال داشت از مستأجر آینده‌اش بخواهد، افزود. پرنس، که سخت نزار و دلتنگ و کوفته بود، ویلا را بسیار پسندید. روز ورود به پاولوسک، یعنی سه روز بعد از وقوع حمله صرع به ظاهر تندرست می‌نمود ولی احساس می‌کرد که حال دلش هنوز چندان تعریفی نداشت. در این سه روز از دیدار اطرافیان خود خشنود بود، از کولیا، که می‌شود گفت دقیقه‌ای از او جدا نمی‌شد و از خانواده لیبدف (غیر از خواهرزاده او که

معلوم نبود چه شده و به کجا رفته است) و از خود لیبدف. حتی ژنرال ایولگین را که وقتی هنوز در شهر بود به دیدنش آمده بود، با خوشحالی پذیرفت. غروب، وقت ورود، روی ایوان دور و بر پرنس مهمانان زیادی گرد آمده بودند. اول گانیا آمد، که پرنس تقریباً به جایش نیاورد، زیرا در این مدت هیأت ظاهرش تغییر کرده و بسیار لاغر شده بود. بعد واریا و پیتسین آمدند که آن‌ها هم از ویلاتشینان پاولوسک بودند. اما ژنرال ایولگین تقریباً همیشه در خانه لیبدف بود، حتی ظاهراً با خود او از پترزبورگ آمده بود. لیبدف سعی می‌کرد که نگذارد ژنرال مزاحم پرنس بشود و او را نزد خود نگه می‌داشت. رفتارش با او خودمانی می‌نمود. آن‌ها ظاهراً از قدیم با هم آشنا بودند. پرنس متوجه شده بود که آن‌ها طی این سه روزگاهی مدتی دراز با هم گفتگو می‌کنند و اغلب بحث‌شان حتی بر سر مسائل علمی به جدالی پر جنجال می‌کشید و پیدا بود که لیبدف از این جور بحث‌ها لذت بسیار می‌برد. می‌شد گفت که لیبدف به معاشرت با ژنرال احتیاج دارد. از همان روز ورود به پاولوسک همان قدر که برای آسودگی پرنس ژنرال را به احتیاط مجبور می‌کرد اعضای خانواده خود را نیز آسوده نمی‌گذاشت. به بهانه آسایش پرنس اجازه نمی‌داد کسی به او نزدیک شود و هرگاه به کوچک‌ترین نشانی گمان می‌برد که یکی از دخترانش قصد نزدیک شدن به ایوان پرنس را دارد او را از آنجا می‌راند و پا بر زمین می‌کوفت و حتی دنبال و را که بچه را در بغل داشت می‌دوید و اعتنایی به خواهش پرنس نمی‌کرد که از او می‌خواست هیچ‌کس را از او دور نکند. عاقبت در جواب پریش صریح او توضیح داد: «اولاً که اگر آزادشان بگذارم بی‌احترامی به شما خواهد بود و ثانیاً اصلاً شایسته نیست...»

پرنس مؤاخذه می‌کرد که «آخر چرا؟ شما با این جور نظارت و نگهبانی تان مرا فقط عذاب می‌دهید. حوصله‌ام از این جور تنها ماندن تنگ می‌شود. چند بار به شما گفتم که با این دست تکان دادن‌های مدام و نوک پنجه راه رفتن تان فقط بارِ غم دل مرا زیاد می‌کنید.»

پرنس با این حرف اشاره به آن می‌کرد که لیبدف گرچه پیوسته همه اهل خانه را به بهانه آرامش واجب برای بیمار از اطراف او دور می‌کرد، خود در این سه روز دم به ساعت به اتاق او می‌رفت. هر بار اول در را باز می‌کرد و سرش را از لای آن تو می‌آورد و طوری داخل اتاق را نگاه می‌کرد که گفتی می‌خواهد خاطر جمع شود که پرنس هنوز آنجاست و از خانه او نگریخته است. و بعد نوک پنجه و آهسته و با قدم‌هایی دزدانه به صندلی راحتی او نزدیک می‌شد، چنان‌که گاهی پرنس که صدای وارد شدن او را نشنیده بود از جا می‌جست. لیبدف می‌آمد و مدام از او می‌پرسید که آیا احتیاجی به چیزی ندارد و عاقبت هنگامی که پرنس از او می‌خواست که راحتش بگذارد بی‌صدا اطاعت می‌کرد و برمی‌گشت و همان‌طور نوک پنجه به جانب در می‌رفت و پیوسته با هر قدم دست‌هایش را تکان می‌داد و مثلاً می‌خواست بگوید که منظوری نداشته و اصلاً حرف نمی‌زند و فوراً خارج می‌شود و دیگر باز نمی‌گردد و با این همه ده دقیقه یا دست‌بالا یک ربع ساعت نمی‌گذشت که باز می‌آمد. کولیا اجازه داشت هر وقت بخواهد نزد پرنس برود، به همین سبب اسباب تلخکامی شدید و خار چشم لیبدف بود. او متوجه شده بود که لیبدف هر بار نیم ساعت و بیشتر پشت در می‌ایستد و دزدانه به آنچه آن‌ها می‌گویند گوش می‌دهد و همین را به پرنس گفت.

پرنس به لیبدف اعتراض کرد: «شما انگاری مرا تصاحب کرده‌اید و می‌خواهید در یک اتاق در بسته نگاه دارید. من میل دارم که دست‌کم اینجا در بیلاق وضع غیر از این باشد. شما باید بدانید که هر کس را که میل داشته باشم می‌پذیرم و هر جا که بخواهم می‌روم.»

لیبدف باز دست‌هایش را بالا و پایین برد و گفت: «البته، چه فرمایشی است، بی‌کوچک‌ترین ذره‌ای تردید!»

پرنس زل‌زده سر تا پای او را برانداز کرد. یک روز از او پرسید: «ببینم، لوکیان تیموفی‌ویچ گنجه کوچکی را که در خانه بالای سر تخت‌خواب‌تان به دیوار آویخته بود همراه‌تان آورده‌اید اینجا؟»

«نه قربان، نیاوردم.»

«یعنی همان جا گذاشتیدش؟»

«نمی‌شود تکانش داد. برای این کار باید دیوار را خراب کرد. خیلی محکم

است!»

«خوب، پس شاید اینجا هم نظیر آن را دارید، نه؟»

«بهرتش را دارم قربان، خیلی بهترش را. اصلاً ویلا را برای همان خریدم.»

«یک ساعت پیش کی بود که نگذاشتید بیاید پیش من؟»

«عرض شود که... ژنرال بود قربان. فی الواقع نگذاشتمش بیاید. او اصلاً برای

شما مناسب نیست. می‌دانید حضرت پرنس، عمیقاً به این مرد احترام

می‌گذارم... مرد بسیار بزرگی است... باور نمی‌کنید؟ خوب، خودتان خواهید

دید. با این همه بهتر است که حضرت اقدس او را نپذیرند.»

«لطفاً بفرمایید به چه دلیل؟ و اصلاً چرا الان نوک پنجه ایستاده‌اید؟ و چرا

همیشه طوری به من نزدیک می‌شوید که انگاری می‌خواهید راز سر به مهری را

در گوش من نجوا کنید؟»

لیداف با لحنی که هیچ انتظارش نمی‌رفت با حرارت بر سینه خود

مشت‌کوبان جواب داد: «حقارت است قربان، احساس می‌کنم خیلی حقیرم! اما

درباره ژنرال فکر نمی‌کنید که تحمل مهمان‌نوازی و دست و دلبازی‌اش برای شما

مشکل باشد؟»

«دست و دلبازی‌اش، برای من؟»

«بله قربان. او خیلی مهمان‌نواز است. اولاً خدمت‌تان عرض کنم که خیال

دارد در منزل من ماندنی بشود. حالا این عیبی ندارد! حرارتش خیلی زیاد است و

فوراً می‌خواهد جزو خانواده شود. ما تا امروز چند بار کس و کار و ایل و تبارمان

را زیر و رو و از هر طرف و ارسی کرده‌ایم و از قرار معلوم باجناب از کار درآمده‌ایم.

این‌طور که پیداست شما هم حضرت پرنس از طریق مرحوم والده‌تان با او

منسوب‌اید. این چیزی است که همین دیشب برای من شرح می‌داد. پس از این قرار این بنده هم افتخار خویشاوندی با شما را دارم. ولی این‌ها همه زیاد مهم نیست. می‌شود این خیال‌ها را نشان ضعف دانست. ولی همین حالا تأکید می‌کرد که تمام عمر، از زمانی که ستوان سوم بوده است تا همین سال پیش، یعنی تا یازدهم ژوئن سال پیش هیچ روزی در خانه‌اش کمتر از دویست نفر مهمان نداشته است و کار را به جایی رسانید که می‌گفت مهمان‌ها اصلاً میز را ترک نمی‌کردند. ناهار و چای و شام را به هم پیوند می‌زدند و این کار شبانه‌روزی پانزده ساعت ادامه داشت، مدت سی سال بی‌کوچک‌ترین وقفه، و خدمتگاران به زحمت فرصت پیدا می‌کردند که سفره را جمع و دوباره پهن کنند. یک مهمان برمی‌خاست و می‌رفت و فوراً یکی دیگر جایش می‌نشست و روزهای تعطیل و جشن‌های تولد خانواده سلطنتی از سیصد مهمان پذیرایی می‌کرد و در جشن هزاره روسیه این رقم به هفتصد نفر رسید. این جور ریخت و پاش دیگر مهمان‌نوازی نیست قربان، دیوانگی است و علامت خوبی نیست. پذیرایی از این جور حاتم‌ها می‌شود گفت خطرناک است. اینست که فکر کردم این آدم برای من و شما زیاده از حد دست و دل‌باز است.»

«ولی شما که انگار خوب با هم کنار می‌آیید!»

«بله قربان، خیلی برادروار! این حرف‌هایش را به شوخی می‌گیرم. بگذار باجناقم باشد. از من چه کم می‌شود؟ بیشتر اسباب سربلندی منست که با چنین شخصی منسوب باشم. حتی با آن دویست مهمان و جشن هزاره روسیه‌اش آدم فوق‌العاده جالب توجه‌ای است. صادقانه عرض می‌کنم قربان. ولی شما حضرت اجل الان صحبت از راز کردید و فرمودید که من طوری به طرف شما می‌آیم که انگاری می‌خواهم رازی در گوش‌تان نجوا کنم. از قضا درست فرمودید. رازی در میان است. شخصی، یعنی خانمی همین الان به من اطلاع داد که خیلی میل دارد محرمانه شما را ملاقات کند.»

«برای چه محرمانه؟ ابداً. من خودم می‌روم به ملاقاتش، همین امروز!»
دست‌های لیبدف باز به حرکت آمد: «ابداً، ابداً! نگرانی‌اش ابداً آن چیزی نیست که شما خیال می‌کنید. این زن دیومنش تقریباً هر روز می‌آید و از حال سلامتی شما خبر می‌گیرد! می‌دانستید؟»

«شما چرا این قدر می‌گویید دیومنش؟ دیگر شورش را درآورده‌اید. این اسباب بدگمانی است.»

لیبدف فوراً گفت: «چرا بدگمانی قربان؟ هیچ! من فقط می‌خواستم توضیح بدهم که این خانم از آن مردی که شما خیال می‌کنید نمی‌ترسد. خیر، وحشتش از شخص دیگری است. از کسی به کلی غیر از او!»

پرنس ادعاهای حاکی از رازداری لیبدف را که دید با تنگ‌حوصلگی پرسید:
«ولی آخر این شخص کیست؟»
«رازش همین است!»

و خندید.

«راز یعنی چه؟ چه رازی؟»

لیبدف زیر لب گفت: «راز شما. شما خودتان، خود شما، حضرت اقدس قدغن کردید که اسمش را جلوتان ببرم.» و وقتی خوب لذت برد از اینکه کنجکاوی شنونده‌اش را تا حد بی‌صبری تحریک کرده است، ناگهان گفت: «از آگلایا ایوانوونا می‌ترسد.»

پرنس اخم در هم کرد و اندکی ساکت ماند. و بعد ناگهان گفت: «لیبدف، به‌خدا قسم که من اینجا، در این ویلای شما نمی‌مانم. گاورایلا آردالیونیک و پیتسین کجا هستند؟ اینجا؟ منزل شما؟ آن‌ها را هم گول زده‌اید و به اینجا کشانده‌اید؟»

لیبدف وحشت‌زده، دست‌ها را تکان دهان و از یک در به جانب در دیگر شتابان، اما به نجوا گفت: «می‌آیند قربان، می‌آیند، ژنرال هم دنبال‌شان می‌آید.

همه درها را باز می‌کنم، دخترانم را هم صدا می‌کنم، همه‌شان را، فوراً، همین الان!»

در این هنگام کولیا به ایوان وارد شد. از خیابان رسیده بود و خبر آورد که مهمان می‌رسد، لیزا و تا پراکفی یونا و دخترانش.

لیدف که از این خبر حیرت کرده بود پیش جست و پرسید که پتیتسین و گاوریلآ آردالیونیچ را راه بدهد یا نه، و ژنرال جلو مهمانان بیاید یا نه؟

پرنس خندان گفت: «چرا نه؟ همه، هر کسی را که بخواهد بگذارید بیاید. اطمینان داشته باشید، لیدف، که شما در خصوص روابط من با دیگران از همان اول دچار اشتباه بوده‌اید و این اشتباه پیوسته ادامه داشته است. من کوچک‌ترین چیزی ندارم که از دیگران پنهان کنم و هیچ دلیلی نمی‌بینم که مخفی شوم.»

لیدف به او نگاه کنان وظیفه خود دید که او هم بخندد و نیز پیدا بود که با وجود تشویش و هیجان شدید فوق‌العاده خوشحال است.

خبری که کولیا آورده بود درست بود. او فقط چند قدمی جلوتر از دیگران آمده بود تا خبر آمدن آن‌ها را بیاورد و به این ترتیب بود که ناگهان از دو طرف مهمان رسید. پانچین‌ها از طرف ایوان و پتیتسین و گانیا و ژنرال ایولگین از اتاق‌های دیگر ویلا.

پانچین‌ها همان ساعت از کولیا شنیده بودند که پرنس بیمار است و به پاولوسک آمده است و خانم ژنرال تا آن لحظه از این خبر در حیرت بود، حیرتی دردناک. سه روز پیش بود که ژنرال خبر دریافت کارت پرنس را به زن و دختران خود داده بود. لیزا و تا پراکفی یونا با این کارت یقین یافت که پرنس خود نیز بلافاصله بعد از کارتش برای دیدن آن‌ها به پاولوسک خواهد آمد. هر قدر دخترانش کوشیدند او را قانع کنند کسی که شش ماه دو خط نامه برای آن‌ها ننوشته است چه بسا که حالا هم چندان شتابی به دیدار آن‌ها نداشته و شاید غیر از غم تجدید عهد با آن‌ها کارهای دیگری هم در پترزبورگ داشته باشد، زیرا کسی

از زندگی و کار و بار او خبری ندارد، فایده‌ای نداشت: خانم ژنرال از این هشدارهای دخترانش سخت برآشفته و حاضر بود شرط ببندد که پرنس، حداکثر روز بعد، به دیدن او خواهد آمد، گرچه همان هم خیلی دیر خواهد بود. روز بعد تا ظهر منتظر ماند، تا ناهار انتظار کشید بعد تا شب چشم به راه بود و چون هوا کاملاً تاریک شد به زمین و زمان خشم گرفت و با همه بگو مگو می‌کرد و البته در بیان علت خشمش ابداً اشاره‌ای به پرنس نمی‌کرد. روز سوم نیز هیچ صحبتی از پرنس نشد و هنگامی که سر ناهار آگلیا، البته نابه‌عمد، گفت که اوقات مادر جانش از آن تلخ است که پرنس نمی‌آید و ژنرال اظهار داشت که او از این بابت تقصیری ندارد، لیزاوتا پراکفی یونا ناگهان برخاست و میز را با غضب ترک کرد. عاقبت نزدیک غروب کولیا رسید و خبرهایی را که از پرنس داشت داد و ماجراهای او را تا جایی که می‌دانست تعریف کرد. لیزاوتا پراکفی یونا به شنیدن این خبرها خوشحال شد و احساس پیروزی کرد اما هر چه بود کولیا را از شماتت شدید معاف نداشت. گفت: «آغازده یک وقت تا چند روز آن قدر این دور و بر پرسه می‌زند که آدم از دستش خلاصی ندارد، یک وقت این جور غیث می‌زند. کسی نیست بگوید اگر لازم نمی‌دانی خودت بیایی دست کم می‌توانی خبر بدهی!» کولیا داشت برای این «از دستش خلاصی ندارد» از او می‌رنجید و می‌خواست قهر کند اما رنجش و قهر را گذاشت برای وقت دیگر و اگر این عبارت بیش از اندازه رنجاننده نمی‌بود شاید آن را کاملاً نادیده می‌گرفت، زیرا هیجان و ناراحتی لیزاوتا پراکفی یونا از شنیدن خبر بیماری پرنس اسباب خوشحالی او شده بود. خانم ژنرال مدتی اصرار فراوان داشت که باید فوراً کسی را به پترزبورگ فرستاد و فلان و بهمان پزشک معروف را با اولین قطار به بالین پرنس بیاورد، البته دخترانش از این فکر منصرفش کردند ولی وقتی مادرشان به آنی آماده شد که به عیادت پرنس برود هیچ‌یک از او عقب نماندند.

لیزاوتا پراکفی یونا ضمن جنب و جوش آماده شدن می‌گفت: «آن بیچاره در

حال احتضار است و ما در بند رعایت آداب دید و باز دیدیم. هر چه باشد دوست خانواده ماست.»

آگلایا گفت: «ولی بهتر است برای کسی بمیریم که برای مان تب کند!»
 «خوب، تو نیا! از قضا بهتر هم هست، چون یوگنی پاولوویچ می آید و کسی نیست از او پذیرایی کند.»

آگلایا به شنیدن این حرف فوراً به دنبال دیگران به راه افتاد و البته بی این حرف هم قصد ماندن نداشت. پرنس شچ، که در کنار آلائیدا نشسته بود به خواهش او فوراً راضی شد که بانوان را همراهی کند. او پیش از آن نیز، در آغاز آشنایی اش با خانواده پپانچین به شنیدن اوصاف پرنس به دیدن او رغبت بسیار پیدا کرده بود. معلوم شد که او را می شناسد و اندک زمانی پیش از آن با او آشنا شده و دو هفته ای در شهرکی با او معاشرت داشته است. این موضوع مربوط به دو سه ماه پیش از آن بود. پرنس شچ از پرنس تعریف ها می کرد و به طور کلی به او ارادت داشت. چنان، که حالا با علاقه ای صادقانه از دیدار آشنای سابق خود استقبال کرد. ژنرال ایوان فیودوروویچ این بار خانه نبود. یوگنی پاولوویچ هم هنوز نرسیده بود.

از منزل پپانچین تا ویلای لیبدف بیش از سیصد قدم راه نبود. اولین احساس ناخوشایند لیزا و تا پراکفی یونا در خانه پرنس این بود که او را میان جمعی مهمان یافت، خاصه آنکه دو سه نفر در این جمع دید که سخت از آن ها بیزار بود. دومین احساس ناخوشایندش حیرتش بود از دیدن جوانی خوش لباس و به ظاهر تندرست که خندان به استقبالش آمد، حال آنکه انتظار داشت پرنس را در بستر و در حال احتضار بیابد. حیرتش به قدری بود که در جا خشک شد و کولیا از این حالت لذت بسیار برد. او البته به خوبی می توانست پیش از آنکه خانم ژنرال از خانه حرکت کند به او توضیح داده باشد که کسی در حال مرگ نیست و او نباید انتظار بستر احتضار داشته باشد ولی به عمد این توضیح را نداده بود تا چنان که

پیش‌بینی می‌کرد لیزاوتا پراکفی یونا از اینکه پرنس، یعنی دوست حقیقی خود را نه در بستر مرگ بلکه سالم و خندان می‌بیند از غیظ دیوانه شود و از مجسم کردن این خشم مضحک در خیال از پیش لذتی شریانه می‌برد. کولیا کار ناسنجندگی را به جایی رسانید که حدس خود را به صدای بلند بیان داشت تا لیزاوتا پراکفی یونا را برانگیزد و بیازارد، زیرا با وجود ملات محبتی که آن‌ها را به هم پیوند می‌داد پیوسته و گاهی با کینه‌ورزی با هم نیش و نشتر مبادله می‌کردند.

لیزاوتا پراکفی یونا ضمن نشستن روی صندلی‌ای که پرنس برایش پیش آورده بود، جواب داد: «صبر کن پسر جان، زیاد جوش نزن و عجله نکن، شیرینکاریت را ضایع می‌کنی!»

لیبیدف و پتیتسین و ژنرال ایولگین از جا جستند و برای دوشیزگان صندلی پیش کشیدند. ژنرال به آگلایا صندلی تعارف کرد و لیبیدف برای پرنس شچ، و به نشان احترام فوق‌العاده جلوش کمر خم کرد. واریا بنا به عادت با شور و حرارت بسیار ولی به صدای آهسته با دختران جوان سلام و تعارف می‌کرد.

لیزاوتا پراکفی یونا رو به پرنس کرد و گفت: «می‌دانی پرنس جان، راست می‌گویم که خیال می‌کردم بستری هستی و از جایت نمی‌توانی تکان بخوری. از وحشت ناخوشی‌ات را خیلی جدی گرفته بودم و دروغ چرا، وقتی دیدم این جور سرحال و خندانی وارفتم. ولی باور کن، قسم می‌خورم که این حال یک دقیقه بیشتر طول نکشید. همین قدر که کمی فکر کنم. من وقتی فکر می‌کنم حرف‌ها و کارهایم معقول‌تر می‌شود. گمان می‌کنم تو هم همین‌طوری! اما در حقیقت از سلامتی پسر خودم، اگر پسری می‌داشتم، شاید این قدر خوشحال نمی‌شدم که از دیدن سلامتی تو. اگر حرفم را باور نکنی باید خجالت بکشی، چون راست می‌گویم و این پسر بچه پرو خجالت نمی‌کشد و به خودش اجازه می‌دهد که با من شوخی‌های نابجا بکند. تو انگاری او را خیلی زیر بال می‌گیری. اینست که باید به تو اخطار کنم که همین روزهاست که از افتخار آشنایی با او صرف‌نظر کنم.»

کولیا به اعتراض فریاد زد که «آخر تقصیر من چیست؟ هر قدر هم به شما اطمینان می‌دادم که حال پرنس عیبی ندارد شما باور نمی‌کردید، چون تصور او در بستر مرگ برای تان جالب‌تر بود.»

لیزاوتا پراکفی‌یونا رو به پرنس کرد و گفت: «خوب، حالا چند وقت خیال داری اینجا بمانی؟»

«تمام تابستان، شاید هم بیشتر!»

«خوب، ببینم، تنهایی؟ زن نگرفته‌ای؟»

پرنس از این کنایه ساده‌دلانه خنده‌اش گرفت.

«خنده ندارد. بعضی‌ها زن می‌گیرند. ولی من برای خانه پرسیدم. چرا نیامدی پیش ما؟ یک ضلع ویلای ما خالی است. ولی خوب، هر جور دلت می‌خواهد. صاحب‌خانه‌ات اینست؟» و با سر اشاره‌ای به لیبدف کرد و افزود: «همین این؟ این اداها چیست درمی‌آورد؟»

در این هنگام ورا، مثل همیشه بچه به بغل، از یکی از اتاق‌ها به ایوان آمد. لیبدف که بلا تکلیف مانده بود و هیچ نمی‌دانست چه می‌کند و هیچ هم میل نداشت آنجا را ترک کند نزدیک مهمان‌ها ایستاده بود و مثل معمول خود را خم و راست و کج و کوله می‌کرد و به دیدن دخترش ناگهان به طرف او حمله برد و دست‌هایش را به تهدید بالا و پایین می‌برد و می‌خواست او را از روی ایوان دور کند و حتی خود را فراموش کرده پا بر زمین می‌کوفت.

خانم ژنرال ناگهان در دنباله سخنان خود پرسید: «ببینم، دیوانه نیست؟»

«نه، او...»

خانم ژنرال نگاهی به باقی حاضران انداخت و به میان حرقش دوید: «شاید مست باشد! ولی از این‌هایی که دور و بر خودت جمع کرده‌ای هیچ خوشم نیامد! وای چه دختر شیرین قشنگی! کیست؟»

«این ورا لوکیانووناست. دختر همین لیبدف است.»

«عجب!... چه دختر خوبی! دلم می‌خواهد بشناسمش!»

لیبدف وقتی شنید که لیزاوتا پراکفی یونا از دخترش تعریف می‌کند خود دست‌ورار گرفت و غنچ‌زنان‌کشان‌کشان پیشش آورد تا معرفی‌اش بکند و گفت: «دختر یتیم من. همه‌شان یتیم‌اند! این هم که بغلش می‌بینید خواهرش است. دخترم لیوئف. حاصل ازدواج پاک و بسیار مشروع با همسر مرحومم یلنا که تازه در خاک رفته. در بستر زایمان، همین شش هفته پیش به رحمت خدا رفت. بله قربان، این دخترم ورا حالا برای این طفل معصوم مادری می‌کند، ولی مادرش نیست، فقط خواهرش است... بله فقط خواهرش!...»

لیزاوتا پراکفی یونا حرفش را برید و با بیزاری بسیار گفت: «تو هم فقط یک احمق بی‌شعور هستی! البته می‌بخشی که این جور رک حرف می‌زنم. خوب بس است دیگر، گمان می‌کنم خودت می‌فهمی!»

لیبدف تا زمین خم شد و با احترام بسیار گفت: «فرمایش شما عین حقیقت است، درست می‌فرمایید.»

آگلایا پرسید: «ببینم آقای لیبدف، راست است که می‌گویند شما در تفسیر مکاشفه یوحنا دست دارید؟»

«عین حقیقت است، پانزده سال می‌شود.»

«من وصف شما را شنیده‌ام. از قرار در روزنامه‌ها هم نوشته‌اند.»

لیبدف که از خوشحالی بی‌قرار شده بود، گفت: «خیر قربان، آنکه وصفش را در روزنامه‌ها نوشته‌اند مفسر دیگری است. بله قربان، او مُرد و من بجایش را گرفته‌ام.»

«لطف کنید و یکی از این روزها بیایید و آن را برای من تفسیر کنید. در عالم همسایگی! من از مکاشفه یوحنا هیچ نمی‌فهمم!»

ژنرال ایولگین که قرار نداشت و منتظر فرصتی بود که هرطور شده شروع به صحبت کند ناگهان شتابان گفت: «ولی آگلایا ایوانوونا، نمی‌توانم هشدارتان

نهم که حرف‌های این مرد شاید همه یاوه‌پردازی است.» کنار آگلایا ایوانوونا نشست و ادامه داد: «البته اینجا بیلاق است و حساب زندگی با شهر فرق دارد و بعضی تفریح‌ها نابجا نیست و پذیرفتن چنین آدمی هم که در مجلس شما عجیب و ناجور می‌نماید، برای تفسیر مکاشفهٔ یوحنا برای خود کاری است مثل کارهای دیگر و حتی سرگرمی جالبی است، چون یک کار فکری است. ولی من... مثل اینکه شما با تعجب به من نگاه می‌کنید، و مرا بجا نمی‌آورید، بله؟ خوشوقتم که خودم را خدمت‌تان معرفی کنم: ژنرال ایولگین! آگلایا ایوانوونا، وقتی کوچک بودید من بغل‌تان می‌کردم!»

آگلایا من من‌کنان گفت: «خیلی خوشوقتم! من با واروارا آردالیونوونا و نینا الکساندروونا آشنا هستم!» و پیدا بود که فشار زیادی به خود می‌آورد تا غش غش نخندد.

لیزاوتا پراکفی یونا بنفش شده بود. غیظی که طی سال‌ها در دلش جمع شده بود ناگهان می‌خواست بیرون بریزد. او زمانی، خیلی وقت پیش با ژنرال ایولگین آشنا شده بود. ولی حالا چشم دیدنش را نداشت.

با نفرت حرف او را برید و گفت: «مثل همیشه دروغ می‌گویی. تو هیچ وقت او را بغل نکرده‌ای!»

ولی آگلایا ناگهان تأکید کرد: «چرا مادر جان، شما یادتان نیست. راست می‌گوید، بغلم کرده. در تور. ما آن وقت در تور بودیم. من حدود شش سالم بود، خوب یادم هست. او برایم یک تیر و کمان درست کرد و تیراندازی یادم داد و من یک کبوتر زدم. یادتان هست؟ ما با هم یک کبوتر زدیم!»

آدلایدا با هیجان گفت: «یک کلاهخود مقوایی هم برای من آورد با یک شمشیر چوبی. خوب یادم هست.»

الکساندرا هم تصدیق کرد: «من هم یادم هست. شما دو تا بر سر کبوتر زخمی بگو مگو می‌کردید و هر دو تان را تنبیه کردند و هر یک را در گوشه‌ای ایستاندند و آدلایدا با همان کلاهخود و شمشیرش در گوشه ایستاد.»

ژنرال این داستانِ بغل کردن آگلایا را همین طور بی منظور گفته بود تا سر صحبت را باز کند. همیشه، هر وقت لازم می دید که با جوان ها آشنا شود و باب گفتگو را بگشاید این کلیدش بود. اما این بار از قضا حرفش درست درآمده بود و باز از سر تصادف این واقعیت را خود فراموش کرده بود. به طوری که وقتی آگلایا تأیید کرد که با او کبوتری زده است صفحه حافظه اش روشن شد و چنان که در سالخوردگی بسیار پیش می آید که چیزی از گذشته های دور در یاد زنده شود همه چیز را تا کوچک ترین جزئیات به خاطر آورد. مشکل می شود گفت که در این یادآوری گذشته چه چیز بود که بر ژنرال بینوا، و مثل معمول نه چندان هشیار، به این شدت اثر گذاشت. ناگهان سخت به هیجان آمد و به صدای بلند و با شور بسیار گفت: «یادم است، خوب یادم است! سروان بودم. شما به قدری کوچک و ملوس بودید که خدا می داند! نینا الکساندروونا... گانیا... من آن وقت ها به خانه شما راه داشتم. ایوان فیودورویچ...»

خانم ژنرال حرفش را برید و گفت: «و حالا ببین به چه روزی افتاده ای! جای شکرش باقی است که احساسات پاکت را هنوز پاک فدای بطری نکرده ای که این جور احساساتی می شوی! ولی چه به روزگار زنت آوردی! به عوض اینکه بنشین و برای اولادت پدری کنی کاری می کنی که بیفتی به زندان بدهکارها. شرم نداری؟ بلند شو، بلند شو از اینجا برو بیرون پدرک! برو یک گوشه ای آن پشت و پسله ها بایست و به یاد پاکی و بی گناهی آن وقت هایت اشک بریز! خدا کریم است و بخشنده! چرا نشسته ای؟ پاشو برو، جدی می گویم، برای اصلاح هیچ چیز بهتر از این نیست که آدم با پشیمانی به گذشته فکر کند!»

اما احتیاجی به تکرار اینکه جدی می گوید، نبود. ژنرال مثل همه همیشه مستان بسیار احساساتی بود و مثل همه خمارآلودگانِ زیاده فرو افتاده، یاد خاطره خوشبختی گذشته به آسانی زمیش می زد. برخاست و سر به زیر انداخته به جانب در رفت و رفتارش طوری بود که لیزاوتا پراکنفی یونا دلش به حال او

سوخت و به دنبالش فریاد زد: «آردالیون الکساندروویچ، پدرکم، یک لحظه صبر کن! غصه نخور، ما همه گناهکاریم. هر وقت دیدی که بار وجدانت سبک تر شده بیا پیش من، می‌نشینیم و یاد گذشته می‌کنیم. شاید بار گناه خود من پنجاه بار بیش از تو باشد.» و چون ناگهان ترسید که مبادا ژنرال بازگردد، افزود: «ولی حالا خدا به همراهت!»

پرنس، کولیا را که می‌خواست به دنبال پدرش بدود نگه داشت و گفت: «شما بهتر است تنه‌ایش بگذارید، وگرنه یک دقیقه نگذشته اوقاتش تلخ می‌شود و صفای این حال را ضایع می‌کند.»

لیزوتا پراکفی یونا گفت: «راست می‌گوید. کاریش نداشته باش. نیم ساعت دیگر برو سروقش!»

لیبدف جرأت اظهار وجودی به خود داد و گفت: «این هم نتیجه این که آدم ولو یک بار در زندگی حرف راست بزند. صداقت اشک را جاری می‌کند.»

لیزوتا پراکفی یونا فوراً او را به جای خود نشاند و گفت: «خوب، بس است دیگر پدرکم! اگر چیزهایی که از تو شنیده‌ام راست باشد تو هم دست کمی از او نداری!»

رابطه مهمانان نسبت به یکدیگر رفته رفته مشخص شده بود. پرنس البته هوشیار بود و می‌توانست میزان همدردی و دلبستگی خانم ژنرال و دخترانش را نسبت به خود قدر بشناسد و صمیمانه به آن‌ها گفت که خود همان روز، پیش پای آن‌ها قصد داشته است که با وجود حال نامساعدش و نابه‌هنگامی دیدار به منزل آن‌ها برود. لیزوتا پراکفی یونا مهمانان او را برانداز کرد و جواب داد که دیر نشده است و این کاری است که هنوز می‌تواند بکند. پتیتسین که مرد مؤدب و سازگاری بود فوراً برخاست و خداحافظی کرد و به عمارتی که محل سکونت لیبدف و خانواده‌اش بود رفت و اصرار داشت خود لیبدف را نیز همراه ببرد. لیبدف به او قول داد که به زودی برود ولی واریا با خواهران یپانچینا مشغول

صحبت بود و همراه شوهرش نرفت. او و گانیا بسیار خشنود بودند که ژنرال مجلس را ترک کرد. گانیا هم به زودی برخاست و به دنبال پتیتسین رفت. طی چند هفته‌ای که در ایوان در حضور خانوادهٔ یپانچین ماند رفتارش با فروتنی و متانت بسیار همراه بود و از نگاه‌های تند و زنندهٔ لیزاوتا پراکفی یونا که دو بار سراپای او را برانداز کرده بود خود را نباخته بود. به چشم کسانی که در گذشته او را می‌شناختند به راستی عوض شده بود.

آگلایا از این حال بسیار خرسند بود. بی‌آنکه روی سخنش به شخص معینی باشد، چنان‌که گاهی از او دیده می‌شد، با صدایی بلند و لحنی قاطع، گفتگوی دیگران را برید و پرسید: «ببینم این گاوریلآ آردالیونیچ بود که رفت؟»
پرنس جواب داد: «بله، خودش بود.»

«عجب، درست به جایش نیاوردم. چقدر عوض شده! و... خیلی بهتر از پیش شده!»

پرنس گفت: «خوشحالم که او را بهتر از گذشته می‌بینید.»
واریا با خوشحالی غمخوارانه‌ای افزود: «خیلی مریض بود.»
لیزاوتا پراکفی یونا با لحنی که حیرت و خشم، و می‌شود گفت اندکی نیز وحشت در آن بود، پرسید: «چه حرف‌ها! چه چیزش به نظر تو بهتر شده؟ هیچ چیزش بهتر نشده!»

کولیا که در تمام این مدت پهلوی لیزاوتا پراکفی یونا ایستاده بود به صدای بلند گفت: «هیچ‌کس بهتر از 'شهمسوار بینوا' نیست!»
پرنس شج خندان گفت: «بله من هم موافقم!»
آدلایدا نیز با متانت و لحنی رسمانه صدا بلند کرد: «من هم این را تصدیق می‌کنم!»

خانم ژنرال که حیران مانده بود، نگاه‌های تندی به چند نفری که حرف زده بودند انداخت و پرسید: «کدام 'شهمسوار بینوا'؟» و چون برافروختگی روی آگلایا را دید با خشم افزود: «دری وری می‌گویی. 'شهمسوار بینوا' کیست؟»

آگلایا با انزجاری همراه با نخوت گفت: «این که تازگی ندارد! این آقا پسر لوس، این عزیزکرده شما، همیشه حرف‌هایی را که می‌شنود نمی‌فهمد و عوض می‌کند.»

تقریباً در هر یک از این فوران‌های خشم آگلایا (که نادر هم نبود) گرچه ظاهراً هیچ نشانی از شوخی یا نرمی در آن‌ها نبود، چیزی کودکانه و شبیه به ناشکیبایی و بهانه‌جویی اطفال دبستانی محسوس بود که به آسانی پنهان نمی‌شد، چنان‌که گاهی به دیدن او فروخوردن خنده ممکن نبود و البته آگلایا به دیدن خنده حاضران سخت برمی‌آشفته، زیرا نمی‌فهمید که «خنده از چیست و چطور کسی می‌تواند و جرأت می‌کند بخندد.» این بار هم خواهرانش و پرنس شچ خندیدند و حتی پرنس لیو نیکلایوویچ که معلوم نبود چرا سرخ شده بود لبخندی زد. کولیا به قهقهه و پیروزمندانه خندید. آگلایا از خشمی جدی برافروخت و این برافروختگی بسیار زیباترش کرد. سرخی هیجان با صورتش بسیار سازگار بود و همین هیجان و نمایان شدن آن بر چهره‌اش باعث افزایش آن می‌شد.

آگلایا به گفته افزود: «مگر حرف‌های خود شما را کم وارونه کرده؟»

کولیا فریاد به اعتراض برداشت: «من اگر چیزی گفتم از روی گفته خود شما گفتم. یک ماه پیش بود که شما کتاب دن کیشوت را ورق می‌زدید و عین همین عبارت را که از 'شهنسوار بینوا' هیچ کس بهتر نیست، با شور و حرارت بر زبان آوردید. من نمی‌دانم منظورتان از 'شهنسوار بینوا' کی بود. دن کیشوت بود، یا یوگنی پاولوویچ یا شخص دیگری. ولی به شخص معینی نظر داشتید و صحبت طولانی شد.

لیزاوتا پراکفی‌یونا با اوقات تلخی دهان او را بست: «پسر جان، تو با این حدس‌های زیادی خرت را دراز بسته‌ای!»

ولی کولیا ساکت نشد و ادامه داد: «ولی آخر مگر تنها من هستم که این حرف را می‌زنم؟ آن روز همه این را می‌گفتند و همین امروز هم می‌گویند. ببینید پرنس

شج و آدلایدا ایوانوونا و دیگران همه گفتند که طرفدار شهسوار بینوایند. پس یعنی این شهسوار به راستی وجود دارد و فقط ساخته ذهن من نیست و اگر از من بپرسید اگر آدلایدا ایوانوونا همت کرده بودند ما همه مدت ها بود می دانستیم که این 'شهسوار بینوا' کیست.»

آدلایدا خندید: «تقصیر من چیست؟»

«تقصیر شما اینست که نخواستید صورت این شهسوار را بکشید. آگلایا ایوانوونا همان وقت از شما خواست که صورت 'شهسوار بینوا' را رسم کنید و حتی موضوع تابلو را آن طور که خود در خیال مجسم کرده بود برای تان وصف کرد. یادتان هست؟ ولی شما نخواستید...»

«ولی آخر من چطور می توانستم صورت کسی را بکشم که طبق متن:

نقاب فولادین را از چهره اش

در حضور هیچ کس بر نمی داشت.

این چه صورتی می شد؟ به جای چهره اش چه می کشیدم، نقاب را؟ تصویر شهسوار بی چهره؟»

خانم ژنرال که کم کم داشت می فهمید چه کسی پشت این عنوان «شهسوار بینوا» (که دخترانش به احتمال زیاد از مدت ها پیش به کسی داده بودند) پنهان است با خشم گفت: «هیچ نمی فهمم، نقاب یعنی چه؟» اما آنچه بیش از همه او را به غیظ می آورد این بود که دید پرنس لیو نیکلایوویچ نیز پریشان شده، تا جایی که مثل یک کودک ده ساله از خجالت سرخ شده است. و ادامه داد: «بالاخره این بازی های بی سرو ته تمام می شود یا نه؟ کسی درباره این 'شهسوار بینوا' به من توضیح می دهد یا این راز به قدری محرمانه است که کسی حق ندارد به آن نزدیک شود؟»

اما همه همچنان می خندیدند.

عاقبت پرنس شج که پیدا بود می خواهد هر چه زودتر بر این ماجرا سرپوش

بگذارد یا موضوع صحبت را عوض کند دخالت کرد و گفت: «نه، رازی در میان نیست. صحبت از شعر روسی عجیبی ست دربارهٔ 'شهبازی بینوا'. قطعه‌ای ست بی‌آغاز و انجام از شعر بلندتری. حدود یک ماه پیش بود و از قضا بعد از ناهار، و همه می‌گفتند و می‌خندیدند و مطابق معمول می‌خواستند برای تابلو آیندهٔ آدلایدا ایوانوونا موضوعی پیدا کنند. شما که می‌دانید انتخاب موضوع برای تابلوهای آدلایدا ایوانوونا مدت‌هاست به صورت یک وظیفهٔ خانوادگی درآمده. آن وقت بود که موضوع همین 'شهبازی بینوا' پیش آمد. ولی درست یادم نیست که چه کسی اول صحبتش را سبز کرد.»

کولیا به صدای بلند گفت: «آگلایا ایوانوونا!»

پرنس شچ ادامه داد: «ممکن است ایشان بوده‌اند. من درست یادم نیست. بعضی این موضوع را برای تابلو به مسخره گرفتند و بعضی گفتند که البته موضوعی والاتر از این ممکن نیست ولی والا یا غیرالاً برای رسم کردن 'شهبازی بینوا' چهره‌ای لازم است و چهرهٔ همهٔ آشنایان را یک یک در نظر آوردند تا برگردن 'شهبازی بینوا' گذاشته شود. ولی هیچ‌یک مناسب نبود و کار به جایی نرسید، ولی من نمی‌فهمم که چطور شد نیکلای آردالیونوویچ حالا به فکر این موضوع افتادند و آن را مطرح کردند. درست است که این موضوع زمانی خنده‌دار و بجا بوده است ولی حالا چندان مربوط نیست و لطفی ندارد.»

لیزاوتا پراکفی‌یونا به میان حرف پرنس دوید: «برای اینکه یک فکر احمقانه تازه و گزنده و رنجاننده‌ای زیر آن پنهان است.»

آگلایا که توانسته بود بر پریشانی پیشین خود چیره شود، آرامش خود را بازیافته بود و ناگهان با لحن بسیار جدی و متینی، چنان‌که کسی ابداً انتظارش را نداشت، گفت: «نه، هیچ فکر احمقانه‌ای در میان نیست و به عکس در دل من جز احترامی بسیار عمیق نمی‌توانید احساسی پیدا کنید.» از این گذشته حالت سیمایش حکایت از آن می‌کرد که بسیار خوشحال است که شوخی‌اش گرفته و

بیشتر و بیشتر گل می‌کند و این تغییر حال در او درست هنگامی پدید آمد که پریشانی پرنس نمایان شده و افزایش یافته تا به جایی که از اندازه بیرون شده بود.»

«الان داشتند ریشه می‌رفتند و یک مرتبه احترام عمیق پیدا شد. هیچ معلوم هست چه می‌گویی؟ احترام برای چه؟ بگو ببینم، فوراً بگو، این احترام از کجا یک مرتبه در دلت پیدا شد؟»

آگلایا در جواب سؤال می‌شود گفت بدخواهانه مادرش با همان لحن جدی و متین ادامه داد: «احترام بسیار عمیق برای آن است که در این شعر مردی به روشنی وصف شده است که اولاً آرمانی دارد و ثانیاً همین‌که آرمانی برای خود شناخت به آن اعتقاد دارد و وقتی اعتقاد داشت در راه آن همه چیز خود را فدا می‌کند. این جور چیز در روزگار ما کمتر پیدا می‌شود. در این شعر گفته نشده است که آرمان 'شهبسوار بینوا' چه بوده، ولی پیداست که صورتی نورانی بوده است، 'نمونه زیبایی ناب' و این شهبسوار دل‌باخته به جای شال تسبیحی به گردن می‌بسته است. البته شعار مرموز و نامشخصی هم هست و آن حروف آ. ن. ب. است که او روی سپر خود نوشته بوده...»

کولیا گفته او را اصلاح کرد و گفت: «آ. م. د.»

آگلایا تشرش زد: «ولی من می‌گویم آ. ن. ب. و می‌خواهم این‌طور باشد. در همه حال پیداست که این 'شهبسوار بینوا' دیگر کاری نداشت به اینکه بانویی که دلش را تسخیر کرده بود که بود و کردارش چه بود. همین قدر کافی بود که او این بانو را از میان دیگران برگزیده بود و به 'زیبایی پاک و نابش' ایمان داشت و تا پایان عمر او را ستایش می‌کرد. فضیلت شهبسوار در آن است که اگر دلدارش دزد یا تبهکار نیز از آب درآید او همچنان خود را مکلف می‌داند که اعتقادش را به او حفظ کند و در دفاع از زیبایی پاک او بجنگد. شاعر ظاهراً خواسته است مفهوم عظیم عشق افلاطونی و پهلوانی شهبسوار قرون وسطایی و الامنش و پاکدلی را

یکجا در صورتی خارق‌العاده بگنجانند. خوب البته این‌ها در عالم واقعیات وجود ندارد و تصویری آرمانی است. این احساس در 'شهنسوار بینوا' تا واپسین پایه متعالی شده و به آخرین حد پارسایی رسیده است. باید اعتراف کرد که توانایی داشتن چنین احساس‌ها خود اهمیت بسیار دارد و این احساس‌ها، حتی دن‌کیشوت به کنار، خود اثری عمیق بر جای می‌گذارند که بسیار قابل تحسین است. 'شهنسوار بینوا' همان دن‌کیشوت است ولی دن‌کیشوتی جدی و نه مضحک. من اول نمی‌فهمیدم و می‌خندیدم. اما حالا 'شهنسوار بینوا' را دوست دارم و از آن مهم‌تر به کارهای نمایانش سر تعظیم فرود می‌آورم.»

آگلایا حرفش را تمام کرد و از ظاهرش مشکل می‌شد دانست که حرف‌هایش جدی بوده است یا برای خنده.

خانم ژنرال نظر داد که «هر که هست آدم احمقی است و کارهای نمایانش هم مال خودش! اما تو عزیزم خیلی دردی سر هم کردی. اگر از من بخواهی قباح‌ت دارد و به هر حال جایز نیست. حالا این شعر چیست؟ بخوان برایم بینم. لابد آن را از بر هستی. من حتماً می‌خواهم بدانم این شعر چیست. تمام عمرم از شعر بیزار بوده‌ام. انگار از پیش به دلم برات شده بوده که شعر عاقبت خوبی ندارد.» و رو به پرنس لی‌و نیکلایویچ گفت: «پرنس تو را به‌خدا حوصله داشته باش. پیدا است که من و تو با هم باید خیلی چیزها را تحمل کنیم.» اوقاتش بسیار تلخ شده بود.

پرنس لی‌و نیکلایویچ لب‌گشود که چیزی بگوید اما پریشانی‌اش به‌قدری طولانی شده بود که نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد. فقط آگلایا، که ضمن سخن‌پردازی‌هایش شلتاق کرده بود، ابداً خجالت نمی‌کشید و حتی انگاری خشنود بود و فوراً با همان وقار و متانت پیشین برخاست و چنان‌که از پیش خود را آماده کرده و فقط منتظر دعوت دیگران باشد به میان ایوان رفت و رو به پرنس که همچنان در صندلی دسته‌دارش نشسته بود، ایستاد. همه با تعجب به او نگاه

می‌کردند و همه، پرنس شیچ و خواهرانش و مادرش، با نگرانی مراقب این شیطنت تازه‌ای بودند که مقدماتش داشت آماده می‌شد و در همه حال از اندازه خارج شده بود اما پیدا بود که آگلایا درست همین ادا‌های پیش از شعرخوانی را دوست دارد. لیزاوتا پراکفی‌یونا چیزی نمانده بود او را به جای خود برگرداند اما درست در همین وقت، هنگامی که آگلایا داشت خواندن قطعه معروف را با لحن پرشور و حرکات دست و سر شروع می‌کرد دو مهمان تازه به صدای بلند صحبت‌کنان رسیدند و از خیابان مستقیماً به روی ایوان آمدند. ژنرال ایوان فیودوروویچ پیا‌نچین بود و جوانی به دنبالش و ورود آن‌ها جنب و جوشی در حاضران پدید آورد.

هفت

مهمانی که همراه ژنرال آمده بود جوانی بود بیست و هفت هشت ساله، بلندبالا و باریک اندام، با چهره‌ای بسیار زیبا، که هوشمند می نمود و چشمان درشت سیاه درخشانی داشت، با نگاهی همه شوخی و ریشخند. آگلایا اعتنایی به او نکرد و حتی نگاهی به جانبش نینداخت و با نقش بازی و تکلف بسیار به خواندن شعرش ادامه داد. برای پرنس مسلّم بود که آگلایا با این کار خود منظور خاصی دارد ولی ورود مهمانان تازه دست کم تا حدودی از نابهنجاری وضعش کاست. به دیدن آن‌ها اندکی از جا برخاست و با خوش رویی از دور سری به سوی ژنرال تکان داد و با اشاره‌ای از او خواست که شعرخوانی آگلایا را قطع نکند و خود از فرصت سود جست و برخاست و پشت صندلی خود قرار گرفت و آرنج چپش را بر پشتی آن نهاد و به اصطلاح راحت تر و در وضعی مناسب تر، و نه آن جور مضحک در صندلی نشسته، به شنیدن قطعه ادامه داد. لیزاوتا پراکفی یونا نیز با حرکتی آمرانه دو بار به تازه واردان اشاره کرد که همان جا که بودند بمانند. این را هم بگوییم که پرنس به مهمان تازه خود که همراه ژنرال آمده بود توجه خاصی نشان می داد و به روشنی پیدا بود که به حدس دانسته است که او همان یوگنی پاولوویچ رادومسکی است که درباره او بسیار چیزها شنیده و

بارها به او فکر کرده بود. فقط از لباس شخصی او بسیار تعجب کرد، زیرا شنیده بود که یوگنی پاولوویچ نظامی است. تبسم تمسخرآمیزی بر لب‌های مهمان نووارد پیدا شد که در تمام مدت شعرخوانی در صورتش باقی ماند و مثل این بود که او هم دربارۀ «شہسوار بینوا» چیزهایی شنیده است.

پرنس پیش خود می‌گفت که چه بسا این شہسوار ساخته ذهن او هم باشد. اما حالا آگلا یا کیفیت دیگری داشت. آن نقش‌بازی و لحن خودنمایانۀ پیشین را در پوششی چنان جدی پنهان کرده بود و چنان موشکافانه در روح و معنای شعر عمیق شده بود و هر کلمۀ آن را به قدری دلنشین و گویا ادا می‌کرد و چنان به والایی و سادۀ بر زبان می‌آورد که در پایان کار نه فقط توجه همه را به خود جلب کرد بلکه با القای روح بلند شعر گفتی آن ابہت مجازین و خودستایانۀ اولینش را هنگام پیش‌رفتن به میان ایوان تا اندازه‌ای توجیہ کرد و بجا نمایاند. این رفتار او را اکنون می‌شد از احترام بی‌نهایت و شاید بتوان گفت سادہ‌دلانہ او به چیزی که می‌خواست در شنوندگان خود القا کند ناشی دانست. چشمانش برق می‌زد و حال و شور حاصل از شعر خواندن چند بار به صورت تشنجی لطیف و به‌زحمت دیدنی در چہرہ زیبایش نمایان شد. شعرش این بود:

شہسواری بود بینوا

خاموش و سادہ‌دل،

چہرہ‌اش پریدہ‌رنگ و عبوس

روحش راست و دلیر.

صورتی در لوح خیالش نقش بستہ بود

کہ اندیشہ را بہ آن راہ نبود

و بر لوح دل سوختہ‌اش

نقشی عمیق کنده بود

که جانش را می‌گذاخت.
 به هیچ بانویی نظر نمی‌انداخت
 و نمی‌خواست تا درون گور نیز
 با زنی سخن گوید.
 به جای شال بر گردن خود
 تسبیح می‌افکند
 و نقاب فولادین خود را هرگز
 در حضور غیر از روی بر نمی‌گرفت.
 دلش از عشقی پاک آکنده
 و با خیالی شیرین فرو بسته بود
 و حروف آ. م. د.^۱ را با خون خود
 بر سپرش نگاشته بود
 و جایی که پهلوانان دیگر
 در صحرای فلسطین میان صخره‌ها
 در کارزار بودند و نام دلدادگان خود را
 به فریاد بر لب داشتند
 او با شوری وحشیانه فریاد می‌زد
Lumen coeli Sancta Rosa^۲
 و تندر این تهدید
 دل در سینه کافران می‌لرزانید.
 و چون سرانجام به درِ دوردست خود بازگشت
 درِ دل بر دنیا بر بست

۱. حروف اول Ave matter Dei یعنی «ای مادر خدا پناه بر تو» - م.

۲. پرتو آسمان روزای پاک‌نهاد - م.

و خاموش و اندوهناک مجنون وار زندگی را بدرود گفت.

بعدها که پرنس این دقیقه را به یاد می آورد مدتی دراز با پریشانی بسیار از مسأله‌ای برایش حل نداشتنی رنج برد و مسأله این بود که چگونه ممکن است احساسی چنین اصیل و زیبا را با ریشخندی چنین آشکارا موزیانه آشتی داد؟ او در این که آگلایا او را مسخره می کرد هیچ تردیدی نداشت. او این معنا را به روشنی درک می کرد و این نتیجه گیری اش بی دلیل نبود. آگلایا هنگام خواندن شعر گستاخی نشان داده و حروف ن. ف. ب.^۱ را جایگزین آ. م. د. کرده بود. اطمینان داشت که صحبت اشتباه آگلایا یا نادرست شنیدن خودش در میان نبود و صحت این حکم بعدها معلوم می شد. در همه حال این کار آگلایا که البته رنگ شوخی داشت — گیرم شوخی ای گستاخانه و سبکسرانه — عمدی بود و از پیش آماده شده. از یک ماه پیش از آن، همه از «شهسوار بینوا» حرف زده و به آن خندیده بودند. در عین حال پرنس هر قدر فکر می کرد و به خاطر می آورد، می دید که آگلایا این سه حرف را نه فقط بی سایه‌ای از شوخی یا لبخند، یا حتی تکیه‌ای بر آن‌ها ادا کرده بود تا بر معنای پنهان آن‌ها تأکیدی بوده باشد، بلکه به عکس آن‌ها را مانند باقی شعر با لحنی جدی و خالی از هرگونه قصد پنهانی با ساده دلی بر زبان آورده بود، چنان که می شد خیال کرد که همین حروف در متن شعر آمده و در کتاب چاپ شده است. احساسی سنگین و ناخوشایند همچون خاری درون پرنس را می گزید. لیزاوتا پراکفی یونا البته سر در نمی آورد و متوجه عوض شدن حروف و کنایه پنهان در آن نبود. ژنرال ایوان فیودوروویچ فقط همین قدر دستگیرش شده بود که دخترش شعری را با آهنگ و حال از بر می خواند. از باقی شنندگان، بسیاری نکته را فهمیده و از جسارت شوخی و

۱. حروف اول نام ناستاسیا فیلیپوونا باراشکواوا — م.

نیت آگلایا حیرت کرده اما خاموش مانده و کوشیده بودند که تعجب خود را پنهان کنند. اما یوگنی پاولوویچ (پرنس اطمینان داشت و حتی حاضر بود شرط ببندد که) نه فقط همه چیز را فهمیده بود بلکه حتی می‌کوشید نشان دهد که فهمیده است. لبخندش بیش از اندازه رنگ طعنه داشت.

همین‌که خواندن شعر پایان یافت خانم ژنرال با وجدی راستین فریاد زد: «مرحبا! صد آفرین! این شعر از کیست؟»

آدلاید گفت: «از پوشکین است دیگر، مادر جان! این چه سؤالی است. اسباب خجالت!»

لیز او تا پراکنی یونا با تلخی گفت: «با شما دخترها همین‌که پاک دبنگ نشده‌ام هنر کرده‌ام! قباحه دارد. به خانه که رسیدیم فوراً این شعر را می‌آورد من ببینم.»
«گمان نمی‌کنم اصلاً کتابی از پوشکین داشته باشیم!»

الکساندرا گفت: «دو جلد از کتاب‌های پوشکین، پاره پوره از عهد دقیانوس باید در گوشه‌ای افتاده باشد.»

«فوراً فیودور یا الکسی را باید با اولین قطار به شهر فرستاد تا بخزند. همان الکسی بهتر است. آگلایا، بیا اینجا. مرا ببوس. شعرت را عالی خواندی دخترم!» و آهسته در گوش او افزود: «اما اگر در خواندن صمیمی بودی دلم برایت می‌سوزد و اگر طعنه‌ای در احساس بود کار خوبی نکردی. اینست که در همه حال بهتر بود نخوانده باشی. می‌فهمی؟ حالا برو دختر خانم! باز هم با هم حرف می‌زنیم. اینجا هم دیگر خیلی نشستیم.»

در این اثنا پرنس با ژنرال ایوان فیودوروویچ سلام و تعارف کرد و ژنرال یوگنی پاولوویچ رادومسکی را به او معرفی کرد.

«من در راه به او برخوردم. از ایستگاه می‌آمد و وقتی مقصدم را دانست و فهمید که همه اینجا هستند...»

یوگنی پاولوویچ به میان حرفش دوید: «بله فهمیدم که شما هم به پاولوسک

آمده‌اید و چون مدت‌ها بود که تصمیم داشتم نه فقط با شما آشنا شوم بلکه اشتیاق دوستی با شما را داشتم تلف کردن وقت را جایز ندیدم. شما کسالت دارید؟ من تازه حالا شنیدم که...»

لی‌یو نیکلایویچ دست او را فشرد و گفت: «نه، کسالت‌م کاملاً برطرف شده. خیلی از آشنایی با شما خوشحالم. اوصاف شما را خیلی شنیده‌ام و حتی با پرنس شچ خیلی ذکرخیر شما را می‌کردیم.»

تعارف‌ها از دو طرف مبادله شد. هر دو در چشم هم نگاه‌کنان دست یک‌دیگر را فشردند و گفتگو فوراً همگانی شد. پرنس که اکنون به سرعت و با علاقه به همه چیز توجه می‌کرد و حتی می‌شود گفت متوجه چیزهایی نیز می‌شد که وجود نداشت، دریافت که لباس غیرنظامی یوگنی پاولوویچ باعث تعجب فوق‌العاده شدید همه شده است تا جایی که حتی باقی مسائل را موقتاً از یادها برد و احساس‌های دیگر را از دل‌ها سترد. می‌شد گمان کرد که در این تعویض لباس نکته بسیار مهمی نهفته بود. آدلایدا و الکساندرا حیرت‌زده از یوگنی پاولوویچ در این خصوص پرس‌وجو می‌کردند و پرنس شچ، خویشاوندش، حتی از این بابت بسیار نگران بود و ژنرال در این خصوص با هیجان حرف می‌زد. فقط آگلایا ساکت مانده بود و با کنجکاوی اما در نهایت آرامی گاهی نگاهی به یوگنی پاولوویچ می‌انداخت، مثل این بود که می‌خواست مقایسه کند و ببیند آیا لباس نظامی به صورت او برازنده‌تر است یا لباس شخصی. اما به‌زودی روی او گرداند و دیگر اعتنایی به او نکرد. لیزاوتا پراکفی‌یونا هم تمایلی به پرس‌وجو از او نشان نداد، هر چند که او هم شاید اندکی نگران شده بود. به نظر پرنس، یوگنی پاولوویچ چندان از لطف خانم ژنرال برخوردار نبود.

ایوان فیودوروویچ در جواب همه سؤال‌ها به تأکید تکرار می‌کرد: «تعجب کردم، حیرت‌آور است. وقتی در پترزبورگ او را با این لباس دیدم مشکل

می توانستم باور کنم. اصلاً نمی فهمم چرا این جور ناگهانی! خودش پیش از همه فریاد می زند که صندلی شکستن ندارد^۱»

از بحثی که بعد درگرفت معلوم شد که یوگنی پاولوویچ از مدت ها پیش، از آن، همه جا می گفته است که قصد دارد از خدمت نظام کناره گیری کند اما لحنش به قدری به شوخی آمیخته بوده، که کسی حرفش را جدی نمی گرفته است. ولی خوب، او درباره مسائل جدی هم همیشه با لحن شوخی حرف می زد، به طوری که نمی شد سر درآورد که قصد شوخی دارد یا جدی می گوید، خاصه وقتی که خود نیز می خواست که نیت راستینش پوشیده بماند.

رادومسکی خندید: «خوب، کناره گیری من موقتی است، چند ماه و دست بالا یک سال!»

اما ژنرال همچنان با حرارت گفت: «آخر احتیاجی به این کار نبود. دست کم تا جایی که من از کارهای شما اطلاع دارم.»

«ولی سرکشی به املاکم چه؟ شما خودتان به من توصیه می کردید. گذشته از این قصد دارم سفری به خارج بکنم...»

موضوع گفتگو به زودی عوض شد. اما نگرانی غیرعادی همه که همچنان ادامه داشت به نظر پرنس که مترصد حال بود با اهمیت خود موضوع هیچ تناسبی نداشت.

یوگنی پاولوویچ به زودی به آگلایا نزدیک شد و به قصد بازکردن سر صحبت با او پرسید: «پس از قرار معلوم 'شهباز بینوا' باز روی صحنه آمده است؟»

اما آگلایا با تعجب و پرسان او را نگاه کرد، گفتی می خواست به او بفهماند که صحبت از «شهباز بینوا» میان آن ها نابخاست و او اصلاً منظور او را از این سؤال نمی فهمد و این حال باعث تعجب پرنس شد.

۱. این عبارت از بلزس گوگول آمده است: کسی منکر این نیست که اسکندر سردار بزرگی بود ولی این که صندلی شکستن ندارد. - م.

کولیا با لیزاوتا پراکفی یونا در مجادله بود و خود را می‌کشت که به او بقبولاند که «چقدر بگویم که دیگر دیر شده و نمی‌توان کسی را برای خریدن کتاب پوشکین به شهر فرستاد. خیلی دیر شده، خیلی دیر!»

یوگنی پاولوویچ نیز که فوراً از آگلایا فاصله گرفته بود، گفته کولیا را تصدیق کرد: «بله، در واقع حالا دیگر نمی‌شود کسی را به شهر فرستاد. خیلی دیر شده است. من خیال می‌کنم که مغازه‌های پترزبورگ دیگر همه بسته شده‌اند.» و ساعت خود را نگاه کرد و تأیید کرد: «ساعت از هشت هم گذشته!»

آدلایدا نیز به میان گفتگویشان آمد و گفت: «این همه وقت بی پوشکین بودیم و به جایی برنخورد. حالا هم تا فردا می‌شود صبر کرد.»

کولیا افزود: «اصلاً برای اشخاص متشخصی مثل شما شایسته نیست که این قدر به ادبیات علاقه نشان بدهند. می‌گویید نه از یوگنی پاولوویچ پرسید. تا کالسکه طلایی رنگ با چرخ‌های قرمز هست ادبیات یعنی چه؟»
آدلایدا گفت: «کولیا، باز یک جمله از یک کتاب آوردید؟»

یوگنی پاولوویچ گفته او را تصدیق کرد که: «بله، حرف‌های ایشان بیشتر نقل از کتاب‌هاست. عبارات‌شان اغلب از مقالات نقد ادبی گرفته شده. من مدت‌هاست که افتخار آشنایی با بحث‌های نیکلای آردالیونوویچ را دارم، اما این بار نقل کالسکه طلایی رنگ را از کتاب یا مقاله‌ای بیرون نکشیده‌اند. اشاره‌شان به کالسکه زردرنگ من است که چرخ‌های قرمز دارد. منتها من این کالسکه‌ای را که ایشان می‌گویند با کالسکه دیگری عوض کرده‌ام. شما دیر رسیدید.»

پرنس به آنچه رادومسکی می‌گفت گوش می‌داد... و رفتار یوگنی پاولوویچ به نظرش بزرگوارانه و همراه با فروتنی و خوش‌رویی آمد و از اینکه کولیا را که قصد نیش‌زنی و زبان‌درازی با او را داشت، این جور کاملاً همپایه خود شمرد و با او دوستانه رفتار کرد از او خوشش آمد.

لیزاوتا پراکفی یونا به ورا، دختر لیبدف، که چند کتاب قطع بزرگ صحافی

شده تقریباً نو در دست داشت و روبه رویش ایستاده بود، گفت: «این‌ها چیست؟»

ورا جواب داد: «پوشکین است. مال خودمان است. پدرجانم گفت که تقدیم تان کنم.»

لیزا و تا پراکفی یونا با تعجب گفت: «یعنی چه؟ چطور تقدیم کنی؟»
لیبیدف ناگهان از پشت سر دخترش ظاهر شد و گفت: «هدیه نیست، هدیه نیست. هرگز جسارت نمی‌کنم. به قیمت خرید تقدیم می‌کنم. این پوشکین مال خودم است. مال خانواده است، از پدرم مانده. ناشرش آنکف^۱ است. حالا دیگر پیدا نمی‌شود. ولی به قیمت خرید تقدیم تان می‌کنم. با کمال جان‌نثاری، این سر من و آن درگاه شما! تقدیم می‌کنم تا عطش اصیل حضرت علیه را که با بی‌صبری والای خود می‌خواهید ذوق ادبی خودتان را راضی کنید سیراب کنم.»

«آهان، می‌فروشی، خوب، متشکرم. ضرر نمی‌کنی. فقط خواهش می‌کنم این ادا و اطوارت را بگذار کنار. شنیده‌ام آدم کتاب‌خوانده‌ای هستی. خوب، یک وقتی بیا خانه‌مان حرف می‌زنیم. کتاب‌ها را خودت می‌آوری؟»

لیبیدف کتاب‌ها را از دست دخترش گرفت و از فرط خوشحالی باز با همان اداهای عجیب و غریب خود گفت: «با کمال احترام، در نهایت خاکساری!»

«خوب، فقط گم‌شان نکن. احترام و خاکساری هم لازم نیست!» و بعد در چشمان او زل زده افزود: «کتاب‌ها را می‌آوری تا در خانه، ولی تو نمی‌آیی. امروز حوصله‌ات را ندارم. ولی دخترت ورا را همین حالا بفرست. ازش خوشم آمده!»
ورا با بی‌صبری به پدرش گفت: «پس چرا نمی‌گویید؟ اگر نیاوریدشان خودشان می‌آیند. سروصداشان بلند شده.» و رو به پرنس که کلاهش را هم برداشته بود، کرد و گفت: «لی‌یو نیکلایویچ، خیلی وقت است که چند نفر آمده‌اند و شما را می‌خواهند. چهار نفرند. در خانه ما منتظرند و جنجال می‌کنند و پدرجانم نمی‌گذارد بیایند اینجا!»

پرنس پرسید: «کی هستند این مهمان‌ها؟»

«مهمان نیستند. می‌گویند برای کارشان آمده‌اند. ولی از آن‌هایی هستند که اگر حالا نبینیدشان در خیابان جلوتان را می‌گیرند. اینست که، لی یونیکلاویچ، بهتر است همین حالا آن‌ها را بپذیرید و خودتان را خلاص کنید. گاورایلا آردالیونچ و پتیتسین دارند باشان حرف می‌زنند تا از خر شیطان پایین‌شان آورند. ولی گوش این‌ها بدهکار نیست.»

لیدف دست‌هایش را تکان می‌داد و می‌گفت: «پسر پاولیشچف است. پسر پاولیشچف است. آدم نیست، در بندش نباشید. اصلاً به حرف‌شان اعتنا نکنید قربان! اصلاً درست نیست فکرتان را با این‌ها ناراحت کنید. قربان‌تان، حضرت والا در فکرش نباشید... ارزشش را ندارند...»

پرنس بسیار ناراحت شد و فریاد زد: «پسر پاولیشچف، وای خدا! می‌دانم... می‌دانم... ولی آخر من که کارش را به گاورایلا آردالیونچ محوّل کرده بودم. همین الان به من می‌گفت...»

ولی گاورایلا آردالیونچ و به دنبال او پتیتسین از درون خانه به ایوان آمده بودند. صدای ژنرال ایولگین از همان اتاق‌ها بلند شد که گفتی می‌خواست با صلابت صدای خود جنجال آن‌ها را بپوشاند. کولیا فوراً به طرف صداها دوید. یوگنی پاولوویچ به صدای بلند گفت: «خیلی جالب است!»

پرنس با خود گفت: «پس معلوم می‌شود از موضوع خبر دارد.»

ژنرال ایوان فیودوروویچ که با کنجکاو به همه نگاه می‌کرد با تعجب می‌دید که فقط اوست که از این داستان بی‌خبر است و حیرت‌زده می‌پرسید: «پسر پاولیشچف کیست؟ پسر پاولیشچف چه معنی دارد؟ این کی می‌تواند باشد؟»

و به‌راستی همه دست‌خوش هیجان بودند و منتظر، و پرنس سخت در حیرت بود که این موضوع کاملاً خصوصی تا این اندازه توجه و علاقه همه را به خود جلب کرده است.

آگلایا پیش پرنس آمد و با لحنی بسیار جدی گفت: «چه خوب است که خودتان همین حالا این ماجرا را تمام کنید. اجازه بدهید که ما همه گواهان باشیم. می خواهند شما را الجنمال کنند. شما باید با متانت ساحت خود را از این تهمت‌ها پاک کنید. و من از پیش خوشحالم که این کار را خواهید کرد.»

خانم ژنرال به صدای بلند و شور بسیار گفت: «من هم دلم می خواهد که این ادعای بی معنی باطل شود. رحم نکن به این‌ها پرنس، محکم بزن توی دهن‌شان! از حرف‌های این‌ها گوش‌هایم سوت می کشد. به خاطر تو من خیلی حرص خوردم و خون خودم را کثیف کردم. ولی خیلی تماشایی است. دلم می خواهد ببینم‌شان. بگذار ببینند. ما هم می نشینیم. آگلایا خوب گفت. ما همه شاهدت هستیم.» و رو به پرنس شپج کرد و پرسید: «شما از این موضوع چیزی شنیده‌اید؟» پرنس شپج جواب داد: «البته که شنیده‌ام. در منزل خودتان. و خیلی هم دلم می خواهد این جوان‌ها را تماشا کنم.»

«این نیهیلیست‌های بی اعتقادی که می گویند همین‌ها هستند؟»

لیبدف، که او هم از فرط هیجان داشت می لرزید، جلو آمد و گفت: «نه قربان، نمی شود گفت که این‌ها نیهیلیست‌اند. این‌ها چیز دیگری هستند، برای خودشان خواهرزاده من می گوید که این‌ها از نیهیلیست‌ها بدترند. خیال نکنید قربان، که این‌ها از حضور شما خجالت می کشند. این‌ها به این آسانی میدان را خالی نمی کنند. نیهیلیست‌ها بعضی وقت‌ها آدم‌های فهمیده و حتی گاهی دانشمندند. این‌ها بیش از همه چیز دنبال پول‌اند. چیزهایی هستند برای خودشان. در حقیقت یک جور باقی مانده‌های نیهیلیسم‌اند. آن هم نه باقی مانده مستقیم، یک جور تفاله! چیزی که از آن شنیده‌اند، و حرف‌شان را هم مثلاً به صورت مقاله در روزنامه‌ها منتشر نمی کنند، یک راست دست به عمل می زنند. این‌ها مثلاً از یاهو بودن حرف‌های امثال پوشکین یا لزوم تجزیه روسیه حرف نمی زنند. خیر! این‌ها حالا حق خودشان می دانند که اگر میل شدیدی به چیزی داشته باشند آن را

تصاحب کنند و هیچ ملاحظه‌ای را مانع راه خود نمی‌شمارند، حتی اگر لازم باشد برای رسیدن به مقصود خون هشت نفر را بریزند. نه، حضرت پرنس، من به شما توصیه نمی‌کنم که...»

اما پرنس به سمت در می‌رفت تا آن را به روی مهمانان بگشاید و خندان گفت: «نه، لیبدف، این‌طور نیست. شما به این‌ها افترا می‌زنید. خواهرزاده‌تان شما را زیاد رنجانده است. لیزاوتا پراکفی‌یونا، حرف‌های او را باور نکنید. مطمئن باشید. امثال دانیلف و گورسکی موارد استثنایی هستند. این‌ها... فقط اشتباه می‌کنند... ناراحتی من از اینست که نمی‌خواستم، اینجا، در حضور همه... عذر می‌خواهم، لیزاوتا پراکفی‌یونا، این‌ها نمی‌آیند، شما نشان بدهم و بعد می‌برم‌شان جای دیگر. بفرمایند آقایان.»

اما نگرانی‌اش بیشتر از فکر دیگری بود که به ذهنش رسیده بود. گاهی با خود می‌گفت مبادا این‌ها همه دسیسه‌ای باشد از پیش ساز شده، تا درست در این ساعت و در حضور این شهود ایجاد حیرت کنند و چه بسا نه به قصد افزودن به آبروی او بلکه به نیت رسواکردنش. اما این «بدگمانی زشت و دیومنشانه» بار غم شدیدی بر دل او نهاد. ولی اگر کسی به آنچه اکنون از ذهن او می‌گذشت پی می‌برد، شرمساری پرنس از حد تحمل بیرون می‌بود و هنگامی که مهمانان تازه وارد شدند او خود را می‌شود گفت حقیرترین و نااصل‌ترین همه حضار می‌دانست.

پنج نفر وارد شدند. چهار نفر اول مهمانان تازه بودند و پنجمین‌شان ژنرال ایبولگین بود که به دنبال آن‌ها وارد شد و سخت منقلب بود و با هیجان بسیار با یک بحران شدید زبان‌آوری در کلنجر. پرنس تبسمی بر لب آورد و با خود گفت: «این یکی که حتماً طرفدار من خواهد بود.» کولیا نیز به دنبال دیگران به درون خزیده بود و با حرارت بسیار با ایپولیت که جزو تازه‌واردان بود حرف می‌زد و ایپولیت پوزخند زنان به او گوش می‌داد.

پرنس مهمان‌ها را نشانده. آن‌ها همه به قدری کم‌سن و سال بودند و حتی صغیر به نظر می‌رسیدند که ماجرا و آنچه بعد از آن واقع شد حیرت‌آور می‌نمود. مثلاً ایوان فیودورویچ بیانچین که از همه جا بی‌خبر بود و از این ماجرای تازه هیچ سر در نمی‌آورد به دیدن این جوانان پرآشفته و اگر علاقهٔ پرشور و به نظر او عجیبِ همسرش به حفظ بعضی منافع پرنس نمی‌بود بی‌شک زبان به اعتراض گشوده بود. در همه حال آنجا ماند، تا اندازه‌ای از سرکنجکاو و تا اندازه‌ای نیز از روی خوش‌قلبی، و حتی امیدوار بود که بتواند کمکی بکند یا دست‌کم شاید با هیبت خود مفید باشد. اما وقتی ژنرال ایولگین وارد شد و از دور به او کرنشی کرد آثار انزجار دوباره در او ظاهر شد و اخم‌ش در هم رفت و در سکوت سرسختی نشان داد.

از چهار مهمان جوان یکی چندان جوان هم نبود. سی سالی داشت و همان ستوان سابق بود که زمانی جزو دار و دستهٔ راگوژین بوده بود: همان مشت‌زنی که ادعا می‌کرد زمانی اسکناس‌های پانزده روبلی به گدایان می‌داده است. می‌شد حدس زد که او برای دلگرمی دیگران و در صورت لزوم پشتیبانی از آن‌ها در مقام دوست صمیمی همراهی‌شان کرده است. از باقی نو واردان مقام اول را همان جوانی داشت که می‌گفتند «پسر پاولیشچف» است گرچه خود را آنتیب بوردوسکی^۱ معرفی می‌کرد. جوانی بود با سرو وضعی فقیرانه و جلنبر. سرداری‌اش کثیف بود با سرآستین‌هایی لک و پک و مثل آینه براق و جلیقه‌ای پوشیده از لکه‌های چربی، که دکمه‌هایش تا بالا بسته بود و از پیرهنش چیزی پیدا نبود و شال‌گردنی ابریشمین و از چربی و کثافت سیاه داشت، بی‌اتو و همچون ریسمانی تابیده، و پیدا بود که دست‌هایش را مدت‌هاست نشسته است و چهره‌اش پوشیده بود از جوش و کورک و موهایش به رنگ کاه بود و در نگاهش گستاخی شاید بشود گفت معصومانه‌ای پیدا بود. قدش متوسط بود و

1. Antip Bourdovski

اندامی لاغر داشت و سنش بیست و دوسه سالی می‌شد. در حالت صورتش هیچ اثری از طعنه یا تمسخر یا تفکر محسوس نبود، به‌عکس از اطمینان به‌حق خود مست بود و در عین حال احتیاجی عجیب داشت به اینکه دائماً خود را آزوده و طرف اهانت احساس کند. با هیجان بسیار حرف می‌زد و چنان با شتاب که حرف‌هایش جویده‌جویده می‌شد، گفتی فرصت ادای کامل کلمات را ندارد. انگاری به لکنت زبان گرفتار است یا حتی خارجی است، گرچه در حقیقت در روسی بودن تبارش هیچ تردیدی نبود.

همراهان او یکی خواهرزادهٔ لیبدف بود که خوانندگان می‌شناسندش و دیگری ایپولیت. این ایپولیت جوانی بسیار کم‌سن و سال بود، هفده یا شاید هم هجده ساله، که آثار هوشمندی در چهره‌اش نمایان بود اما پیوسته از چیزی برانگیخته و در خشم بود و بیماری بر چهرهٔ او آثار وحشت‌آور خود را برجا گذاشته بود. به‌قدری تکیده بود که گفتی استخوان‌واره‌ای، و چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش زردی می‌زد. چشمانش می‌درخشید و دو لکهٔ سرخ بر گونه‌هایش از التهاب درونش حکایت می‌کرد. مدام سرفه می‌کرد. هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد و تقریباً هر نفسش با خِرْخِرِی در حلقش همراه بود. پیدا بود که بیماری سل در سینه‌اش خرابی‌ها کرده و بسیار پیش رفته است. به نظر می‌رسید که از عمرش دو سه هفته‌ای بیشتر نمانده است. بسیار کوفته و بی‌رمق بود و قبل از همه روی یک صندلی افتاد. باقی هنگام ورود اندکی پایه‌پا کردند و گفتی خجالت می‌کشیدند ولی رفتاری نخوت‌آمیز داشتند و پیدا بود که می‌ترسند که مبادا از رعایت نزاکت غافل بمانند و این حال با شهرت‌شان به اینکه ارزش‌های عبث و پیشداوری‌های جامعهٔ اعیان و تقریباً همه چیز را جز منافع خود انکار می‌کنند ناسازگار بود.

«پسر پاولیشچف» با بیانی شتابان و تته‌پته‌کنان خود را معرفی کرد: «آنتیپ

خواهرزاده لیبدف با بیانی روشن و شمرده خود را معرفی کرد: «ولادیمیر دکترنکو»^۱ و مثل این بود که از این اسم حتی به خود می‌بالد. ستوان سابق زیر لب گفت: «کلر»^۲

و آخری با صدای جیرجیرمانندی که کسی از او انتظار نداشت، گفت: «ایپولیت ترنتی‌یف». عاقبت همه، پس از آنکه خود را معرفی کردند روی صندلی‌ها نشستند، کنار هم و در برابر پرئس صف کشیده و فوراً اخم‌هاشان در هم رفت و گفتی به منظور القای جسارت در دل کلاه‌های خود را از یک دست به دست دیگر می‌دادند. همه خود را آماده می‌کردند که حرف بزنند ولی همه گفتی در انتظار چیزی ساکت بودند و چهره‌هاشان داد می‌زد که «نه برادر، من گول نمی‌خورم! خیال کرده‌ای؟» احساس می‌کردی که فقط کافی‌ست یک نفر یک کلمه بر زبان آورد تا فوراً همه‌شان با هم شروع کنند و در سخنرانی از هم پیشی جویان به هم مهلت حرف زدن ندهند.

1. Doktorenko

2. Keller

هشت

پرنس به مهمانان نو وارد گفت: «آقایان انتظار ملاقات هیچ یک از شما را نداشتیم. خودم تا همین امروز مریض بودم.» و خطاب به آنتیپ بوردوسکی ادامه داد: «کار شما را هم یک ماه است به گاوریلا آردالیونیچ ایولگین واگذار کرده‌ام و به شما هم همان وقت اطلاع دادم. البته این حرف به آن معنی نیست که بخواهم از دادن توضیح به شما شانه خالی کنم ولی خوب، تصدیق می‌کنید که وقت چندان مناسب نیست... اینست که پیشنهاد می‌کنم در صورتی که مذاکرات طولانی نباشد به اتاق دیگری برویم. اینجا دوستان من جمع‌اند و باور کنید که...»

خواهرزاده لبیدف ناگهان با لحنی داورانه، گرچه با صدایی که هنوز چندان بلند نبود حرف او را برید: «اولاً دوستان تان را به رخ ما نکشید، هر قدر که می‌خواهند باشند... ثانیاً اجازه بدهید خاطرنشان کنیم که می‌توانستید محترمانه‌تر از این با ما رفتار کنید و دو ساعت ما را در اتاق پیشخدمت تان منتظر نگذارید.»

ناگهان آنتیپ بوردوسکی از خشم به تلاطم افتاده، با لب‌هایی از تشنج مرتعش، و صدایی از احساس اهانت لرزان و دهانی آب به هر طرف افشان و تنش‌پز چنان، که گفتمانی چیز در درونش گسسته یا دریده می‌شود با زبانی الکن

گفت: «راست می‌گوید،... و من... پرنس هستم! باشید... ژنرال که نیستید... مگر من... نوکر شما...! من... من...» و به‌قدری از فرط هیجان دستپاچه بود که از ده دوازده کلمه‌ای که ادا کرد نمی‌شد چیزی فهمید.

ایپولیت نیز که جیر جیر صدایش گوش می‌خراشید، گفت: «خیلی پرنس مآبانه با ما معامله می‌کنید...»

مشت‌زن نیز زیر لب گفت: «اگر با من این جور معامله می‌کردند... یعنی اگر کار مستقیماً به من مربوط می‌شد... با یک آدم شریف مثل من... اگر من جای بوردوسکی بودم... من...»

پرنس باز تکرار کرد: «آقایان، خدا شاهد است که من یک دقیقه نشده است که فهمیده‌ام که شما اینجا هستید.»

خواهرزاده لییدف باز گفت: «دوستان‌تان را به رخ ما می‌کشید؟ ما از آن‌ها نمی‌ترسیم. هر که می‌خواهند باشند. چون ما از حق‌مان دفاع می‌کنیم.»

باز صدای جیغ جیغ ایپولیت بلند شد: «من می‌خواهم ببرسم شما به چه حقی کار بوردوسکی را به داوری دوستان‌تان وا گذاشتید؟ کی به شما گفت که ما میل داریم دوستان شما بر کار ما قضاوت کنند؟ پر واضح است که رأی دوستان شما برای ما چه ارزشی دارد.»

عاقبت پرنس که از این شیوه شروع گفتگو سخت به حیرت افتاده بود مجال صحبتی یافت و گفت: «خوب، حالا آقای بوردوسکی، اگر میل ندارید اینجا حرف بنزید همان‌طور که گفتم بفرمایید همین حالا برویم به یک اتاق دیگر و باز هم تکرار می‌کنم آقایان که من همین الان شنیدم که شما...»

بوردوسکی که نگاه‌هایی وحشیانه و حاکی از واهمه و بدگمانی به اطراف می‌انداخت و هر چه وحشتش بیشتر و اعتمادش کمتر می‌شد هیجان و حرارتش افزایش می‌یافت، ناگهان باز دهان گشود و تته‌پته‌کنان گفت: «ولی شما حق ندارید... اصلاً حق... حق... دوستان شما... شما حق...!» و چون این چند

عبارت را ادا کرد، چنان‌که گفתי زنجیرش پاره شده باشد، ناگهان باز ایستاد و با چشمانی نزدیک‌بین و بسیار و غزده‌اش که رگ‌های سرخ پهنی در آن‌ها نمایان بود با اندامی حمله‌ور به جلو آمده ساکت ماند و پرسان در چشمان پرنس زلزله ماند. این بار پرنس به قدری حیرت کرده بود که او هم ابتدا ساکت و با چشمانی از تعجب بازمانده و بسته‌دهان به او خیره ماند.

ناگهان لیزاوتا پراکفی یونا گفت: «لی یو نیکلایوویچ، بیا، این را بخوان، همین الان بخوان! این مطلب به کار تو مربوط می‌شود.»

با عجله یک مجله هفتگی فکاهی به جانب او پیش برد و با انگشت مقاله‌ای را در آن نشان داد. هنگامی که این مهمانان داشتند وارد می‌شدند لیبدف، که سخت می‌کوشید نظر مساعد لیزاوتا پراکفی یونا را به خود جلب کند، یک بر به سمت او جست و بی‌آنکه حرفی بزند این مجله را که شکل روزنامه داشت از جیب بغلش بیرون کشید و پیش او نهاد و به ستونی که با مداد نشان شده بود، اشاره کرد. آنچه لیزاوتا پراکفی یونا توانسته بود در این مدت از این مقاله بخواند سخت به تعجبش انداخته و منقلبش کرده بود.

پرنس که بسیار ناراحت شده بود، تته‌پته‌کنان گفت: «بهتر نیست آهسته بخوانم؟ ترجیح می‌دهم تنها... و سر فرصت...»

لیزاوتا پراکفی یونا، با بی‌صبری مجله را از دست پرنس که هنوز درست آن را نگرفته بود، بیرون کشید و رو به کولیا کرد و گفت: «پس بهتر است تو آن را بخوانی، فوراً بخوان و به صدای بلند. حتماً به صدای بلند! بلند بخوان تا همه خوب بشنوند.»

لیزاوتا پراکفی یونا بانویی پرشور و آتشین‌خو بود و به اصطلاح اغلب ناگهان، بی‌آنکه فکری بکند، دربارهٔ جوّ حال و احتمال توفان تحقیقی نکرده یک‌باره لنگر برمی‌داشت و به دریا می‌زد. ایوان فیودوروویچ حرکتی کرد که حاکی از نگرانی‌اش بود. همه ناخواسته ساکت شدند و حیرت‌زده منتظر بودند و کولیا

مجله راگشود و شروع کرد به صدای بلند مطلبی را که لیبدف، که پیش جست و نشانش داد، خواندن:

زحمتکشان و آقازاده‌ها، یک نمونه از چپاول هر روزی و همه‌روزی! یک گواه پیشرفت، اصلاحات، عدالت!

«در میهن ما، در این خاک به اصطلاح پاک روسیه، در این عصر اصلاحات و آزادی ابتکار شرکت‌ها، عصر ناسیونالیسم و عصر صدها میلیونی که هر سال از مملکت خارج می‌شود، عصر تشویق صنعت و فلج شدن دست‌های کارگر و از این قبیل حرف‌ها، چون این جور چیزها را نمی‌شود یکی یکی ذکر کرد... و به همین علت فوراً برویم سر اصل مطلب... باری آقایان، در مملکت ما وقایع حیرت‌آوری روی می‌دهد. یکی از این ماجراهای عجیب برای یکی از این آقازاده‌ها یا به عبارت دیگر پس‌انداخته‌های 'کهنه‌مالکین' ما روی داده است. این آقازاده یکی از آن‌هایی است که اجدادشان ثروت خود را روی میز قمار و پای گردونه بخت گذاشته و مفلس مانده‌اند، و پدران به افلاس افتاده‌شان مجبور بوده‌اند برای امرار معاش به دانشکده افسری بروند و به صورت افسر جزء خدمت کنند و مطابق معمول کارشان به جایی رسیده است که در پیری به گناه اختلاس، یا به قول خودشان، به گناه اشتباهات غیر عمدی و معصومانه در حساب و کتاب اموال دولتی تحت تعقیب قرار گرفته‌اند و فرزندان‌شان، یا مانند قهرمان داستان ما ابله از کار درمی‌آیند و همان‌طور هم بزرگ می‌شوند یا خود به گناه تبه‌کاری به زندان می‌افتند که البته هیأت متصفه به امید اصلاح و تزکیه اخلاق تبرئه‌شان می‌کنند یا یکی از ماجراهای جنجالی را برپا می‌کنند که خلق‌الله را به حیرت می‌اندازند و موجب ننگ بیشتر عصر پرنگ و رنگ ما می‌شوند. اما این آقازاده ما

شش ماه پیش، وسط زمستان، یک جفت گتر خارجی به پا و شنل پاره پوره بی آستری به تن، از سرما نیمه جان، از سوییس به روسیه برگشته است. آقا (به ادعای خودش) برای معالجه عارضه ابله‌ی رفته بوده به سوییس. باید گفت که شانس با حضرت آقا صیغه برادری خوانده بوده، به طوری که صرف نظر از بیماری جالبش که برای معالجه به سوییسش برده (ولی آخر فکرش را بکنید، کی تا حالا دیده یا شنیده که بلاهت را معالجه کنند؟) می توانست گواه صحت این ضرب المثل روسی باشد که 'خدا به بعضی از بندگان بخت می دهد'.^۱ خودتان قضاوت کنید، حضرت نجیب زاده ما هنگام مرگ پدرش که می گویند ستوانی بوده و تحت تعقیب، چون از قرار تمامی تنخواه گروہانش را یک جا بالا کشیده و روی میز قمار گذاشته یا شاید هم به علت اینکه در شلاق زدن سربازی بیش از اندازه آتشی شده بوده (راه و رسم قدیم را لابد فراموش نکرده اید)... باری آقا وقتی پدرش مرده طفل شیرخوار بوده و یکی از مالکان خرپول روس بزرگواری نشان داده و برایش دلسوزی کرده و تربیت او را به عهده گرفته. این مالک روس - حالا فرض کنید آقای پ - که خودش در آن عصر طلایی صاحب چهار هزار نفس بنده بوده (بله، خوانندگان عزیز، صاحب چهار هزار نفس بنده.^۲ شما معنی این عبارت را می فهمید؟ من که نمی فهمم. باید به یک فرهنگ تفسیردار مراجعه کرد. این واژه 'نفوس بنده' هنوز چندان قدیمی نشده ولی باورکردنش آسان نیست). ظاهراً یکی از همین بیکارگان و تن پروران روس و انگل‌هایی بوده که زندگی بی ثمر خود را عاطل و باطل در خارج می گذرانند: تابستان‌ها در استراحتگاه‌های آب گرم و زمستان‌ها در پاریس

۱. اصل ضرب المثل این است: «خدا به احمق‌ها شانس می دهد.» - م.

۲. در روسیه در دوران بنده داری واحد بندگان نفر نبوده بلکه نفس یا روح بوده است - م.

و شاتو دِ فلور^۱ و در عمر خود مبالغ هنگفتی پول‌شان را در همین کاباره خرج می‌کنند و با اطمینان می‌شود گفت که دست‌کم یک سوم دسترنج تمامی رعیت‌های ما در گذشته به جیب صاحب همین شاتو دِ فلور پاریس می‌رفته است (خوشا به حالش!) القصه، این آقای پ که غصه‌ای نداشته تربیت پرنس مآبانئه این آقازاده بی‌پدر را به‌عهده گرفت و لله‌ها و پرستارهای بی‌شک چنین و چنان و مامانی برای آقا استخدام می‌کرده و آن‌ها را با خود از پاریس به روسیه می‌آورده. ولی این آقازاده که آخرین پرنس طایفه خود بود ابله از آب درآمد. پرستارهای شاتو دِ فلور فایده‌ای نداشتند و دردش را دوا نکردند و این پس‌افتاده نازپرورده تا بیست سالگی هیچ زبانی، حتی روسی یاد نگرفت. البته برای این‌ها روسی ندانستن گناهی نیست و به جایی برنمی‌خورد ولی حرف نزدن به زبان‌های خارجی گناه کبیره است. عاقبت در ذهن روس‌اندیش آقای پ این هوس پیدا شد که دیوانه را می‌شود در سوییس عاقل کرد — البته این هوس منطقی هم بود. برای یک مالکِ انگلِ طبیعی است که خیال کند که با پول حتی شعور را می‌توان در بازار خرید، مخصوصاً اگر این بازار در سوییس باشد. معالجه ابله زیر نظر یک پروفیسور سوییسی پنج سال طول کشید و هزارها روبل خرج برداشت که به دور ریخته شد. مسلّم است که عقلی به سر ابله ما نیامد ولی می‌گویند صورت ظاهرش شبیه آدم‌ها شد، البته تا حدودی! در این میان آقای پ یک‌دفعه زد و مرد، و البته وصیت نکرده. کارهایش، طبق معمول در نهایت آشفتگی بود و خیل میراث‌خواران حریص فراوان بودند و کوچک‌ترین اعتنایی هم به آقازاده‌هایی نداشتند که آن مرحوم از راه ترحم به سوییس فرستاده بود و منتظر بود که بلاهت مادرزادی‌شان شفا یابد، حالا می‌خواهد این

آقازاده‌ها آخرین فرد تبارشان باشند یا نباشند. این آقازاده با همه بی‌شعوری سعی خود را کرد که پروفیسور معالجش را فریب دهد و می‌گویند موفق شد خبر مرگ ولی نعمت خود را از او پنهان کند و تا دو سال مفت و مجانی سربار او بماند و مثلاً به معالجه خود ادامه دهد. اما این پروفیسور که خود شاید هفت خطی بوده و از نرسیدن پول نگران و خاصه از اشتهای انگل بیست و پنج ساله‌اش در وحشت بود، گترهای کهنه خود را بر کفش‌های او بست و شنل پاره‌پوره خود را بر شانه‌اش انداخت و از روی ترحم او را با یک بلیت قطار درجه سه به روسلاند^۱ فرستاد و گردن خود را از این طوق سنگین خلاص کرد. می‌شد تصور کرد که دیگر بخت به این قهرمان ما پشت کرده است. ابداً قربان! فرشته بخت که اهالی گرسنه استانی را از دم درو می‌کند رگبار نعمت را بر سر این مثلاً نجیب‌زاده فرو می‌ریزد، درست مثل ابر در حکایت کریم‌کاف که از سر دشت تشنه سوخته گذشت و روی اقیانوس که رسید هر چه باران در شکم داشت ول داد. تقریباً به محض رسیدن این آقا به پترزبورگ یکی از قوم و خویش‌های مادرش (مادری که البته از طایفه بازاریان بود) در مسکو می‌میرد. این خویشاوند پیرمرد مجرد بی‌اولادی بوده، از این بازاری‌های ریش‌پهن راسکولنی^۲ مسلک، و چند میلیون پول نقد، شسته و رفته میراث بی‌منافع باقی گذاشته، که مثل میوه رسیده‌ای صاف می‌افتد در دامن آقازاده‌ها، در دامن نجیب‌زاده‌ای که در سوییس می‌خواسته جنونش را معالجه کند. (خواننده عزیز، این جور میوه‌ها هرگز در دامن بنده و شما نمی‌افتد!) اما اینجا آهنگ عوض می‌شود. در اطراف آقازاده گتر به پای ما که به زن زیبای نشانده‌ای دل‌باخته ناگهان

۱. به آلمانی یعنی روسیه - م.

۲. فرقه‌ای مذهبی که میان بازاریان فراوان بودند - م.

جمعیت قابل ملاحظه‌ای دوست و آشنا جمع می‌شوند و حتی خویشاوندانی هم پیدا شدند و از همه مهم‌تر دوشیزگان والاتباری دورش را گرفتند که دندان تیزکرده داوطلب ازدواج با او بودند. و به راستی از این بهتر چه؟ جوانی اسم و رسم‌دار و پولدار و بی‌شعور. به اصطلاح قدیمی‌ها مروارید است و غلتان و ارزان! چنین شوهری در آسمان هم نیست. حتی اگر می‌توانستید سفارش بدهید پیدا نمی‌شد. ایوان فیودوروویچ با نهایت بیزاری فریاد زد: «یعنی چه؟... اصلاً نمی‌فهمم...»

پرنس به التماس گفت: «کولیا، بس است دیگر!» صدای اعتراض از همه طرف بلند شد.

لیزئوتا پراکفی‌یونا، که پیدا بود با کوشش فوق‌العاده‌ای خودداری می‌کند، با لحن قاطعی حرف همه را برید: «بخوان، هرطور شده باید بخوانی!» و رو به پرنس گفت: «پرنس اگر نگذاری بخواند دیگر نه من نه تو!»

چاره‌ای نبود، کولیا که درونش می‌جوشید و رویش از هیجان سرخ شده بود با صدایی مرتعش و آهنگی منقلب به خواندن ادامه داد.

«... اما در اثنایی که جوجه میلیونر ما به اصطلاح در آسمان سیر می‌کرد پیشامدی روی داد که با حال و هوای او هیچ مناسبتی نداشت. یک روز شخصی به ملاقاتش آمد با سیمایی آرام و جدی. لحنش با نزاکت و متانت و گفتارش عین انصاف. در لباسش اثری از خودنمایی نبود و بسیار نجیب بود و افکارش حکایت از آن می‌کرد که مردی مرفقی است. این شخص علت ملاقات خود را در دو کلمه خلاصه کرد و گفت که وکیل معروفی است و جوانی به او وکالت داده که کارهایش را حل و فصل کند. این جوانی بی‌هیچ چون و چرا و شک و تردیدی پسر مرحوم پ است، گرچه اسم دیگری دارد. این آقای پ که مرد شهوت‌پرستی بوده

در جوانی دوشیزه شریف و نجیبی از زیردستان خود را، که گرچه ارباب تبار نبوده اما مطابق مد اروپایی تربیت شده بوده فریب داده (و اینجا البته امتیازات اربابی مربوط به نظام بنده داری منسوخ دست و پای دختر را بسته بوده) و چون می بیند که نتیجه ناگزیر این رابطه ظاهر شده و به زودی به رسوایی می کشد او را با عجله به مرد نجیب و زحمتکشی که کارمند هم بوده و از قدیم این دوشیزه را می خواسته شوهر می دهد. ابتدا به این زوج نوییوند کمک هایی هم می کرده، ولی به زودی شوهر غیرتمند این کمک ها را رد کرده. مدتی می گذرد و پ رفته رفته هم این دوشیزه و هم پسری را که این دوشیزه از او داشته از یاد می برد و بعد هم، چنان که گفته شد، چیزی برای آن ها نگذاشته می میرد. این پسر قانوناً نتیجه ازدواجی شرعی بود و با نامی غیر از نام پدر واقعی خود بزرگ می شد. اما این پدر قانونی بزرگوار، که او را به فرزند پذیرفته بود عاقبت از دنیا می رود و پسر تنها می ماند، با مادری بیمار و رنجور و زمین گیر، که در یکی از استان های دورافتاده مانده است و او باید خرجش را بدهد، حال آنکه خودش سرگردان و بی کس و کار به امان خدا رها شده است تا هرطور که می تواند گلیمش را از آب بکشد. در پایتخت با دادن درس خصوصی به بچه های بازاریان، دست به دهن و شرافتمندانه امرار معاش می کند و به این طریق توانسته است ابتدا تحصیل خود را در دبیرستان ادامه دهد و بعد در دانشگاه سر سخنرانی هایی که برایش مفید بوده حاضر می شود، زیرا برای آینده خود هدفی دارد و نقشه هایی کشیده است. ولی خوب، شاهی صناری که از دادن درس خصوصی به بچه های بازاری عاید می شود به کجای کسی می رسد؟ آن هم وقتی آدم مادر بیمار زمین گیری دارد که عاقبت با مرگ خود هم در آن استان دورافتاده باری از دوش این جوان بر نمی دارد. حالا

این سؤال مطرح می‌شود: این آقازاده‌ها اگر آدم باانصافی می‌بود و کلاهش را قاضی می‌کرد چطور استدلال می‌کرد؟ شما خوانندگان البته فکر می‌کنید که با خود می‌گفت: 'من تمام عمر از الطاف بی‌کران پ بهره‌مند بوده‌ام. او ده‌ها هزار روبل صرف تربیت من کرده، پرستار برایم گرفته و مرا برای معالجهٔ بلاهت به سوییس فرستاده و حالا من صاحب چند میلیون ثروت شده‌ام، حال آنکه فرزند نجیب پ که در کج‌روی‌های پدر سبک‌سر و فراموشکارش گناهی ندارد باید با دادن درس خصوصی گرسنگی بخورد. اگر انصافی در کار می‌بود تمام پولی که صرف من شده است بایست صرف او شده باشد. مبالغ هنگفتی که پای من به دور ریخته شده است در حقیقت مال من نبوده. این حال فقط از اشتباه قلم کور تقدیر بوده. این ثروت حق پسر پ است، زیرا باید خرج او شده باشد و نه خرج من، که بقایم مرهون هوس موهوم این مرد دیوانه فراموشکارست. اگر من آدم نجیب و حق و حسابدان و باانصافی می‌بودم وظیفه داشتم نیمی از میراث خود را به پسر او بدهم. اما از آنجا که من بیش از هر چیز آدم حسابگری هستم و خوب می‌فهمم که این حق او اعتبار حقوقی ندارد نصف ثروت خود را به او نمی‌دهم. ولی عین پستی و بی‌شرمی است (آقازاده فراموش کرده بود که از احتیاط هم دور است) که من دست‌کم ده‌ها هزار روبلی را که پ خرج علاج بی‌شعوری من کرده به پسرش پس ندهم. اگر بدهم کار مهمی نکرده‌ام، فقط از حکم وجدان و انصاف پیروی کرده‌ام. زیرا اگر پ مرا زیر بال نمی‌گرفت و پول خرج تربیت من می‌کرد و به جای من به فرزند خودش می‌پرداخت من حالا کجا بودم و چه می‌کردم؟

ولی خیر، آقایان! آقازاده‌های ما عادت ندارند این جور استدلال بکنند. هر قدر و کیلی که به فکر کمک به این جوان افتاده بود — و این کار

را فقط از راه دوستی و می شود گفت برخلاف میل جوان، تقریباً به زور کرده بود — کوشید که تکلیف شرافتمندی و درستی و نجابت و انصاف و حتی احتیاط ساده را در ذهن او فرو کند، آقا زاده در سوییست تربیت شده نرم نشد، ابداً ولی این ها همه را می شد تحمل کرد ولی آنچه به راستی قابل بخشایش نبود و به بهانه هیچ مرضی نمی شد نادیده اش گرفت این بود که این آقا زاده میلیونر، که تا همین دیروز هم گترهای پروفسورش را به پا داشت نمی توانست درک کند که این جوان بزرگوار و نجیب که خود را با دادن درس به بچه های بازاری شهید می کند از او صدقه یا کمک نمی خواهد. حق مسلم خود را مطالبه می کند، حتی که البته حقوقی نیست و او دعوایش را در هیچ محکمه ای نمی تواند اقامه کند. و حتی خودش هم مطالبه نمی کند بلکه دوستانش برای احقاق حقش به تقلا افتاده اند. آقا زاده با نخوتی شاهوار و سرمست از اینکه فرصتی به دست آورده که ثروت خود را به رخ بی چیزان بکشد یک اسکناس پنجاه روبلی درمی آورد تا به صورت صدقه ای گستاخانه برای جوان نجیب مغرور بفرستد. باور نمی کنید؟ طغیان می کنید؟ این کار را اهانت می شمارید؟ فریاد انزجار از حنجره تان به آسمان می رود؟ حق دارید، ولی این عین کاری ست که این آقا کرد. البته این پول فوراً به او بازگردانیده شد، یا به اصطلاح در صورتش کوفته شد. ولی چه می شود کرد. این دعوی حقوقی نیست. نمی توان از او شکایت کرد. تنها کاری که می شود کرد اینست که واقعیت را به اطلاع عموم برسانیم. شرح ماجرا را به نظرتان رساندیم و صحت آن را تضمین می کنیم. می گویند که یکی از فکاهی سرایان معروف ما از این ماجرا لطیفه ظریفی ساخته که نه فقط در وصف خلقیات روستایی بلکه در شرح اخلاق پایتخت سزاوار مقامی ارجمند است.

ابله‌ی لی‌یوانام، پنج سال تمام
 شنل شل و ول شنایدر بر اندام
 با بازی‌های احمقانهٔ بچه‌ها
 در ائتلاف عمر کوشید

گترهای تنگ شنایدر به پا به روسیه بازگشت
 و چند میلیون ارث از آسمان در دامنش ریخت
 او خدا را به شیوهٔ روس‌ها شکر گفت
 و نان از دهان دانشجویان ربود.»

وقتی کولیا از خواندن بازایستاد مجله را فوراً به پرنس داد و بی آنکه لب بگشاید به گوشه‌ای شتافت و در آن پناه جست و چهره‌اش را با دست پوشاند. شرمش به قدری بود که نمی‌توانست تحمل کند. روح حساس کودکی‌اش که هنوز فرصت نداشته بود به لجن عادت کند بیش از اندازه برآشفته بود. به نظرش می‌رسید که واقعه‌ای فوق‌العاده روی داده است که همه چیز را به یک ضرب ویران کرده است و حتی او خود در همان حد خواندن آن نوشته به صدای بلند، در این واقعه بی‌تقصیر نبوده است.

اما دیگران نیز گفתי با احساسی نظیر همین پریشان بودند. دوشیزگان ناراحت و شرم‌منده بودند و لیزاوتا پراکفی یونا خشم عظیم خود را فرومی‌خورد و شاید از اینکه در این ماجرا دخالتی داشته سخت پشیمان بود و در سکوتی تلخ فرو رفته بود.

پرنس در همان تنگنایی بود که اشخاص زیاده‌کم‌رو اغلب در چنین شرایطی گرفتار آن‌اند. به قدری از رفتار زشت نو واردان شرمسار بود، و به قدری از بابت مهمانانش خجالت می‌کشید که در لحظهٔ اول حتی جرأت نداشت به روی آن‌ها نگاه کند. در چهرهٔ پتیتسین و واریا و گانیا و حتی لییدف آثار پریشانی پیدا بود.

عجیب‌تر از همه این بود که ایپولیت و «پسر پاولیشچف» هم پنداشتی از چیزی حیرت کرده‌اند. خواهرزادهٔ لیبیدف هم ناراضی به نظر می‌رسید. فقط مشت‌زن بود که بسیار آرام در جای خود نشسته بود و سبیلش را تاب می‌داد و با متانت و رضایت از خود نگاه به زیر انداخته بود، البته نه از خجالت بلکه به عکس‌گفتی از سر فروتنی و نجابت، و احساس پیروزی‌اش چنان بود که قند در دلش آب می‌شد. ظاهر حال حکایت از آن می‌کرد که از آنچه خوانده شده بود بسیار خوشش آمده است.

ایوان فیودوروویچ آهسته غرغرنان گفت: «چه لاطائلتی! انگاری پنجاه شصت نفر حمال دسته‌جمعی نشسته‌اند و هر مزخرفی به مغزشان رسیده نوشته‌اند.»

ایپولیت با زبان الکن خود گفت: «آقای عزیز، اجازه بدهید بپرسم چطور می‌توانید با این جور فرض‌ها به ما اهانت کنید.»

مشت‌زن نیز ناگهان، معلوم نشد چرا یک‌ای خورد و به جنب و جوش افتاد و سبیل تاب داد و شانه چرخاند و بالاتنه جنباند و با بیانی پریشان گفت: «این... این حرف‌ها برای یک شخص شخیص، تصدیق بفرمایید، حضرت ژنرال... برای یک آدمی که اصیل باشد خیلی برخورنده است...»

ایوان فیودوروویچ که سخت برافروخته و به خشم آمده بود، به تندی در جواب ایپولیت تشر زد که «اولاً من 'آقای عزیز' شما نیستم و ثانیاً لازم نمی‌بینم به شما توضیحی بدهم.»

و از جا برخاست و بی آنکه دیگر کلمه‌ای بر زبان آورد به سمت پله‌های ایوان رفت و پشت به دیگران با انزجار در انتظار لیزاوتا پراکفی‌یونا، که حتی حالا خیال تکان خوردن از جای خود را نداشت، ایستاد.

پرنس با لحنی دردمند و سخت در هیجان فریاد زد: «آقایان، آقایان، اجازه بدهید عرایضی بکنم. لطف کنید طوری صحبت کنیم که بتوانیم حرف هم را

بفهمیم. من نمی‌خواهم در خصوص این نوشته چیزی بگویم. اهانت‌های آن اهمیتی ندارد، ولی آخر آنچه اینجا چاپ شده و شنیدیم سراپا دروغ است. من فقط برای این حرف می‌زنم که شما خود از حقیقت امر باخبرید. قباحه دارد. به قدری که من گمان نمی‌کنم که کار یکی از شما باشد.»

ایپولیت گفت: «من تا این دقیقه از این مقاله خبر نداشتم و تأییدش نمی‌کنم.» خواهرزاده لیدف گفت: «من می‌دانستم که نوشته شده است ولی اگر از من می‌پرسیدند توصیه نمی‌کردم چاپ شود، حالا هنوز زود بود.»

«پسر پاولیشچف» منِ کنان گفت: «من خبر داشتم ولی حق دارم که... من...»

پرنس با تعجب به بوردوسکی خیره شده پرسید: «چطور؟ خود شما این‌ها را نوشته‌اید؟ چطور ممکن است؟»

خواهرزاده لیدف به جای بوردوسکی جواب داد: «ما حق داریم که این جور سؤال‌های شما را بجا نشماریم.»

«من فقط تعجب کردم از اینکه آقای بوردوسکی توانسته است... ولی حالا می‌خواهم پرسیم شما این مطالب را درباره موضوع دعویاتان چاپ کرده‌اید و آن‌ها را به اطلاع همه رسانیده‌اید چرا چند دقیقه پیش این جور برآشفیتید که در حضور دوستانم خواستم در این خصوص حرف بزنم و با آن شدت اعتراض کردید؟»

لیزاوتا پراکفی یونا زیر لب غرید: «هان، عاقبت!»

لیدف که صبرش به پایان رسیده بود از میان صندلی‌ها جلو آمد و با التهاب بسیار گفت: «و تازه، حضرت پرنس با بزرگواری خود فراموش کردید، بلکه قربان فراموش کردید که شما فقط از روی نهایت لطف، با آن دل پاک و نیک‌خواهی بی‌نظیرتان حاضر شدید آن‌ها را بپذیرید و آن‌ها هیچ حقی نداشتند که این ملاقات را به شما تحمیل کنند. خاصه اینکه شما گاوریلآ آردالیونچ را مأمور

کرده‌اید به این کار رسیدگی کند و تازه این کار را هم از روی نهایت نرمی دل و بزرگواری کردید و حالا حضرت اقدس، حالا که با نخبهٔ دوستان تان نشست‌ه‌اید نمی‌توانید آن‌ها را فدای بگو مگو با این جور آدم‌ها بکنید و می‌توانستید همه‌شان را، می‌توانم بگویم همین لحظه از اینجا بیرون کنید، به طوری که من خود در مقام صاحب‌خانه با کمال میل حاضرم که...»

ناگهان صدای ژنرال ایولگین از ته اتاقی شنیده شد که گفت: «صحیح است، کاملاً حق دارد.»

پرنس گفت: «خوب، لیبدف، کافی ست، کافی ست، کافی ست دیگر...» ولی خروش اعتراض حاضران نگذاشت دنبالهٔ کلامش شنیده شود.

خواهرزادهٔ لیبدف چنان داد زد که صدایش بر هیاهوی اعتراض دیگران چیره شد و گفت: «نه، ببخشید، اجازه بدهید، حالا دیگر کافی نیست، ابداً کافی نیست. حالا دیگر باید قضیه را جدی و به روشنی مطرح کرد، چون پیداست که حضار حقیقت آن را نمی‌فهمند. حقه‌های حقوقی وارد کار شده که براساس آن‌ها می‌خواهند ما را از خانه بیرون بیندازند. ولی آیا شما، پرنس، راستی خیال می‌کنید ما این قدر احمقیم که خودمان نفهمیم که دعوای مان هیچ پایهٔ حقوقی ندارد؟ و اگر قرار باشد قضیه با موازین حقوقی بررسی شود قانون به ما حق نمی‌دهد که حتی یک روبل از شما مطالبه کنیم؟ حال آنکه دقیقاً می‌دانیم که گرچه هیچ‌گونه حق و حقوقی نداریم در عوض حق انسانی و طبیعی با ماست. حقی که پشتوانهٔ آن عقل سالم و ندای وجدان است. و مهم نیست که این حق ما در هیچ یک از کتاب‌های کفک‌پوش قانون آدم‌ها نوشته نشده باشد. اما یک انسان اصیل و با وجدان، یعنی انسانی که به حکم عقل سالم عمل کند، موظف است که حتی در مسائلی که در کتاب‌های قانون پیش‌بینی نشده باشد اصیل و با وجدان بماند و به همین علت است که بی‌ترس از احتمال بیرون انداخته شدن، چنان‌که الان تهدیدمان کردید، به اینجا آمده‌ایم، برای اینکه ما گدایی نمی‌کنیم، تقاضا

نمی‌کنیم، حق‌مان را می‌خواهیم. این را هم می‌دانیم که رفتن به خانه مردم در این ساعت شایسته نیست، ولی ما دیر نیامدیم. شما بودید که ما را مثل نوکران در اتاق پیشخدمت منتظر گذاشتید. بله، همان‌طور که می‌گفتم ما برای آن بی‌ترس به اینجا آمدیم که شما را انسانی می‌دانستیم که به حکم عقل سالم عمل می‌کند، یعنی از روی درستی و وجدان، بله حقیقت اینست که ما با سرهایی به زیر انداخته به اینجا نیامده‌ایم، ما گدایی نمی‌کنیم و صدقه نمی‌خواهیم. ما با سربلندی آمده‌ایم، ما آزادیم و ابداً خواهش نمی‌کنیم و حق خودمان را به صدای بلند و بسی خجالت می‌خواهیم. (می‌شنوید، تمنا نمی‌کنیم، حق‌مان را می‌خواهیم، این را در مغزتان فرو کنید، طوری که آنجا ثبت بشود) ما با نهایت متانت و به صراحت از شما می‌پرسیم: شما خود را در قضیهٔ بوردوسکی محق می‌دانید یا غاصب، آیا قبول دارید که پاولیشچف در حق شما کرم کرده و حتی شاید از مرگ نجات‌تان داده یا نه و اگر قبول دارید (و بدیهی است که نمی‌توانید انکار کنید) آیا قصد دارید یا وجداناً به حق می‌دانید حالا که چند میلیون به شما رسیده است به نوبهٔ خود دین‌تان را به پسر پاولیشچف — گرچه اسم دیگری دارد — و در تنگدستی زندگی می‌کند، ادا کنید یا نه؟ جواب بدهید، آری یا نه؟ اگر جواب‌تان مثبت است، یا به عبارت دیگر اگر خصلتی که شما به زبان خود شرافت و وجدان می‌نامید ولی ما با واژه‌ای دقیق‌تر «عقل سالمش» می‌دانیم، در خود سراغ دارید حق ما را بدهید و موضوع تمام می‌شود، حق ما را بدهید بی‌آنکه ما از شما خواهش کنیم یا انتظار تشکر از ما داشته باشید. این انتظار را از ما نداشته باشید، زیرا این کار را نه به خاطر خشنودی ما بلکه برای رعایت عدالت کرده‌اید. و اما اگر بخواهید به حق ما اعتنایی نکنید، یعنی اگر جواب‌تان منفی باشد ما فوراً از اینجا می‌رویم و کار باز تمام است، اما جلو خودتان و در حضور همهٔ گواهان‌تان می‌گوییم که روحی پست و شعوری ناچیز دارید و از این به بعد حق ندارید خود را شخصی شریف و باوجدان بشمارید، و این حقی

است که می‌خواهید به قیمت ارزانی برای خود دست و پا کنید. حرف‌های من تمام شد. سؤالم را کردم حالا اگر جرأت دارید ما را از خانه‌تان بیرون بیندازید. زورتان می‌رسد. اما یادتان باشد که ما خواهش نمی‌کنیم، مطالبه می‌کنیم، حق‌مان را می‌خواهیم و تمنا نمی‌کنیم.»

خواهرزاده لیبدف با رویی برافروخته ساکت شد.

بوردوسکی نیز که مثل لبو سرخ شده بود تته‌پته‌کنان گفت: «حق‌مان را می‌خواهیم... حق‌مان را می‌خواهیم... حق‌مان را می‌خواهیم... مطالبه می‌کنیم.»

بعد از حرف‌های خواهرزاده لیبدف جنب و جوشی همگانی در حاضران افتاد، حتی همه‌ای بلند شد، گرچه پیدا بود که همه می‌کوشند که در این کار دخالت نکنند، البته غیر از لیبدف که گفتی از هیجان ملتهب است. (عجیب بود: لیبدف، که آشکارا از پرنس پشتیبانی کرده بود مثل این که اکنون در آسمان سیر می‌کرد و با شنیدن سخن‌پردازی خواهرزاده‌اش از غرور بی‌قرار بود. این قدر بود که با خشنودی خاصی حاضران را برانداز می‌کرد.)

پرنس به آهستگی و آرامی گفت: «آقای دکترنکو به عقیده من شما در نیمی از آنچه گفتید حق دارید. حتی می‌توانم بگویم با نصف بیشتر گفته‌هاتان موافقم و اگر در سخنان‌تان نکته‌ای را ناگفته نگذاشته بودید با همه آن‌ها موافق می‌بودم. اما نمی‌توانم، و در وضعی نیستم که به صراحت و دقت بگویم که ناگفته‌تان چیست. همین‌قدر برای آنکه جانب انصاف را رعایت کرده باشم می‌گویم که حرف‌هاتان چیزی کم داشت. ولی بهتر است به اصل مطلب بپردازیم. به من بگویید آقایان، که منظورتان از چاپ این مطلب چه بوده؟ این مقاله سراپا افتراست. به‌طوری که به عقیده من انتشار این مطالب عین دنائت است.»

صدای اعتراض در عین حال از چند جا از میان مهمانان به خشم آمده بلند

شد که:

«یعنی چه؟»

«این آقا چه می‌گوید؟»

«این... این...»

ایپولیت با صدای گوش‌خراش خود گفت: «دربارهٔ این مقاله همان‌طور که گفتم نه من موافق بودم نه دیگران. این مطلب را این آقا نوشته (و به مشت‌زن که در کنارش نشسته بود اشاره کرد.) و بد نوشته. نه اثشایش درست است نه می‌شود گفت شیوهٔ نگارشی دارد! نوشتهٔ این نظامی‌های بازنشستهٔ بی‌سواد بهتر از این نمی‌شود. این آدم هم احمق است و هم متقلب. من با شما موافقم و این حرفی است که هر روز جلو خودش می‌زنم. ولی از اینکه بگذریم نمی‌شود کاملاً محکومش کرد. هر کسی آزاد است که هر چه خیال می‌کند درست است بنویسد و این حق قانونی همه است، از جمله بوردوسکی. حالا اگر دری‌وری نوشت جوابگو خود اوست. اما دربارهٔ اعتراض من و دوستانم در خصوص طرح مسأله در حضور دوستان شما، باید توضیح بدهم، آقای محترم، که اعتراض من برای تأکید بر حق خودمان بود ولی در حقیقت ما ترجیح می‌دادیم که حرف‌هامان در حضور شاهد زده شود و کمی پیش از اینکه بیاییم اینجا هر چهار نفر بر سر این توافق کرده بودیم. شهود شما هر که باشند ما حرفی نداریم. حتی اگر دوستان خودتان باشند بهتر است، چون نمی‌توانند حق بوردوسکی را انکار کنند (چون حق بوردوسکی مسلم است، با وضوح منطقی ریاضی، مثل دو دوتا چهارتا)، آن وقت حقیقت با قاطعیت بیشتری تابان خواهد شد.»

خواهرزادهٔ لیبدف گفتهٔ او را تأکید کرد: «راست می‌گوید. ما همه توافق کرده

بودیم.»

پرنس با تعجب پرسید: «خوب، پس اگر توافق کرده بودید چرا من دهان باز

نکرده فریاد اعتراض‌تان بلند شد؟»

مشت‌زن که مدتی بود می‌خواست ساکت نماند و به هر قیمتی شده چیزکی

بگوئید، بی قرار بود (و حتی می شد شور و بی قراری او را به حضور بانوان حمل کرد)، عاقبت خود را به میان انداخت: «اما دربارهٔ مقاله، حضرت پرنس، اعتراف می کنم که نویسندهٔ آن واقعاً من بودم، گرچه نوشته ام باب طبع این دوست بیمار نزارم نیست، ولی خوب، من عادت کرده ام که حرف هایم را به علت ضعف مزاجم به دل نگیرم. بله قربان آن را خودم نوشتم و در مقام خبرنگار دادم در مجلهٔ یکی از دوستان صمیمی ام چاپ شود. فقط آن شعر در حقیقت کار من نیست و اثر قلم طنزنگار معروفی است. من مقاله ام را برای بوردوسکی خواندم، گیرم نه همهٔ آن را و او فوراً با چاپ آن موافقت کرد، گرچه تصدیق می فرماید که می توانستم بی توافق او هم چاپش کنم. آزادی قلم برای همه کس محترم است و حق اصیل و مفید است. امیدوارم که شما هم افکارتان آن قدر پیشرفته باشد که این را انکار نکنید.»

«نه، من هیچ چیزی را انکار نمی کنم ولی تصدیق کنید که در مقالهٔ شما...»
 «می خواهید بگوئید که مقاله ام قدری تند بود. خوب، من مصالح عمومی را در نظر داشتم. خودتان تصدیق می فرمایید. از این گذشته مگر می شود موضوعی به این خوبی که قلم نویسنده را بی قرار می کند بلااستفاده گذاشت؟ البته بدا به حال گناهکاران، ولی خوب، مصالح عمومی بالاتر از همه چیز است. اما دربارهٔ مختصری مطالب نادرست، یا به اصطلاح کمی اغراق آمیز تصدیق بفرمایید که اهمیت ابتکار نویسنده و نوآوری را نباید نادیده گرفت، قبل از همه چیز هدف و نیت نویسنده است که اهمیتش قابل انکار نیست. نباید از سودی که آوردن نمونه زنده برای مردم دارد غافل بود. بررسی درستی یا نادرستی مسائل خصوصی در مرحلهٔ دوم اهمیت قرار دارد. و از این گذشته سبک نوشته، به اصطلاح مسألهٔ طنزننگاری است و حسابش را که بکنید خوب، همه همین طور می نویسند، هه هه هه...»

پرنس با هیجان بسیار گفت: «ولی آقایان، شما به راه غلطی رفته اید. باور

کنید! شما این مقاله را با این فرض چاپ کرده‌اید که من به هیچ قیمتی حاضر نخواهم شد با خواسته‌های آقای بوردوسکی موافقت کنم و به همین علت خواسته‌اید مرا بترسانید و به طریقی تلافی کنید. ولی آخر از کجا می‌دانستید که من با خواسته‌های شما مخالفت خواهم کرد؟ از کجا که من تصمیم نگرفته باشم که آقای بوردوسکی را راضی کنم؟ حالا این تصمیم خود را به صراحت در حضور همه اعلام می‌کنم.»

مشت‌زن فریاد زد: «خوب، این هم عاقبت یک حرف زیرکانه و از روی بزرگ‌منشی از دهان یک شخص باهوش و بسیار اصیل.»

لیزوتا پراکفی‌یونا با هیجان بسیار گفت: «خدایا، پناه بر تو!»
ژنرال زیر لب گفت: «نه، این دیگر قابل تحمل نیست!»

پرنس گفت: «اجازه بفرمایید آقایان، تا من توضیح بدهم! آقای بوردوسکی، حدود پنج هفته پیش در شهر شخصی به نام چبارف^۱ پیش من آمد و خود را وکیل و مدافع حقوق شما معرفی کرد.» پرنس ناگهان رو به طرف مشت‌زن کرد و خندان گفت: «آقای کلر شما این شخص را در نوشته‌تان با تحسینی وصف کردید که سزاوارش نبود. من ابداً از او خوشم نیامد. از همان ملاقات اول فهمیدم که اصل کار همین آقااست. و چه بسا که صاف و پوست‌کنده بگویم، از سادگی شما استفاده کرده و شما را به این کار تحریک کرده است.»

بوردوسکی برآشفته و تته‌پته‌کنان گفت: «شما حق ندارید... من آدم ساده‌ای نیستم... این...»

خواهرزاده لیبیدف با لحنی داورانه گفت: «شما هیچ حقی ندارید که چنین فرض‌هایی بکنید.»

صدای جیرجیر گوش‌خراش ایپولیت بلند شد: «این حرف بسیار اهانت‌آمیز است. این ادعا موهن است و دروغ و به موضوع بحث هم هیچ مربوط نیست.»

پرنس شتابان حق به آن‌ها داد: «بخشید آقایان، عذر می‌خواهم. خواهش می‌کنم حرف مرا ناشنیده بگیرید. علت این حرف من آن بود که فکر کردم شاید بهتر باشد صادقانه و بی‌پرده حرف‌ها مان را بزنیم. ولی البته هر جور می‌خواهید، میل شماست! من به چبارف گفتم که چون خودم در پترزبورگ نیستم فوراً به دوستم وکالت و اختیار می‌دهم که به این کار رسیدگی کند و نتیجه را به شما، آقای بوردوسکی اطلاع می‌دهم. به صراحت به شما آقایان می‌گویم که از این قضیه بوی دغلی شنیدم و این فقط به این علت که این آقای چبارف...»

پرنس به محض اینکه دید آثار هیجان و آزدگی در سیمای بوردوسکی و خشم و اعتراض در صورت دوستانش ظاهر می‌شود وحشت‌زده گفت: «به شما بر نخورد، خواهش می‌کنم، شما را به خدا... قصد اهانت به شما را ندارم. اینکه گفتم در این کار بوی دغل‌بازی می‌شنوم ارتباطی به شخص شما ندارد. آخر من آن وقت هیچ‌یک از شما را شخصاً نمی‌شناختم و حتی اسم‌تان را نمی‌دانستم. قضاوت من فقط از روی گفته‌های چبارف بود. حرف‌های من جنبه کلی دارد، چون... اگر می‌دانستید که از وقتی که این ارث به من رسیده است چه جور همه می‌خواهند مرا فریب بدهند!»

خواهرزاده لیبدف گفت: «پرنس، شما خیلی ساده‌لوح‌اید!»
ایپولیت جیغ جیغ‌کنان گفت: «از این گذشته میلیونر هم هستید. با آن دل‌تان که شاید واقعاً هم پاک و ساده و خیرخواه باشد البته نمی‌توانید از قانون کلی فرار کنید.»

پرنس با عجله تأیید کرد: «شاید، واقعاً بعید نیست که این‌طور باشد. گرچه نمی‌فهمم منظورتان کدام قانون کلی است. ولی حالا اجازه بدهید به عرایض ادامه دهم. فقط بیهوده ترنجید. قسم می‌خورم که ابداً قصد رنجاندن شما را ندارم. ولی آخر این چه معنی دارد. همین‌که من دهان باز می‌کنم و یک کلمه صادقانه با شما حرف می‌زنم، به شما برمی‌خورد. اولاً فوق‌العاده تعجب کردم که شنیدم که

پاولیشچف پسری دارد. آن هم پسری که بنا به گفته‌های چبارف در نهایت فلاکت زندگی می‌کند. آقای پاولیشچف ولی نعمت من و دوست مرحوم پدرم بوده است. (ولی ببینم، آقای کلر، آخر شما چطور توانستید این مطالب نادرست را درباره پدر من بنویسید؟ کجا پدر من پول‌های گروهان خود را حیف و میل کرده و کدام سرباز زیردست خود را مجازات کرده؟ من یقین دارم و نمی‌فهمم چطور دست‌تان رفت و قلم‌تان چرخید که چنین افتراهای ناروا را به پدر من بزنید؟) و آنچه هم درباره پاولیشچف نوشته‌اید سراپا دروغ است. و تحمل آن ممکن نیست. شما به این مردی که نمونه پاک و نجابت بوده نسبت شهوت‌رانی و سبک‌سری داده‌اید و آن هم با چنان تأکید و جسارتی که آدم خیال می‌کند جدی نوشته‌اید و نوشته‌تان حقیقت دارد، حال آنکه مشکل می‌شود پاک‌تر و پارسا‌تر از او کسی پیدا کرد. او حتی دانشمند برجسته‌ای بوده و با دانشمندان معروف و صاحب‌نظران بسیاری مکاتبه داشته و مبالغ هنگفتی وقف پیشرفت علم کرده است. اما در خصوص دل پاک و نیکوکاری‌هایش البته درست نوشته‌اید. من در آن زمان تقریباً ابله بودم و شعور درستی نداشتم. (گرچه به روسی حرف می‌زدم و می‌توانستم آنچه که می‌گویند بفهمم) ولی خوب، حالا دیگر می‌توانم آنچه که به خاطرم می‌آید ارزیابی کنم.

صدای جیرجیر ایپولیت بلند شد: «اجازه بفرمایید... فکر نمی‌کنید دارید زیادی احساساتی می‌شوید؟ ما که بچه نیستیم. شما می‌خواستید فوراً به اصل مطلب بپردازید. یادتان باشد که ساعت ده است.»

پرنس فوراً به او حق داد و گفت: «حق با شماست، آقایان، حق با شماست. اول حرف چبارف را باور نکردم ولی بعد با خود گفتم شاید من اشتباه می‌کنم و پاولیشچف واقعاً پسری داشته است ولی فوق‌العاده تعجب کردم که این پسر چطور به این آسانی... منظورم اینست که... چطور می‌تواند راز تولد خود را این‌جور با جنجال فاش کند و از همه مهم‌تر چطور مادر خود را رسوا می‌کند. زیرا چبارف از همان اول کار تهدید کرد که قضیه را در مطبوعات برملا کند.»

خواهرزاده لیدف گفت: «چه حرف‌های چرندی!»

بوردوسکی فریاد زد: «شما حق ندارید... شما هیچ حق ندارید...»

ایپولیت جیغ زد: «پسر که جوابگوی کثافت‌کاری‌های پدرش نیست. مادرش چه تقصیری داشته؟»

پرنس محجوبانه گفت: «به همین دلیل به نظر من باید ملاحظه‌اش را کرد...»
خواهرزاده لیدف با نیشخند شیطنت‌آمیزی گفت: «شما فقط ساده‌لوح نیستید بلکه شاید کارتان از آن هم خراب‌تر باشد...»

صدای جیرجیر ایپولیت گوش‌خراش‌تر شد و گفت: «شما چه حقی داشتید که...»

پرنس حرف او را برید: «ابتداً هیچ حقی، هیچ حقی! اینجا حق با شماست. اعتراف می‌کنم. ولی این فکر من ناخواسته بود و من همان وقت هم با خود گفتم که احساس‌های شخصی من نباید در این کار مؤثر باشد، چون اگر من از روی احترامی که به یاد پاولیشچف می‌گذارم خود را موظف می‌دانم که به خواسته‌های آقای بوردوسکی جواب مثبت بدهم، این کار را در همه حال خواهم کرد، خواه آقای بوردوسکی را قابل احترام بشمارم یا نه. حرف‌هایم را فقط به این علت با ذکر این نکته شروع کردم که به نظرم عجیب و غیرعادی آمد که پسری راز مادرش را این‌طور میان میدان فریاد بزند و خلاصه این مهم‌ترین حجتی بود که به من قبولاند که چبارف باید شیادی باشد و او بوده است که آقای بوردوسکی را فریب داده و به این دغل‌بازی واداشته است.»

صدای اعتراض از این چند مهمان، که بعضی از آن‌ها از فرط بی‌قراری روی صندلی‌ها در جا برمی‌جستند، بلند شد: «این حرف‌ها چیست؟ دیگر دارد غیرقابل تحمل می‌شود.»

«گوش کنید آقایان، بعد از این ملاحظات به این نتیجه رسیدم که بیچاره آقای بوردوسکی باید آدم ساده‌دل مظلومی باشد که به این آسانی گول شیادان را

می خورد و از آنجا خودم را بیش از پیش موظف دیدم که به او، در مقام پسر پاولیشچف کمک کنم، اولاً با ایستادگی در برابر آقای چبارف، ثانیاً با دوستی و اخلاص نسبت به خودش، و ثالثاً با داده ده هزار روبل به او، یعنی تمام آنچه که به حساب من آقای پاولیشچف ممکن است خرج من کرده باشد.»

ایپولیت فریاد زد: «چطور؟ فقط ده هزار روبل؟»

خواهرزاده لیبدف فریاد زد: «شما پرنس حساب‌تان هیچ خوب نیست، یا می شود گفت به عکس با ایفای نقش ساده لوح حسابگر زیرکی هستید.»

بوردوسکی گفت: «من با ده هزار روبل موافق نیستم.»

مشت زن از پشت صندلی ایپولیت به سمت بوردوسکی خم شد و با نجوایی تند اما شنیدنی به او گفت: «آنتیپ، قبول کن. حالا قبول کن بعد می بینیم چه باید بکنیم.»

صدای جیرجیر ایپولیت بلند شد: «گوش کنید آقای میشکین. شما عاقبت کی می خواهید بفهمید که با یک مشت احمق طرف نیستید؟ ما بر خلاف تصور دوستان‌تان و این خانم‌هایی که این جور با نفرت و خفت و با پوزخند ما را برانداز می کنند، ابلهانی نیستیم که هر کس به آسانی بتواند گول‌مان بزند، مخصوصاً فریب این آقای برما مگوزیدی را که افتخار آشنایی با او را ندارم (و یوگنی پاولوویچ را نشان داد) ولی خیلی چیزها درباره اش شنیده‌ام...»

پرنس رو به آن‌ها کرد و با هیجان گفت: «صبر کنید، صبر کنید آقایان. شما باز منظور مرا متوجه نشدید. اولاً آقای کلر، شما در نوشته‌تان درباره میزان ثروت من سخت اشتباه کرده‌اید. آنچه به من رسیده ابداً به میلیون‌ها روبل سرنمی‌زند. ارثی که به من رسیده است یک‌هشتم تا یک‌دهم آن چیزی است که شما تصور کرده‌اید. ثانیاً مخارج معالجه من در سوییس ابداً به ده‌ها هزار روبل نمی‌رسد. شنایدر سالی ششصد روبل می‌گرفت و آن هم فقط سه سال اول. پرستار زیبایی هم از پاریس برای مراقبت از من استخدام نشده بود: این‌ها همه افتراست. تا

جایی که من اطلاع دارم هزینهٔ معالجهٔ من در سویییس بسیار کمتر از ده هزار روبل بوده است ولی من بنا را بر همان ده هزار روبل گذاشتم. و تصدیق می‌کنید که من حتی اگر آقای بوردوسکی را دیوانه‌وار دوست می‌داشتم ولو فقط برای رعایت نزاکت هم شده بود، هرگز نمی‌توانستم به او بیش از این پیشنهاد کنم، زیرا من دینم را به او ادا می‌کنم و به او صدقه نمی‌دهم و نمی‌فهمم شما آقایان چطور این نکته را نمی‌فهمید. من قصد داشتم که ناگواری‌های سرنوشت آقای بوردوسکی را بعدها با دوستی خودم و تلاش در بهبود حال و روزش جبران کنم، چون آشکارست که او گول خورده است وگرنه چطور ممکن بود که او خود تن به این دناات‌ها بدهد و مثلاً همین افشاگری امروز آقای کلر را در خصوص مادرش بپذیرد... بینم، چه شد آقایان؟ چرا باز ناراحت شده‌اید؟ مثل اینست که ما اصلاً نمی‌توانیم حرف هم را بفهمیم. می‌بینید که اشتباه نکرده بودم. من با چشم خودم دیدم و یقین یافتم که حدسم درست بوده است...»

پرنس برافروخته بود و به هیجان آمده بود و می‌خواست آن‌ها را متقاعد کند و شورشان را فرونشاند و متوجه نبود که بر آتش آن‌ها روغن می‌پاشد. و حریف‌ها، که از فرط خشم سر از پا نمی‌شناختند، بر او تاختند: «چطور؟ چه یقینی؟ کدام حدس؟»

«آقایان، خواهش می‌کنم، آرام باشید. اولاً که من اینجا خوب فرصت پیدا کردم که آقای بوردوسکی را سر صبر و با دقت تماشا کنم. حالا خوب می‌بینم که او چه جور آدمی است... جوان معصومی است که همه گولش می‌زنند. آدم مظلومی است... و به همین علت باید ملاحظه‌اش را کرد. دوم اینکه گاوریلآ آردالیونیچ که رسیدگی به این قضیه را به او محول کرده بودم - و چون در راه بودم و در پترزبورگ هم سه روز مریض افتاده بودم، مدت‌ها بود که از او هیچ خبری نداشتم - همین امروز، یک ساعت پیش، در اولین دیدار به من اطلاع داد که به مقاصد پنهان چبارف پی برده و مدارکی در دست دارد که ثابت می‌کند که

چبارف درست همان جور آدمی است که من فکر می‌کردم. آخر آقایان، من خوب می‌دانم که خیلی‌ها خیال می‌کنند که من ابله‌م و چبارف که شنیده بود من خیلی آسان به هر که تقاضا کند پول می‌دهم، فکر کرده بود که به راحتی می‌تواند مرا فریب دهد و مخصوصاً می‌خواست از احساسات من نسبت به پاولیشچف استفاده کند و از همه مهم‌تر - گوش کنید، آقایان، بگذارید حرفم را تا آخر بزنم، گوش کنید - از همه مهم‌تر اینست که حالا یک دفعه معلوم می‌شود که آقای بوردوسکی اصلاً پسر پاولیشچف نیست. گاورایلا آردالیونچ همین حالا این مطلب را به من اطلاع داد و اطمینان می‌دهد که مدارکی به‌دست آورده است که این معنی را بی‌چون و چرا ثابت می‌کنند. خوب، حالا چه می‌گویید؟ بعد از این جنجالی که راه انداختید باورکردنش ممکن نیست. متوجه هستید؟ مدارک قطعی! من هنوز نمی‌توانم باور کنم. باور کنید، خودم نمی‌توانم باور کنم. من هنوز در تردیدم، زیرا گاورایلا آردالیونچ هنوز فرصت نکرده که تمام جزئیات را برایم تشریح کند. اما در خصوص شاید بودن چبارف دیگر تردید روا نیست. او هم بیچاره آقای بوردوسکی و هم شما را که از روی بزرگواری برای پشتیبانی از دوست خود آمده‌اید (زیرا او به‌راستی احتیاج به پشتیبانی دارد و من به این معنی واقفم) همه را فریب داده و همه‌تان را در این کلاهبرداری درگیر کرده است. زیرا این کار او در حقیقت دغل‌کاری و کلاهبرداری مسلمی است.»

صدای اعتراض بلند شد: «چطور دغل‌کاری... چطور پسر پاولیشچف نیست؟... چطور ممکن است؟...» پریشانی همراهان بوردوسکی قابل وصف نبود.

«بله، البته کلاهبرداری است. اگر آقای بوردوسکی 'پسر پاولیشچف' نباشد، در این صورت دعوی او بی‌چون و چرا کلاهبرداری است. (البته در صورتی که او خود به حقیقت امر واقف بوده باشد.) زیرا تمام مسأله اینجاست که او گول خورده است و به همین دلیل من بر براءت او تأکید می‌کنم و به همین دلیل است

که می‌گویم سزاوار مهربانی است، چون از روی سادگی به دام افتاده و باید از او پشتیبانی کرد، وگرنه او هم در این ماجرا به کلاهبرداری متهم خواهد شد و من یقین دارم که او هیچ نمی‌فهمد. من خودم پیش از رفتن به سویس مثل او بودم. من هم تته‌پته می‌کردم و حرف‌های نامربوط می‌زدم. آدم می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌تواند. من این حال را خوب می‌فهمم. می‌توانم درد او را خوب حس کنم، چون خودم مثل او بودم و همین به من اجازه می‌دهد که در این باب اظهار نظر کنم، و بعد از همه اینکه با وجود این حرف‌ها — با وجود اینکه او دیگر 'پسر پاولیشچف' نیست و سراسر این ادعا دروغ‌پردازی است — من تغییری در تصمیم خود نمی‌دهم و حاضرم ده هزار روبل را به یاد پاولیشچف به او بدهم. چون قبل از پیش آمدن این ماجرا می‌خواستیم به منظور بزرگداشت یاد پاولیشچف ده هزار روبل به تأسیس یک مدرسه اختصاص دهیم، ولی فرق نمی‌کند، چه این پول صرف مدرسه شود چه به یاد پاولیشچف به آقای بوردوسکی داده شود. چون آقای بوردوسکی، گرچه در حقیقت پسر پاولیشچف نیست می‌شود 'پسر پاولیشچف' دانسته شود. چون او را با بدخواهی فریب داده‌اند. او صادقانه خیال می‌کرد پسر پاولیشچف است. حالا آقایان خواهش می‌کنم به اظهارات گاورایلا آردالیونیچ گوش کنید و مسأله را تمام کنیم. اوقات تان تلخ نشود، آرام باشید و بنشینید. گاورایلا آردالیونیچ با توضیحات خود همه چیز را برای ما روشن خواهد کرد و من اعتراف می‌کنم که خودم خیلی میل دارم تمام جزئیات را بدانم. او می‌گفت که حتی به پسکوف رفته و مادر شما را، آقای بوردوسکی، دیده که بر خلاف آنچه از قول شما در آن مقاله گفته شده نمرده است. بفرمایید آقایان. بفرمایید بنشینید....»

پرنس نشست و موفق شد رفقای آقای بوردوسکی را هم که در جای خود بی‌قرار بودند، بنشانند. او طی ده بیست دقیقه گذشته با حرارت و با صدای بلند و با بی‌صبری و شتاب حرف زده بود و سخت به شور آمده و کوشیده بود که در

حرف زدن بر دیگران پیشی گیرد و با فریاد خود بر فریاد دیگران چیره شود و البته بعد، از بعضی حرف‌هایی که بی‌اختیار از دهانش جسته بود و مطالبی که بر سبیل فرض و احتمال گفته بود به تلخی پشیمان بود. اگر او را به آن گونه به هیجان نیاورده و تقریباً بیخودش نکرده بودند او هرگز به خود اجازه نداده بود به این عریانی و با این شتاب بعضی حدس‌های خود را با صراحتی غیرلازم به صدای بلند بر زبان آورد. اما همین‌که بر جای خود نشست ندامتی سوزان مثل تیغی که در قلبش فرو رود سخت رنجش داد. گذشته از اینکه خوردوسکی را در حضور جمع «خفیف» کرده و او را به همان عارضه‌ای مبتلا پنداشته که خود برای معالجه آن به سویس رفته بود، این پیشنهاد، آن هم به صدای بلند و در میان دیگران، که ده هزار روبل را به جای تأسیس مدرسه به او بدهد. حتی به عقیده خودش صورت صدقه داشت و از روی بی‌مبالاتی و از نزاکت دور بود و بلافاصله با خود گفته بود که می‌بایست صبر کرده و این پیشنهاد را روز بعد در فرصتی که او را تنها پیدا کند به او کرده باشد و زیر فشار شرمساری و غصه بسیار با خود گفت که حالا دیگر شاید این خطا جبران‌شدنی نباشد. و خود را ابله دانست. ابلهی حقیقی!

در این اثنا گاوریلآ آردالیونچ که تا آن دقیقه در گوشه‌ای نشسته بود و لب از لب بر نمی‌داشت به درخواست پرنس پیش آمد و کنار او ایستاد و با آرامی و روشنی شروع کرد گزارش مأموریت خود را به حاضران عرضه کردن. گفتگوها همه فوراً خاموش شد و همه، خاصه دوستان خوردوسکی، با کنجکاوی بسیار به توضیحات او گوش سپردند.

نه

گاورایلا آردالیونیچ مستقیماً به بوردوسکی، که با چشمانی از تعجب گشاد مانده به او زل زده بود و سخت آشفته به نظر می‌رسید و با توجه بسیار به او گوش سپرده بود، روی گرداند و گفت: «شما البته انکار نمی‌کنید و میل هم ندارید که جدی انکار کنید که درست دو سال بعد از ازدواج قانونی مادر محترم‌تان با پدرتان آقای بوردوسکی که درجه غیر نظامی منشی کلژ داشت به دنیا آمده‌اید. تاریخ تولد شما را به آسانی می‌توان مشخص کرد و به این ترتیب تحریف این واقعیت که برای شما و مادرتان بسیار خفت‌آور است فقط حکایت از آزادپروازی تخیل آقای کلر می‌کند، که از این راه می‌خواسته است حق شما را مسلم جلوه دهد و در راه تأمین منافع شما کمکی کرده باشد. آقای کلر می‌گوید که نوشته‌اش را پیش از چاپ برای شما خوانده است ولی نه تمامی آن را... بی‌شک قسمت مربوط به تاریخ تولدتان را ناخوانده گذاشته است.»

مشت‌زن حرف او را برید: «بله، این قسمت را ناخوانده گذاشتم ولی مقاله‌ام همه براساس داده‌هایی است که توسط شخص بسیار معتبری...»

گاورایلا آردالیونیچ نگذاشت ادامه دهد و گفت: «ببخشید آقای کلر، اجازه بدهید حرفم را بزنم. خاطرتان جمع باشد که نوبت به مقاله شما هم خواهد

رسید. آن وقت شما می‌توانید توضیحات خودتان را بدهید. ولی حالا بهتر است مسائل را به ترتیب بررسی کنیم. از سر تصادف و با کمک خواهرم و اوارا آردالیونونا پیتسینا نامه‌ای پیدا کردم که مرحوم نیکلای آندره‌ویچ پاولیشچف بیست و چهار سال پیش از خارج به دوست صمیمی خواهرم ورا الکسی‌یونا زوبکوا^۱ نوشته بوده است. به دیدن ورا الکسی‌یونا رفتم و به راهنمایی او به سرهنگ بازنشسته تیموفه‌ای فیودوروویچ ویاژوکی^۲ مراجعه کردم که با مرحوم پاولیشچف نسبت خویشاوندی دوری دارد ولی در حیات او دوست صمیمی اش بوده است. او دو نامه دیگر به من داد که نیکلای آندره‌ویچ از خارج به او نوشته بود. از این سه نامه و تاریخ و فحوای آن‌ها با وضوحی ریاضی و بی‌هرگونه امکان تکذیب و حتی تردید مدلل می‌شود که نیکلای آندره‌ویچ درست یک سال و نیم پیش از تولد شما، آقای بوردوسکی، به خارج سفر کرده و سفرش سه سال طول کشیده است. مادر شما نیز، چنان‌که خود خوب می‌دانید، هرگز روسیه را ترک نکرده است... من اینجا این نامه‌ها را نمی‌خوانم، چون وقت برای این کار مساعد نیست. فقط در همه حال واقعیات مدلل را ذکر می‌کنم ولی اگر میل داشته باشید می‌توانیم برای فردا صبح قراری بگذاریم و شما شهود خود را هر چند نفر باشند و نیز خط‌شناسانی برای تشخیص و مقایسه دستخط همراه بیاورید ولی من بی‌هرگونه تردیدی اطمینان دارم که هیچ شکّی در اعتبار و صحت آنچه اینجا به اطلاع‌تان رساندم ممکن نیست و در این صورت مسأله البته خودبه‌خود منتفی است.»

باز در حاضرات جنب و جوشی افتاد و هیجان عمیقی پدید آمد. بوردوسکی ناگهان از جا برخاست و گفت: «اگر این‌طور باشد مرا گول زده‌اند، ولی چبارف گولم زده، مسأله مربوط به خیلی وقت پیش از این‌هاست. خط‌شناس هم

1. Zoubkova

2. Viazovkine

نمی‌خواهم و قراری هم با شما نمی‌گذارم. حرف شما را قبول می‌کنم و از همه ادعاهای خودم هم چشم می‌پوشم... و ده هزار روبل تان را هم نمی‌خواهم... خداحافظ!»

کلاهش را برداشت و صندلی‌اش را عقب کشید تا مجلس را ترک کند. گاوریلآ آردالیونینچ آهسته و با لحنی نرم او را از رفتن بازداشت و گفت: «آقای بوردوسکی، اگر می‌توانید حتی شده پنج دقیقه دیگر بمانید. در این ماجرا واقعیت‌های عجیبی افشا می‌شود که مخصوصاً برای شما مهم است و در همه حال بسیار جالب است. اگر نظر مرا بخواهید شما حتماً باید از این واقعیت‌ها مطلع شوید. اگر موضوع کاملاً روشن شود شاید خیال‌تان آسوده‌تر و حال‌تان بهتر شود.»

بوردوسکی بی‌آنکه چیزی بگوید با سری اندکی فروافکنده و در فکر فرورفته نشست. خواهرزاده لیبدف نیز که با او برخاسته بود تا همراهی‌اش کند، با او باز نشست. او، گرچه حواسش جمع بود و خود را نباخته بود، آشکارا سخت ناراحت و نگران بود. در این لحظه ایپولیت، که حیران مانده بود و سیمای درهم‌رفته‌اش حکایت از اندوه شدیدی می‌کرد، چنان سخت به سرفه افتاد که حتی دستمالی که جلو دهانش گرفته بود خونین شد.

مشت‌زن، که می‌شد گفت به وحشت افتاده بود، به تلخی فریاد زد: «آهای آنتیپ، به تو نگفتم؟ یادت هست سه روز پیش بود که گفتم شاید هم اصلاً پسر پاولیشچف نباشی!»

صدای خنده فروخورده‌ای بلند شد. ولی خنده دو سه نفر بلندتر از دیگران بود.

گاوریلآ آردالیونینچ فوراً در جواب گفت: «آقای کلر، این حرفی که الان زدید بسیار مهم است. با این همه، من کاملاً حق دارم که به استناد همین تأکید کنم که آقای بوردوسکی هر چند تاریخ تولد خود را البته به خوبی می‌دانسته ولی از

موضوع اقامت این وقتِ آقای پاولیشچف در خارج خبر نداشته است. آقای پاولیشچف بیشتر عمر خود را در خارج به سر برده و فقط گاه‌گاه به روسیه بازمی‌گشته و هر بار جز مدت کوتاهی نمی‌مانده است. از این گذشته این سفر آقای پاولیشچف به خارج (یعنی پیش از تولد بوردوسکی) فی‌نفسه واقعه‌ی خاصی نبوده که بعد از بیست سال و اندی حتی به یاد نزدیکان او مانده باشد، چه رسد به یاد آقای بوردوسکی که در آن زمان هنوز به دنیا نیامده بوده. مسلم است که امروز تحقیق در این خصوص غیرممکن به نظر می‌رسد. ولی من باید اعتراف کنم که این اطلاعات را کاملاً از سر اتفاق به دست آورده‌ام و به سادگی ممکن بود به دستم نیامده باشد، به‌طوری که برای آقای بوردوسکی و حتی آقای چبارف، حتی اگر به فکر به دست آوردن آن‌ها می‌افتادند، در حقیقت تقریباً غیرممکن می‌بود ولی خوب، البته احتمال بسیار داشت که به چنین فکری نیفتند...

ناگهان اپیولیت با عصبانیت حرف او را برید: «اجازه بفرمایید، آقای ایولگین، این دری‌وری‌ها چیست؟ (البته می‌بخشید!) مسأله دیگر روشن شده است. اصل مسأله را حاضر شدیم باور کنیم، این شرح و تفصیل طولانی درباره‌ی حشو و زوائد برخوردنده برای چیست؟ لابد می‌خواهید خودستایی کنید که در کار تحقیقات چه توانایی و مهارت خود را در زمینه‌ی کارآگاهی به رخ ما و پرنس بکشید! یا شاید قصد داشته باشید با این حرف‌ها بوردوسکی را تبرئه کنید که نادانسته خود را در این کار گرفتار کرده است؟ ولی این کار از نهایت گستاخی است آقا! بوردوسکی هیچ احتیاجی به تبرئه و عفو شما ندارد، این را بدانید! این ماجرا اسباب سرشکستگی اوست. تحمل این حرف‌ها برای او آسان نیست. او حالا در وضع بسیار ناگواری است. شما باید این حال او را حدس بزنید و بفهمید...»

گاوریلآ آردالیونچ عاقبت موفق شد حرف او را قطع کند و گفت: «بس است آقای ترنتی‌یف، کافی‌ست. آرام باشید. این جوش و جلا برای‌تان ضرر دارد.

ظاهراً حال تان چندان خوب نیست. من نگران حال شما هستم!» و چون متوجه جنب و جوش مختصری شد که به بی‌شکویی شباهت داشت، اضافه کرد: «حرفم را در این خصوص، اگر می‌خواهید تمام می‌کنم. ولی فقط مجبورم چند نکته را که به عقیده من شرح کامل‌شان واجب است، به اختصار ذکر می‌کنم. فقط میل دارم به اعتبار مدارکی که در دست دارم به اطلاع علاقه‌مندان برسانم که مادر شما، آقای بوردوسکی، فقط به آن دلیل از لطف و غم‌خواری آقای پاولیشچف برخوردار بود که نیکلای آندره‌ویچ پاولیشچف در آغاز جوانی به خواهر او، که از خدمتگاران او بوده دل‌باخته بوده است، به قدری که قصد داشته است حتماً با او ازدواج کند ولی این خواهر نابهنگام می‌میرد. من مدارکی دارم که در حقیقت این امر، که جنبه خانوادگی هم دارد، هیچ تردیدی جایز نیست. ولی خوب، کمتر کسی از آن اطلاع داشته و حالا هم کاملاً از یادها رفته است. از این گذشته، می‌توانم توضیح بدهم که آقای پاولیشچف مادر شما را هنگامی که طفل ده‌ساله‌ای بوده همراه دوشیزگان خردسال خانواده خودش تربیت کرده و جهاز قابل توجه‌ای برایش منظور داشته و این‌ها همه باعث ایجاد شایعات بسیار نگران‌کننده‌ای در خانواده بزرگ پاولیشچف شده است. حتی خیال می‌کرده‌اند که او خیال ازدواج با این دختر را دارد اما کار به این صورت پایان یافته که مادر شما در سن بیست سالگی به هوای دل خود (و من می‌توانم این نکته را به دقیق‌ترین نحو ثابت کنم) با کارمند ثبتي به نام بوردوسکی ازدواج کرده است. من مدارک دقیقی جمع‌آوری کرده‌ام، مبنی بر اینکه پدر شما آقای بوردوسکی که ابداً مرد داد و ستد و بازار نبوده، پس از دریافت پانزده هزار روبل جهیز مادر تان خدمت ثبتي را رها کرده و به کسب روی آورده ولی فریب خورده و سرمایه‌اش را به باد داده و تاب تحمل این غصه را نداشته و سخت به می‌خوارگی افتاده و در نتیجه بیمار شده و نابهنگام، هشت سال بعد از ازدواج با مادر تان، درگذشته است. بعد از مرگ او، مادر شما، بنا به اعتراف خودش، به فقر افتاده و اگر کمک‌های پیوسته

و بزرگ‌منشانهٔ پاولیشچف نمی‌بود، که به سالی ششصد روبل می‌رسیده است، هلاک شده بود. از این گذشته، مدارک بسیاری دارم دال بر این که پاولیشچف به شما که طفل خردسالی بودید علاقهٔ بسیاری پیدا کرده بود. بنا بر این مدارک که مادر تان هم آن‌ها را تصدیق می‌کند، علت این علاقهٔ او به شما این بوده است که شما در کودکی الکن و از حیث جسمانی ناتوان بوده و ظاهر رنجور و ترحم‌انگیزی داشته‌اید (و پاولیشچف به اعتبار مدارک دقیق موجود در تمام عمر نسبت به همهٔ ستم‌یدگانی که طرف بی‌مهری طبیعت قرار گرفته بودند، خاصه اگر کودک بودند، دل‌بستگی داشته و به آن‌ها مهربانی می‌کرده است و این نکته به نظر من برای مسأله‌ای که ما در پیش داریم دارای اهمیت خاصی است). سرانجام می‌توانم از این بابت به خود بی‌الم که اطلاعات بسیار دقیقی به‌دست آورده‌ام دربارهٔ این واقعیت بسیار مهم که دل‌بستگی فوق‌العادهٔ پاولیشچف به شما (و اصرارش در این که شما تحصیلات تان را تا دبیرستان زیر نظارت خاص تمام کنید) رفته رفته میان بستگان او این فکر را برانگیخته است که شاید شما پسر خود او باشید و پدر شما فقط شوهری فریب‌خورده بوده باشد. اما نکته مهم اینست که این فکر در سال‌های آخر عمر پاولیشچف قوت گرفته و به صورت باوری عمومی درآمده است، که همه نگران وصیت او بوده‌اند و واقعیات اولیه فراموش شده و کشف حقیقت آن‌ها دیگر ممکن نبوده است، به‌طوری که این فکر نادرست بی‌شک به شما هم، آقای بوردوسکی، سرایت کرده و کاملاً بر ذهن تان چیره شده است. مادر شما که من افتخار آشنایی با او را پیدا کردم، گرچه از این شایعات بی‌خبر نبود، تا امروز نمی‌داند (و من هم به او فاش نساختم) که شما، یعنی پسر خودش هم فریب این شایعات را خورده و آن‌ها را باور کرده‌اید. من مادر بسیار محترم شما را در پسکوف دیدم که در بستر بیماری بود و بعد از مرگ پاولیشچف در نهایت فقر به سر می‌برد. او با چشمانی اشکبار و با حق‌شناسی به من گفت که اگر شما و کمک‌ها تان نبود، زنده نمی‌ماند. او به آیندهٔ شما بسیار امیدوار است و به موفقیت‌های آتی شما اطمینان دارد.»

خواهرزاده لیبدف ناگهان با بی صبری و به صدای بلند گفت: «نه، این‌ها دیگر غیرقابل تحمل است. نمی‌فهمم این داستان‌پردازی‌ها یعنی چه؟»
ایپولیت که سخت بی‌قرار بود، گفت: «دل آدم به هم می‌خورد، شرم‌آور است!» اما بوردوسکی متوجه نبود و حتی حرکتی نکرد.

گاوریلآ آردالیونیچ زیرکانه اظهار تعجب کرد و خود را برای نتیجه‌گیری آماده‌کنان با لحنی زهرآگین گفت: «گفتید یعنی چه؟ برای چه؟ اولاً برای اینکه آقای بوردوسکی حالا شاید یقین داشته باشد که آقای پاولیشچف از سر بزرگ‌منشی او را دوست داشته و نه برای اینکه پدرش بوده است. دانستن همین حقیقت برای آقای بوردوسکی که گفته‌های آقای کلر را در مقاله‌اش تأیید و تصدیق می‌کرد، واجب بود. آقای بوردوسکی، من این حرف را برای آن می‌زنم که شما را شخص شریفی می‌شمارم. ثانیاً از قرار معلوم هیچ قصد دغل‌بازی و کلاهبرداری حتی از طرف آقای چبارف در میان نبوده است. این نکته حتی برای من دارای اهمیت بسیار است، زیرا پرنس اندکی پیش در شورگفتار وانمود کرد که من وجود کلاهبرداری و دغل‌بازی را در این مسأله ناخجسته تأیید می‌کنم. به عکس، اینجا همه با نهایت حسن‌نیت اقدام می‌کرده‌اند و چبارف اگر هم به‌راستی دغل‌باز زبردستی باشد، در این قضیه خود را دست‌بالا فتنه‌جوی فرودستی معرفی کرده است و فقط امیدوار بوده است که در مقام وکیل حق‌الزحمه کلانی به جیب بزند و حسابش هم نه فقط ظریف و استادانه بلکه درست بوده است. او نقشه‌اش را بر پایه دست و دل‌بازی پرنس طرح کرده و به احترامی که او از روی نجابت و اصالت به خاطرۀ مرحوم پاولیشچف می‌گذارد چشم داشته و سرانجام (و از همه مهم‌تر) حساب بلندنظری و بزرگ‌منشی پرنس را می‌کرده، چنان‌که همه می‌دانند اطاعت از حکم وجدان و موازین شرف را بر خود فرض می‌شمارد. اما درباره شخص آقای بوردوسکی حتی می‌توان گفت که به علت بعضی اعتقادات طوری تحت تأثیر چبارف و اطرافیانش قرار گرفته است که نه به

طمع سود مادی بلکه به قصد خدمت به حقیقت و اعتلای اصل پیشرفت و انسانیت به این راه قدم گذاشته است. حالا با توجه به مطالبی که به اطلاع‌تان رسید بر همه مسلم است که آقای بوردوسکی با وجود ظاهر کار آدم پاکی است و پرنس آسان‌تر و با رغبت بیشتری می‌تواند همیاری دوستانه و کمک مؤثری را که خود صحبتش را می‌کرد به جای تأسیس مدرسه، به یاد مرحوم پاولیشچف، در حق او بکند.»

پرنس وحشت‌زده فریاد زد: «بس است، گاورایلا آردالیونیچ، کافی است، حرفش را نزنید!» ولی دیگر دیر شده بود.

بوردوسکی با تغییر فریاد زد: «من گفتم، سه بار گفتم که پول شما را نمی‌خواهم و قبول نمی‌کنم... برای چه... نمی‌خواهم... رفتم...»

و شتابان از ایوان لییدف دور شد. اما خواهرزاده لییدف بازوی او را گرفت و چیزی در گوشش گفت و بوردوسکی به سرعت برگشت و پاکت باز شده بزرگ قطعی از جیب بیرون آورد و آن را روی میزی که کنار پرنس بود، انداخت. «بفرمایید، این پول‌تان... نباید جسارت کنید... مبدا به خود اجازه دهید و حرف پول با ما بزنید...»

دکترنکو توضیح داد: «این دوپست‌وپنجاه روبلی است که جسارت کرده و به صورت صدقه توسط چبارف برای او فرستاده بودید.»

کولیا فریاد زد: «ولی در مقاله گفته بودید پنجاه روبل!»

پرنس به طرف بوردوسکی آمد و گفت: «معذرت می‌خواهم! بوردوسکی من خیلی از شما خجلم! ولی باور کنید که من این پول را به عنوان صدقه نفرستاده بودم. حالا هم باز مقصرم. همین الان باز در قبال شما مرتکب خطایی شدم.» پرنس سخت پریشان بود. بسیار خسته و نزار به نظر می‌رسید و حرف‌هایش چندان به هم مربوط نبود. «صحبت از کلاهبرداری کردم... ولی منظورم شما نبودید. اشتباه کردم. گفتم که شما... شما هم مثل من مریض هستید

ولی شما مثل من نیستید... شما درس خصوصی می‌دهید... شما به مادران کمک می‌کنید. گفتم مادران را رسوا کرده‌اید... در حالی که او را دوست دارید. مادران خودش می‌گویند که دوستش دارید... من این را نمی‌دانستم... گاوریلا آردالیونیچ فرصت نکرده بود پیش از آمدن شما تمام حرف‌هایش را به من بزند... من از شما عذر می‌خواهم. من جسارت کردم که به شما ده هزار روبل پیشنهاد کردم. مرا ببخشید. من نمی‌بایست منظورم را این‌طور بیان کرده باشم... و حالا دیگر کاری نمی‌شود کرد. چون شما مرا به چشم تحقیر نگاه می‌کنید...»

لیزوتا پراکفی یونا ناگهان فریاد زد: «خدایا، اینجا یک دارالمجانین واقعی است!»

آگلایا نیز تاب نیاورد و به تندی گفت: «حتماً تیمارستان است!» ولی کلماتش در هیاهوی عمومی خفه شد. همه به صدای بلند حرف می‌زدند و بلند بلند بحث می‌کردند. بعضی در مجادله بودند و بعضی می‌خندیدند. بیزاری ایوان فیودوروویچ بیانچین حدی نداشت. او با احساس غروری سخت آزرده در انتظار لیزوتا پراکفی یونا بود. خواهرزاده لیبدف موفق شد آخرین نیش خود را بزند و گفت: «بله، پرنس. باید انصاف داد، شما هر چه باشد خوب می‌توانید از این... (برای اینکه بی‌ادبی نباشد) بگوییم بیماری‌تان استفاده کنید. شما چنان زیرکانه دوستی و کمک مالی‌تان را عرضه کردید که هیچ آدم شریفی به هیچ صورتی نمی‌تواند آن را قبول کند. این کار شما یا از روی ساده‌لوحی بیش از اندازه است یا از زیرکی فوق‌العاده... البته شما خودتان بهتر می‌دانید کدام یک.»

گاوریلا آردالیونیچ، که در این اثنا پاکت پول را باز کرده بود، به صدای بلند گفت: «اجازه بدهید آقایان، گفتید دویست و پنجاه روبل، ولی من صد روبل در این پاکت بیشتر نمی‌بینم.»

پرنس دستی به سوی گاوریلا آردالیونیچ افشاند و گفت: «ول کنید، ولش کنید!»

خواهرزاده لیبدف فوراً درآمد که: «نه خیر، «ول کنید» نداریم! این «ول کنید» شما اهانت به ماست. ما سعی نمی‌کنیم چیزی را مخفی کنیم، ما آشکارا همه چیز را می‌گوییم. بله، در این پاکت دویست و پنجاه روبل نیست. صد روبل بیشتر در آن نیست. ولی چه فرقی می‌کند؟...»

گاوریلآ آردالیونیچ با حیرتی ساده‌دلانه گفت: «چطور چه فرقی می‌کند؟» خواهرزاده لیبدف با خشمی همه شیطنت تشرش زد: «حرفم را قطع نکنید. ما آقای وکیل، آن‌طور که شما خیال می‌کنید احمق نیستیم و می‌دانیم که صد روبل دویست و پنجاه روبل نیست. مهم اصول اخلاقی است و صد و پنجاه روبل اختلاف حساب در مقابل آن جنبه فرعی دارد. مهم اینست که بوردوسکی صدقه شما را قبول نمی‌کند، حضرت اجل، مهم آنست که او پول شما را در صورت‌تان می‌کوبد، حالا چه دویست و پنجاه روبل باشد چه صد روبل. خودتان دیدید که بوردوسکی ده هزار روبل‌تان را نپذیرفت، پس صد روبل‌تان را هم نمی‌پذیرد. این صد و پنجاه روبل باقی، خرج سفر چبارف برای ملاقات با پرنس شده است. شما می‌توانید به ناشیگری ما بخندید، ناتوانی ما را در حل ماهرانه مسئله مسخره کنید. بی این حرف‌ها هم همه کارهای ما سزاوار تمسخر بود. ولی کیست که جرأت کند و به خود اجازه دهد که ما را نادرست بشمارد؟ ما این صد و پنجاه روبل را، آقای محترم، دسته‌جمعی به پرنس پس خواهیم داد. تا دینار آخرش پس خواهیم داد، بهره‌اش را هم فراموش نمی‌کنیم. بوردوسکی، میلیونر نیست که پول مردم را بخورد. چبارف هم بعد از سفرش حساب پول را پس داد. اما امیدوار بودیم در این دعوا برنده باشیم. چه کسی غیر از این می‌کرد؟»

پرنس شچ حیرت‌زده پرسید: «چطور چه کسی؟»

لیزواتا پراکفی‌یونا فریاد زد: «دیگر دارم دیوانه می‌شوم!»

یوگنی پاولوویچ که مدتی دراز تماشاگر ایستاده بود، گفت: «این حرف مرا به یاد وکیل مدافعی می‌اندازد که اخیراً از متهمی دفاع جالبی کرد. موکلش شش نفر

را یکجا کشته و اموال‌شان را برده بود و او انگیزهٔ این قتل را بی‌چیزی قاتل شمرده و نتیجه گرفته بود که طبیعی است که از فرط استیصال این فکر به ذهن این بیچاره بیاید که شش نفر را بکشد. هر کس دیگری جای او بود به همین فکر می‌افتاد، بله، چیزی در همین ردیف گفته بود ولی خیلی خنده‌دار!

لیزاوتا پراکفی یونا که صدایش از خشم می‌لرزید، ناگهان فریاد زد: «بس است! دیگر وقتش رسیده که این دری‌ها را تمام کنیم!»

او سخت به خشم آمده بود. سرش را به تهدید تکان می‌داد و با چشمانی که برق خشم در آن‌ها بود، با ستیزه‌جویی نخوت‌آمیزی جمع را با بی‌صبری برانداز می‌کرد و هیچ معلوم نبود که در آن لحظه دوستان را از دشمنان باز می‌شناخت یا نه. خشم مدتی دراز فرو فشرده‌اش که می‌خواست منفجر شود به نقطه‌ای رسیده بود که نیرومندترین محرک آدم نیاز به ستیزی فردی است. می‌خواهد هر چه زودتر به کسی بپرد و کسانی که لیزاوتا پراکفی یونا را می‌شناختند فوراً احساس کردند که او بحرانی شدید را می‌گذراند. ایوان فیودوروویچ روز بعد به پرنس شچ می‌گفت که «این حال گاهی برای او پیش می‌آید اما با شدت دیشب بسیار به‌ندرت. مثلاً هر سه سال یک بار، نه بیشتر!» و با تأکید بسیار تکرار کرد: «هرگز نه بیشتر!»

باری لیزاوتا پراکفی یونا فریاد زد: «بس است دیگر، ایوان فیودوروویچ، ولم کنید! بازوتان مال خودتان. بی‌خود جلوش نیاورید، من احتیاج ندارم به بازوی شما آویزان شوم. به فکرش نبودید که وقتی لازم بود مرا از میان این دیوانه‌ها بیرون ببرید. شما شوهر من اید، رئیس خانواده، شما باید اگر من از شما اطاعت نمی‌کردم و نمی‌آمدم گوش من احمق را گرفته باشید و بیرونم برده باشید. دست‌کم به خاطر دختران‌تان بایست این کار را کرده باشید. حالا دیگر بی‌شما هم راه خانه را بلدم. این شرم‌امشب برای یک سال من کافی است... صبر کنید، باید از پرنس تشکر کنم!... پرنس از پذیرایی‌ات متشکرم! مرا بگو که نشستم

حرف‌های جوان‌ها را گوش کنم! شرم دارد، شرم! بلبشوی غریبی است. همه‌اش سیاهی! این کابوس در حال هذیان هم جلو چشم آدم نمی‌آید. ببینم از این نوبرها زیاد داری؟... ساکت باش آگلایا! ساکت باش الکساندرا! این کار به شما مربوط نیست!... یوگنی پاولوویچ این قدر دور و بر من نچرخید! خسته‌ام کردید! و باز رو به پرنس کرد و ادامه داد: «پس تو، پسر جان، از این‌ها عذرخواهی هم می‌کنی؟... که عذر می‌خواهم که جسارت کردم و این همه پول تقدیم تان کردم» و ناگهان رو به خواهرزاده لب‌بند کرد و به او تاخت: «تو چه ات است که این جور نیست را باز کرده‌ای؟ چاخان رجزخوان! می‌گوید ما پول شما را نمی‌خواهیم. ما حق‌مان را می‌خواهیم و تقاضا نمی‌کنیم! انگاری نمی‌داند که همین فردا این احمق پولش را می‌برد و با تعظیم و تکریم پیش‌شان می‌گذارد و منت‌شان را هم می‌کشد و دست دوستی هم به طرف‌شان دراز می‌کند. بگو مگر نمی‌کنی؟»

پرنس آهسته و با لحنی همه خضوع گفت: «بله می‌کنم!»

لیزاوتا پراکفی یونا دوباره روی به جانب دکتر نکو گرداند و گفت: «شنیدید، نگویید که حسابش را نکرده بودید. دیگر خاطرت جمع است. پول‌ها خیال کن از همین حالا توی جیب است. و با این رجزخوانی‌ها خیال می‌کنی می‌توانی ما را گول بزنی... نه آقا پسر، عوضی گرفته‌ای! من دستت را خوانده‌ام... تا ته دلت مثل روز برایم روشن است.»

پرنس شج با لب‌بندی که تا می‌توانست آن را آرام می‌نمایاند، گفت: «بیاید از اینجا برویم، لیزاوتا پراکفی یونا، خیلی دیر شده است، و پرنس را هم با خودمان می‌بریم.»

دوشیزگان جدا ایستاده بودند و می‌شد گفت که ترسیده بودند و ژنرال به‌راستی وحشت کرده بود. به‌طور کلی همه در حیرت بودند. چند نفری که دورتر بودند پیچ‌پچ‌کنان پنهانی می‌خندیدند. در سیمای لب‌بند و جدی بی‌پایان نمایان بود.

خواهرزاده لیبدف، که در تنگنا افتاده بود، با لحنی معنی دار گفت: «زشتی و بلبشویی همه جایی است خانم.»

لیزا و تا پراکفی یونا با زهرخند و خشمی از اختیار بیرون فوراً درآمد که «بله، ولی نه این جور! پدرک، نه این جور که شما راه انداخته اید!» و بر سر کسانی که می کوشیدند آرامش کنند، داد زد: «ولم می کنید یا نه؟» و خطاب به یوگنی پاولوویچ گفت: «نه، وقتی از دهان شما می شنوم که وکیل مدافع در دادگاه می گوید از این طبیعی تر چه که کسی از زور فلاکت شش نفر بنده خدا را بکشد، می بینم که دیگر قیامت نزدیک است. دنیا دارد به آخر می رسد. من به عمرم این جور چیزها نشنیده ام. حالا همه چیز برایم روشن می شود! مثلاً همین جوانک الکن (بوردوسکی را نشان داد که بهت زده به او چشم دوخته بود)، فکر می کنید این از بریدن سر یک آدم روی گردان است؟ حاضریم شرط ببندیم که اگر فرصتی پیش آید آدم هم می کشد. شاید ده هزار روبلت را قبول نکند، چه بسا که به حکم وجدان هم قبول نکند، اما شب می آید و سرت را می بُرد و پول را از توی صندوقچه ات برمی دارد و این را هم به حکم وجدان می کند. این کار را خلاف وجدان نمی داند. این کار را از 'فشار ناامیدی اصیل' خودش می کند، از روی 'انکار' یا اثبات چه می دانم چه چیز... تف به این روزگار... همه چیز در هم ریخته، همه چیز وارونه شده. دختره در خانه و زیر سایه پدر و مادرش بزرگ شده ولی یک دفعه توی خیابان می پرد توی یک درشکه و می گوید: 'مادر جان، من رفتم، خدا حافظ! چند روز پیش با فلان ایوانوویچ یا کارلوویچ ازدواج کردم.' حالا این به نظر شما خیلی خوبست؟ علامت ترقی است؟ قابل احترام است؟ طبیعی است؟ حقوق زنان اینست؟ بفرمایید، این پسرک را (کولیا را نشان داد) تماشا کنید. چند روز پیش با من بحث می کرد که حقوق زنان یعنی همین! فرض کن مادرت بی شعور و بی سواد باشد. ولی وظیفه تو کجا می رود؟ تو باید با مادرت مثل آدم رفتار کنی!... چه تان شده بود که وقتی وارد شدید سرتان این

جور باد داشت؟ صورت هاتان داد می‌زد: نزدیک ما نشو که بد می‌بینی! حق هر چه هست مال ماست. دیگران به صلاح‌شان است که خفه شوند. همه احترامات باید در حق ما رعایت شود، حتی آن‌هایی که دیگر معمول نیست. ولی دیگران، نوکری ما هم برای‌شان زیاد است! ادعا می‌کنند که حقیقت را می‌جویند و در احقاق حق اصرار می‌کنند ولی خودشان این طفل معصوم را با این افتراهای دروغ لجنمال می‌کنند. 'حق‌مان را می‌خواهیم و تقاضا نمی‌کنیم، هیچ تشکری هم نداریم بکنیم. چون شما اگر پولی می‌دهید برای رضایت وجدان خودتان می‌دهید!' عجب حکایتی است! آخر اگر تو حق‌شناسی به کسی بدهکار نیستی، خوب پرنس هم می‌تواند در جواب تو همین را بگوید. او هم به پاولیشچف بدهکار نیست و چون پاولیشچف هم خوبی‌هایی که به او کرده برای رضایت وجدان خودش کرده ولی تو برای همین حق‌شناسی او نسبت به پاولیشچف کیسه دوخته‌ای! او که از تو پول نگرفته، و به تو بدهکار نیست. اگر حق‌شناسی حرف مفت باشد پس حرف حساب تو چیست؟ و اگر حرف لغوی نباشد چرا تو نمی‌خواهی به او حق‌شناسی نشان بدهی؟ این‌ها دیوانه‌اند! می‌گویند جامعه درنده‌صفت و غیرانسانی است، چون دختری را که کسی فریب داده و بی‌آبرو کرده رسوا می‌کند. خوب، اگر این جامعه را وحشی و غیرانسانی می‌دانی، یعنی قبول می‌کنی که جامعه این دختر را آزرده و عصمتش را آلوده، پس چرا خودت با این مقالات او را جلو همین جامعه رسوا می‌کنی؟ و انتظار داری که دختر از این کار تو رنج نبرد؟ این‌ها دیوانه‌اند. خودپسندی چشم‌شان را کور کرده، دیوانه‌شان کرده! نه به خدا ایمان دارند نه به مسیح! خودخواهی و نخوت‌طوری مثل خوره تا مغز استخوان‌تان را گرفته که عاقبت خودتان به جان هم می‌افتید و هم را پاره می‌کنید. ببینید کی است که می‌گوییم! آخر این وضع هر دمبیل نیست؟ شلغم‌شوریا نیست؟ قباح‌ت ندارد؟ حالا تازه بعد از همه این حرف‌ها این طفل معصوم خجالت نمی‌کشد و می‌رود از همین‌ها عذرخواهی هم می‌کند! ببینم،

امثال شما خیلی اند؟ چرا نیست باز شد؟ از اینکه من دهن به دهن تان گذاشتم و خودم را بی آبرو کرده ام کیف می کنی؟ حق داری! من خودم را رسوا کرده ام! دیگر هیچ کاری هم نمی شود کرد!...» و رو به ایپولیت ادامه داد: «تو دیگر نیست را ببند، تپاله! (این را گفت و به طرف او خیز برداشت) نفسش بالا نمی آید ولی دیگران را از راه به در می برد. تویی که این طفل معصوم را (به کولیا اشاره کرد) ضایع کرده ای! همه اش حرف تو را می زند. تویی که بی ایمانش کرده ای و به راه کجش برده ای! تو به خدا اعتقاد نداری، حال آنکه هنوز بچه ای و شعورت نمی رسد آقا پس! ترکه باید به راه راست بازت آورد. تف به روی همه تان! و تقریباً از نفس افتاده باز خطاب به پرنس پرسید: «با همه این اوصاف، پرنس لی یو نیکلایو بیچ، فردا می روی پیش شان، نه؟»

«بله، می روم!»

«خوب، پس دیگر نمی خواهم رویت را ببینم!» و به تندی روی از او گرداند که برود، ولی بازگشت و ایپولیت را نشان داد و پرسید: «پیش این از خدا برگشته هم می روی؟» و با صدایی از لحن عادی خارج فریاد زد: «چه است که نیست را این جور باز کرده ای؟» و چون تاب تحمل نیشخند گزنده او را نداشت، خود را به طرفش انداخت.

ناگهان از همه طرف صدا بلند شد: «لیزاوتا پراکفی یونا... لیزاوتا پراکفی یونا... لیزاوتا پراکفی یونا...»

آگلایا به صدای بلند فریاد زد: «مادر جان، خجالت دارد!...»

ایپولیت، که لیزاوتا پراکفی یونا به سمت او جسته بود و معلوم نبود به چه منظور دستش را گرفته و محکم در دست خود نگه داشته بود و با تیغ نگاه غضب آلودش می خواست چشمانش را سوراخ کند، به آرامی گفت: «ناراحت نشوید، آگلایا ایوانوونا، ناراحت نشوید! مادر جان تان فوراً خودشان می ببند که کسی به یک نفر که خودش دارد می میرد حمله نمی کند... من می توانم توضیح

بدهم که چرا می خندیدم... اگر اجازه بدهید که توضیح بدهم... خیلی خوشحال می شوم.»

این را که گفت ناگهان به سرفه افتاد. سرفه‌ای سخت که یک دقیقه طول کشید. لیزاوتا پراکفی یونا دست او را رها کرد و پاک کردن خون را از لبانش وحشت زده تماشاکنان با غیظ گفت: «دارد می میرد و باز هم برای من سخنرانی می کند. حالا چرا می خواهی حرف بزنی؟ تو باید بگیری بخوابی!»

ایپولیت با صدایی آهسته ولی ناصاف و تقریباً به آهنگ نجوا جواب داد: «همین کار را هم خواهم کرد... امشب که برگشتم خانه دیگر می خوابم... می دانم، دو هفته دیگر می میرم... هفته پیش خود ب به من گفت... اینست که اگر اجازه بدهید به عنوان خداحافظی دو کلمه با شما حرف دارم.»

لیزاوتا پراکفی یونا با وحشت داد زد: «این حرف‌ها چیست؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ باید معالجه‌ات کرد. حالا وقت حرف زدن نیست. باید بخوابی، بخواب، زود باش!»

ایپولیت تبسمی کرد و گفت: «اگر بخوابم دیگر بلند نمی شوم! همین دیشب دلم می خواست بخوابم، طوری که دیگر اصلاً بلند نشوم! ولی تصمیم گرفتم که تا زانوهایم قوت دارد خودم را از پا نیندازم و این خوابیدن را تا فردا عقب بیندازم و امروز با این‌ها بیایم اینجا! ولی خوب، خیلی خسته‌ام...»

لیزاوتا پراکفی یونا داد زد: «خوب، پس بنشین، بنشین! چرا ایستاده‌ای؟ بیا، این صندلی!» و خود یک صندلی برای او پیش کشید و پشتش گذاشت.

ایپولیت آهسته گفت: «متشکرم! خودتان هم جلوم بنشینید تا با هم حرف بزنیم... ما حتماً باید کمی حرف بزنیم، لیزاوتا پراکفی یونا! حالا اصرار دارم که با هم حرف بزنیم...» و باز به روی او خندید. «فکرش را بکنید که امروز آخرین باری ست که من در هوای آزاد و میان آدم‌ها هستم و دو هفته دیگر حتماً زیر خاک خواهم بود. یعنی این یک جور وداع است با آدم‌ها و با طبیعت. من گرچه خیلی

اهل احساسات نیستم ولی خوب، فکرش را بکنید، خیلی خوشحالم که این‌ها همه، اینجا، در پاولوسک صورت می‌گیرد: هر چه باشد اینجا چشم آدم به دار و درخت و سبزه می‌افتد.»

لیزاوتا پراکفی یونا که نگرانی‌اش پیوسته افزایش می‌یافت، گفت: «حالا چرا این قدر حرف می‌زنی؟ تو باید استراحت کنی. از تب دارد می‌سوزد و زبان به دهان نمی‌گیرد! الان داشتی جیغ می‌زدی و عربده می‌کشیدی! و حالا نفست هم به زور بالا می‌آید.»

«همین الان استراحت هم می‌کنم. چرا می‌خواهید آخرین خواسته مرا رد کنید؟... می‌دانید، خیلی وقت بود که آرزو داشتم طوری بشود که شما را ببینم، لیزاوتا پراکفی یونا! من خیلی چیزها از شما شنیده‌ام. کولیا خیلی تعریف شما را می‌کند! خوب، او تقریباً تنها کسی است که تنهایم نگذاشته... شما خیلی با همه فرق دارید... زن عجیبی هستید! من حالا به چشم خودم هم این را دیدم. هیچ می‌دانید، حتی می‌توانم بگویم که انگاری دوست‌تان دارم.»

«وای خدای من، مرا بگو که چیزی نمانده بود کتکش بزنم!»

«آگلایا ایوانوونا بود که دست‌تان را گرفت. اشتباه که نکردم؟ این خانم دختر شما آگلایا ایوانوونا است؟ او به قدری زیباست که من الان، به همان نگاه اول حدس زدم که اوست. گرچه هرگز او را ندیده بودم.» و با لبخند کج ناگواری که لب‌هایش را تاب داد، افزود: «بگذارید برای آخرین بار در عمرم زیبایی را تماشا کنم. خوب. پرنس هم اینجا است، شوهرتان و همه اطرافیان‌تان هم هستند. چرا نمی‌خواهید این آخرین آرزوی مرا برآورید؟»

لیزاوتا پراکفی یونا داد زد: «یک صندلی!» ولی خود یک صندلی پیش کشید و روبه روی ایپولیت نشست، و به کولیا دستور داد: «فوراً او را می‌بری، همراهی‌اش می‌کنی، خودم هم فردا حتماً می‌آیم...»

«اگر اجازه بدهید من از پرنس خواهش می‌کنم یک فنجان چای به من بدهد...»

خیلی خسته‌ام. می‌دانید چه، لیزاوتا پراکفی یونا، شما مثل اینکه می‌خواستید پرنس را به خانه‌تان ببرید و آنجا چای بخورید. خواهش می‌کنم همین جا بمانید و چای را هم اینجا صرف کنید. پرنس حتماً به همه ما چای می‌دهد. ببخشید که من برای همه تکلیف معین می‌کنم... ولی خوب، من شما را می‌شناسم، دل نرمی دارید، پرنس هم جوان مهربانی است. ما همه به قدری خوبیم که جداً مضحک شده است...»

پرنس به تشویش افتاد. لب‌دلف به تاخت از ایوان بیرون رفت و دخترش به دنبالش شتایید.

خانم ژنرال با تندی تصدیق کرد: «راست می‌گویی، ولی آهسته‌تر حرف بزن و آرام باش. جوش نزن. دلم را نرم کردی! پرنس، تو با این کارهایی که می‌کنی لیاقت نداری که من در خانه‌ات چای بخورم. عیب ندارد! می‌مانم ولی عذری ندارم از کسی بخواهم. از هیچ‌کس، این‌ها همه حرف مفت است!... اما اگر یک خرده با تو گرد و خاک کردم باید مرا ببخشی!... البته می‌خواهی ببخش می‌خواهی نبخش!» و با خشمی غیرعادی ناگهان رو به شوهر و دخترانش کرد و چنان‌که گفתי گناه‌ها همه از آن‌هاست و آن‌ها در حق او مرتکب خطای بزرگی شده‌اند، گفت: «البته من هیچ‌کس را مجبور نمی‌کنم با من بماند. تنها هم راه خانه‌ام را بلدم.»

اما نگذاشتند حرفش را تمام کند و همه با میل به طرفش آمدند و دورش را گرفتند. پرنس فوراً از همه خواهش کرد که بمانند و چای بنوشند و عذر خواست که تا آن ساعت هنوز به این فکر نیفتاده بود. حتی ژنرال به قدری سر مهر آمد که به منظور آرام کردن لیزاوتا پراکفی یونا زیر لب چیزی گفت و از او پرسید: «روی ایوان سردت نباشد؟» حتی چیزی نمانده بود که با ایپولیت سر صحبت را باز کند و بپرسد که «خیلی وقت است به دانشگاه وارد شده‌اید؟» ولی منصرف شد و چیزی از او نپرسید. یوگنی پاولوویچ و پرنس شچ ناگهان بسیار مهربان و

خوش‌رو شدند و در چهرهٔ آدلایدا و الکساندرا در کنار تعجب ممتد حتی آثار شعف ظاهر شد و خلاصه همه آشکارا خوشحال بودند که بحران خشم لیزا و تا پراکفی یونا تسکین یافته و کار به خیر گذشته است. فقط آگلایا بود که همچنان عبوس مانده و خاموش دور از دیگران در گوشه‌ای نشسته بود. باقی مهمانان نیز ماندنی شدند و هیچ کس میلی به رفتن نشان نداد، حتی ژنرال ایولگین، که لیبدف ضمن عبور از کنارش چیز لابد ناخوشایندی در گوشش گفته بود، زیرا فوراً به گوشه‌ای رفت و خود را گم و گور کرد. پرنس به بوردوسکی و همراهانش نیز نزدیک شد و دعوت‌شان کرد که بمانند و هیچ‌کس را فراموش نکرد. آن‌ها از سر رو در بایستی زیر لب گفتند که منتظر ایپولیت خواهند ماند و فوراً به دورترین نقطهٔ ایوان رفتند و باز کنار هم نشستند. البته مدتی بود که دختر لیبدف برای خودشان چای دم کرده بود، چون بلافاصله با سینی چای وارد ایوان شد. ساعت یازده بار زنگ زد.

ایپولیت فنجانی را که ورا لیبدف به دستش داده بود به دهان برد و لبی تر کرد و بعد آن را روی میز عسلی گذاشت و مثل اینکه ناگهان خجالت کشیده باشد، با ناراحتی به اطراف خود نگاه کرد.

با شتابی که علت آن معلوم نبود، گفت: «لیزاوتا پراکفی یونا، این فنجان‌ها را تماشا کنید، چینی‌اند و ظاهراً چینی مرغوبی هم هستند و لیبدف آن‌ها را همیشه در بوفه در بسته پشت شیشه نگه می‌دارد و هیچ‌وقت دم دست نمی‌آورد... این در خانه قاعده شده است... این فنجان‌ها جهاز زن سابقش است که فوت کرده... این رسم خانه‌شان است. ولی حالا آن‌ها را بیرون آورده... به افتخار شما! البته از سدت خوشحالی...»

می‌خواست چیزی به گفته‌اش بیفزاید ولی کلمه‌ای که می‌خواست نیافت. ناگهان یوگنی پاولوویچ در گوش پرنس گفت: «دیدید، دستپاچه شد. انتظارش را داشتیم! خطرناک است، مگر نه؟ این علامت بی‌چون و چرای آنست که از غیظ، کارهای عجیب و غریب می‌کند. به قدری عجیب که شاید حتی لیزاوتا پراکفی یونا هم سر جایش بند نشود.»

پرنس پرسیان نگاهش کرد.

یوگنی پاولوویچ باز گفت: «شما از این کارهای نامنتظر و عجیب و غریب واهمه ندارید؟ مثل من! حتی از آن‌ها خوشم می‌آید. مخصوصاً برای اینکه دلم می‌خواهد لیزاوتا پراکفی‌یونای عزیزمان تنبیه شود و مخصوصاً همین امروز، همین حالا! میل ندارم بی‌دیدن این گوشمالی از اینجا بروم. شما مثل اینکه تب دارید، تب شدید!»

پرنس با حواس‌پرتی و حتی بی‌صبری جواب داد: «این حرف‌ها باشد برای بعد. حالا اجازه بدهید گوش کنم ببینم چه می‌گویند!» صدای ایپولیت را شنیده بود که اسم او را بر زبان می‌آورد.

ایپولیت با خنده‌ای بیخودانه گفت: «باور نمی‌کنید؟ غیر از این هم نمی‌شود انتظار داشت. ولی پرنس فوراً باور می‌کند و ابداً هم تعجب نمی‌کند.»

لیزاوتا پراکفی‌یونا رو به او گرداند و گفت: «می‌شنوی پرنس؟ می‌شنوی؟» همه می‌خندیدند و لیبدف در جوش و جلا بود و خود نمی‌نمود، و جلو لیزاوتا پراکفی‌یونا دور خود می‌چرخید.

«می‌گویند همین مترسکی که این اداها را از خودش درمی‌آورد، همین صاحب‌خانه‌ات مقاله آن آقا، همان لجنمال‌هایی را که خواندند و شنیدیم راست و ریس کرده!»

پرنس با تعجب به لیبدف نگاه کرد.

لیزاوتا پراکفی‌یونا گفت: «چطور، هیچ نمی‌گویی؟» حتی پا بر زمین کوفت. پرنس همچنان به لیبدف چشم دوخته زیر لب گفت: «چه بگویم، پیدااست که حقیقت دارد!»

لیزاوتا پراکفی‌یونا به تندی رو به لیبدف کرد و پرسید: «راست می‌گوید؟» لیبدف به نشان سوگند دست بر قلب خود نهاد و با لحنی محکم و بی‌تزلزل با خجالت گفت: «عین حقیقت است حضرت علیا!»

لیزاوتا پراکفی‌یونا چیزی نمانده بود که از فرط حیرت از جا بجهد و گفت: «انگار انتظار دست‌مریزاد هم دارد!»

لیبدف شروع کرد بر سینه کوفتن و سر خود را بیشتر و بیشتر فروانداختن و زیر لب گفت: «حقارت است قربان، از رذالت!»

«من چه کنم که تو رذلی؟ خیال می‌کند همین که اعتراف کرد رذل است کثافتکاری‌اش پاک شده!» و رو به پرنس گفت: «باز هم می‌گویم، تو خجالت نمی‌کشی که با این آشغال‌ها زندگی می‌کنی؟ دیگر هرگز نمی‌بخشمت!»

لیبدف با یقین و تأثر گفت: «ولی پرنس مرا می‌بخشد!»

کلر شتابان جلو آمد و با صدایی بلند و رسا راست خطاب به لیزاوتا پراکفی یونا گفت: «فقط از نجابت، فقط از بزرگواری و اصالت! من، گرچه این آقا گفت که حاضر است ما را از پله‌های خانه بیرون بریزد، همان‌طور که ملاحظه فرمودید، از سهمش در نوشتن این مقاله صحبتی نکردم که آبرویش را بریزم. اما برای اینکه حقیقت مکتوم نماند اعتراف می‌کنم که به او مراجعه کردم و شش روبل به او دادم اما ابداً نه برای اینکه سبک انشایم را اصلاح کند، بلکه برای به دست آوردن اطلاعاتی که خودم نداشتم. آخر منبع موثق من خودش بود. ماجرای گترهای کهنه و اشتهای پرنس سر سفرهٔ پروفیسور سویسی و ماجرای پنجاه روبل به جای دویست و پنجاه روبل، خلاصه این جزئیات همه کارِ اوست و شش روبل پولش را از من گرفته. ولی دست به ترکیب سبک نگارش من نزده.»

لیبدف با بی‌صبری تب‌آلود و آهنگ لغزانی به میان حرف او دوید و در میان موج‌خنده‌ای که میان حاضران گسترده می‌شد و پیوسته بیشتر شدت می‌گرفت، گفت: «باید به عرض‌تان برسانم که فقط نیمهٔ اول نوشتهٔ او را اصلاح کردم و به وسط آن که رسیدیم با هم توافق داشتیم و بر سر نکته‌ای کارمان به جدال کشید و به نیمهٔ دوم دست نزدیم قربان. اینست که عیب‌هایش به من ارتباطی ندارد.»

لیزاوتا پراکفی یونا فریاد زد: «حالا ببین در بند چه چیزهاست!»

یوگنی پاولویچ پرسید: «اجازه بدهید پیرسم این اصلاحات را کی کردید؟»

کلر گفت: «دیروز صبح با هم قرار ملاقات داشتیم ولی قبلاً قسم خورده بودیم که هر دو این راز را حفظ کنیم.»

«یعنی همان وقتی که پیش پایت به خاک افتاده بود و قسم می خورد که به تو وفادار است. وای که چه آدم‌هایی پیدا می شوند! کتاب پوشکین را نمی خواهم. دخترت هم لازم نیست به خانه من بیاید!»

لیزا و تا پراکفی یونا می خواست برخیزد، اما ناگهان با عصبانیت رو به ایپولیت کرد و گفت: «بینم آقا پسر، تو می خواهی مرا اینجا اسباب خنده کنی؟»

ایپولیت با لبخند کجی بر لب گفت: «خدا نکند! ولی اخلاق و رفتار شما که این قدر غیر از همه است بیش از همه چیز اسباب تعجب من است! ولی اعتراف می کنم که موضوع دسته گلی را که لیبدف به آب داده مخصوصاً اینجا پیش کشیدم. می دانستم که این ماجرا بر شما چه اثری خواهد داشت. ولی فقط روی شما. چون پرنس واقعاً او را می بخشد و چه بسا که همین حالا هم بخشیده باشد. شاید حتی در ذهن خود عذری هم برای این کار او جسته باشد. مگر نه، پرنس این طور نیست؟»

نفسش بند می آمد. تلاطم عجیبش با هر کلمه‌ای که ادا می کرد، افزایش می یافت.

لیزا و تا پراکفی یونا که از لحن او به تعجب افتاده بود، با عصبانیت گفت: «خوب؟... بعد؟»

ایپولیت ادامه داد: «من خیلی چیزها از این دست درباره شما شنیده‌ام. و از این بابت خیلی خوشحالم... و همین باعث شده که فوق العاده به شما احترام بگذارم.»

او این حرف‌ها را می زد ولی مثل این بود که منظورش چیز دیگری غیر از این‌هاست. از لحنش اندکی بوی تمسخر می آمد و در عین حال هیجانش با آنچه می گفت بی تناسب بود و پیوسته با بدگمانی برمی گشت و به اطراف خود نگاه می کرد و پیدا بود که حواسش پرت می شود و با هر کلمه رشته کلام از دست

بیرون می‌رود و این‌ها همه با هیأت بیمارش و برق عجیب دیوانگی نگاهش خواه‌ناخواه همچنان توجه همه را به خود می‌خواند.

«چون من (باید اعتراف کنم که) با راه و رسم زندگی اشرافی آشنایی ندارم و تعجب می‌کردم از اینکه شما، نه تنها خودتان میان دوستان ما که حرف‌زدن با آن‌ها را شایسته نمی‌دانید مانند، بلکه این دوشیزگان را هم گذاشتید به شرح این رسوایی گوش کنند. هر چند که نظایر آن را در رمان‌ها خوانده‌اند. البته گرچه شاید ندانم، چون افکارم پریشان است، ولی در همه حال چه کسی غیر از شما حاضر بود... به خواهش پسرکی مثل من (بله، باید گفت پسرک) در چنین مجلسی بماند و شب را با امثال او بگذراند و... در همه چیز شرکت کند... بله... شرکت کند و روز بعد پشیمان بشود و از کار خود شرم داشته باشد... (من، البته، قبول دارم که منظورم را درست بیان نمی‌کنم...) من همه این‌ها را تحسین می‌کنم و عمیقاً به رفتار و کارهاتان احترام می‌گذارم. گرچه از حالت صورت حضرت اجل، شوهرتان، پیداست که از این حرف‌ها اصلاً خوشش نمی‌آید... هه هه!...» شروع کرد به خندیدن و دستپاچه شد و ناگهان به چنان سرفه‌ای افتاد که دو دقیقه طول کشید.

لیزاوتا پراکفی یونا که با کنجکاوی و حالی جدی او را برانداز می‌کرد با لحنی سرد و گزنده گفت: «بیا، خفه شد! خوب، پسر جان، بس کن دیگرا! دیر شده!» ایوان فیودوروویچ که تاب تحملش پاک تمام شده بود، ناگهان شروع به صحبت کرد و با عصبانیت گفت: «آقای محترم، اجازه بدهید به شما خاطر نشان کنم که همسر من اینجا در خانه پرنس لیو نیکلایوویچ مهمان است که دوست و همسایه ماست و در همه حال، جوان، به شما نیامده است که درباره رفتار لیزاوتا پراکفی یونا قضاوت کنید یا به صدای بلند در حضور همه بگویند که در چهره من چه می‌خوانید» و با خشمی، تقریباً با هر کلمه افزون، ادامه داد: «بله، و اگر همسر من اینجا مانده است فقط به علت چیزهای حیرت‌آوری‌ست که می‌بیند و از

روی کنجکاوی، که امروز همه می‌دانند معمول است. بله، برای تماشای شما جوانان عجیب و غریب مانده. خود من هم ماندم، چنان‌که گاهی در خیابان هم می‌ایستم برای تماشای چیزی که می‌شود گفت... می‌شود گفت...»

یوگنی پاولوویچ کمکش کرد و گفت: «پدیده نادری است.»

حضرت اجل که برای پیدا کردن کلمه‌ای برای مقایسه داشت دستپاچه می‌شد با خوشحالی گفت: «بله، چه خوب گفتید، کاملاً درست است، دقیقاً برای تماشای چیزی که می‌شود گفت پدیده نادری است. در همه حال، آنچه برای من از همه عجیب‌تر، و اگر بشود گفت از همه غم‌آورتر است، اینست که شما، جوان، هنوز حتی این را نتوانسته‌اید بفهمید که لیزاوتا پراکفی یونا برای آن با شما ماند که شما مریض‌اید و — اگر آنچه می‌گویید درست باشد تا مرگ‌تان چندان مهلت زیادی ندارید — او از روی همدردی و غم‌خواری کنار شما مانده است آقا، و برای حرف‌های ترحم‌انگیزی که زدید، و هیچ کثافت و هیچ لجنی هرگز نمی‌تواند نام و مقام و فضایل او را آلوده کند...» و سخت برافروخته رو به زنش کرد و حرف‌های خود را با این عبارت پایان داد: «لیزاوتا پراکفی یونا، اگر بخواهی برویم، با پرنس مهربان‌مان خداحافظی می‌کنیم...»

ایپولیت که با حالتی جدی در فکر فرو رفته به ژنرال چشم دوخته بود غفلتاً حرف او را برید:

«حضرت ژنرال از بابت درسی که به من دادید خیلی تشکر می‌کنم.»

اگلایا از جای خود برخاست و با تنگ‌حوصلگی و خشم گفت: «برویم دیگر مادر جان، هنوز خیال دارید بمانید؟»

لیزاوتا پراکفی یونا با متانت بسیار رو به جانب شوهرش کرد و گفت: «فقط دو دقیقه دیگر ایوان فیودوروویچ عزیز، مثل اینکه این بچه تب شدیدی دارد و هذیان می‌گوید. از چشم‌هایش پیداست. نمی‌شود او را این جور گذاشت. لی یو نیکلایوویچ، او می‌تواند شب اینجا در خانه تو بخوابد؟ امشب که نمی‌شود او را

با این حال تا پترزبورگ به دوش کشید! و معلوم نبود چرا او به پرنس شج کرد و گفت: «^۱ Cher Prince شما حوصله تان تنگ شده» و به الکساندرا گفت: «بیا اینجا الکساندرا، موهایت را درست کن، عزیزم!»

گیسوان الکساندرا را که البته درست کردنی نمی خواست، درست کرد و او را بوسید. و اصلاً به همین منظور او را نزد خود خوانده بود.

ایپولیت از فکر و خیال خود بیرون آمد و ناگهان گفت: «من خیال می کردم شما هنوز می توانید رو به کمال باشید!...» و چنان که از یادآوری خود خوشحال شده باشد، ادامه داد: «بله، همین را می خواستم بگویم. مثلاً این بوردوسکی را تماشا کنید، او صادقانه می خواهد مادرش را زیر بال بگیرد، مگر نه؟ ولی اسباب رسوایی اش می شود. یا مثلاً پرنس، می خواهد به بوردوسکی کمک کند و از روی پاکی دل به او مهربانی می کند و پولش می دهد و شاید میان ما تنها کسی باشد که در دل از او بیزار نیست. ولی خوب، تماشا کنید، مثل دو دشمن جدی جلو هم جبهه گرفته اند... هه هه هه! شما همه از بوردوسکی بیزارید، چون به عقیده شما رفتارش نسبت به مادرش زشت و خالی از ظرافت بوده! مگر نه؟ همین طور است دیگر! شما همه طرفدار زیبایی صوری هستید و به ظرافت ظاهر کار خیلی اهمیت می دهید. اصرارتان فقط روی همین است دیگر! مگر نه؟ (من مدت هاست بو برده ام که واقعیت همین است!) ولی می خواهم بدانید یک نفر هم میان ما نیست که مادرش را به اندازه ای که بوردوسکی مادرش را دوست دارد دوست داشته باشد. شما، پرنس، می دانم پنهانی، توسط گانیچکا برای مادر بوردوسکی پول فرستاده اید و قسم می خورم (و به خنده ای پرتشنج افتاد) هه هه هه! قسم می خورم که بوردوسکی شما را متهم می کند به اینکه این کارتان از سنجیدگی و ظرافت ظاهری خالی بوده و شما به مادرش بی حرمتی کرده اید. به خدا همین طور است. هه هه هه!»

به اینجا که رسید دوباره نفسش بند آمد و به سرفه افتاد.

لیزاوتا پراکفی یونا که حوصله‌اش تنگ شده بود و نگاه نگرانش را از او برنمی داشت، میان حرفش دوید: «خوب، تمام شد؟ حالا دیگر همه حرف‌هایت را زدی؟ حالا دیگر برو بخواب، نبش تند است! وای، پناه بر خدا، باز می‌خواهد حرف بزند!»

ایپولیت ناگهان رو به یوگنی پاولوویچ کرد و با ناراحتی و عصبانیت گفت: «شما مثل اینکه می‌خندید؟ چرا همه‌اش به من می‌خندید؟ من متوجه شدم که مدام مرا مسخره می‌کنید!»

یوگنی پاولوویچ به راستی می‌خندید.

«من فقط می‌خواستم از شما سؤال کنم، آقای... ایپولیت... ببخشید، اسم‌تان را فراموش کردم.»

پرنس گفت: «آقای ترنتی‌یف.»

«بله، ترنتی‌یف، متشکرم پرنس، شما کمی پیش گفتید ولی از خاطرم رفت... من می‌خواستم از شما بپرسم، آقای ترنتی‌یف... آیا حقیقت دارد که... شنیده‌ام معتقدید که کافی ست یک ربع ساعت از همان پنجره اتاق‌تان برای مردم حرف بزنید تا آن‌ها بی‌چون و چرا عقایدتان را بپذیرند و پیروتان بشوند. این‌طور است؟»

ایپولیت با حالی که گفتی فراموش شده‌ای را به یاد می‌آورد، جواب داد: «هیچ بعید نیست که گفته باشم...» و بعد باز به شور آمد و پس از آنکه مدتی به تندی به یوگنی پاولوویچ نگاه کرد ناگهان افزود: «بله، حتماً گفته‌ام. حالا منظور؟»

«هیچ! هیچ منظوری نداشتم. فقط برای کسب اطلاع پرسیدم.»

یوگنی پاولوویچ ساکت شد ولی ایپولیت همچنان با بی‌صبری در انتظار به او نگاه می‌کرد.

لیزاوتا پراکفی یونا رو به یوگنی پاولوویچ کرد و پرسید: «خوب، تمام کردی؟»

زودتر حرف‌هایت را تمام کن پدرکم، این بچه دیگر باید برود بخوابد، یا نمی‌توانی؟» (سخت اوقاتش تلخ بود.)

یوگنی پاولوویچ خندان ادامه داد: «من، شاید هیچ بدم نمی‌آمد اضافه کنم که تمام آنچه از دوستان تان شنیدم، آقای ترنتی‌یف، و تمام آنچه شما خودتان، آن هم با ذوقی مسلّم تشریح کردید، به عقیده من منجر می‌شود به نظریه پیروزی حق. یعنی حق پیش از همه چیز و علی‌رغم همه چیز و حتی فقط حق، و چیزهای دیگر هیچ! و حتی می‌شود گفت پیش از آنکه معلوم شود این حق چیست! ولی شاید اشتباه می‌کنم؟»

«حتماً اشتباه می‌کنید، من حتی نمی‌فهمم چه می‌خواهید بگویید، بعد؟»
صدای غرغری از گوشه‌ای که رفقای ایپولیت نشسته بودند بلند شد و خواهرزاده لیبدف زیر لب چیزی گفت.

یوگنی پاولوویچ ادامه داد: «دیگر تقریباً چیزی ندارم اضافه کنم. فقط می‌خواستم خاطرنشان کنم که این حرف ممکن است مستقیماً مبدل شود به حق زور، یعنی به حق مشّت مستبد و به خودکامگی، و البته در عمل هم همیشه همین‌طور بوده است. در مقابل همین نیروی مستبد خودکامه بود که پرودن ناچار تسلیم شد. در جنگ داخلی امریکا هم بسیاری از لیبرال‌های پیشرو از منافع صاحبان کلان کشتزارها طرفداری کردند و از جمله اعلام کردند که سیاهان سیاه‌اند و با سفیدان برابر نیستند و در نتیجه حق زور در انحصار سفیدان ماند.»
«خوب؟»

«به این حساب، شما حق حریف زورمندتر را انکار نمی‌کنید؟»

«خوب، بعد؟»

«خوب، می‌شود گفت که شما دست‌کم با منطق خودتان سازگارید. من فقط می‌خواستم خاطرنشان کنم که از حقانیت زور تا حقانیت درندگان و تمساح و حتی حقانیت دانیلف‌ها و گورسکی‌ها فاصله‌ای نیست!»

«نمی دانم، بعد؟»

ایپولیت به زحمت به یوگنی پاولوویچ گوش می داد و اگر می گفت «خوب» و «بعد»، بیشتر از سر عادی بود که در مجادله کسب کرده بود و نه از اینکه حرف های حریف را فهمیده باشد و کنجکاو باشد که دنباله اش را بشنود.

«دیگر بعدی ندارد!... همین!...»

ایپولیت ناگهان کاملاً نامنتظر گفت: «البته من از شما دلگیر نیستم.» و بی آنکه درست بفهمد چه می کند دست پیش آورد و حتی لبخند بر لب داشت. یوگنی پاولوویچ اول تعجب کرد، اما بعد بسیار جدی به دستی که به سایش پیش آمده بود دستی زد، چنانکه گفתי عذرخواهی او را بپذیرد و با همان لحن احترام آمیز دوپهلو گفت: «نمی توانم مراتب تشکر خود را از شما مکتوم بگذارم. برای اینکه اجازه دادید حرفم را بزنم. چون بارها و بارها دیده ام که لیبرال های ما نمی توانند به کسی که عقیده ای خاص خودش را داشته باشد حق بدهند و فوراً با ناسزا و حتی بدتر از آن به حریف دگراندیش حمله می کنند.»

ژنرال ایوان فیودوروویچ گفت: «کاملاً صحیح است!» و سخت ملول دست ها را پشت سر بر هم نهاد و به طرف پله های ایوان رفت و آنجا با اوقات تلخ خمیازه کشید.

لیزاوتا پراکفی یونا ناگهان به یوگنی پاولوویچ گفت: «خوب، بس است دیگر پدرکم، حوصله ام را سر بردی!»

ایپولیت، نگران و تقریباً با اندکی وحشت ناگهان برخاست و با پریشانی به دور و بر خود نگاه کرد و گفت: «دیر شده. من شما را اینجا نگه داشتم! می خواستم به همه شما بگویم... فکر می کردم که همه چیز... این آخرین بار است که... این ها همه خیالات بود...»

پیدا بود که طغیان های هیجانش آنی است. گفתי ناگهان از حالتی شبیه به هذیان بیرون می آمد و آگاهی خود را کاملاً بازمی یافت و چیزی را به یاد می آورد

و بیشتر به صورت عبارات نامربوطی ادا می‌کرد، که شاید مدت‌ها، طی ساعت‌های پرمالال بیماری، که در عین تنهایی بی‌خوابی می‌کشیده بر آن‌ها تأمل می‌کرده و آن‌ها را می‌آموخته است.

ناگهان با تندی گفت: «خوب، خداحافظ! شما خیال می‌کنید برای من آسان است که به شما بگویم خداحافظ؟ هه هه!» با خلقی تنگ به سؤال ناراحت‌کننده خود پوزخندی زد و ناگهان، چنان‌که به خشم آمده باشد که موفق نمی‌شود آنچه می‌خواهد بگوید، به صدای بلند و لحنی غضب‌آلود گفت: «حضرت اقدس، اجازه بفرمایید از شما دعوت کنم که در مراسم تدفین من شرکت کنید، البته در صورتی که مایل باشید به من این افتخار را بدهید... البته خانم‌ها و آقایان، از شما هم دعوت می‌کنم که با ژنرال همراهی کنید.»

و باز به خنده افتاد، اما این خنده‌اش دیگر خنده دیوانگی بود. لیزاوتا پراکفی یونا وحشت‌زده به سمت او پیش رفت و بازویش را گرفت. ایپولیت در چهره او خیره شده بود، همچنان خندان، اما دیگر نمی‌خندید، بلکه آثار خنده پیشین بود که بر صورتش خشکیده بود.

با لحنی جدی از لیزاوتا پراکفی یونا پرسید: «می‌دانید، من امروز آمدم اینجا که دار و درخت ببینم. تماشا کنید... (و درخت‌های پارک را نشان داد) این خنده ندارد! هان؟ چه خنده‌ای دارد؟» این را که گفت ناگهان به فکر فرو رفت. و بعد از اندکی سر بلند کرد و نگاهش با کنجکاوای در میان حاضران کسی را می‌جست. دنبال یوگنی پاولوویچ می‌گشت، که در همان چند قدمی سمت راست او، همان جای سابقش ایستاده بود ولی او فراموش کرده بود و او را در اطراف می‌جست. عاقبت او را دید و گفت: «د، پس شما نرفته‌اید؟ شما کمی پیش مرا مسخره می‌کردید که می‌خواستم از پشت پنجره‌ام یک ربع ساعت حرف بزنم... ولی می‌دانید من هنوز هجده سالم هم نیست. من این قدر سرم را روی بالش گذاشته‌ام و به قدری از پنجره بیرون را نگاه کرده‌ام و به قدری فکر کرده‌ام... به همه چیز...

که... می دانید، مرده‌ها که پیر و جوان ندارند... همین هفته پیش، که نصف شب بیدار شدم به این فکر می‌کردم... و می‌دانید که شما از چه چیز بیش از همه می‌ترسید؟ از همه بیشتر از صداقت ما وحشت دارید. هر چند تحقیرمان می‌کنید. این فکر هم همان وقت، نصف شب، روی بالشم به ذهنم آمد... شما، لیزاوتا پراکفی‌یونا، الان خیال کردید که من شما را مسخره می‌کنم؟ نه، من ابداً مسخره‌تان نمی‌کردم. فقط می‌خواستم شما را تحسین کنم... کولیا می‌گفت که پرنس گفته شما یک بیچه‌اید... چه از این بهتر!... ولی من... من می‌خواستم چیز دیگری هم...»

چهره‌اش را در دست‌ها پنهان کرد تا فکر کند.

«آهان، الان، وقتی بلند شده بودید که خداحافظی کنید، من یک مرتبه فکر کردم: این آدم‌ها اینجا هستند، ولی دیگر نخواهند بود، هرگز! این درخت‌ها هم همین‌طور... و فقط یک دیوار آجری خواهد بود، یک دیوار سرخ، دیوار خانهٔ میر^۱ مقابل پنجرهٔ اتاق من... خوب، این‌ها را به آن‌ها بگو... سعی کن بگویی... بیا، تماشا کن این دختر زیبا را... تو مرده‌ای... بگو که مرده‌ای، خودت را معرفی کن. بگو که مرده‌ها حق دارند همه چیز را بگویند... بگو 'پرنس ماریا الکسی‌یونا'^۲ دعایت نخواهد کرد، هه‌هه! شما نمی‌خندید؟» با تعجب به اطرافیان نگاه کرد. «می‌دانید، خیلی فکرها روی بالشم به ذهنم رسیده... می‌دانید، من یقین پیدا کرده‌ام که طبیعت خیلی طعنه‌زن است... شما الان گفتید که من به خدا اعتقاد ندارم، ولی بدانید که طبیعت... برای چه می‌خندید؟» و نگاهی به دور خود انداخت و ناگهان با بیزاری پراندوهی گفت: «عجب دل سنگی دارید!» و لحن کلام خود را عوض کرد و بسیار جدی و با بیانی قاطع، چنان‌که این هم ناگهان به یادش آمده باشد، گفت: «من کولیا را گمراه نکرده‌ام!»

1. Meyer

۲. یکی از اشخاص نمایشنامهٔ گری‌بایه‌دف (Gribayedov) است به نام شعور زیاد زیان دارد و این جمله‌ای است که او می‌گوید - م.

لیزوتا پراکفی یونا با لحنی تقریباً دردناک گفت: «اینجا هیچکس به تو نمی‌خندد، هیچکس، خیالت راحت باشد. فردا یک دکتر دیگر می‌آید. آن یکی اشتباه کرده. حالا بنشین، سر پا بند نیستی! هذیان می‌گویی... وای، حالا چه کارش کنیم!» و مدام در تَقْلَا بود و او را در صندلی راحتی نشانید و قطره‌اشکی بر گونه‌اش درخشید.

ایپولیت مثل برق‌زده‌ها از تعجب ساکت شد. دستش را بلند کرد و ترسان پیش برد و قطره اشک را به نرمی لمس کرد و چهره‌اش به لبخند کودکانه‌ای شکفت و شادمانه گفت:

«من... شما را... شما نمی‌دانید من چقدر شما را... او همیشه با چنان شوری از شما حرف می‌زد... بفرماید. تماشایش کنید، کولیا را، من این شور او را دوست دارم. هیچ‌وقت سعی نکرده‌ام گمراهش کنم! او تنها کسی است که برایم مانده... من می‌خواستم همه را نگه دارم... ولی کسی نمانده بود. هیچکس نبود... من می‌خواستم آدم فعالی باشم... حقم بود!... وای چقدر می‌خواستم! حالا دیگر هیچ آرزویی ندارم. نمی‌خواهم آرزویی داشته باشم. با خودم عهد کردم که دیگر هیچ آرزویی نداشته باشم. بگذار خودشان به جستجوی حقیقت بروند... ولی طبیعت به ریش ما می‌خندد.» ناگهان با هیجان و حرارت بسیار گفت: «برای چه بهترین موجودات را خلق می‌کند تا بعد به ریش‌شان بخندد؟ مگر نکرده؟ تنها مخلوقی را که همه به کمالش اعتراف می‌کردند آفرید و بعد از آنکه او را به همه شناساند حرف‌هایی را بر زبانش گذاشت که خون جاری کرد. آن قدر خون جاری شد که اگر هم‌زمان ریخته شده بود مردم به یقین در آن غرق شده بودند! وای چه خوب که من می‌میرم! شاید من هم دروغ و حشت‌آوری می‌گفتم، طبیعت قرار کار را این جور گذاشته!... من هیچکس را گمراه نکرده‌ام... من می‌خواستم زندگی‌ام را وقف خوشبختی همه آدم‌ها بکنم، وقف کشف حقیقت و شناساندن آن... من از پنجره‌ام به دیوار خانهٔ میر چشم می‌دوختم و فکر می‌کردم که فقط

یک ربع ساعت برای مردم حرف می‌زنم و همه را مجاب می‌کنم ولی فقط یک بار در عمرم، گیرم نه بامردم، با شما رو به رو شدم. نتیجه چه شد؟ هیچ! نتیجه فقط این شد که تحقیرم می‌کنید. این یعنی چه؟ یعنی من هیچ نیستم؟ یک موجود حقیر و بی‌فایده، یک احمق! یعنی دیگر وقتش رسیده! حتی توانسته‌ام کوچک‌ترین اثر یادبودی از خودم بر جا بگذارم. نه آوایی، نه نشانی! نه کاری! نه هیچ یقینی که اشاعه داده باشم!... یک احمق ناچیز که خندیدن ندارد! فراموشش کنید! همه چیز را فراموش کنید... خواهش می‌کنم فراموش کنید! این قدر بی‌رحم نباشید. می‌دانید، اگر این سل نبود که راحتم کند خودکشی می‌کردم...

مثل این بود که می‌خواست همچنان حرف بزند. ولی حرف‌هایش را تمام نکرد. خود را در صندلی انداخت و چهره‌اش را در دست‌ها پنهان کرد و مثل یک طفل خردسال به گریه افتاد.

لیزاوتا پراکفی یونا به طرف او جست. سرش را گرفت و محکم بر سینه خود فشرد و فریاد زد: «حالا چه کارش کنیم؟» ایپولیت زار می‌زد و با تشنج. «خوب، خوب، خوب، گریه نکن! بس است دیگر! تو بچه خوبی هستی! خدا جهلت را می‌بخشد. خوب، بس است دیگر، محکم باش، جسارت داشته باش... فکر کن، بعد خودت خجالت می‌کشی!»

ایپولیت سعی می‌کرد که سرش را بلند کند. می‌گفت: «من یک برادر و چند خواهر دارم. بچه‌اند، کوچک، بیچاره! معصوم!... او (آن زن) آن‌ها را خراب می‌کند! شما خوب‌اید، پاک‌اید!... خودتان یک بچه‌اید!... آن‌ها را دریابید، از دست این... نجات‌شان بدهید... او (این زن) شرم... وای، کمک‌شان کنید، کمک‌شان کنید، خدا! صد برابر عوض‌تان می‌دهد. شما را به‌خدا، شما را به مسیح!...»

لیزاوتا پراکفی یونا با عصبانیت فریاد زد: «عاقبت حرف می‌زنید یا نه، ایوان فیودوروویچ! چه کنم؟ لطف کنید، سکوت شاهانه‌تان را پاره کنید. اگر کاری

نکنید، به شما بگویم، من خودم اینجا می‌مانم، تا صبح! مرا با خودکامگی تان به قدر کفایت آزار داده‌اید!»

لیزا و تا پراکفی یونا با هیجان و خشم بسیار سؤال می‌کرد و بی‌صبرانه جواب می‌خواست. اما در این‌گونه مواقع حاضران حتی اگر عده‌شان زیاد باشد، بیشتر جوابی جز سکوت و کنجکاوی بی‌واکنش نمی‌دهند و میل ندارند خود اقدامی بکنند و فکرهای خود را بعدها بیان می‌کنند. اینجا میان حاضران بعضی می‌توانستند تا صبح همان‌جا بنشینند و لب از لب برندارند. مثلاً واروارا آردالیونونا، که تمام این مدت دور نشسته ساکت مانده بود و با کنجکاوی عجیبی گوش می‌داد و چه بسا که برای این کار دلایلی خاص خود داشت.

ژنرال اظهار داشت: «من، عزیزم، عقیده دارم که اینجا بیشتر به اصطلاح پرستار لازم است و هیجان و دلواپسی ما دردی را دوا نمی‌کند. بله، پرستار، یا شاید یک آدم مورد اعتماد و هشیار، که تا صبح بر سر او بیدار بماند. به هر حال باید از پرنس مرخصی بخواهیم و بیمار را راحت بگذاریم. فردا می‌توانیم باز بیاییم و کاری بکنیم.»

دکتر نکو با اوقات تلخ و عصبانیت رو به پرنس کرد و گفت: «ساعت دوازده است. ما می‌رویم. او با ما می‌آید یا اینجا می‌ماند؟»

پرنس گفت: «اگر بخواهید شما هم می‌توانید با او اینجا بمانید. جا پیدا می‌شود.»

کلر ناگهان و نامنتظر از جا جست و با شور بسیار نزد ژنرال شتایید: «حضرت اقدس، اگر شخص مناسبی برای بیدارپایی لازم باشد من حاضرم در راه دوستم فداکاری کنم... روح این بچه، نمی‌دانید... من مدت‌هاست که او را آدم بزرگی می‌دانم، حضرت اقدس! من البته خودم تحصیلاتی نکرده‌ام، ولی او وقتی انتقاد می‌کند مروارید از دهانش می‌ریزد. نمی‌دانید حضرت اقدس!»

ژنرال به ستوه آمده از سر یأس روی از او گرداند.

پرنس در جواب پرسش خشم‌آلود لیزاوتا پراکفی‌یونا گفت: «البته حرکت کردن برای او خیلی مشکل است، اگر بماند، من مسلماً خوشحال می‌شوم!»
 «ولی انگار خودت خوابی! چه‌ات است پدرکم؟ اگر نمی‌خواهی من می‌پرشم به منزل خودم. وای خدایا، خودش هم روی پا بند نیست! چه‌ات است؟ ناخوشی؟»

لیزاوتا پراکفی‌یونا اندکی پیش، وقتی به خانه پرنس وارد شده و او را برخلاف انتظار در بستر احتضار ندیده بود، به ظاهر حکم کرده و در تندرست پنداشتن او به‌راستی مبالغه کرده بود، اما بیماری اخیر او و خاطرات ناخوشایندی که با آن تازه شده بود و خستگی همان روز و قضیه «پسر پاولیشچف» و عاقبت آنچه همان وقت بر سر ایپولیت می‌گذشت همه تأثیرپذیری بیماروار او را سخت افزایش داده و او را به شدت ملتهب ساخته بود. اما از این گذشته در چشمان او نگرانی دیگری نیز خوانده می‌شد که حتی به وحشت شباهت داشت. او با واهمه به ایپولیت نگاه می‌کرد و انتظار پیشامد تازه‌ای را داشت.

ایپولیت ناگهان از جای خود برخاست. رنگش سخت پریده بود و در چهره‌اش شکل افتاده‌اش آثار شرمی و حشتناک که به حد ناامیدی رسیده بود، دیده می‌شد. این حال بیش از همه در نگاه او محسوس بود که با کینه و ترس جمع را برانداز می‌کرد و در لبخند سرگردان و تلخی که بر لب‌های لرزانش می‌لغزند. فوراً نگاهش را به زیر انداخت و با قدم‌هایی لرزان آهسته آهسته به طرف بوردوسکی و دکترنکو که سرپله‌ها ایستاده بودند رفت تا با آن‌ها ایوان را ترک کند.

پرنس وحشت‌زده گفت: «این همان چیزی‌ست که می‌ترسیدم پیش آید. ولی خوب، چاره‌ای هم نبود، باید همین‌طور می‌شد.»

ایپولیت به تندی روی گرداند و با خشمی دیوانه‌وار با چهره‌ای که هر جزء آن گفتی از التهاب در تپش است و حرف می‌زند، گفت: «آه، از همین می‌ترسیدید؟»

پس به عقیده شما «باید همین طور می شد!» و با صدای ریز و گوش خراشی که با سوت و ناله بریده می شد، آب از دهان بیرون پراشان ادامه داد: «پس حالا بدانید که اگر اینجا یک نفر باشد که از او بیزار باشم (و البته از همه، تا نفر آخرتان بیزارم)... شماید، شما، با آن روح فریبکار قندابی تان، شما نیکوکارِ میلیونر ابله، از شما بیش از همه چیز در دنیا نفرت دارم. خیلی وقت است که دست شما را خوانده‌ام و از شما بیزار شده‌ام. وقتی شرح کارهاتان را شنیدم با تمام کینه دلم از شما منزجر شدم... شماید که تمام این ماجرا را جور کردید. شما بودید که با آن نیرنگ‌هاتان بحران مرا شتابانید، شما! گناه این حال زار و حقارت من برگردن شماست. اگر زنده می‌ماندم دلم می‌خواست شما را بکشم. من به نیکوکاری شما احتیاجی ندارم. من از هیچ‌کس چیزی قبول نمی‌کنم، می‌شنوید، از هیچ‌کس، هیچ چیز! من اگر چیزی گفتم هذیان بود و شما حق ندارید که احساس پیروزی کنید. همه‌تان را نفرین می‌کنم. یک بار برای همیشه!»

به اینجا که رسید نفسش کاملاً بند آمد. چنان‌که داشت خفه می‌شد.

لیبدف کنار لیزاوتا پراکفی یونا به نجوا گفت: «از ریختن اشک شرمش آمده! می‌بایست همین طور می‌شد، مرحبا پرنس! درست فهمید!»

اما لیزاوتا پراکفی یونا، لیبدف را حتی قابل‌نگاهی ندانست. ایستاده بود و با غرور سینه پیش داده و گردن راست گرفته با کنج‌کاوی عجیبی این‌اوباش را برانداز می‌کرد. وقتی ایپولیت گفتنی‌هایش را تمام کرد، ژنرال می‌خواست شانه بالا اندازد ولی لیزاوتا پراکفی یونا نگاهی به سرپای او انداخت، گفتی در خصوص حرکتی که کرده بود، از او توضیح می‌خواست و فوراً رو به سوی پرنس کرد و گفت:

«خوب، پرنس، دوست خُل خانواده! خیلی متشکرم از پذیرایی تان و از این شب بانشاط بی‌نظیری که برای ما فراهم کردید. حالا لابد خوشحال‌اید که موفق شدید ما را هم با دیوانگی‌های خودتان در بند بکشید... ولی دیگر برای ما کافی

است، دوست عزیز، خیلی متشکرم که عاقبت به ما فرصت دادید که از نزدیک خوب تماشاتان کنیم.»

در انتظار اینکه «این‌ها» بروند، با حرکاتی که حاکی از بیزاریش بود، به مرتب کردن شئل خود پرداخت تا درشکه‌هایی که دکتر نکو، پسر لیدف، همان نوجوان دبیرستانی را یک ربع ساعت پیش دنبال‌شان فرستاده بود، بیایند و «این‌ها» را سوار کنند و ژنرال بلافاصله بعد از همسرش به حرف آمد تا دو سه کلمه‌ای را که لازم می‌دانست ناگفته نگذارد و گفت: «حقیقتاً پرنس، من ابداً انتظار نداشتم... بعد از آن مناسبات دوستی... و خلاصه بعد از... و تازه، لیزاوتا پراکفی‌یونا...»
آدلایدا با هیجان بسیار گفت: «ولی آخر چطور... چطور می‌توانید...» و به سرعت به سمت پرنس آمد و دست او را فشرد.

پرنس اما با پریشانی لبخندی به او زد. ناگهان پیچ گرمی گوش او را سوزاند.

آگلایا بود که تند تند، با سرعت عجیبی گفت: «اگر فوراً همین الان دست از این اوباش بی‌آبرو برندارید من تا آخر عمر، شنیدید، تا آخر عمر به شما تنها کینه خواهم داشت.» او از فرط هیجان می‌خواست دیوانه شود، اما پیش از آنکه پرنس سر به سوی او بگرداند روی از او گردانده بود. ولی دیگر چیزی یا کسی نمانده بود که او «فوراً» دست از آن یا او بردارد. در این اثنا، ایپولیت بیمار در درشکه نشانده شده و درشکه‌ها دور شده بودند.

«خوب، ببینم ایوان فیودوروویچ، این بازی‌ها خیلی طول می‌کشد؟ به عقیده شما من تا کی باید حضور این پسر بچه‌های شرور را تحمل کنم؟»

«بله عزیزم، من... من البته آماده‌ام... و پرنس...»

ایوان فیودوروویچ با وجود آنچه گفته بود دستی به سوی پرنس پیش آورد ولی فرصت نکرد آن را بفشارد و به دنبال لیزاوتا پراکفی‌یونا شتابید که با سرو صدا و خشم فراوان از پله‌های ایوان پایین می‌رفت. آدلایدا و نامزدش و

الکساندرا، صمیمانه و با مهربانی با پرنس خداحافظی کردند. یوگنی پاولوویچ نیز، با این تفاوت که او به عکس دیگران خندان بود، با مهربانی و نرمی آهسته گفت: «عاقبت همان طوری شد که من گمان می‌کردم. فقط حیف که شما از آن رنج بسیار بردید.»

آگلا یا خداحافظی نکرده رفت.

ولی ماجراهای آن شب هنوز تمام نشده بود. لیزا و تا پراکفی یونا باید برخورد بسیار نامنتظر دیگری را هم تحمل کنند.

هنوز کاملاً از پلکان ایوان ویلا پایین نرفته و به جاده دور پارک قدم نگذاشته بود که ناگهان کالسکه بسیار مجللی که به دو اسب سفید بسته شده بود از کنار ویلا گذشت. دو بانوی بسیار متشخص در آن نشسته بودند. اما کالسکه هنوز ده قدم از ویلا دور نشده بود که ناگهان ایستاد. یکی از دو بانو به سرعت برگشت، چنان‌که ناگهان آشنایی را یافته باشد که حتماً می‌بایست بیند.

صدای رسا و دلنشینی، که پرنس و شاید شخص دیگری از آن جمع به شنیدن آن یکه خوردند، به فریاد بلند شد: «یوگنی پاولوویچ، تویی؟ چه خوب شد که عاقبت پیدایت کردم. دو نفر را مخصوصاً به شهر فرستاده بودم که پیدایت کنند. از صبح تا حالا دنبالت می‌گردند.»

یوگنی پاولوویچ مثل برق زده‌ها خشک شد. لیزا و تا پراکفی یونا هم در جای خود بی حرکت ماند، اما نه از وحشت خشک شده، مثل یوگنی پاولوویچ. او زن گستاخ را با همان غرور و همان تحقیری برانداز کرد که پنج دقیقه پیش آن او باش شریر را، و بلافاصله رو به سوی یوگنی پاولوویچ گرداند و به او زل زد.

صدای رسا باز بلند شد: «خبر تازه! از بابت سفته‌ای که به کوپفر^۱ داده‌ای خیالت راحت باشد. به راگوزین گفتم آن را با بهره سی درصد بخرد. شاید دست‌کم برای سه ماه دیگر خیالت راحت است. با بیسکوپ و آن اراذل هم حتماً

می توانیم دوستانه کنار بیاایم. به این حساب کارها همه به خیر گذشت. خیالت راحت باشد. خوش باش! تا فردا!»

کالسکه حرکت کرد و به سرعت ناپدید شد.

یوگنی پاولوویچ از فرط بیزاری و حیرت سرخ شده به اطرافیان خود نگاه کنان فریاد زد: «دیوانه است؟ اصلاً از حرف‌هایش سر در نمی آورم! کدام سفته؟ اصلاً کی بود؟»

لیزا و تا پراکفی یونا دو سه ثانیه‌ای همچنان به او خیره ماند و عاقبت به سرعت روی از او گرداند و با قدم‌های تند به سوی ویلای خود به راه افتاد و باقی همه به دنبالش روان شدند. درست یک دقیقه بعد یوگنی پاولوویچ سخت آشفته به نزد پرنس به روی ایوان بازگشت.

«پرنس، شما هیچ از این موضوع سر در نمی آورید؟»

پرنس که اعصابش به شدت در تنش بود و تب داشت جواب داد: «اصلاً،

هیچ نمی فهمم!»

«عجب، شما هم هیچ نمی فهمید؟»

«نه!»

یوگنی پاولوویچ ناگهان به خنده افتاد و گفت: «من هم نمی دانم. به خدا من سفته‌ای به کسی نداده‌ام و هیچ وقت هیچ کاری با این جور کارها نداشته‌ام! باور کنید!... ولی شما چه تان است؟ انگار نزدیک است از هوش بروید.»

«اوه، نه، نه، باور کنید، چیزیم نیست!»

یازده

روز سوم بود که خشم خانوادهٔ یپانچین فرو نشست. پرنس گرچه خود را بنا به عادت از بسیاری جهات مقصر می‌دانست و صادقانه در انتظار مجازات بود، ابتدا در دل اطمینان کامل داشت که آزدگی لیزا و تا پراکفی یونا از او ممکن نیست جدی باشد و بیشتر از دست خود در خشم است. به این سبب طولانی شدن غضب بانو تا روز سوم او را در تنگنایی غم‌انگیز قرار داده بود. اما مسائل دیگری نیز در این کار مؤثر بود و یکی از آن‌ها از همه بیشتر. این یکی در طول این سه روز به تدریج بزرگ شده و به صورت عارضه‌ای موهوم برای پرنس درآمده بود. (پرنس خود را از چندی پیش به دوگناه با هم متضاد متهم می‌کرد. یکی اعتمادی «بی‌معنی و آمیخته به سماجت» و دیگری یک جور بدگمانی «غم‌انگیز و مسکین».) خلاصه اینکه سه روز بعد ماجرای آن زن عجیب که کوشیده بود از درون کالسه‌کاش با یوگنی پاولوویچ حرف بزند، در ذهن او ابعادی وحشت‌آور پیدا کرده و معمایی شده بود. اصل معما برای پرنس، گذشته از جنبه‌های فرعی آن در این سؤال دردناک نهفته بود: آیا گناه این «ماجرای موحش» تازه هم به گردن او بود یا فقط... اما او سؤال خود را تا به آخر ادامه نمی‌داد که چه کس دیگری هم... اما کار ن. ف. ب. به نظر او جز شیطننت ساده‌ای نبود و حتی می‌شود گفت

شیطنتی بسیار کودکانه، به طوری که فراموش نکردن آن خجالت آور و حتی می شود گفت خلاف اخلاق بود.

ولی خوب، صبح روز بعد از آن شب کذایی، که سبب اصلی ناپهنجاری آن خود او بود، افتخار پذیرایی از پرنس شیچ و آدلایدا نصیب او شد. منظور «اصلی» آن ها از این دیدار کوتاه احوال پرسی بود. آن ها ضمن گردش آمده بودند سری به او بزنند. آدلایدا در پارک درختی دیده بود کهن و بسیار زیبا که تاج گسترده ای داشت با شاخه های پرپیچ و تاب درازی که از نوبرگ سبزپوش بود و تنه ای پرسوراخ و شکاف داشت، چنان که او تصمیم گرفته بود حتماً طرحی از آن بکشد. این درخت به قدری توجه او را به خود مشغول داشته بود که ظرف نیم ساعتی که دیدارشان طول کشید تقریباً جز از آن حرفی نزد. پرنس شیچ مثل همیشه بسیار مهربان و خوش رو بود، درباره گذشته با پرنس حرف زد و جزئیاتی از اولین دیدارشان را به یاد آورد، به طوری که از شب گذشته تقریباً هیچ صحبتی نشد. عاقبت آدلایدا تاب نیاورد و خندان اعتراف کرد که این دیدار خود را از خانگیان پنهان کرده اند. گرچه رازگشایی شان با همین اعتراف پایان یافت، ولی خوب، از همین پنهان داشتن دیدار می شد نتیجه گرفت که پدر و مادر آدلایدا، یعنی بیشتر لیزاوتا پراکنی یونا، از او (یعنی از پرنس) سخت رنجیده اند. اما آدلایدا و پرنس شیچ در مدت ملاقات شان نه از او یک کلمه حرف زدند نه از آگلایا و نه حتی از ایوان فیودوروویچ. وقتی هم که پرنس را ترک می کردند او را به همراهی با خود در ادامه گردش شان دعوت نکردند و حتی دریغ از یک دعوت خشک و خالی به خانه شان! در این زمینه حتی حرفی از دهان آدلایدا پرید که بسیار گویا بود. ضمن تعریف از تصویر آبرنگی که کشیده بود، گفت که خیلی دلش می خواهد آن را به او نشان دهد و گفت: «چطور می توانم هر چه زودتر نشان تان بدهم؟ آهان، صبر کنید، یا آن را توسط کولیا، اگر امروز سری به ما بزنند، برای تان می فرستم یا اگر او نیامد خودم فردا، که با پرنس به گردش می آییم،

می آورم.» و از راه حلی که در این کار یافته بود و برای همه مناسب بود خوشحال شد.

عاقبت پرنس شچ، وقتی که دیگر می خواست خداحافظی کند، چنان که تازه همان وقت به یادش آمده باشد، پرسید: «آه، راستی ببینم، شما لی یو نیکلایویچ، هیچ سر درآوردید؟ این زنی که دیشب از کالسکه اش آن جور داد زد و به یوگنی پاولوویچ چیزی گفت که بود؟»

پرنس گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا بود، چطور شما هنوز متوجه نشده بودید که اوست؟ ولی نمی دانم آن که پهلویش بود کی بود.»

پرنس شچ گفت: «چرا می دانم، اسمش را شنیده ام. ولی این فریادزدنش چه معنی داشت؟ باید بگویم که این ماجرا برای من معمایی شده... برای من و دیگران.»

پرنس شچ با حیرتی فوق العاده و آشکار حرف می زد.

پرنس با سادگی بسیار جواب داد: «صحبت از سفته هایی می کرد که یوگنی پاولوویچ امضا کرده و راگوژین به تقاضای او، یعنی ناستاسیا فیلیپوونا، آن ها را از رباخواری خریده و حالا راگوژین عجله ای در وصول آن ها ندارد.»

«می دانم، شنیدم پرنس عزیزم، شنیدم ولی آخر چطور ممکن است! یوگنی پاولوویچ با آن ثروتش چطور ممکن است سفته به کسی داده باشد! البته در گذشته گاهی از روی بی فکری خود را در تنگنا می انداخت و حتی من خود کمکش کرده ام... ولی آخر با این ثروت هنگفتش به یک رباخوار سفته دادن و تازه از بابت آزاد کردن آن نگران بودن ابداً ممکن نیست، و تازه آنچه مرا بیش از همه به حیرت می اندازد اینست که چطور ممکن است که با این زن این جور روابط دوستانه داشته باشد و این جور خودمانی، که به او تو بگوید؟ او خود قسم می خورد که هیچ سر در نمی آورد و من حرفش را کاملاً باور می کنم. حالا پرنس عزیز، مسأله اینست و من می خواستم از شما بپرسم که آیا شما اطلاعی از این قضیه ندارید؟ یعنی اطلاعی ولو در هوا، حرفی، خبرکی به گوش تان نرسیده؟»

«نه، هیچ خبری ندارم و اطمینان داشته باشید که من مطلقاً در این ماجرا دخالت نداشته‌ام.»

«وای، این چه حرفی است که می‌زنید؟ من امروز از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم. یعنی ممکن است که من خیال کرده باشم که شما در این جور ماجرا دست داشته باشید؟... مثل اینکه امروز کمی آشفته‌اید!»
این را گفت و او را بر سینه فشرد و رویش را بوسید.

«منظورتان از 'این جور ماجرا' چیست. مگر این چه جور ماجرای است؟»
پرنس شچ به خشکی جواب داد: «شکی نیست که این زن می‌خواست هر طور شده و به هر وسیله‌ای که باشد یوگنی پاولوویچ را بیازارد و برای این کار در برابر چند شاهد صفاتی را به او نسبت داد که او ندارد و ممکن نیست داشته باشد.»

پرنس لیو نیکلایوویچ خجالت کشید اما همچنان با نگاهی پراسان و پی‌گیر به پرنس شچ خیره ماند. ولی پرنس شچ دیگر چیزی نگفت.
عاقبت پرنس با اندکی بی‌تابی زیر لب گفت: «حالا ممکن نیست خیلی ساده سفته‌هایی در کار بوده باشد؟ یعنی بی‌نیت بدی زیر آن‌ها؟ درست به همان سادگی که دیشب گفته شد؟»

«ولی آخر من به شما می‌گویم، خودتان قضاوت کنید، چه وجه مشترکی، چه قرابتی ممکن است میان یوگنی پاولوویچ و این زن... حالا از او گذشته، میان او و این راگوزین وجود داشته باشد؟ تکرار می‌کنم، ثروت یوگنی پاولوویچ عظیم است و من به این معنی یقین کامل دارم. تازه ارنیه هنگفت دیگری هم از دایمی‌اش به او خواهد رسید. ناستاسیا فیلیپوونا، خیلی ساده...»

پرنس شچ ناگهان ساکت شد. پیدا بود که نمی‌خواهد این گفتگو درباره ناستاسیا فیلیپوونا را با پرنس ادامه دهد.

پرنس لیو نیکلایوویچ پس از اندکی سکوت ناگهان پرسید: «ولی خوب، به هر حال او ناستاسیا فیلیپوونا را می‌شناسد.»

«ظاهراً این طور است. یوگنی پاولیچ جوان سبک‌سری‌ست، ولی اگر با او آشنایی داشته باشد داستان قدیمی است، مربوط به خیلی وقت پیش از این‌ها، دو سه سال پیش، یعنی زمانی که هنوز با تو تسکی آشنا بود، ولی حالا این جور روابط ممکن نیست میان آن‌ها وجود داشته باشد، ابداً ممکن نیست که این جور با هم خودمانی باشند. شما خودتان می‌دانید که ناستاسیا فیلیپوونا هم این طرف‌ها پیدا نبود. هیچ‌جا دیده نمی‌شد. خیلی‌ها هنوز خبر ندارند که سروکله‌اش باز اینجا پیدا شده است. دو سه روز بیشتر نیست که کالسکه‌اش را می‌بینم.»

آدلاید گفت: «ولی کالسکه‌اش فوق‌العاده است!»

«بله، کالسکه‌اش عالی است!»

آن‌ها البته با نهایت خوش‌رویی و دوستانه او را، حتی می‌شود گفت، همچون برادری ترک کردند.

اما این ملاقات آن‌ها برای قهرمان داستان ما حاوی معنای مهمی بود. درست است که او خود نیز از همان شب پیش (و حتی شاید پیش از آن) بویی برده بود اما پیش از این ملاقات نخواستہ بود نگرانی‌های خود را جدی بگیرد. اما حالا مسأله روشن می‌شد. پرنس شچ، البته این قضیه را به غلط تفسیر می‌کرد. او حول حقیقت می‌گشت و به خود آن نمی‌رسید، زیرا در آن بوی «دسیسه» می‌شنید. پرنس فکر کرد که ای بسا حتی پیش خود به اصل حقیقت نیز پی برده باشد ولی نخواهد آن را آشکارا بیان کند و به همین سبب به عمد آن را غلط تعبیر می‌کند. از همه واضح‌تر این بود که به سراغ او می‌آمدند (و مخصوصاً پرنس شچ نزد او می‌آمد) به این امید که شاید توضیحی بر این معما بیابند. اگر چنین باشد او را در این دسیسه مستقیماً درست درکار می‌شمارند. از این گذشته، اگر آنچه می‌گویند حقیقت داشته و به‌راستی دارای اهمیتی باشد، پس ناستاسیا فیلیپوونا هدف زشتی پیش نظر دارد! ولی این هدف چیست؟ به‌راستی وحشتناک است! «خوب، ولی چه‌طور می‌شود جلوش را گرفت؟ وقتی او (یعنی ناستاسیا

فیلیپونا) با یقین به راهی قدم گذاشت به هیچ تدبیر نمی‌شود از آن بازش داشت.» پرنس با تجربه به این معنی پی‌برده بود. «دیوانه است، به‌راستی دیوانه است!»

اما آن روز صبح بیش از اندازه مسائل غامض بر هم انباشته شده بود و همه همزمان، و همه می‌بایست فوراً حل شوند. و این باعث شد که پرنس بسیار غمگین باشد. ورا لیبدا که لیویچکا در بغل به سراغ او آمد و خندان مطالبی را به تفصیل برایش تعریف کرد اندکی موجب سرگرمی‌اش شد. بعد از او خواهرش آمد که همیشه دهانش باز می‌ماند و بعد از او برادرش آمد، همان نوجوان دبیرستانی، پسر لیبدف، و کوشید به او بقبولاند که «ستاره افسنطینی» که در مکاشفه یوحنا ذکر شده است و در محل سرچشمه آب‌ها بر زمین می‌افتد بنا به تفسیر پدرش همان شبکه خطوط آهنی است که در سراسر اروپا گسترده شده است. پرنس باور نکرد که لیبدف این موضوع را به این نحو تعبیر کرده باشد و تصمیم گرفت که در اولین فرصت مناسب از خود او در این خصوص توضیح بخواهد. پرنس از آنچه ورا لیبدا گفت دانست که کلر از شب گذشته به خانه آن‌ها آمده و از قرار معلوم خیال دارد مدتی آنجا بماند. زیرا همدمی پیدا کرده و با ژنرال ایولگین مناسبات بسیار دوستانه‌ای برقرار کرده است. از این گذشته توضیح داده است که فقط به منظور تکمیل معلومات خود آنجا می‌ماند. به‌طورکلی پرنس روز به روز از فرزندان لیبدف بیشتر خوشش می‌آمد. کولیا آن روز سراغ او را نگرفت. از صبح زود به پترزبورگ رفته بود. لیبدف هم هوا که روشن شده بود دنبال کارهای مشکوک خود را گرفته بود. اما پرنس با بی‌صبری در انتظار آمدن گاوریلآ آردالیونیچ بود که آن روز قرار بود حتماً سری به او بزنند. ساعت شش بعد از ظهر گذشته بود که بی‌درنگ پس از صرف ناهار آمد. پرنس همین‌که او را دید با خود گفت که این آقا باید از سیر تا پیاز قضیه را به‌درستی بداند و البته با همراهانی چون واراوا آردالیونوونا و شوهرش چگونه ممکن

است که نداند؟ اما مناسبات پرنس با گانیا کیفیت خاصی داشت. مثلاً پرنس از او خواسته بود که قضیهٔ بوردوسکی را فیصله دهد و بر این کار اصرار کرده بود اما با وجود این اعتماد و برخی ماجرهای که در گذشته میان آن‌ها رفته بود، همچنان مسائلی باقی بود که انگاری هر دو تصمیم گرفته بودند دربارهٔ آن‌ها حرفی نزنند. پرنس گاهی گمان می‌کرد که گانیا شاید خود مایل باشد که صمیمیتی تمام‌عیار و دوستانه میان‌شان برقرار شود. مثلاً همین‌بار، پرنس به محض دیدار، پنداشت که گانیا یقین دارد که همان لحظه باید یخ بیگانگی میان آن‌ها از هر جهت شکسته شود. (ولی گاوریلآ آردالیونچ بسیار عجله داشت. خواهرش در خانهٔ لیبدف در انتظار بود و قرار بود که با عجله به جایی بروند و کاری را به انجام برسانند.)

اما گانیا اگر واقعاً انتظار سؤال‌های فوری داشت و خبرهایی که خود به خود و نابه‌عمد مبادله می‌شود و بعد به رازگویی‌های دوستانه منجر می‌گردد، البته سخت اشتباه کرده بود. طی بیست دقیقه‌ای که دیدارشان طول کشید پرنس بسیار ساکت بود و در فکر فرو رفته و حتی حواسش پرت بود. سؤال‌ها یا بهتر است یگویم مهم‌ترین سؤال‌ی که گانیا انتظارش را داشت ناپرسیده ماند و آن وقت گانیا تصمیم گرفت که با احتیاط بسیار حرف بزند و بیست دقیقه زبان به دهان نگرفت و خندان و شوخی‌کنان از هر دری حرف زد و تندتند و به شیرینی و راجی کرد ولی به قضیهٔ اصلی نزدیک نشد.

از جمله تعریف کرد که ناستاسیا فیلیپوونا چهار روز بیشتر نیست که به پاولوسک آمده و در همین مدت کوتاه توجه مردم را بسیار به خود برانگیخته است و در خانهٔ دریا الکسی‌یونا، کوچهٔ ماتروسکایا^۱ (ناویان) به سر می‌برد که خانهٔ کوچکی است و ظاهر زمخت و نازیبایی دارد ولی کالسکه‌اش در پاولوسک نظیر ندارد. هم‌اکنون جمع قابل ملاحظه‌ای مشتاق دورش گرد آمده‌اند و گاهی سوار بر اسب کالسکه‌اش را همراهی می‌کنند. ناستاسیا فیلیپوونا مثل

گذشته در انتخاب اطرافیان خود سخت‌گیر و مشکل‌پسند است و همه کس را نزدیک خود نمی‌پذیرد و با این همه گروهی از دوستانش، محافظ‌وار همیشه دور و برش جمع‌اند و در صورت لزوم مدافع کم نخواهد داشت. مردی که رسماً نامزد داشته و اینجا به بیلاق آمده بود بر سر او با نامزدش به هم زده و یک ژنرال پیر پسر خود را می‌شود گفت نفرین کرده و از خود رانده است. همیشه دوشیزه زیبای شانزده ساله‌ای را از بستگان دور دریا الکسی یونا در کالسکه همراه خود به گردش می‌برد. این دخترخانم صدای دلنشینی دارد و زیبا می‌خواند، به‌طوری‌که خانه کوچک‌شان شب‌ها توجه بسیار جلب می‌کند. البته ناستاسیا فیلیپوونا رفتاری بسیار شایسته دارد و لباسش از تجمل دور اما با سلیقه بسیار همراه است و همه بانوان از بابت «ذوق و زیبایی و کالسکه‌اش» به او حسادت می‌کنند.

گانیا گرچه می‌خواست در این باره حرفی نزند، گفت که واقعه عجیب شب گذشته البته از پیش طرح شده بوده و البته نباید آن را جدی گرفت. اگر کسی بخواهد بهانه‌ای پیدا کند و از او خرده بگیرد باید ذره‌بین بردارد و جستجو کند یا افترا بزند و این کاری است که به‌زودی صورت خواهد گرفت. گانیا بعد از گفتن این سخنان خیال می‌کرد که پرنس حتماً از او خواهد پرسید که چرا او حادثه شب پیش را از پیش طرح شده می‌داند و چرا این کار به‌زودی صورت خواهد گرفت؟

اما پرنس این سؤال را از او نکرد.

گانیا بی‌آنکه پرنس در خصوص یوگنی پاولوویچ پرس و جویی بکند، خود به تفصیل توضیح داد و این بسیار عجیب بود، زیرا این موضوع را بی‌مناسبت یا حتی بهانه‌ای بی‌مقدمه در گفتگو کشاند. گاوریلآ آردالیونیچ معتقد بود که یوگنی پاولوویچ ناستاسیا فیلیپوونا را نمی‌شناخته است و حالا هم آشنایی‌اش با او بسیار سطحی است، آن هم به سبب آنکه چهار پنج روز پیش ضمن گردش کسی به او معرفی‌اش کرده است و بعید است که حتی یک بار، و از آن بعیدتر اینکه

تنها، به خانه‌اش رفته باشد. داستان سفته‌ها هم ممکن است بی‌پایه نباشد (و گانیا در این خصوص حتی اطلاع موثق داشت). البته یوگنی پاولوویچ بسیار ثروتمند است اما «بعضی مسائل مربوط به ادارهٔ املاکش مشکلاتی در کارش انداخته است.» ولی گانیا صحبتش را در اطراف این موضوع ناگهان قطع کرد. در خصوص کار شب‌گذشتهٔ ناستاسیا فیلیپوونا حتی یک کلمه بر زبان نیاورد، فقط همان که در خلال حرف‌های پیشین گفته شده بود. عاقبت واروارا آردالیوونا آمد و اندکی ماند و (او هم بی‌آنکه چیزی از او خواسته شده باشد) گفت که یوگنی پاولوویچ آن روز، و شاید روز بعد را هم، در پترزبورگ می‌گذراند و شوهرش نیز (ایوان پتروویچ پیتسین) در پترزبورگ است و می‌شود گفت در ارتباط با کارهای یوگنی پاولوویچ، زیرا به‌راستی در این خصوص خبرهایی هست. هنگام رفتن افزود که لیزاونا پراکنفی یونا آن روز بسیار بدخلق بوده ولی از همه عجیب‌تر آن است که آگلایا با یک یک اعضای خانواده دعوا کرده، و نه فقط با پدر و مادر بلکه حتی با دو خواهرش، و «از این‌ها بوی خوشی نمی‌آید». پس از آنکه این خبر آخر را، که برای پرنس پرمعنی بود، بی‌منظوری ضمن حرف‌های دیگر داد، به اتفاق برادرش رفت. گانیچکا در خصوص قضیهٔ «پسر پاولیشچف» هم هیچ نگفت، شاید از روی تواضعی کاذب و شاید هم به «ملاحظهٔ احساسات پرنس» ولی پرنس بار دیگر از بابت زحماتی که او برای پایان دادن رضایت‌بخش به این ماجرا کشیده بود، از او تشکر کرد.

پرنس از اینکه عاقبت تنها مانده بود بسیار خوشحال بود. از ایوان پایین رفت و از جاده‌گذشت و به پارک وارد شد. می‌خواست فکر کند و برای اقدامی که باید بکند، تصمیمی بگیرد. اما این اقدام از آن‌هایی نبود که گرفتن تصمیم دربارهٔ آن‌ها نیازی به تفکر داشته باشد. از آن‌هایی بود که فکر کردن نمی‌خواهند و فقط باید به سادگی و خود به خود دربارهٔ آن‌ها تصمیم گرفت. ناگهان اشتیاق عجیبی احساس کرد که همه چیز را همین‌جا رها کند و خود به همان‌جایی برود که از آن

آمده بود، و برود به جایی، هر چه دورتر بهتر، جایی دورافتاده و فوراً برود، بی‌خدا حافظی با کسی. احساس می‌کرد که اگر، ولو چند روز دیگر، آنجا بماند به داخل این دنیا کشیده می‌شود و بی‌بازگشت. و از این به بعد جز همین دنیا نصیبی نخواهد داشت. اما فکر نکرد و ده دقیقه که گذشت فوراً تصمیم گفت که فرار از این دنیا «ناممکن» است و فرار از جبن است و مسائلی در پیش رو دارد که به هیچ روی حق ندارد از حل آن‌ها شانه خالی کند یا دست‌کم تمام نیروهای خود را برای حل آن‌ها به کار نگیرد. با این فکرها، شاید ربع ساعت هم گردش نکرده به خانه بازگشت.

لیبیدف هنوز به خانه نیامده بود، چنان‌که نزدیک غروب کلر مجال یافت و به زور نزد او آمد. مست نبود ولی اصرار داشت که دل خود را برای او بگشاید و پیش او اعتراف کند. از همان اول به صراحت گفت که آمده است سراسر زندگی خود را برای او شرح دهد و اصلاً به همین منظور در پاولوسک مانده است. خلاصی از او مطلقاً ممکن نبود. کلر به هیچ قیمت حاضر نبود دست از سر او بردارد. خود را آماده کرده بود که مدتی دراز مطالبی نامربوط تحویل پرنس بدهد، اما ناگهان، تقریباً از همان آغاز کار به نتیجه جست و اعلام کرد که به قدری از اصول اخلاقی دور افتاده است (و آن هم فقط به علت بی‌اعتقادی به حقیقت اعلا) که حتی دست به دزدی زده است. «هیچ می‌توانید فکرش را بکنید؟»

پرنس گفت: «گوش کنید کلر، من اگر جای شما بودم، اگر مجبور نمی‌شدم، چنین اعترافی نمی‌کردم. گرچه شاید شما به عمد خود را متهم می‌کنید و منظوری دارید.»

«فقط به شما، فقط به شما اعتراف می‌کنم و منظورم فقط اینست که شاید کمکی باشد به برداشتن قدمی به سمت کمال. هیچ منظور دیگری ندارم. جز به شما رازم را به کسی نمی‌گویم. آن را زیر کفن به گور می‌برم! ولی پرنس، اگر می‌دانستید، اگر می‌دانستید که در این روزگار ما به دست آوردن پول چه مشکل

است! آخر از کجا پول پیدا کنم؟ نه، حالا اجازه بدهید از خودتان بپرسم! آن‌ها که پول دارند جز یک جواب بر زبان ندارند: 'طلا و برلیان بیاور پول بگیر!' طلا و برلیان می‌خواهند، یعنی درست همان چیزی که من ندارم. می‌توانید فکرش را بکنید؟ عاقبت خلقم تنگ شد. هر چه ایستادم فایده‌ای نداشت. دست آخر پرسیدم: 'حالا اگر زمرد بیاورم قبول دارید؟' گفتند: 'زمرد هم قبول می‌کنیم!' گفتم: 'بسیار خوب!' کلاهم را برداشتم و بیرون آمدم. خدا ذلیل‌شان کند، یک مشت رذل! به خدا راست می‌گویم!

«حالا واقعاً زمرد داشتید؟»

«زمردم کجا بود! وای پرنس، شما هنوز چه معصوم‌اید، روح‌تان چه پاک و نورانی است! حتی می‌شود گفت نگاه‌تان به زندگی روشن و ساده است، شبانی است!»

سرانجام پرنس، نه چندان احساس ترحم، که شرم کرد. حتی این فکر به ذهنش رسید که «آیا نمی‌شد با نفوذ روحانی یک مرد نیک‌پی این آدم را نجات داد؟» نفوذ خود را به علت‌هایی برای چنین کاری شایسته نمی‌شمرد. نه به علت آنکه خود را ناچیز می‌دانست بلکه به سبب دیدگاه خاصی که داشت. کم‌کم صحبت‌شان گل انداخت تا جایی که دیگر میل نداشتند از هم جدا شوند. کلر با آمادگی عجیبی به کارهایی اعتراف می‌کرد که هیچ نمی‌شد تصور کرد که کسی بتواند درباره آن‌ها حتی حرف بزند. قبل از شروع به شرح هر یک از این ماجراها به زور قسم تأکید می‌کرد که سخت پشیمان است و «دلش لبریز از اشک» است، ولی شرح وقایع را چنان می‌داد که گفتمی به خود می‌بالد و در عین حال به زبانی چنان مضحک، که هر دو با هم می‌خندیدند مثل دیوانه‌ها!

پرنس عاقبت گفت: «مهم آنست که در دل شما علاقه عجیبی به راستی و اعتماد کودکانه‌ای محسوس است! هیچ می‌دانید که با همین خصائص می‌توانید بسیاری از گناهان خود را جبران کنید؟»

کلر متأثر شد و گفته پرنس را تأیید کرد و گفت: «بله، اصالت و نجابت هست، نجابت یک شهسوار! ولی می دانید پرنس، این‌ها همه در رؤیاست، می شود گفت در عالم آرزوست، پای عمل که به میان آید این حرف‌ها هیچ وقت به جایی نمی‌رسد! حالا چرا این جور است؟ هیچ سر در نمی‌آورم!»

«ناامید نباشید! حالا به تأکید می‌توان گفت که شما اعماق روح خود را پیش من بیرون ریختید. دست‌کم به نظرم می‌رسد که حالا به آنچه برایم گفتید دیگر چیزی نمی‌شود افزود. این طور نیست؟»

کلر با یک جور افسوس گفت: «نمی‌شود؟ وای پرنس شما هنوز تا چه اندازه، بگوییم، سوییسی وار آدم‌ها را توجیه می‌کنید!»

پرنس با تعجبی به آزمون آمیخته گفت: «یعنی هنوز می‌شود چیزی به آن افزود؟ پس بگویید ببینم، کلر، از من چه انتظاری دارید؟ لطفاً بگویید برای چه آمدید پیش من اعتراف کنید؟»

«از شما چه انتظاری دارم؟ اولاً اینکه تماشای روح ساده و پاک شما خود لذت دارد. با شما نشستن و حرف زدن مطبوع است. دست‌کم این قدر مسلّم است که با یک آدم با فضیلت صحبت می‌کنی. ثانیاً... ثانیاً اینکه...»

اندکی مردد ماند.

پرنس با لحنی بسیار جدی و به سادگی کمکش کرد و حتی می‌شود گفت با کمی خجالت گفت: «شاید می‌خواستید پول از من قرض کنید؟»

کلر به شنیدن این حرف یکه خورد. به تندی و با همان تعجب پیشین راست در چشمان پرنس نگاه کرد و محکم مشّت بر میز کوفت.

«خوب، ببینید، همین جور است که آدم را پاک گیج می‌کنید! آخر پرنس، آدم با شما چه کند؟ یک جا آن قدر سادگی، آن قدر معصومیت که در این عصر طلایی حکم اکسیر دارد و بعد ناگهان با آن نگاه تیزتان، مثل تیر قلب آدم را می‌شکافید و با این شناسایی عمیق هر چه در روح آدم هست می‌بینید. ولی اجازه بدهید

پرنس، این احتیاج به توضیح دارد، چون من... من پاک گیج شده‌ام. البته، هدف آخر من این بود که از شما تقاضای وجه کنم ولی شما طوری از پول صحبت کردید که انگاری تقاضای پول چیز قابل سرزنشی نیست. مثل اینکه من چاره‌ای ندارم جز اینکه تقاضای پول از شما بکنم.»

«خوب، بله... از جانب شما همین طور هم هست!»

«و شما اگر من تقاضا می‌کردم بدتان نمی‌آمد؟»

«چرا بدم بیاید؟»

«ببینید پرنس، من از دیشب اینجا ماندم اولاً برای احترام فوق‌العاده‌ای که به اسقف اعظم فرانسوی بوردالو^۱ داشتم و (با لیبدف تا ساعت سه بعد از نیمه‌شب به یاد او بطری خالی می‌کردیم) و ثانیاً، و این ثانیاً از آن اولاً مهم‌تر است (و من با تمام صلیب‌های دنیا خاج می‌کشم و قسم می‌خورم که این حرفم عین حقیقت است)، ثانیاً برای این ماندم که می‌خواستم... خدمت شما عرض کنم که... دلم را کاملاً و صادقانه پیش شما باز کنم و به کارهای بدی که کرده‌ام اعتراف کنم تا شاید از این راه روحم پاک شود و به اصطلاح عاقبت به خیر بشوم. با همین فکر بود که ساعت چهار صبح اشک‌ریزان به خواب رفتم. نمی‌دانم حالا این حرف‌ها را از این بنده که صورت مجسم اصالت و نجابت‌م باور می‌کنید یا نه. در همان لحظه‌ای که داشت چشمم گرم می‌شد و صادقانه دلم لبریز از اشک‌های درونی و چشم‌هایم پر از اشک‌های بیرونی بود (چون دست آخر حق زار می‌زدم، این را خوب به خاطر دارم) این فکر سیاه به سرم رسید که 'حالا چرا وقتی اعتراف‌هایت را کردی از او پول نگیری؟' به این ترتیب بود که اعتراف‌اتم را آماده کردم، مثل یک غذای آراسته به سبزی‌های معطر و آغشته به اشک، به این منظور که با همین اشک‌ها راهم را به دل شما صاف، و دل شما را نرم کنم و صدوپنجاه

۱. Borudaloue، لویی بوردالو واعظ ژزوئیت معروف قرن هفدهم فرانسوی است ولی کلر ظاهراً به علت شباهت لفظی اسم او با بوردو که نام شراب معروفی است، آن شراب را منسوب به او می‌پندارد - م.

روبل از شما بگیرم. ولی خوب، به عقیده شما این عین حقارت و رذالت نیست؟»

«خوب، ولی مسأله حتماً این طور نیست که می‌گویید. یک تصادف است. این دو فکر به هم ارتباطی ندارد. فقط قران دو فکر است و خیلی پیش می‌آید. برای خود من که مدام! البته من فکر می‌کنم که این شباهت افکار چیز خوبی نیست. می‌دانید کلر، این به نظر من گناهی است که من بیش از گناهان دیگرم خودم را از این بابت سرزنش می‌کنم. حالا شما با این حرف‌ها تان مثل اینست که حال خودم را برایم وصف کردید.» و پرنس که عمیقاً و حقیقتاً به موضوع علاقه‌مند شده بود، با لحنی بسیار جدی ادامه داد: «حتی گاهی فکر می‌کنم که مردم همه همین‌طورند، به‌طوری‌که رفته رفته خیال کم‌آسوده شد، چون با این فکرهای دوگانه خیلی مشکل می‌شود جنگید. من این را از راه تجربه می‌دانم. خدا می‌داند این فکرها چطور پیدا می‌شوند و از کجا به ذهن آدم راه می‌یابند. و حالا که شما این‌طور به صراحت اسمش را می‌گذارید حقارت و رذالت، من هم باز شروع می‌کنم از آنها وحشت داشتن. به هر حال من بر خوب یا بد شما قضاوت نمی‌کنم. با این همه، به عقیده من نمی‌شود این حال را به این سادگی از رذالت دانست. عقیده شما چیست؟ شما خواسته بودید از راه فریب به کمک اشک‌تان از من پول درآورید! ولی خوب، خودتان قسم می‌خورید که از اعترافات‌تان منظور دیگری هم داشته‌اید و این نیت دیگر حکایت از پاکی ضمیرتان می‌کرد و کاری با پول و این حرف‌ها ندارد. پولی را که خیال داشتید از من بگیرید حتماً برای عیاشی می‌خواستید، مگر نه؟ و بعد از چنین اعترافاتی فکر کردن به عیاشی البته از کمی جسارت است. ولی خوب، چطور می‌شود به یک لحظه از عیاشی دل کند؟ خوب معلوم است که ممکن نیست. پس چه باید کرد؟ از همه بهتر اینست که کار را به عهده وجدان‌تان بگذارید. عقیده خودتان چیست؟»

پرنس با کنجکاو۱ فوق‌العاده‌ای چشم به کلر دوخته بود. موضوع افکار دوگانه پیدا بود که از مدت‌ها پیش ذهن او را به خود مشغول می‌داشته است. کلر با هیجان گفت: «من نمی‌فهمم با این حرف‌هایی که می‌زنید و فکرهایی که می‌کنید چطور می‌گویند ابله‌اید؟»

پرنس کمی سرخ شد.

«بوردالوی واعظ با این گذشت بر مردم قضاوت نمی‌کرد. حال آنکه شما با گذشت و از روی انسانیت بر من قضاوت کردید. حالا من برای اینکه خودم را مجازات کنم و نشان بدهم که حرف‌های شما بر من اثر عمیقی گذاشته است از صدوپنجاه روبل صرف‌نظر می‌کنم. فقط به بیست‌وپنج روبل راضی هستم. همین برایم کافی است. بیش از این لازم ندارم. دست‌کم تا دو هفته دیگر لازم ندارم. تا دو هفته دیگر برای پول سراغ‌تان نخواهم آمد. خیال کرده بودم آگاشکا^۱ را کمی لوس کنم، ولی لازم نیست، لیاقتش را ندارد. وای پرنس عزیز، خدا به شما عوض بدهد!»

عاقبت لیبدف بازگشت. همین‌که به خانه وارد شد و چشمش به اسکناس بیست‌وپنج روبلی در دست کلر افتاد، اخم‌هایش درهم رفت. اما کلر همین‌که به پولش رسید دیگر اصراری در ماندن نداشت و به‌زودی ناپدید شد و لیبدف فوراً شروع کرد از او بدگفتن.

پرنس به حرف‌های او گوش داد و عاقبت گفت: «شما بی‌انصافی می‌کنید. صادقانه پشیمان شده بود.»

«کدام پشیمانی! درست مثل دیشب من که می‌گفتم: 'از حقارت، از رذالت! همه‌اش تو خالی است، قربان!'

»پس حرف‌های شما هم تو خالی بود؟ مرا ببین که خیال می‌کردم...»

«خوب، حالا حقیقت را به شما و فقط به شما می‌گویم. چون شما با نگاه

تیزتان مثل تیر قلب آدم را می شکافید. برای من حرف و عمل، و دروغ و راستی همه با هم است و صادقانه! راستی و عمل برای من در ندامت صادقانه است، می خواهید باور کنید یا نکنید، قسم می خورم عین حقیقت را می گویم. حرف و دروغ در خدمت افکار سیاه جهنمی (که همیشه همه جا حاضر است): چطور حریف را فریب دهم و چطور به کمک اشک و تظاهر به ندامت سود ببرم! این حرف به خدا عین حقیقت است. این حرف ها را من به دیگران نمی زنم. اگر بزنم یا می خندند یا از فرط نفرت تف می اندازند. ولی شما پرنس، شما انسان اید و عادلانه قضاوت می کنید.»

پرنس فریاد زد: «ولی این ها درست همان حرف هایی است که او هم الان می زد و شما هر دو انگار به این فکرها تان می نازید! شما حتی مرا به حیرت می اندازید. منتها او صادق تر از شما به نظر می رسد. حال آنکه شما این کار را حسابی حرفه خودتان کرده اید. خوب، حالا دیگر بس است، اخم هاتان را از هم باز کنید، لیبدف، و دستتان را هم از روی قلبتان بردارید. خبر تازه ای برای من ندارید؟ شما بی منظور به من سر نمی زنید!...»

لیبدف شروع کرد خود را پیچ و تاب دادن و ادا در آوردن.

«من از صبح منتظر شما بودم، چون سؤالی داشتم که از شما بکنم. اگر شده یک بار در عمرتان راست بگویید و از همان اول! آیا در این ماجرای کالسکه دیشب شما به هیچ صورتی دخالت نداشتید؟»

لیبدف باز به پیچ و تاب افتاد و شروع کرد خندیدن و دست ها را به هم مالیدن و حتی سرانجام به عطسه هم افتاد ولی به فکر حرف زدن نیفتاد.

«می بینم که دخالت داشته اید.»

«بله، ولی خیلی غیرمستقیم. عین حقیقت را عرض می کنم. شرکت من در این ماجرا محدود به آن بود که به موقع به شخصی که می شناسید خبر دادم که گروهی در خانه من جمع اند و فلان و بهمان شخص هم حضور دارند.»

پرنس از سر بی صبری فریاد زد: «می‌دانم که پسران را به 'آنجا' فرستادید. او خود همین الان به من گفت. ولی این توطئه‌ای که چیده شده چه بوده؟»
لیبدف از راه انکار دست افشاند و گفت: «توطئه از من نیست، من در آن دخالت نداشتم، توطئه را دیگران چیدند، دیگران، و می‌شود گفت که بیشتر بازی و شیطنت بوده تا توطئه.»

«بالاخره چه بوده؟ محض رضای مسیح توضیح بدهید. مگر نمی‌فهمید که مستقیماً به من مربوط می‌شود؟ می‌خواهند یوگنی پاولوویچ را لجنمال کنند.»
لیبدف باز به پیچ و تاب افتاد و گفت: «ولی آخر، پرنس، حضرت اشرف، شما که اجازه نمی‌دهید تمامی حقیقت را بگویم. من بارها شروع کرده‌ام که پرده از روی حقیقت بردارم ولی شما حرفم را قطع می‌کنید و اجازه نمی‌دهید که ادامه بدهم.»

پرنس ساکت شد و در فکر فرو رفت.
بعد از مکشی که پیدا بود طی آن مبارزه شدیدی در دلش درگیر است به سنگینی گفت: «خوب بگویید، راستش را بگویید!»
لیبدف فوراً شروع کرد: «آگلایا ایوانوونا...»

پرنس از نفرت و شاید هم از شرم سرخ شده، با خشم بسیار فریاد زد:
«ساکت، بس است دیگر! ممکن نیست، این حرف‌ها همه دری‌وری است! این‌ها را شما خودتان ساخته‌اید، دیوانه‌هایی مثل شما خیالات کرده‌اند، دیگر از این حرف‌ها نشنوم!»

آخرش، ساعت ده گذشته بود که کولیا آمد و خبرهای مفصلی آورد.
خبرهایش دو جور بودند. مقداری از پترزبورگ بود و مقداری از پاولوسک. اول خبرهای مربوط به پترزبورگ را (که بیشتر به ایپولیت و ماجرای شب گذشته مربوط می‌شد) با عجله و به اختصار داد تا بعد باز به آن‌ها پردازد و فوراً به خبرهای پاولوسکی پرداخت. سه ساعت پیش از آن از پترزبورگ برگشته و،

یک راست بی آنکه به سراغ پرنس بیاید، به ویلای پیاچین ها رفته بود. «آنجا قیامت بود! البته موضوع اصلی بحث کالسکه بود، اما حتماً خبرهای دیگری هم بوده که من از آن ها خبر ندارم. البته من اهل جاسوسی نیستم و میلی هم نداشتم که از کسی پرس و جو بکنم. ولی خوب، از من استقبال گرمی کردند، به قدری گرم که هیچ سابقه نداشتم. ولی پرنس، هیچ کس از شما حرفی نزد. حتی یک کلمه!» مهم تر از همه و جالب تر اینکه آگلایا سرگانیایا همه دعوا کرده. حالا دعوا دقیقاً سر چه بوده نمی دانم، همین قدر می دانم که موضوع دعوا گانیایا بوده. (فکرش را بکنید!) و حتی به جاهای باریک کشیده. معلوم می شود مسئله خیلی جدی است. ژنرال دیر آمد و عبوس بود. یوگنی پاولوویچ هم همراهش بود. از او خیلی به گرمی استقبال کردند، حتی لیزاوتا پراکفی یونا عجیب شنگول و مهربان بود. اما از همه مهم تر اینست که لیزاوتا پراکفی یونا بی سروصدا واروارا آردالیوونا را که پهلوی دخترها نشسته بود، صدا کرد و او را برای همیشه از خانه خود جواب کرد، البته باید گفت خیلی مؤدبانه! این را خود واریا به من گفت اما وقتی واریا از اتاق لیزاوتا پراکفی یونا پیش دخترها برگشت که از آن ها خداحافظی کند، آن ها نفهمیدند که او را برای همیشه از خانه شان جواب کرده اند و این آخرین خداحافظی اوست.»

پرنس تعجب کرده گفت: «ولی واروارا آردالیونوونا ساعت هفت اینجا بود. چیزی نگفت.»

«بله، این ماجرا مال قبل از ساعت هشت بود، یا هشت؟ من خیلی دلم برای واریا می سوزد. برای گانیایا هم... آن ها مدام توطئه می چینند. بی دسیسه نمی توانند زندگی کنند. ولی هیچ وقت نفهمیده ام که چه نقشه هایی در سر دارند. میلی هم ندارم بفهمم. ولی پرنس عزیز خوب من، باور کنید گانیایا دلش پاک است. البته از بسیاری جهات ضایع شده ولی از خیلی جهات هم خصالی در او هست که باید گشت تا پیدا کرد. و من هرگز خودم را نمی بخشم که پیش از این ها

حال او را نمی فهمیدم... من نمی دانم حالا تکلیف خودم چیست. بعد از این ماجرای واریا باید مثل گذشته با این‌ها... حقیقت اینست که من از همان اول در رابطه با این‌ها مستقل بودم و تنها آمد و رفت می کردم. با این همه باید فکر کنم...»

پرنس گفت: «شما نباید این قدر برای گانیا دلسوزی کنید. اگر کار به اینجا کشیده لا بد او در چشم لیزا و تا پراکفی یونا آدم خطرناکی است. یعنی بعضی امیدهای او دارد تأیید می شود.»

کولیا حیرت زده و با هیجان پرسید: «چطور، چه امیدهایی؟ یعنی خیال می کنید آگلایا... نه، ممکن نیست! چطور ممکن است؟»
پرنس ساکت ماند.

کولیا هم دو دقیقه ای ساکت بود. بعد گفت: «شما، پرنس، عجیب شکاک اید! به واقعیت‌ها هم شک می کنید. مدتی است که فوق العاده شکاک شده اید. یواش یواش دیگر هیچ چیزی را باور نمی کنید و همه جور فرضی می کنید... نمی دانم کلمه 'شکاک' را اینجا درست به کار بردم؟»
«گمان می کنم درست به کار بردید، هر چند درستش را بخواهید خودم هم نمی دانم.»

کولیا ناگهان با هیجان گفت: «ولی من خودم 'شکاک' را پس می گیرم. کلمه دیگری پیدا کردم. شما شکاک نیستید، حسودید! شما عجیب حسودید، به گانیا حسادت می کنید، برای یک دختر متکبر!»

کولیا این را گفت از جای خود جست و چنان قاه قاه به خنده افتاد که شاید هرگز این طور نخندیده بود! و چون دید که رنگ روی پرنس سرخ شد، شدت خنده اش افزایش یافت. از این فکر بسیار خوشش آمده بود که پرنس بر سر آگلایا به گانیا حسادت کند ولی همین که دید پرنس به راحتی ناراحت شده فوراً ساکت شد. بعد ساعتی و بیشتر جدی و با دل مشغولی حرف زدند.

روز بعد پرنس صبح تا ظهرش را برای کاری فوری در پترزبورگ گذراند. ساعت پنج که می‌خواست به پاولوسک بازگردد، در ایستگاه راه‌آهن به ایوان فیودوروویچ برخورد. ژنرال به سرعت بازوی او را گرفت و، چنان‌که بترسد، نگاهی به اطراف انداخت و پرنس را با خود به واگن درجه اول کشید تا با هم به پاولوسک بروند. بی‌صبرانه می‌خواست درباره‌ی مطلب مهمی با او حرف بزند.

«اولاً پرنس عزیز، از من دلگیر نباش، اگر هم از من چیزی دیده‌ای فراموشش کن. اگر به‌خواست من بود همان دیروز سری به تو می‌زدم ولی نمی‌دانستم که لیزاوتا پراکفی یونا چه خواهد گفت... در خانه‌ی من... یک جهنم درست و حسابی به پا شده... یک ابوالهول، با همه‌ی معماهایش آنجا جا خوش کرده... و من آنجا سرگردانم و هیچ سر در نمی‌آورم. تقصیر تو به عقیده‌ی من از همه‌ی ما کمتر است، گرچه منشأ خیلی چیزها تو بودی! می‌بینی، پرنس، انسان دوستی خوب است، ولی خوب، زیادش اسباب زحمت می‌شود. شاید خودت هم تا حالا نتیجه‌اش را چشیده باشی! من البته خیرخواهی و نیکوکاری را خیلی دوست دارم و به لیزاوتا پراکفی یونا هم خیلی احترام می‌گذارم... ولی...»

ژنرال مدتی دراز به همین منوال ادامه داد ولی حرف‌هایش سخت نامربوط بودند. پیدا بود از چیزی که ابداً از آن سر در نمی‌آورد سخت پریشان است.

عاقبت با وضوح بیشتری گفت: «برای من هیچ تردیدی نیست که تو در این ماجرا دخالتی نداری ولی حالا تا چند وقت به دیدن ما نیا! نیا، تا هوا عوض شود. این یک خواهش دوستانه است که از تو می‌کنم.» و بعد با حرارتی فوق‌العاده ادامه داد: «اما راجع به یوگنی پاولوویچ هر چه می‌گویند افستراست. رسواترین تهمت‌هاست! افترای محض است، دسیسه‌چینی است. می‌خواهند همه چیز را به هم بریزند و میانه‌ی ما را به هم بزنند. می‌دانی پرنس، بین خودمان بماند، میان ما و یوگنی پاولوویچ هنوز هیچ صحبتی نشده، ابداً! می‌فهمی؟ نه قولی نه قراری! ولی خوب، ممکن است صحبت بشود، و خیلی هم زود! اینست

که می خواهند لجنمالش کنند. حالا چرا؟ چه کینه‌ای به او دارند، هیچ نمی فهمم. زن عجیبی است! با همه فرق دارد! به قدری از او می ترسم که خواب ندارم! و عجب کالسکه‌ای! با آن اسب‌های سفید، خیلی شیک است! این دقیقاً همان چیزی است که فرانسوی‌ها می گویند شیک! کی این را به او داده؟ پریروز گناه یوگنی پاولوویچ را شستم. خدا شاهد است خیال کردم از اوست، چه کنم ولی از قرار معلوم ابداً چنین چیزی نیست! ولی آخر اگر حقیقت ندارد برای چه می خواهد آبرویش را برود؟ عجب معمای پیچیده‌ای است! من خیال می کردم می خواهد یوگنی پاولوویچ را برای خودش نگه دارد. ولی تکرار می کنم، بیا با این صلیب قسم می خورم، این جوان اصلاً او را نمی شناسد، و این قضیه سفته هم ساختگی است. اصلاً حقیقت ندارد. فکرش را بکن، با چه گستاخی و با آن لحن خودمانی وسط کوچه داد می زد و به او تو می گفت! همه‌اش توطئه محض است! خلاصه اینکه باید این قضیه را زیر لگد له کرد و بر آن تف انداخت و به احترام و اعتبار یوگنی پاولوویچ افزود، این مثل روز روشن است! من به لیزاوتا پراکفی‌یونا هم همین را گفتم. حالا محرومانه ترین فکر خودم را به تو بگویم، من اطمینان کامل دارم که این زن این کارها را از روی کینه شخصی به من می کند. می خواهد از من انتقام بگیرد. یادت هست، از بابت آن ماجرای قدیمی، گرچه من در حق او هیچ بدی نکرده‌ام. از همان فکرش شرم دارم. من خیال می کردم به کلی سربه نیست شده! ولی حالا می بینم باز سروکله‌اش پیدا شده. پس این راگوژین کجاست؟ چه می کند؟ خیال می کردم خیلی وقت است باید اسمش خانم راگوژینا شده باشد.»

خلاصه اینکه بیچاره ژنرال پاک آشفته بود. نزدیک به یک ساعت راه را مدام حرف می زد و سؤال می کرد و خود به سؤال‌هایش جواب می داد و دست پرنس را که در دستش بود، می فشرد و نتیجه حرف‌هایش دست‌کم این بود که پرنس اطمینان یافت که مورد بدگمانی او نیست. این برای او اهمیت بسیار داشت.

عاقبت حرف‌هایش را با یاد کردن از دایی یوگنی پاولوویچ پایان داد که در پترزبورگ مدیرکل فلان و بهمان بود. به قول او «مقام بسیار برجسته‌ای دارد و عیاش و شکم‌پرست است و هفتاد سال دارد و خلاصه پیر عیاری است! شنیده‌ام که وصف ناستاسیا فیلیپوونا را شنیده و حتی بیکار ننشسته و سعی کرده نظرش را جلب کند. همین الان رفتم سری به او بزنم ولی مهمان نمی‌پذیرفت، ظاهراً مریض است. اما نمی‌دانی چه ثروتی، و چه نفوذی! ... ولی با این همه من می‌ترسم! نمی‌دانم از چه، ولی می‌ترسم! ... هوا پس است! مثل اینکه چیزی در هوا هست، انگاری شب‌کور... یک مصیبتی در هوا پر می‌زند، می‌ترسم، می‌ترسم! ...»

و عاقبت، چنان‌که پیش از این گفتیم، تازه روز سوم خانوادهٔ بیانچین رسماً با پرنس لی یو نیکلایویچ آشتی کردند.

دوازده

ساعت هفت بعد از ظهر بود. پرنس حاضر شده بود که به پارک برود برای هواخوری که ناگهان سروکله لیزاوتا پراکفی یونا، تک و تنها روی ایوانش پیدا شد.

نرسیده شروع کرد: «اولاً بگویم، مبدا خیال کنی که آمده‌ام ازت عذرخواهی کنم. ابداً! تو از هر جهت که فکر کنی مقصری.»

پرنس ساکت ماند.

«بگو قبول داری مقصری یا نه؟»

«من همان قدر مقصرم که شما. گرچه نه من به عمد مرتکب خطایی شده‌ام نه شما! من پریروز خودم را مقصر می‌شمردم ولی فکرهایم را که کردم معتقد شدم که اشتباه کرده بودم و تقصیری ندارم.»

«عجب، پس آقا مقصر نیست! بسیار خوب، حالا گوش کن، و بنشین، چون من خیال ندارم سر پا بایستم.»

هر دو نشستند.

«ثانیاً اینکه حق نداری یک کلمه از آن بیچه‌های شریر پررو حرف بزنی! من ده دقیقه اینجا می‌نشینم و با تو حرف دارم. آمده‌ام چیزی از تو بپرسم. (حالا خدا

می داند تو چه فکر کرده‌ای!) و به تو بگویم که اگر یک کلمه حرف آن بچه‌های
تخس بی معنی را بزنی فوراً بلند می‌شوم و می‌روم و دیگر نه من و نه تو!»
پرنس گفت: «بسیار خوب!»

«حالا اجازه بده بیرسم، دو ماه، دو ماه و نیم پیش، طرف‌های پاک تو برای
آگلایا نامه‌ای فرستادی؟»
«بله!»

«منظورت از این کار چه بود؟ در این نامه چه نوشته بودی؟ نامه را بده بینم!»
چشم‌های لیزاوتا پراکفی یونا برق می‌زد. از بی صبری می‌خواست بلرزد.
پرنس تعجب کرده بود و خجالت می‌کشید. گفت: «نامه که پیش من نیست.
اگر هنوز پاره‌اش نکرده و به دورش نینداخته باشند باید پیش آگلایا ایوانوونا
باشد.»

«خوب، حالا لازم نیست ظرافت به خرج بدهی! توی نامه چه نوشته
بودی؟»

«قصد ظرافت به خرج دادن ندارم و از چیزی هم واهمه ندارم و هیچ مانعی
برای نامه نوشتن به او نمی‌بینم...»

«ساکت باش! بعد می‌توانی در این خصوص حرف بزنی. در نامه چه نوشته
بودی؟ چرا سرخ شدی؟»
پرنس فکر کرد.

«لیزاوتا پراکفی یونا، من نمی‌دانم چه فکری در سرتان است. فقط می‌بینم
که از این نامه هیچ خوش‌تان نیامده است. تصدیق بکنید که من می‌توانستم به
چنین سؤالی جواب ندهم. ولی برای اینکه نشان بدهم واهمه‌ای ندارم که چیزی
را پنهان کنم و از اینکه نامه را نوشتم پشیمان نیستم و ابداً هم سرخ نمی‌شوم
(سرخ رویش دو برابر شده بود) این نامه را برای‌تان می‌خوانم. زیرا مثل اینکه
آن را از بردارم.»

پرنس این را که گفت، نامه را تقریباً کلمه به کلمه عین اصل آن تکرار کرد.
«چه حرف‌های چرندی!»

لیزاوتا پراکفی یونا که با توجه فوق‌العاده‌ای به نامه گوش داده بود، به‌تندی پرسید: «خوب، حالا به عقیده تو این دری‌ها چه معنایی ممکن است داشته باشد؟»

«خودم هم درست نمی‌دانم. فقط می‌دانم که احساسم صمیمانه بود. آن وقت‌ها بعضی دقایق دلم سرشار از شور زندگی بود و سراپا امید بودم.»
«چه جور امیدهایی؟»

«توضیحش آسان نیست، ولی حتماً از آن امیدهایی نبود که شما حالا شاید خیال بکنید... امید... خلاصه امید به آینده و شادی از اینکه شاید اینجا بیگانه نباشم، خارجی به حساب نیایم. ناگهان فوق‌العاده خوشحال بودم از اینکه در وطنم هستم و یک روز صبح که هوا آفتابی بود قلم برداشتم و این نامه را به او نوشتم. حالا چرا به او؟ هیچ نمی‌دانم. آدم گاهی دلش می‌خواهد دوستی را کنار خود داشته باشد.» پرنس بعد از کمی مکث افزود: «و ظاهراً من هم شوق حرف زدن با دوستی را داشتم...»
«عاشقش هستی؟»

«نه.. نه، نه، این نامه را انگاری به خواهرم نوشتم. و امضای زیر نامه هم 'برادر شما' بود.»

«هوم! به عمد، هان؟ می‌فهمم!»

«جواب دادن به این سؤال‌ها برای من شاق است، لیزاوتا پراکفی یونا.»
«می‌فهمم که شاق است. ولی من هیچ کاری ندارم به اینکه چه چیز برای تو شاق است یا غیرشاق! گوش کن چه می‌گویم، به من جواب بده، ولی راست بگو، خیال کن جلو خدا هستی و اعتراف می‌کنی. حرف‌هایت راست است یا دروغ می‌گویی؟»
«من دروغ نمی‌گویم!»

«راست می‌گویی که عاشقش نیستی؟»
 «بله، خیال می‌کنم کاملاً راست می‌گویم.»
 «بیا، آقا خیال می‌کند. نامه‌ات را به این پسرک دادی برساند؟»
 «از نیکلای آردالیونوویچ خواهش کردم که...»
 لیزاوتا پراکفی یونا حرف او را با تشری برید: «پسرک، پسرچه! من نیکلای آردالیونوویچ نمی‌شناسم. پسرچه!»
 «نیکلای آردالیونوویچ!...»
 «به تو می‌گویم پسرک!»
 غاقبت پرنس با لحنی محکم، گرچه به صدایی آهسته گفت: «نه، پسرک نه، نیکلای آردالیونوویچ!»
 «خوب، جانم، باشد! ولی حسابش را داشته باش!»
 مدتی تلاش می‌کرد که هیجان خود را آرام کند.
 «خوب، حالا بگو ببینم، این موضوع 'شهسوار بینوا' چیست؟»
 «هیچ نمی‌دانم. من در این بازی دخالت نداشتیم. باید شوخی باشد.»
 «کیف دارد که آدم این جور ناگهانی باخبر شود! فقط من نمی‌فهمم چطور ممکن است که به تو علاقه‌مند شده باشد؟ آن هم اوایی که خودش تو را 'عاجز بدترکیب' و 'دیوانه' می‌خواند.»
 پرنس با لحن سرزنش و به صدایی آهسته گفت: «مجبور نبودید این را برای من تکرار کنید.»
 «اوقات تلخ نشود. دختر خودرأی دیوانه درانه‌ای است. عاشق که شد حتماً باید بلند بلند بد و بیراه بگوید و حتی جلو دیگران طرفش را مسخره کند. من هم عین او بودم. ولی خواهش می‌کنم خیال نکن برنده شده‌ای. او مال تو نیست. من نمی‌خواهم چنین چیزی را باور کنم و هیچ وقت هم مال تو نمی‌شود. این را به تو می‌گویم که خودت از همین حالا کاری را که لازم است بکنی. حالا گوش کن. قسم بخور که تو آن زنک را نگرفته‌ای.»

پرنس چنان به حیرت افتاد که تقریباً از جا جست و گفت: «لیزاو تا پراکفی یونا، خواهش می‌کنم، این چه حرفی است می‌زنید؟»
 «چه حرفی؟ چیزی نمانده بود که ازدواج کنی، مگر نه؟»
 پرنس سر به زیر انداخت و به آهنگ نجوا گفت: «چیزی نمانده بود که ازدواج کنم.»

«چه‌ات است؟ پس لابد عاشقش هستی! حالا هم اینجا آمده‌ای که او را ببینی؟ آمده‌ای سراغ این...؟»
 پرنس جواب داد: «من نیامده‌ام اینجا ازدواج کنم.»
 «هیچ چیزی هست که برایت مقدس باشد؟»
 «بله.»

«قسم بخور که نیامده‌ای با این... ازدواج کنی.»
 «به هر چه بخواهید قسم می‌خورم!»
 «حرفت را باور می‌کنم. بیا مرا ببوس. عاقبت یک نفس راحت کشیدم. ولی این را بدان، آگلایا تو را دوست ندارد. مواظب باش. هر کاری که لازم است بکن. تا من زنده‌ام او زن تو نخواهد شد. شنیدی؟»
 «شنیدم!»

رنگ رویش چنان سرخ شده بود که نمی‌توانست به روی لیزاو تا پراکفی یونا نگاه کند.

«این را که می‌گویم توی کلمات جا بده. من تو را یک جور رحمت خدا می‌دانستم و انتظار آمدنت را می‌کشیدم. (البته لیاقتش را نداشتی.) شب‌ها بالش‌م از اشک خیس می‌شد. خیال نکنی برای خاطر تو، نه، جانم! خیالت راحت باشد. گریه‌هایم از چیز دیگری بود. غصه‌های خود را داشتم. غصه‌های همیشگی که همیشه هم همان است. اما چرا با این بی‌صبری منتظرت بودم؟ برای اینکه هنوز اعتقاد دارم که تو را خدا مثل یک دوست، مثل یک برادر تنی برایم فرستاده. من

هیچ کس را ندارم غیر از آن بلاکونسکایای پیر، که او هم از اینجا رفت. تازه به اندازه یک خر هم شعور ندارد. بی شعوری اش مال پیری است! حالا خیلی خلاصه به من جواب بده. فقط آره یا نه؟ می دانی چرا آن زنک پریشب از توی کالسکه اش این جور داد زد؟»

«اطمینان داشته باشید که من در این ماجرا دست در کار نبودم و هیچ اطلاعی ندارم.»

«خوب، بس است. باور می کنم. حالا دیگر من هم در این باره یک جور دیگر فکر می کنم. ولی تا همین دیروز صبح، همه را تقصیر یوگنی پاولوویچ می دانستم. از پس پریشب تا دیروز صبح. حالا البته نمی توانم حق را به آن ها ندهم: مثل روز روشن است که آنجا به ریشش می خندیدند، درست انگاری یک کله پوک. حالا به چه دلیل، برای چه؟ که چه؟ همین خودش اسباب بدگمانی است! اصلاً زشت است! ولی آگلایا زن او نخواهد شد. تو این را بدان! جوان خوبی است، باشد! همین است که گفتم! پیش از این ها هم دودل بودم، حالا دیگر تصمیمم را گرفتم. همین امروز صاف و پوست کنده به ایوان فیودوروویچ گفتم: 'اول باید مرا زیر خاک بکنید آن وقت دخترمان را به او بدهید!' می بینی به تو اعتماد دارم! فهمیدی؟»

«بله، می بینم و می فهمم!»

لیزواتا پراکفی یونا به پرنس خیره ماند. خیلی دلش می خواست ببیند آنچه درباره یوگنی پاولوویچ گفته چه اثری بر او گذاشته است.

«از گاورایلا آردالیونیچ خبر داری؟»

«بله، خبر دارم.»

«می دانستی که با آگلایا رابطه به هم زده؟»

پرنس تعجب کرد و حتی لرزید و گفت: «ابداً نمی دانستم! ولی چطور ممکن است؟ گاورایلا آردالیونیچ با آگلایا ایوانوونا؟ اصلاً باور نمی کنم.»

«البته خیلی وقت نیست. خیلی تازه است! خواهرش تمام زمستان، مثل آب زیرکاه، مثل یک موش راهش را باز کرده بود.»

پرنس بعد از کمی فکر کردن، با هیجان و با لحنی قاطع گفت: «نه باور نمی‌کنم. اگر حقیقت می‌داشت من حتماً خبر می‌داشتم.»

«لابد انتظار داشتی خودش بیاید و روی سینه‌ات اشک بریزد و اعتراف کند، هان؟ وای که چقدر ساده‌ای! راست می‌گویند که ابلهی! همه گولت می‌زنند. مثل... مثل... تو خجالت نمی‌کشی که باز هم به‌شان اعتماد می‌کنی؟ نه، راستی نمی‌بینی که پاک فریبت می‌دهد؟»

پرنس ناخواسته آهسته گفت: «من خوب می‌دانم که او گاهی فریبم می‌دهد! خودش هم می‌داند من می‌دانم که...» ولی عبارتش را تمام نکرد.

«می‌داند و باز هم اعتماد می‌کند! به به، هر دم از این باغ بری می‌رسد! گرچه از تو جز این هم نباید انتظار داشت. من چو تعجب می‌کنم! وای خدا! کجا دیگر نظیر این مخلوق پیدا می‌شود؟ تف! هیچ می‌دانی که این گانکا یا این وارکا^۱ او را با ناستاسیا فیلیپوونا مربوط کرده‌اند؟»

پرنس با تعجب پرسید: «کی را؟»

«آگلایا را.»

پرنس از جا جست و گفت: «باور نمی‌کنم! ممکن نیست! آخر به چه منظور؟»

«من هم باور نمی‌کنم! گرچه گواه موجود است. دختره خودرأی خیالباف و دیوانه‌ای ست. دختر بدجنسی است، کینه‌ای کینه‌ای! تا هزار سال دیگر هم که باشد تأکید می‌کنم بدجنس است! حالا دخترهای من همه همین‌طور شده‌اند. حتی این الکساندرای بی‌نور از دست رفته!» و با لحنی که گفتی با خود حرف می‌زند، ادامه داد: «بله، من هم باور نمی‌کنم. ولی شاید برای اینکه نمی‌خواهم

۱. مصغر خفت‌آمیز گاوریلا و واروارا - م.

باور کنم.» و ناگهان باز رو به پرنس گرداند و پرسید: «چرا به منزل ما نیامدی؟» و با بی صبری فریاد زنان بار دیگر تکرار کرد: «این سه روزه چه می کردی؟ چرا اصلاً سراغ ما را نگرفتی؟»

پرنس لب گشود که دلایل خود را برای نرفتن به خانه او بیان کند ولی او دوباره حرفش را برید: «همه تو را ایله می شمارند و گولت می زنند! تو دیروز رفته بودی به شهر. حاضرم قسم بخورم که رفته بودی جلو این پسرۀ رذل زانو زده بودی و خواهش می کردی که ده هزار روبل را از تو قبول کند.»
«ابداً این طور نیست. حتی فکرش را هم نکردم که بروم. حتی او را ندیدم و او هم رذل نیست. یک نامه به من فرستاده.»
«بده ببینم!»

پرنس کاغذی از کیفش بیرون آورد و به لیزاوتا پراکفی یونا داد. محتوای یادداشت این بود:

آقای محترم، من در چشم مردم البته کوچک ترین حقی ندارم که مغرور باشم. از نظر مردم من به قدری ناچیزم که غرورم بیجاست. اما دیدگاه شما با مردم فرق می کند. آقای محترم، من یقین دارم که شما، شاید بهتر از دیگران باشید. من و دکترنکو بر سر این نکته اختلاف نظر داریم و به همین علت از او جدا شده ام. من هرگز حتی یک کاپک هم از شما قبول نخواهم کرد. ولی شما به مادر من کمک کرده اید و من وظیفه دارم از این حیث، هر چند به علت ضعف، نسبت به شما حق شناس باشم. به هر تقدیر نظر من نسبت به شما عوض شده است و لازم دیدم که این حال را به شما اطلاع دهم. ولی گمان نمی کنم که بعد از این بین ما رابطه ای ممکن باشد. آنتیپ بوردوسکی.

پس نوشت: مبلغی که از دو یست روبل باقی مانده به تدریج ولی بی سوخت و سوز به شما پرداخته خواهد شد.

لیزآوتا پراکفی یونا یادداشت را بازپس انداخت و گفت: «چه دری وری‌هایی! ارزش خواندن نداشت، چرا نیست باز شد؟»

«تصدیق کنید که از خواندن همین دری وری‌ها خوشحال شدید!»
«چطور؟ از این چرند و پرندی که با عصاره کبر نوشته شده؟ تو واقعاً نمی‌بینی که خودپسندی این‌ها را دیوانه کرده؟»

«ولی هر چه باشد او به اشتباه خود پی برده و با دکترنکو قطع رابطه کرده. و هر قدر خودخواهی‌اش بیشتر باشد بار این اعتراف به اشتباه برایش سنگین‌تر است. وای که شما چه بچه‌ای هستید، لیزآوتا پراکفی یونا!»
«ببینم تو مثل اینکه خیلی هوس داری از دست من یک سیلی نوش جان کنی!»

«نه، ابداً چنین هوسی ندارم. چون شما از این نامه خوشحال‌اید و با این حرف‌ها می‌خواهید خوشحالی‌تان را پنهان کنید. چرا از دل نرم‌تان شرم دارید؟ در هر مورد همین‌طور است.»

لیزآوتا پراکفی یونا، که رنگش از خشم پریده بود، از جا جست و گفت: «حالا دیگر حق نداری پایت را به خانه من بگذاری. از این به بعد حتی نفست را نمی‌خواهم نزدیک خودم حس کنم، دیگر هرگز!»

«ولی پس فردا خودتان می‌آیید و مرا به خانه‌تان دعوت می‌کنید... از شما قبیح است!! خجالت نمی‌کشید که از بهترین احساس‌های خودتان شرم دارید؟ آخر این فقط اسباب عذاب خودتان است!»

«اگر بمیرم هرگز دعوت نمی‌کنم! اسمت را هم فراموش می‌کنم. همین حالا هم فراموش کرده‌ام!»

و شتابان از او دور شد.

پرنس به دنبالش به صدای بلند گفت: «پیش از آنکه شما قدغن کنید، آمدن من به خانه‌تان ممنوع شده بود.»

«چطور؟ کی ممنوع کرده بود؟»

به لحظه‌ای برگشت، انگاری سوزنی به او فرو کرده باشند. پرنس ابتدا در دادن جواب مردد ماند. احساس کرد که ناخواسته بند را به آب داده است.

لیزاوتا پراکفی یونا از خشم دیوانه فریاد زد: «کی ممنوع کرده؟»
«آگلایا ایوانوونا.»

«کی؟ چرا لال شده‌ای؟»

«همین امروز صبح پیغام داد که دیگر پا به خانه‌تان نگذارم.»

لیزاوتا پراکفی یونا از حیرت مثل مجسمه بر جا خشک شد. ولی در فکر رفت.

دوباره داد زد: «چه جور پیغام داد؟ آن پسر را فرستاد؟ یا می‌خواهی بگویی از آنجا داد زد؟»

پرنس جواب داد: «یادداشت فرستاد.»

«کجاست یادداشت؟ بده ببینم، زود باش!»

پرنس اندکی فکر کرد. بعد از جیب جلیقه‌اش یک تک کاغذ را که با بی‌مبالاتی از جایی کنده شده بود، بیرون آورد که روی آن این چند سطر نوشته شده بود:

پرنس لیو نیکلایویچ! اگر قصد داشته باشید بعد از آنچه گذشته مرا با دیدار خود به تعجب بیندازید، اطمینان داشته باشید که من از کسانی نخواهم بود که از دیدارتان شاد شوند. آگلایا یپانچینا.

لیزاوتا پراکفی یونا اندکی فکر کرد. بعد ناگهان به جانب پرنس جست و دستش را گرفت و او را به دنبال خود کشان، در منتهای بی‌صبری و هیچانی غیرعادی فریاد زد: «فوراً بیا، مخصوصاً همین دقیقه!»

«ولی آخر شما مرا...»

«چه می‌کنم؟ خجالت می‌دهم؟ ابله معصوم؟ شعور نداری، مرد هم نیستی؟

حالا همه چیز را به چشم خودم می‌بینم...»

«اقلاً مهلت بدهید کلاهم را بردارم...»

«بیا، این هم آن کلاهت! برویم! قیافه‌اش را تماشا کن! حتی یک کلاه را نمی‌تواند با سلیقه انتخاب کند...» زیر لب پیش خود می‌گفت: «چطور جرأت کرده؟... آن هم بعد از حرف‌های امروز صبحش!... حتماً از روی عصبانیت بوده.» و بی‌آنکه لحظه‌ای دست پرنس را رها کند، او را به دنبال کشان به صدای بلند گفت: «این برای آنست که امروز صبح از تو طرفداری می‌کردم و می‌گفتم که از بی‌شعوری است که سراغ ما را نمی‌گیری. و اگر این را نگفته بودم این یادداشت بی‌معنی را نمی‌نوشت! قباح دارد!...» و بعد باز ادامه داد: «هوم... ولی خوب، حتماً خودش اوقاتش از این تلخ بوده که نیامده‌ای، ولی فکرش را نکرده که نباید به یک ابله این جور بنویسد، چون ابله نمی‌فهمد و هر چه می‌خواند باور می‌کند. و همین‌طور هم شد!» و چون دید که آنچه نباید بگوید گفته است به پرنس تشر زد: «چه‌ات است گوش تیز کرده‌ای؟ او به یک دلفک مثل تو احتیاج دارد. این جور مخلوق را خیلی وقت است ندیده‌ام! برای همین می‌خواهد ببیندت. و من خوشحالم، خوشحالم که حالا تو را پیدا کرده. برای تفریح! فقط به درد همین کار می‌خوری! او خوب می‌تواند با تو بازی کند، خیلی خوب!»



ایله در ۱۸۶۸-۱۸۶۹ منتشر شد. پرنس مویخکین، آخرین فرزند یک خاندان بزرگ ورشکسته، پس از اقامتی طولانی در سوئیس برای معالجه بیماری، به میهن خود باز می‌گردد. بیماری او رسماً افسردگی عصبی است ولی در واقع مویخکین دچار نوعی جنون شده است که نمودار آن بی‌ارادگی مطلق است. به علاوه، بی‌تجربگی کامل او در زندگی اعتماد بی‌حدی نسبت به دیگران در وی پدید می‌آورد. مویخکین، در پرتو وجود روگوژین، همسفر خویش، فرصت می‌یابد نشان دهد که برای مردمی «واقعاً نیک»، در تماس با واقعیت، چه ممکن است پیش آید. روگوژین، این جوان گرم و رویار و با اراده، به سبقت هم حسی باطنی و نیاز به ابراز مکنونات قلبی، در راه سفره دل خود را پیش مویخکین، که از نظر روحی نقطه مقابل اوست، می‌گشاید. روگوژین برای او عشق قهاری را که نسبت به ناستازیا فیلیپوونا احساس می‌کند باز می‌گوید. این زن زیبا، که از نظر حسن شهرت وضعی مهم دارد، به انگیزه وظیفه‌شناسی، نه بی‌اِکراه، معشوقه ولی نعمت خود می‌شود تا از این راه حق‌شناسی خود را به او نشان دهد. وی، که طبعاً مهربان و بزرگوار است، نسبت به مردان و به طور کلی نسبت به همه کسانی که سرنوشته با آنان بیشتر یار بوده و به نظر می‌آید که برای خوار ساختن او به همین مزیت می‌نازند نفرتی در جان نهفته دارد. این دو تازه دوست، چون به سن پترزبورگ می‌رسند، از یکدیگر جدا می‌شوند و پرنس نزد ژنرال ایانچین، یکی از خویشاوندانش می‌رود به این امید که برای زندگی فعالی که می‌خواهد آغاز کند پشتیبانش باشد...

به نقل از فرهنگ آثار - جلد اول

از این مترجم منتشر شده است:

«ژان دو فلوریت و دختر چشمه» (داستان - نشر چشمه)

«جنگ و صلح» (داستان - انتشارات ذیلوفر)

«گل‌های معرفت» (داستان - نشر چشمه)

«شب‌های هند» (داستان - نشر چشمه)